

كتاب نزهة الارواح وكتاب طرب المجالس وكتاب موقوف
 بسى نامه حسينى ولفصايد الجنه الموقوفه ببيع كنج وكتاب
 زاد المسافرين وكتاب كنز الرموز فى التصوف

او دارها ^{قفا نارسى}
 ٩٨٧-

يا سر
 ٢١٨

I

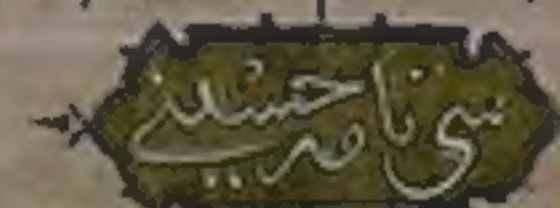


قد وود ال

کتاب صحیح



522.

[illegible]

کتاب نزهة الارواح

بتوفیقش جو روشدیدم آواز
سخن را هم بناسر کرم آغاز
بگوای مرغ زین کجاست دویله
که هست اورا سپاس و منت اولی

سپاس بی قیاس و منت های جبه منتهای ملکوت و نیازست
و درگاه طغش درگاه و بیگاه بر در بستگان او بازست
قدیمی که یک نیک و دو هم در دایره قدمشهاد حکمی حکم
بحکم رای عقل در محکمه قضاس دم نزد جیمی کسبم لطفش هر بی
برک زاد بر گرفت کرمی قبول فضلش هر شاخ ناسکسته

مرکز الدیر السید حسینی

نصف السید المحق

بار داد صابغی که انگشت ازادش نه فلک زایای در جرخ آورد
مبدعی که دست شستش جها طبع را بی نجسه در هم تافت

یکانه کرد کار نیست و ببالا	بدی
طبایع کرجه باشد ظلمت و نور	نه او جسم و نه او جوهر تعالی
از اندیشه زادل زبیر مانده	همه الله در کفته اندود
کمالش نیست مراندیشه بر نیست	یقین هم در کمان خویش مساند
جوانچا بخودی جبه آورد هوش	خرد را پشت از اندیشه شکست

قدیر الله رحی الخیر

عِجَارَتُ رَا اِشَارَتُ كَرْد خَاثُو	اِشَارَتُ هَم رَه نِهَاتِ افِضَا كَرْد
كُي كُودَم رَزْدَا اِنْجَا خَطَا كَرْد	پُي عِي كُي كَرْد غِيْب وَدَر شَهَادَت
بِي زَادَت اَوْشِي نِيست اِمَكَاز نَدَا زِدِه كُي اَوْزَان مَاز و مَكَانست بِر عَقِل	
اِنْجَا كَمَر اَنُفَل مَكَانست بیت	اَكِه اَنُوشِي نَر جُونِست جُنِپَر
جِه خَبَر دَا رَدَا نِجَار و جُنِپَر	اَو مِيز است اَكِر جَا نِز كِرِي
اِن هَوَايِ بَاب و خَاك مَبِين	نُور حُور زَا بَدِين پَاك نِز كَر
نُتَوَان دِي دَنش بِلَا ن و بَدِين	عِلْم قَدِيم بِر دَا رِه جُز و كَل
مُحِيط است لُطْف عَمِيش بِر دَا مَر دَا رِه خَا و كَل سِطِطِست جَا نُور	
دَر دِل سَنَك نَوَا نَر اَن اَشَر حَمِت اُوسْت سَنَك رَا دَر دِل جَا نُور كَدَا رَش	
اَرَايَت قُدْرَت اُوسْت كَا ه لُطْف اَر سِيْب و نَا رَا بَا عِي كُنْدَا رَا صِبَا عِي	
كُنْدَا كَا ه قَهَر اَرَا سِيْب نَا رَا بَا عِي رَا دَا بَا عَت دِه دِه نَدَر حَكِمَت	
دَر مَرِيع مَسَكُون زَقَر تَغْيِير بَدِين اَو كَشِيْدَه نَقَا اَشَر طَبِيعِي	
بَر قَرَش بُولُوز قَلَم تَصَوُّر تَقْدِير اَو زَا نَدَكَا ه اَز حَا ب نِيَسَا ن شَاخ	
نِيَسَا ن زَا سَر سِرِي دِه دَكَا ه اَز رِيَا ح رِيْعِي بَر كَرِيَا جَرَا سَر خ رُوي	
بَخَشْت دَقَا شَر قَدَر شَر رَا دَر هَر بَاب قُوي است بِر وَا سِطَه اَلت حَكِمَت شَر	
بیت	
رَا دَر هَر فَضْلِي صُنْعِي است و شَابِه عِلَّت	
زَبَاد خَوَان صُنْع پَا كَشَر نِز كَر	رَوَان كَر دِه بَر رُوي بَر كَا ب زَر

نفس

زِنَقَتِه هَم و سَبْتِه هَنَكَا م دِي	كَمَر مِيَا نِه سَمِه جُوب و قِي
دِي كَر بَا رَا ن اَمَر و نِجَمَر	نَه اَز لُطْف اَو كَشْتِه كُي هَم جُومَر
نَسِم بِهَار و سَمُوم ثَمُوز	خِرَد رَا دِل اِل است رُوش جُوز و ز
اِي اَنَك طَا ق و جَفَت و رَا كَدَر مَجْنُون اِن رُوَا ق جُنِپَر جُوبِك حِلَقَه	
بِر دَر رُوي خَا و كَل نَا زَا كَر مَت اَب دَر جُوي وَا ن جُز و و كَل رَا	
اَز تَطَرَت رَنَك دَر رُوي اِي مِثَال عَفُوت عُدُر دِي بَر هُور عُدُرِي وَا ي بَرَا ت	
لُطْفَت عِي دِي نَخَشْتِه رُوي قَدَرِي اِي دَقَر هَسْتِي كَشِيْدَه بِر يَا كَا وِشِيَت	
وَا ي قَلَم نِيَسْتِي زَا نَدِه بِر هَشِيَا ر و مَسْت نظم	
اِي هَمِه تَوَجِه كُويَت كَر مِيكَان مَر	هَمَز يَا ن مَسِيْدِي هَمَز نِشَان مَشْغِي
قُوي فِكْر دَم بَدَم مَوي مَوي زَدَدَم	بِي كَر مَوي بِي ش و كَر اَز تَوِيَا ف اَلْهِي
قُوي رَا اَن دِشِه نَحْو دَر سِيْد بَقِيْع كُي مَان بَر دَك دَر سِيْد ز جَوَا ز مَر دُو	
رَا حِكَا يَت بَر سِيْد دِي قِيْع شُد كِه نَا ر سِيْد نَدَر دَر خَا نِه بِي سِي مَوَا فُوت يَا د	
بیت	
دَر رَا ه تَوَفُك مَر مَجَا ي بَر سِيْد	
كَا جَا ز مَر و فِكْر نِشَان نِيَسْت بَدِيد	مَر كَسِم و فِكْر جَا زَا ه تَو كُو
حَقَا كِه خِيَا لِيَسْت هَمِه كَشِيْدِه	اَلْهِي اَكِر جِه نَلْفِز عَقِل مَآ حُو د
نَمَا ي بُو دِه رَجِه عَن كُوت نِيَسْتِه هَمِه هَوَا ي بُو د اِشَارَت و نَفِي	
اَدِي جِي نِشِيْبِه و تَعَطُّل نِيَسْت اَن اِيَت كِه وَصَف تُو ي كُنْد	

نفس ماه

تاویل نیست بر هیچ دانه نیست که خورشید نشانی آفتاب کوند

که دانه خورشید را نیافت

ای بوصف یاز ماهمه هیچ	همه آن توان ماهمه هیچ
هر چه پند خیال ماهمه نقش	هر چه گوید زبان ماهمه هیچ
ما بگنه حقیقت نرسیم	ای بقدر و کمان ماهمه هیچ
بی نرو تو تو ی جنانک توئی	پوشانان از ماهمه هیچ

ساجات الهی کلام کلیم شست سبحانک نبد الیل
و ندای ندیر شست لا احصی ثوابک ما مقلسان حین لسان
از عقده زاده محل حل کنیم یا خرد درین دانه کلام قدیم
دم زیم ای در سرادقات لعل نیر خیزد بفرات معرفت وای بر سر در
لا یرالو بوحلانیث موصوف ای صدای ملکوتی فال اللهم مالک
وای ندای جبروتی کل شیء مالک ای برقع جمالت الکبریا
ردای وای عرصه جلالت لا یسعه ارضی و سما
ای حینه همه از کمال حینه نیازی وای با همه از غایت بند تواری

همه سر در نقاب ماعرفا	ز چید لامکان ناخاک تماک
که چشم عقل را حیرت فرو بست	میکر از من اگر کشتم بهر دست
	تجیر می دواند شیب بالا

کمی در کنه لاکه شوی بالا	در زمیند از دل بسیار شیناف
میان لا و لایک الی یافت	جو کرد از حرف را با خود شماری
الی لالف دند این طر فکاری	درین حالت که حیرت میرد جوش
ز وحدت شوی گشت میزد دهن	جه پند دل جو هم خود جانش
ازین معنی بهر مرد دنیا	ای عطا باش خطا پوشر وای جرم

تختر عذر پوشر ای جهان بان نهان پیر وای حینه نشان بر نشان
توار و یگانه بی گانه کداز ای انکار لطف میسر بیرون بود

میرون میسر از دل لطف بود

ای از تو جهان جان را سوب	فکر همه درن تو مقلوب
گویند و بجا همه جه کهنه	آید ز حدیث خود شکفته
اسرار از دل جو نیست معلوم	کو علم و کد عالم وجه معلوم

الهی آنچه در تحت عبارت کجده همه اسم بود و هر چه میزانت
طبیعت سجده همه رسم بود ای در شوق غرت بی نیاز از رسم و اسم
وای در حور کبریا متر از جسم و جوهر نظر

ای دل از نور مضیق علم و عین	واله و سرگشته بن الا صعبین
ذات پاکت پیر تر از کیفیت	چون کنم این جیس از خاصیت
ی برد احببت ان اعرف سرا	ورنه کوا هلیت از صف سرا

الهی اگر چه کار سازیت برای همه است اما بوی نیازیست و زان عقل و رای همه است بلیعام از نیازیست سگ صفت و نابکار سگ آن کار سازیت با شهر مردان بایر غار سگ بود دل از نظر لطفت یحاده کشته و دل جی سگ از اثر قهر و یحاده کشته	
نط	بشته و الطفت از آن نم زد تا خورد مغرور سر نم زد کرم از یوب طعمه سازد
و خاتم النبیه علی افضل الصلوات و اکمل الحجج بعد از حمد خالق و دود و دنیا محدود بر آن محبوب عاقبت محمود باد سیمغ قاف قدر و آن شهبان رضای آن صاحب صدر مستند کنت نبیا و ادم رب الما و الطین و آن ناز نیز چهار بالیش و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین آن طوطی سخن سترای و مینطق عن الهوی و آن بلبل بوشن سترای سبحان الذی شرف آن شهبان بلند پرواز انا سید ولد آدم ان عندی روشن آواز و علم مالم تکن تعلم شعر	
سبب آفرینش کمال شرف دودمان آل بی قصه	معدن جود و منبع الطاف نافع سر بهر عبد مناف

هم جو قد ز شرب د رفت قدم نزد با نر فلک شب معراج	هم جو نامش سوده بود اوصاف دیده با نر ملک روز مصاف
آن ندیم خامر الحامر آیت عند من و آن برید صاحب اخلاص و لاینا مر قلیه سو کندیست تجار و سدر او و آن که عفا لله عنک سپیدیست کرد جاز و سیر او و آن که و اللیل الذی یغنی قسیمیست بموی مشک باز تر آن که و النهار الذی یجلی قسیمیست از رنگ حشاش شعر	
رسول مشرق و مغرب امام انور و ملک که برینا ط شرف شهنشوار کوثر است	زهی بلند گانی که در صفد عوی همه نشانه او قلب قاب قوسین است فتح نامه رفیع کسری در کارگاه کسری انگده دیده باز رسالت قصه قیصر در همه شکسته که برای شمن بدک امل را با انگشت دوشین کشته و که بجاک بدر دشمن اقص بدست تمام کشته و تره و سنای او که از خانه فلک زدن پر کرده و دست بر سنای او باز نامه حاتم را طو کرده در یابیش کفش همچون کف پیش در یا خوار نموده آفتاب در نظر تر همچون
نظر در آفتاب خجل مانده صدر عالم آفتاب شرع و دین	قدر او ز اعتراف عظم چون زمین یک پیاده در رکابش عقل کل
یک سوار اندر صفش روح الامین در ازل منشور او خیر البشر	یک پیاده در رکابش عقل کل در ازل منشور او خیر البشر

و کمال ملک

تا آبد طغیان ختم المثلین آنکه در پیش جیشش زر غیر خود ز آلیک
 جو شک ندید و آنکه در دستش مال صامت بگفت اندر نیامد که
 جو نبیره طغیان دشمنان را کمر بست و که چون تیغ جواب خصما را
 زبان می کشاد فلز دور باز را دست بوز او دست نهاد تا هیچ خسران نکشت
 بر حرف و نباشد تیغ یکدو و نیز دست منافقان را فلز می کرد تا هیچ کس
 پا از خط او نبرد و شهید تیغ جوهر هم که خود با او در میان نهادار آن

بر سر آمد فلز از دست او کوشه گرفت از آن بر سر زد نامد **شعر**

فلز بر خط او جوش نهادست	اگر از آرزو زد و پیمار ماند
جوان دولتش دستگیر نگردد	سببه رو گشت و کوشاز ماند

وجودش عالم علم را که راسخ نسجیده بود اما عجب کوهی که در غار آمد
 طلوعش ظلمت کفر را صبح صادق و آمد اما طوفان صبحی که در شام برآمد
 از خلاصه عنصری لای غلب که لواء دولتش همیشه غالب بود اگر چه
 در اول بد بو طالب بود آخر بد ره طالب بود

نظم

میان جدیت شرعش ز جان و دل بر بند	بدولتش مکران و دخت نیجات بود
جو مقتدای بهشت و شفیع عشاوست	اگر بصدق نیای چکونه جات بود

و صد هزار تحف نیجات نشا رافاح مطهر اولاد و از واج مکرّم و انشاع
 محترم او باد که هر یک سیاه برج سروری و ستاره آویز مهری

فی مناقب امیر المومنین بکر الصّديق علی الخصوص بر آن مخصوص

بایت از مافی الغمام آن سر حلقه جمع مهاجر و انصار آن غم
 اسرار نبوی آن سبط انوار مصطفوی آن قائله شالار قد فلاح المومنین
 و آن سهم الجیش و آن جندناهم الغالبون آن کلم صفت

کلم تجرید آن خلیل شیرت خلوت نفرید **شعر**

آن همدم خاص باو اشیر	آن خواجه چار سوی کونین
آن مخزیز از اسما جینه	آن محرم کعبه میساف
در مسند حکم امیر اعدا	در آخر عهد ایام اول
صید یو طریق استقامت	سالوک معارج کرامت
صاحب قدم مقام تجرید	سر حلقه جمله اهل توحید
اولاد هم از دم یقین بود	زان پیشرو سپاه دین بود
در جمع مقر بان صادت	حقا که جز او نبود سابق

فی مناقب امیر المومنین علی بن ابی طالب و بر آن شایسته عظم

و اسائن بطحا و حرم آن مظهر کلمه صدق و صیانت و آن معمار
 مقصوره شرع و دیانت آن باو قاعد جهان باو آن تحت خلافت

تا سلیمان کافی **شعر**

جو بهر تحت خلافت رفت فاروق	ز صید یوایه عالم زیب و فریافت
شد اعلام هدی را سر عبود	

خود از عهد عمر عمری در کربایت	سپه سالار دین کز رای عالی
جهان را داشت از پیکاد خالی	جنان نیکاد ظلم از پنج بر کند
که گریه از پیش دام بر سر افکند	زهی روشن دل صاحب سکنه
که نمودش نهان از مدیت	عزیز ملک کز کرد شورا

از شد بعد از این کار شورا
 و بران امام معصوم و محترم مرحوم آن صاحب جیش عشت و آن
 واسطه عیش و نصرت آن قبله از باب حلم و قدوه اصحاب علم

زهی پسر شرف کوی	که بود شمس باد و اختر قران
همه قول او میجو فعلش صواب	همه جود او جز حب او گران
جهان صفا صوفی پاک رو	امان زین و امسام زمان
نه در کار دین بوده رایش سبک	نه از بار کس کشته طبعش گران
جواز صبغه الله شد سرخ رو	همی سینه کشت روی جهان

فمنافق امیر المومنین و امام المنفقین علی بن طالب که مراد الله
 و بران سر و مد طلبی و ابن عم نبی آن اصل شجره ولایت و آن فرع ثمره
 نهایت آنک و او مدینه علم را در پی بایست و آنک صرد پر را با او هیچ
 در نمی بایست مری که در هیچ با هیچ رو پشت نداد شیر که در

هیجا هیچ نیست روینا و در آن پردی که یک نقره
 لشکر می راد و بیان می شکست آن صفدری که یک
 حمله فله راد و بیان می افکند شش یک روی بود از آن در دل
 دوستان می نشست پیشش و روی بود از آن در میان دشمنان می رفت

شیرین از گزینیب خیمش	نظم
بوده از اسب او پیش از اجل	خشم را بفرستد خور در حیمه
اوست قلب لشکر اسلام از آن	جان دشمن در غری غره
بروزان قدر عالمی منتظرش	مهر دین مهر او نامد ستر
چون که از یک نقطه هوم	من گویم آسمان یک کنگره
مناجات	در محیط می گزشت نه دایره

ملک آباد شاهان بان ما از هر چه زیان ماست خاموش کن
 بر دل ما هر چه سبب نیل و دل ماست و خاموش کن قالب را
 بتوفیق هدایت گردازی ده قلب را از نلقه عنایت گفتاری بخش
 نوری ده که ظلمت آب و گل را بیاید بر دهیم حضور می بخش
 کز فضو جلا جان و دل را باز زهیم علی که عطا کرده بعمل
 برسان بقیه نبی که نه نمونی کرده امل بر تان

ای کار همه ز تو فرام	شعر
چون مرهم جمله مرا هم	

زان پیش که پند آرد ویر / آردوی کرم ده آرد ویر

خلوت ده که انجام او من کجند سلو بی بخش که دو عالم را
یک جور انسجند شناسایی بخش چه بنیاد معرفت آشنایی ده
و خیال محبت در مجلس انس نشاط فرشت بر بیاط قوب انبساط

گرامت کن شعر / خرد سر ریشه که کرد از تجرید

یقین ده مرا و را تو تقیر / فصولی میکند نفس بداندیش
تو دانا ای که بحر و حم ازین ر / دلم را در غم خود شادایی ده
بخوش از بند خود آزادی ده / در روز تاجی متائی بزور دار
به آمده نمی گویم که چون از / و یقین ده که اندوه گذشته

نخوردیم حال ده که رنج نا آمده بتر بغر و روقت حال ما میجو
مکن بمان نزدیکی ما را دوری فکر / که هر که نفس بندد بگنا

راحتی که روح خندد پیفرای / نظر

ای خالق خلق و عالم عیب	ما پند ویدی و عالمی عیب
ای از نظر تو کار ما راست	از آشته مرا آنچه ما راست
عذرم همه لطف تو پذیرم	کسر آنکی توان بدی زد
رحم از که جمله در مدارم	سو مایا مید و سیم داریم

و خمار تشبیه و تعطیل دی تو جید روزی کنی شمار نفی

و اثبات قدم تجرید از زانی دار شکستگی ما را با اعتقاد در رست
پوند کن الود کی ما را پیقتن خود مبذل کرد از عفتی
که رفت بر ما مگر تقصیری که اید از ما بند بر نفس ما را با نفس بر آذری ده

قدم ما را با نظر بر آری ده / دم نفتم فراغی بخش ازین درد

غم فردا و دی تا کنون خورد / بیاش اندر دلمو تخم سعادت
بگریند در رسم و پنج عادت / الهی باین و از مکن دار کی مر

داغ نشت اگر چه من باغی ام کم در باغ نشت دانی که نفس عاصی الود
معاصی است از تکاب مناهش نامشاه است امید و انقست اگر چه
طاعت نیست عزیمت صادقست اگر چه است طاعت نیست اندیشه
تا بال کند دست و زبان لال تقصیر بجا جری آمده از ملال / نظر

اگر کار بیک خسرین مان شود	ز در یای لطف به نقصان شود
امید مرا قاعده محکمست	اگر چه بدی بشر و نیکی گشت
بسی نفس اماره او آن کشت	نه بر شی مگر آنچه بر من گذشت
برایب هوا اگر چه تازنده ام	دلم را تو بی قبله تازنده ام

فصل اول در بند سلو / الهی اگر چه سود است

که مایه در سرا و کرد پر و آنچه تمناست که بر خود بتر کرد چه طوفانست
که از شور ما بر جو شید چه حمار شست که عقل را ببوشید شعر

جه خارشست این که در دامن در آویخت		جه بادست این که گردان ما برانگشت	
شعر		ای غم همه شوی مرغان آفته	
ایا که من از بوز ترک یافت		آن روز مراد و چشم تو سرخ نمود	
بر خود که کلیم ز سیه یافت		سنا کنان ملا و ملکوت از غایت	
غیرت در زنجیرت که مال للراب و رب الارباب چه میتوان کرد			
جو محمود را با صد هزار چشم و خدم چشم بر آید بود بیک که آید از			
زایه نسبت جبرک و ساز بود		بد	
اگر باد شه بر در پیر زرت		نشند توای خواجه سبک بکن	
جواد جهاز افتد این بانک و شور		سایمان اگر گشت مهمان مور	
درین حال اگر بر من آشفته ام		ملا مت مکر و فجور در فته ام	
تخم تخم در کلی پاشیده که این معرفتست نهال محبت در دین			
نشانده که این محبت است این ظلم و جهول را با زامانت بر سر با این			
همه طغیان بجعل فیها من نصید فیها و یسفک الدماخوشر			
من در غم توجه می کشم بار کران ای دوست مرا طاق سربازی			
عقل از ولایت معزول و ماضی و مستقبل درین حال بجهول بر ساحل			
خی بدید آینه علم در از غرق در پیا بان همی وزید معلوم در از هلاک			
تو این صیدی که عالم دانه تست		همه معلوم و علم افتاده تست	

باز

عجایب قصه مشک کلدی		که عقل از بیزر کدیوانه تست	
توای مقلش از آن بد نام کشتی		که جای کج درویرانه تست	
همه عالم حضور شمع خواهند		ولیک کن شهر بر وانه تست	
جه بچاند تر از لفسر نکوی		مکر لیک نان موی در شان تست	
تر روی مکر باد شمر و دوست		که از شور از میان خات تست	
جاست طاقت این کار و کار است زهن انکار دید خود عیب و دانستن			
خود هم میاز هر دو آینه است در روی نگر		شعر	
با سر شنت جها که سمر هست		خدا از آن که از خود آگاه است	
کوهری در میان این سنگ گشت		بوسفی در شیب این چاه است	
پیر این کوهر و خورشید است		زیر این آبر زهر و ماهر است	
او را نظر نیست تا تو را نفس نیست با او استعدا از نظر سبک باز			
بی تربیت نظر نفس وجودی تو مدد نفس از آن خبر جودی			
فلو لا کم ما عرفنا الهوی		ولو لا الهوی ما عرفنا کم	
پرهیز رحیمه الله علیه فرماید آهیده که جور نباید کار هر دو			
عالم بر شیلی آید علیه الرحمه کوید طوبی لیک از عی و عمر			
نفس		نظم	
نفس ندیم نه مر شراب و شاهد هو		مستم نه رهشباری و مسینه خبر	
نی چشم و دم منظر بشیر و پست			

مقصود من ان هردو جهان يك ^{نفس است} نفس مطبیه است که بچشم

لا نخل ان تفا لکم الی بلکم کونوا بالعباد ^{بایدیست} آتش طبع

و آتش است آب مزاج هم کار ساز و هم خرم سوز هم

عقل کداز و هم جاز افروز ^{بید}

ترد من هر شب نیم صبح نا آمد شد ^{است} از تو پیغام آورد از من بردار ام را

در وقت بهار و آواز شکفتن ازهار هیچ نفس خوشتر و هیچ ناله

دلخواه تر از آه مرغ از بحر گاه نیست و از جدی هزار مرغ که در ^{بشر}

و پیر آید بحکم آن نظر اند که صاحب این نفس اند تلذ من

الاولین و فیلد ^{نظم} الاخیرین

چرخ و شاهین رانه پروای کست ^{زاغ و کرکس رانه بانک بلبست}

جعد را کج خراب آمد نصیب ^{بنم کل زاد در خور آمد عند لیب}

آمد شد دلیل واسطه رضای معشوقست هر که آنفسیست

نظر بر آن مسبوقت شعر ^{انا بی هواها قبل ان اعرف الهی}

فصادق قلبی خالیامتمکنا ^{بجهنم و محبوب}

نظر را با نفس اشار نیست تا بنداری که نفس را بیش از نیست

فالمو لا اله الا الله ^{یا آمد شد نیست در موج}

در باز آمدام حقیقت این حال گفتی تمام نصیب کفاز دریا چیست

سر کرانی مقامات و احوال همینست اگر دانی خواشند که شناخته

شوند گفتند باید که کدخانه شوی آن گاه همو طالب

همو طالب در آمدن محب و در رفتن محبوب ^{بید}

بخود می باز در خود عشق با خود ^{خیال اب و کل در ره بهاست}

آنجا که ازل باید پیوند حقیقت بر مجاز تو خندد و راهی که تو پوی

نارفته به حری که تو گوی ناکفته به این طایفه گفته اند

زنده گشتیست که از خوش مرده است مرده گشتیست که خود را شمرده است

حکایت پروانه و موم ^{محرم این حال زاد و حالت}

روی دهد یکی سوختن بی تکلف و دوم شناختن بی تصرف ^{همین دو حالت}

در پروانه و موم موجودست از انهمدم آتش چه تواند بود حکایت پروانه

باشمع اگر چه معلوم است اما صفت یگانگی در موم است صفت موم

جست خود را در آتش اگر در صفت پروانه چیست خود را در آتش غذا

کردن در حقیقت هر دو سوخته اند اما پروانه محبت است و موم محبوب

بیداشده در مقام معلوم ^{نظم}

ناموم نگشت همدم نوری ^{پروانه را آتش از موم}

تحقیق ترا جو موم کردند ^{تاب رخ او نگشت مشهور}

آنجا بقبول خود نشاندند ^{بس نام ترا ظلم کردند}

اینجا به لقب جهول خواندند	این را میسر را عجب حاکم نیست
بنگر در صحرای دزد و در خانه میزادند	بدین
در بار تو چون صاع ملک یافته اند	از گفت و مگوی با تو در یافته اند

پروانه را گفتند خود را بر آتش مزن کن یا نیست و لا تفلحوا باید یکم
 الى النهلكه و ما نست گفت یا ایها الناس
 لا تنافقوا لن نبالوا البر حتى تنفقوا بدین

کمال عاشقی پروانه دارد	که غیر شوخ پروانه ندارد
هنوز شمع را در میان جمع نیاورده بودند که میان بر و فانه و نور	
بواسطه روشنائی آشنای بدید آمده بود از آن وقت باز که بر آن نور نظر داشتند	
انحال بیکدیگر خبر داشتند یک چند بهر چینی زحمت اغیار در خفت	
یار سیری بودند	شعر و کانت بالمر ازل الیال

شرقا هنر من ای دی الزمان	تا گاه حکایت آوردن شمع
در میان جمع بسمع پروانه دیوانه رسید غیر تو از نهاد او سر برزدان پای	
در آمد و دست بر سر زد و نزد یکموم آمده تا کیفیت حال معلوم کند	

موم با او در سخن آمد و گفت	کجه شه داد خود تمام دهد
شرط باشد که باز عام دهد	نور خورشید تا ظهور ز کرد
ظلمت شب ز خلوت دور نگر د	پروانه سبک سر بر این سخن

کران آمد با خود گفت عجب کار نیست شعر	
جو خود میخرم بودم در غم او	روا دارم کسی زاهمدم او
مر از خوش غیبت بود بسیار	چگونه پیش در چشم اغیار

بعد از آن روی سوی موم کرد و گفت ای اختر بلند پایه
 وای جوهر گر آنمایه ای در بنم صبح خیزان منبع نور وای در عرصه شام
 چون کوه طور وای شعبان شکلی که اهل ظلمت را دید پضا نمایی
 وای سودا زده که از غلبه حرارت زک صفای کشتای با من بکوی
 که اندیشه تو چیست موم دانست که پروانه صاحب سگر است
 و عریده بسیار خواهد کرد از دل نرم نفیر کرم بر آورد و گفت
 ای شهباز بلند پرواز وای هزارستان عجب داستان ازای مرغ
 سلیمان تخت وای بیک سلطان تخت در بدایت جشت و جوی

پیش ازین گفت و گوی	شعر
از عدم تا در وجود آمد دم	سر بر آوزد از کربان این غم
پیش از آن که خود بیابم آگهی	این حکایت کرد با من همی
کوی آتش سایه بر من فیکند	تلخ و شیرینی که بود از من بکند

الفیضه هنوز خام بودم که دیدم از سودا همتی تخت یا المینی
 کنت معهم فافوز فورا اعطیما شعر

بادی بخارا کرد بیا بیکه بود	کانه بود در دامن او بیکه بود
از دل جبر عشق تو بی پر سیدم	خود عشق تو با جان من آید بیکه بود

اکنون که روی از همه بر نافتد در صحبت تو باز یافت
ممکن نیست که از تو جدا شوم هر گاه که خواهم بود از صحبت
او گزین نیست و از خدمت او گزین نیست بدین

تا کور شود از غم مرید بدخواه	ز بوس من و معشوق تو گشت علی الله
------------------------------	----------------------------------

پروانه جزو حکایت موم بشید و سلیم دلی او دپد با خود گفت
از این اختلاف مزاج در روی بدید آمد بوج علاج مرابعی

در بیع از درد را سرهم ندیدم	امید وصل بود از هم ندیدم
از آن کار مراستست نیاد	که عهد دوستان محکم ندیدم

آخدا لامر با خود مقدر کرد که هر آینه کاری بیا بیکه بدین
یاد دل ز هوای یار باید داشت

چون شمع در میان جمع آمد و از دور نزدیک خود را مخلوق نمود موم از او
چون با شتر ساخته بود و از حکایت خود باز پرسد آینه در مشاهده دوست
چنان مستغرو و مستهلک بود که غیر ندید و در از حیرت از غیرش
یاد دنیا مدبر باز حال گفت شعر

اذا شغل الا هو عنك شغلهم	جعلت اشغالي فيك يا مشغلي
--------------------------	--------------------------

پروانه بعد از طید لسیار ز داشت که آن صفت نفس نادانست
جواز از محرم نیافت خود را محرم دیدن باز ملامت بکشاد و گفت

شعر	کای نفس بلای از دل ز شر تو بی
-----	-------------------------------

سر مایه محنت بدند شر تو بی
با خود می کشد که دشمن خویش تو بی

شعر	آینه ز فتنه بود بدین بیت میخواست
-----	----------------------------------

ارحم بقیة نفسی فیک قد نلقت
ر می پیش نما ندست ز بهار غمت

نظم	خواهدم کشت از غم این غم آن غمت
-----	--------------------------------

گره می کفتم که گانم در غمت
برد لهر جو ز و البسینم از د غمت

شعر	شمع نفسی بر آرد و در از حال می گفت
-----	------------------------------------

نما شای چشم بر دیت خوشت
جو خود را با نظر هم نفس کرد بدین بیت بیکه کرد شعر

شعر	لا خرج من الدنيا وجبكم
-----	------------------------

بن الحواج لک شعری به احد
خالک در تنای جان و دل از دیدن بر

خود را تسلیم کرد و ظاهر و باطن را اطمینان یافت خطاب در رسید

كَيْه ارجعني الى ربك راضية مرضية بيت

لبدا از من او این سنت در میان خودی که هر چند او بود ندانم مانند

قبل ان متواتر ۵ صد هزار اختلاف ان حکایت بدید

مردی که وجود او عدم باشد گو
یکدم که موافق قدم باشد گو

فَضَائِلُ مَقَامَاتٍ سَأَلَكَ دَرَاخِلُ كَيْبَرٍ وَأَنَّهُ

خود را ندای شمع کرد جزو نای بر سر خلوت نهاده بود و ایشان را

ایشان بگرفت از غایت خود بی زنجی میزدند و از سیه‌ها و دندان

بغضب سفید میکردند و آنه کوشش بجز اینشان نداشت و خاطر می

پیش از یک دو با خود می گفت و طبع

ملاحت لوی را جسمیست احوال
البر عین بید هست بقول

—

دشمنان از او بفرستند که رده بود ندیکه پنهان شیرینک از

نَزْدِيكَ دُوسْتِ زَنِيدِ شَمْعِ زَادِي دِيكِ شَاعِرِي بِيْدِ كَرْمُشْدِ اَمَادَانِ

جَالِسِ دَنگَرِ جُزْآنِ مُعَامَلَهٗ مُشَاهَدَهٗ کُودِ پُکِ بَارِ بَارِ مُلَامَسَهٗ

بطع از دهان بسته بر کشادند و کام بیا کام خوشی دهد

وَمَيِّكُنْهُ شَعْرًا لَوْ اَهُمْ عَشِقُوا اِيْمًا عَدُوًّا

لِيَكُنْهُمْ عِبَادًا وَهُمْ يَشْفِقُوا

چگونه میشود اما خود را بدین بیت دل میداد بیهوده

در عیش و راحت و خوشی فایده نیست تا زمره لاهل مجتبی فایده نیست

هر دم روی سوی مع سیدم و میگفت سحر

اجل الملاستے ہوا کہ لایق | خاں دیرک علیہ السلام

نور مقرر گشت بایک دیگر گشتند و اینها را الاشیئ منکم

وَأَمَّا أَنْ تَقُولَ لَمْ يَكُنْ لِي بَنُونَ فَأَنْتَ أَعْلَمُ الْغُيُوبَ

کے درخت کی غلطی نہ ہو کہ پست کہ بیش آبِ رُوی مایہ

پروانه زار از حالت این بیت یاد می آمد مرا عی

در عشق تو اورد دل مرا ملامت برخواست
بیگاه خونیش مرا ملامت برخواست

تا با برادرانت گشتن جایان نیست

نشسته هنوز با تو یکدم بجهان کن مرد و جهان جین قامت خرا
 بر گفتند ما نیز بال و پر دارم خیزد تا قدم برداریم و کمر موافقت
 بر میان بندیم تا این سخن باشم در میان نهیم شمع را خود حکایت
 ایشان روشن بود خواست تا نقد قلب هر یک را قلب گفتن ایشان
 بود در پخته امتحان کردار شیوه و قراضه دعوی جینی معنی
 همه را بر محک یقین زد تا قیمت خود بداند و در جبهه راست
 حکایت نامور و زنگنه و از پیش و پیش سخن که و پیش گویند
 گفت ای کوه نظر از پیش ترا آید تا حکایت بر شکایت شمارا
 جواب با صواب گویم و هر یک را یقین شود که پروانه مثال
 و بیاوسطه کدام خدمت یافته است و از چه سبب مستوجب
 این منزل گشته **شعر** سالها خور خور دنا فاما مگر
 بوی مشک در مشام او رسیده شیشه خود را بر آید بگداختن
 قطره از می حجام او رسیده هر یک از مقام خود بجرکت آمدند
 چون بتکلیف قدی چند برداشته و دعوی دروغ خود را هیچ
 فروغ ندیدند از نهیب آن صولت همه را سبکت سست گشت
 بایکدیگر گفتند باز کردید که اینجا جای سرفرازی نیست
 و با شش سوزند بحال بازی نه که لا تحملنا الا طافه لنا بر

هر که نظر خود کند آن نظر افوی بلکه بتر باهل دل از نظر افوی بود
 قوت نفس و قوت جسم از دید زست و دانستند استم بود عیار زین
 که از اینها زاید جز عادت نیفزاید عادت اگر چه در چشم شب
 روز و از نمی نماید اما خدا نیک بر آید روزی نماید بیت
 از بد از گریه پیون نه از فریبست **شعر** هر جا آماش باشد گریه نگوید فریبست
 طاعت ز شی بضاعت مر جائست ترک عادت دلیل بیعت و بجا است
 خمر کرد زبشت خمر کار نیست ز راست کاری امید ز ستکاری نیست
شعر تا عکس هستی تو نماید زاینه
 معبود تو خیال تو باشد هیرانه عایشان مشغول آینه باشند مغرور
 رسم و این نباشند ایشان از دل کم و بیش رفته اند ترک عادت پیش
 رفته اند ایشان جز انرجان بخویند سخن از این و جان نکونید دل شب
 داند که جگر شان سوخته چیست نسیم بخورد اند که جراحشان آفرخته
 کشت کرپان صبح جالان غم ایشان است دامن شفق بر خون از دم ایشان
شعر الصبح یعلم ما ابکی العیون به
 فاشال ما سده عن مد مع الباکي هر روز در کوی ملامت بردارند
 هر شب بیوی نسیم بپزند عجایب قوی که باد صبح همدم خود سازند
 هر دو با هم سخن می پرورانند بر حکم طبیعت بر خاک می گذارند

بنیاد زد که سخن ایشان چه آرد و می برد آخر سخن یاد آورده راجه اعتبار

عهد لهم بالزل قد نقضت

كذلك ينقضني على الزل

خود را اسامی که بود بنیاد است شیخ احمد غزالی رحمه الله

عليه مقرر مايد تشرعش بر جان آدم رسيد مجروح گشت

بان خاک بل از جراحت پاشید ای مجروح راجه راحت بغیر از پنهان

داشت جراحت نطفه

که جو ز افشاده برد از خاک

مده خود را جیز بر باد باری

جور تیر تقدیر از عالم و نشانی جان آدم صفتی آشفته ساخت

و باد بوی ساری زلف پر میج و تاب حکمت را شانه میگرد این سخن

با خاک در میان نهادند گشت پیش از آنک آب بدو رسد و این جراحت

سر کند احوال تیر خورده ما را حتی باقی و عدا الله پوشیده دار و حکایت

این خسته را همچو سر سینه بگذار بدی حتی باقی و عدا الله

همه اکنون لاله و شیر بر آید

خاک از این حکایت بغایت آفرده گشت و خشک فرو ماند و گفت

عليه السلام

این خسته را تیر بر جگر رسیده است و بیکار در دل نشسته بیناست

که چگونه پنهان تواند داشت

لكن نحتي بالغر لم يستر

تا از عشقت گریبان ندهم کسی از من بداند

آتش دل را نهان میدار ماما پیش خلق

دانشمند که هنوز اوصاف نشده است و اوصاف همه در طبیعت

با نیست و این همه استبداد که می کند آن شایع است گشت نظر

ای زمر اگر رنگ تو داند صفا

که چه بشود در دل کار بود

در میان مکه و طائف خلوت خانه است ای مده دل آنجا جهل

صبح زنده دار خاک جز از بادی حیرت قدم در زانوید عزالت نهاد و گفت

در عشق تو طاقت و توانم بر رسید

و ز درد معجز استخوانم بر رسید

در آتش مجاهد میسوخت و جز ز آهیب بخانه ریاضت جله می کشید

تا هفتاد هزار حجاب ظلماتی که لایزاله ذات اوست بگذشت بعد از آن

باب و آتش سو کند دادند جنان و آن مجید خبر داد قوله تعالی

شعر

من نمی گویم و لیکن چهره پندای کند

آب چشم می رود پوشیده رسوایی کند

تا نکند از نگشت بهما

بونه نشین باش که آلوده

انده توام ز بای ناست بر گرفت

حاصل که مر خاک از تو آبی خود را

وَلَقَدْ عَهِدْنَا إِلَىٰ آدَمَ مِنْ قَبْلِ هَٰذَا أَنْ لَا يَنْصُرَكَ الشَّيْطَانُ
وَإِخْلَافَ مِزَاجٍ أَنْ خَسَتْهُ بَٰكُمَا الْعَيْنُ لَمَّا بَرَأَهُ صَدْرُ شَجَرَةٍ

طَبِيبَهُ أَنْ يَهَادُوا شَرَّ رَزْدُ شَعَرِ	جُوزُ كُلِّ بَكَارٍ بَارِئِشْتِ
أَنْ غَمَّ سُرُوبًا يَخَارِشِيكَ	أَنْ شَاخٍ شَكُوفَةٍ جُوزُ جَلَّاشِدُ
صَدُوكُنْ خَوْشِي بِيَاغٍ پُوشْتِ	رُفَاغِ مَلَكٍ وَمَلَاةٍ مَلَكُوتِ هُجُبِ

سَرِّ بَرْدِ نَبَزْدَنْدُ وَبِمَقَارِ نَقَارِ خَاكِ زَانِ پَرِوَزِ بَرِ مِیْكَرْدَنْدِ بَیْكَدَانَه
اَزَانِ نِیْمَانَه بَرِ یَازَنْشِدُ وَبَرِ یَازَنْشِدِ اسْتَاذِ شَاوِ اَنْبَارِ جَبْدِ پَرِ
هَزَارِ سَاكَلَه رَا دَرِ یَكْشَا دَكَا هَ بَرِ كِی حَاصِلِ نَبَا یَدِ

بِسْیَارِ جُوبَرِ كَ مَا شَرَكِشْتُم بِاَوْ	دِیْدِی كِه بَه نِیْمِ جَوْعَمَ مَا شَرِ بُوَدُ
---	---

اَبَلِیْسُ كَنْدُم نَمَای جَوْشِ بُوَد اَز دُكَا نَشْرِ فَرُوشِ كَشِیدَنْدِ
اَدَمَ جَوْ نَمَای كَنْدُم فَرُوشِ بُوَد اَز دُكَا نَشْرِ بَرِ كَشِیدَنْدِ اَبَلِیْسُ
بَا زَارِی بُوَد كَا زَشْرَبَه پَزَارِی كَشِید اَدَمَ جُوبَا زَارِی بُوَد اَزَارِی
بِقُورِ پَیْدِ اَبَلِیْسُ كِه بَیْكَانَه بُوَد بَهِشْتِ رَا كَشِیدَنْدِ شَرِ جَا مَلَكِ اَدَمَ جُوبَا
بُود دَرِ رَحْتِ رَا كَشِیدَنْدِ اَوْ زَا جَا مَدَه

تَا جَبْدُ دَوِی بَرَا یِ اَوْ بَاشُ	كُورِ دَرِ مِی بَرَا یِ اَوْ بَاشُ
مِی دَا زَهْمَه رُوزِ اَكْرَبِ دَا فِ	اَبَلِیْسُ خُودِی اَكْرَبِ دَا فِ
اَدَمَ بَدَلِی كِه اَزَنْدَمُ زَ دُ	دَرِ بَارِ كِه رِضَا قَدَمُ زَ دُ

فَصَلِّ شَمْرَ مِیَانِ وَحَدَّثْتُ فَاتَحَهُ عِشْوَهُ اخْلَاصِشْتِ
اَمَّا كِی زَا كِه اَزْ خُودِ خَلَا صَسْتِ بِحِسَابِ اَحَدِ اَلْفِ كُیْسْتِ وَدُوْ حِسَابِ
عِشْقِ اَلْفِ اَوْ شَتِ بَرِ تُوْ حِسَابِ اَحَدِ دَرِ كُفَرِ اَنْكُشْتِ حِسَابِ عِشْقِ دُرُ
كُشَا دَرِ دَسْتِ جَمْعِ اَنْ بَارِ قَامِ وَجَمْعِ اِنْ بَا فِدَا مَ اَكْرَجِه شَمَارِ هَرْدِ وَبَرِ تَحْتِ
خَا كُشْتِ اَمَّا اَنْجَا خَاكِ زَا بَرِ تَحْتِ بَاشَنْدُ وَاِنْجَا خَاكِ زَا اَزْ تَحْتِ تَرِاشَنْدُ
اِیْنِ نَقِی وَاَبْثَاتِ اَكْرَبِ اَمَشِ كُشْتِ دَرِ دِلِ كِی كِه لُوحِ مَحْفُوظِ دِلِ شَتِ

اَز اَنْ پِشْتِ نَهَا دَا اِنْ تَحْتِ خَاكِ	سَنَعِ
جُوبَرِ تَحْتِ یَكِ مَانْدِ شَمَارِ شَتِ	كِه نَا هَرْدَمَ شَمَارِ خُودِ كُنِی پَالِ
اَلْوَا حِدِ یَكِیْنِ كِ مَرِ اَلْكَلِ	بُنُورِ مَانْدِ حِسَابِ صِدْ هَزَارِ شَتِ

اَلْكَلِ اَلْیَكِیْنِ مَرِ اَلْوَا حِدِ یَكِیْنِ كِی مَرِ یَكِ بَا یَزِیدِ اَمْدُ فَرِ اَللّٰهِ رُوحِی كُفْتِ
شَمَارِی دَا زَمَ اَمْرَ اَعْقَدِ كُنِ هَرْدِ كِه یَكِیْنِ كُفْتِ بَا یَزِیدِ اَزْ وَحِدِ جَوَابِ
مِی دَا دِ پِجَانَه دَرِ مَانْدِ كُفْتِ اِنْ جِه حِسَابِ شَتِ كِه مِی كُنِی بَا یَزِیدِ كُفْتِ
مَنْ جَزِ یَكِیْنِ مِی دَا فَرِ كِه هَمَه اَزِ یَكِیْنِ اَیْدِ وِیَكِیْنِ اَزْ هَمَه مِی آیدِ ط

دَرِ هَرَجِه نَظَرِ كُنِ بَه تَحْقِیْقِ	جَزِ نَوَازِخِ تُوْ پِشْتِ مَنَظُورِ
دَرِ حِشْمِ یَقِیْنِ كِه جَزِ یَكِیْنِ شَتِ	اَحْوَالِ كِه دُودِ پِدَه شَتِ مَعْدُورِ

حَكَایَتِ كُو یَدِ اَحْوَالِ نِشْنَه بُوَد یَكِیْنِ مَرِ اَزِ پِشِ اَوْ بَرِ خَاسْتِ
دَرِ اَنْ حَالَتِ اَزْ وِیَكِیْنِ مِی كُیْنِ اَحْوَالِ مِی شَه یَكِیْنِ رَا دُوْ مِی نِیْسَدِ

سَبَبِ چَیست گفت این سخن راست نیست اگر نه بایستی که من این دو مرغ

تا چهار دیدی **شعر** جز ز رده غفلت نیست

بنود یکی هزار پیش است آراسته شو بحسن سیرت

تا راست شود ترا بصیرت دانی که گنج از جبهی شود تیر

تا نیست درون او برون کبر **حکایت** روزی شیخ لقمان

سرخس رحمة الله علیه نزد ابوالفضل حسن آمد و از اجزوی در دست

بود گفت یا ابوالفضل اندرین جوجه میجوی گفت همانکه تو در ترک آنی شیخ

گفت پس از این خلاف جرات گفت خلاف تویی سنی که از من می برسی

که چه میجوی از منستی هشیار شوان هشیار بی نیاز شونا به پنی که من

ابن یک جویم **نظم** ترا گردید احوال بودی

حدیث آخر و اول بودی ترا از صحبت خود کار داشت

و گرنه آخر و اول کدامست تو مغر عالمی از پوست بگذر

درین خطی که موهومست بنکر چه باشد ما و من با این و آن چیست

بجز یک نور در کون و مکان چیست اگر چشم یقینت روشنستی

ترا جنبش نه از ما و منستی عزیز من از خود مگوی و در خود

منکر که تو چند تو شر گشت و معروف تو شکو یکی گوید مگر دو او

نه بیند مگر تو در کف میخ که در کف هیچ نیاید در یا طلب که در هیچ را

نیلاد

نشاید **نظم**

جز کف نکنی تو هیچ یا صمد

غواص محط خویش نشو

ای تجو خوش آمدن بسا اجل

کو هر طلبی صدق نشکن شو

فضل غمزه خیرین مالک

روخی که مجروح عشقت او از کارخانه میجهم در وصفیت داده اند

یکی بندگی دوم آزادی بندگی حقیقت فقرست و آزادی حقیقت تصوف

باهر که این دو صفت همراه نیست از اهل صفوت آگاه نیست بندگی معرفت

نفس است و آزادی معرفت حق هر که دویی اندانست یکا یکی شناخت

سخن حکیم شنائی باشد **بیت** چون بود در نفس خود زبون باشی

عارف کرد کار جوون باشی میان آرد و صفت که شنیدی

صد بار صد هزار بار مدعی با غیرت عشق فانت کرد که یکی از صویرت

بشیرت رسید و از امل بعمل نه پوست جمله مقصود سود دینی دانستند

و مشغول غول غفلت گشت همه ز اسیر ملاهی فرود آمد و از نیر الهی محروم

ماندند ز نیک ظاهر ز نیک باطن ایشان گشت و نفاق رستم و اسیم و عقاب

روح و جسم ایشان شد **رباعی**

ای خورده شراب غفلت از جام هو

مغز و زش و نجویش چون خر مجروش

ترسم که ازین خواب جویندارشوی

مستی برود در دست ماند سر

بندگی است که طاعت بدلی کنی آزادی است که قبله بدل کنی بندگان

ازاد دینا و عقیقی د و پر بناخته اند نه آنک هر د و را پیش خود سپر
ساخته اند عام دنیا بد گفت منزل اینست خاص عقیقی یافت گفت
حاصل اینست عاشق تو می خواست گفت مشک کل اینست عام راد و زخ
رسید خاطر را بهشت عاشق تو می دید هر د و را بهشت شعر

قُم مَوَهُمُ بِاللَّهِ فَدَعَلَفْتُ | فَاَلَهُمُ هُمُ تَسْمُوْا اِلَى اَحَدٍ

مرد آنست که کرد دنیا کرد او نگردد و وایه عقیقی سرمایه او نباشد لا تر

وجوه هم قمر و لاله نشاز درویشانست بر یقین

در شان ایشانست سراپا عیب	مار و می تر اقله جان ساخته اند
بر نطع غمت هر د و جهان باخته ایم	در اصل نمند ما جان دود و ست
کن کوز و مکار بیشتر از ناخنه ایم	دینا و عقیقی طالب خود را آسمان

گویند که هاروت و ماروت یعنی انما نحن فتنه فلا تکره بعه بصری
را گفتند انسانی اجنه گفت الجار شر الابرار

که هست تر اصف دل و دوش زای | تمایه طلب نخست و نگاه شرای

آورده اند که یکی از طایفه کرد محلی طواف میکرد ناکه نظرش بر سطر
زیبا طبعی افتاد دید که همچو آفتاب طلوع کرده بود چون از اوج حشر
خود با برج خاکی مقابل گشت پیمان همچو زده باد ساخا کسار شد و آتش
در نهان و افتاد جز نیکران حشری که از سده بود دستش نداد

که پای بر کرد در میان راه آهوان و بر آمد و هم بر جای فرو نشست
ساعتی پای در دامش کشید و گریان خود بگرفت جز روی بر آینه
زانو نهاد از عکس نور روی آن زن که دیدن بود زنگ در آینه صبرش بدید آمد
کواز در پای وجودش خوش غیرت و جوش حمیت موج زد ز گرفت و گفت

نه ان مرغم که باشم صید هر دام | شعر

نه ان حیرم که با خسر کنم از دام	نه بادم تا بهر سوی بر آید
نه ابرم تا زهر سویی بر آید	نه ان خاکم که افتم زیر هر پای
نه ان آیم که روانم بهر جای	نوی مقصود اگر مشغول غیرو

نوی معبود اگر نزد یکدیگر بود | در پیش درین سخن بود که آوازی

بر جرع بگوشاوند سپید پیش از آنکه سر از خور بر آورد یکس خراورد
که درین منزل ماهی بود و سال عمرش بحکما رده رسیده همین ساعت
مفاجا ازین جیه و فاجا بر رفت و از برج خود نقل کرد مرد عاشق از فرود آمد
ان ماه جون صبح صاد و خنده نبرد و از کردش روزگار جز فلک در چرخ آمد

و گفت | نط

از نیک و بدش برید بیویند	عشق تو نظر بهر که افکند
ان قاعده را غم تو بر کند	دل خانه صبر اشا سر میگرد
دشوار شود اسیر هر بند	ان مرغ که از تو دانه یافت
	لبل جو شیم کل یکا بد

در سایه خار نیست خوش سینه
جو آمد در ابد هر نفسی را جاری
در زانست جبهه کن نایاب عشق در نشیب و فراز نیست خود در دست گیتی
چون آند و نوزد یک دوری خود بدانیستی هر آینه غیرت عشق با غیرت
ننگ آرد و یک جهد حمله را از پیش برد آرد شعر

جو خود را بر کاب عشق بسیتی	دو جو مند پیر ازین بالا و پستی
جان رو کند و کون آسوده کردی	اگر بی عشق زنی شود کردی

منقریبا الی شبر انقربت الیه ذرا عا بیان آن نسبت و آن
نسبت بهر بچگونگی درشت می کند و نده از آن نسبت اصل
خود را می تواند شناخت که بجهت هر عبارت از آنست هر که
عارف آن اصل نیست زیرا که وصول جز از آن حاصل نیست نظرها

تا بی خبر از وجود اصل	ای خام طمع نه مرد و صلی
زین حرف نشان برش تا بشو	در دام هوا اسیر عفت صلی
طبع تو مخالف است از آن رو	کاشفت این چهار فصلی
نایک دل و یک نفس کردی	مغرور خیال قول و فعلی

حکایت مردی بر سر کوئی استاده بود صاحب جمالی
بروی یکدشت پچان یک نظر متلای او گشت سردری
او نهاد و گفت هر چه مرا بود روده تو شد معشوق شیرین سخن و موزون

صنع بود گفت مبارک باشد اما چنین مرغی که تو بی دریغ آیدم که در
دام همچون می آتی مرا خواهد گشت که در زبانی هزار جدمست اینک
در عقیق میزند شعر جو کل آید که آید سپهر
جواب آمد نمی شاید تیمم سلیم القلب کوشش شعر او داشت
و از نادیدنی چشم او برداشت و در عقیق نظر کرد کس زانید
معشوق از شیر غیرت طباخ بر روی او زد و گفت ای مدعی هوش دارا که

ر بوده منی با غیرت چه کار نظم	بر جان عاشق سر خوشی کیر
جو عاشق نه کار خود پیش گیر	تو با این کدانی و کد بقیر
نیایی بدرگاه شاهان محلد	فصل ششم در قاعده طریقت

هر که دعوی عشق کند قاضی وقت از دود و کواه طلب کند
یکی ذکر مدام دوم فکر تمام ناهرد و در حضور شوق اللفظ و المعنی شهادت
اذا نکت دعوی بقطع زسد خصم تسلیم نکند جهد که تا بکنه
این نکته برسی و معنی این دعوی از خود برسی شعر

چون توان حال خود خبر یابی	از رخت آید بر یابی
از دوعالم یک کرانه شوی	در میان از میان کد یابی

عزیز من در زده که خیال نه یافت از هر نفسی صد هزار نقش
نمودن کیر و در هر نفس چندین شاخ و برگ بدید آید اگر چه سوزن

جوامد اشرابا این علایق ۵
نوجهل خویش را دانش شردی
گذر گذر درین رو نیست لایق
بنادانی درین بین کار مری

[illegible]

زَایمانِ اکرمِ دَی دَر مَقایِ که خالِ مَرْدِ اَنَسْتِ

مَعْرِفَتِ كُوئی و علم جو کانت
 رَاهِ خُودِ زَوْنِه مَدِ این کُوئی
 حَلَقَه جَدِ دِزِ مَزَن کَدَرِ

نَا تَوَازِ پَا و سَرِ هَمِ کُوئی
 نَا اَزَلِ بَا اَبَدِ نَه یُوسُسْتِ
 مَزَلِ عَاشِقَانِ جَا یُسْتِ کِه جَانِ یُسْتِ

جانان طلبده که اجانیت جان در عشق را مکتب نه جان که از باد و خیزم مکتب
جان که در و چشمه جوانست نه جان که در زهر جوانست شعر

بروجان بذر جان طلب کن
ازین که گندنت آخِ جِه حاصل
نیک مملکت زادیوار دار د
سخود کز و سنا ما فی طلب کن
اگر زر بایدت کا فی طلب کن
درین کشور سلیمان طلب کن

خود را ناجسته بر جسته که یافته ام هنوز ناری نرشته نرافراشته
که یافته ام جرعه ناجسته نردز کشته که گزشت ز نسل
بر کرده کرده که شکرست برای لقمه جوئی در جلا مردمان شو که جوئی حلق
کردی در آسپاس تن مرا از گردی مرد لقمه هم مردود و هم مید
از ترک مراد میدست صوخی کسبست که نبه از گوش بر کشدنه آنک
پایان بشمار داد را عوشر کنند

ای کز ده ز راه پنخون و جامه کبود انگش که بجامه راه حویافت که بود
تصوف تخم اقبالست که در برباید نه انکار آید باز که هر در برباید روند این نه نشسته
ناید گویند این خوف خاموش دفتر نشسته ناید ناخود فراموش شعیر

مجدد از طریقت جماعتی دگرند
بهدری که رشی خرمز جوطاقی آخر

بدین صفت که تو داری بمان صفت میرند
که اما صفت بدین خلت کو رسد

اگر خواهی که سرازگر بیان بزاری نخست پای در دامن کسپان در
حاصل کن ناپوند تو راست افتد چشم بر دوخته دار تاخچه بر روی
فتد اگر دقتی معامله از ریزی بیاموز از خودی درو بر جلقیم دور
ن شهادت و نشانهاست یکی که از ازی دور بسیار زاری را عید

در مذهب عشق اگر درستی
با خلق خدا مگر درستی

انده نرسان که باز جویش
تجراش گران نیست خرویش

طائفه كه اهل و دادند همه را يكي بيايدند تا تو يكي دي
 و دستان كمان ببر كه از دستان با خلق بخلق باشي نا خلق نكري
 حق دستان بدان داد و ستی حبيب كس را بهر چه روي پشت پازن
 نداشت بتو بر نهدي دل خسته مكن كه خسته و اشمنده شد
 جوانمرد در حضرت مرانگر گويانا چنان بايد كه موري را سر موي نيازاري
 مرگباري نهي ممانت برده هر كه جراحت كني بر تو شر كند

شعر ختم را كه مرز نه چي سپيل

كز يكي شبه عاجز ايد سپيل	هر چه كودي دليل شست بيات
بشنو آخر ما نديز و تان	نظر بر خير و شر مداراي پنج بر شرم

دار از خواب بدار شو كه مردار اين مذهب نبست به بسيار بسيار سنگر
 كه مردمي بايد ها مذهب نبست بدبين

بدنيا تو انگر نگر دد كسي	اگر نبشت دست صبرت مالا
كه چون نند باد اجل در رسد	نسپش نه سيمت گذار نه مالا

خود را از هر چه داري پاك دار بخود هر چه داري پاك مدار تصوف امانه
 گشتنت نه توان گشتن طهارت بر جاده نشستن نه سجاده

نشستن را عيب	تا روي ترا قبله نيا باشد و
بگذر كه همه هواست بگذار هو	طاوش نكر دد زير نعل ملاح

او

صوفي نشود بجامه و فوطه مكن تا بستي داري كه جامه
 صوفيان دو تا بشت ايشان لشك خدايند لشكر ايشان يكا بشت
 حكاييت يكي بر شيد از ان شريسته شريعت و استاد پيشه طريقت
 انك سوز هلاقي است و ان جوانمردي كه سيرت او لا فتي است عليه السلام
 كه نه ديد چيست گفت ترك ما شغلك عن الله نظم

بيانا جها نرا هم بر زنيم	درين خار و خراش اندر زنيم
زمان و مكار را قلم در كشيم	قدم بر هر چرخ و اختر زنيم
مكر و راهيم از غور نيك و بد	وزن خنك تر خيمه بر زنيم

بزرگي فرموده است الدنيا يومر ولا يند صومر هر كه غم
 قوت هر روزه دارد قوت اين روزه ندارد خلق را و عله افطار بچيدست
 عيد ان جماعت از او عله بچيدست خواجه سنائي كويد بيت
 صوفيان در دي دو عيد كند عيكوتان مكر قديد كند

اين ضعيف كويد **ط** صوفيان از دو عيد دم ترند

جن سوي نبيسي قدم ترند زيرا كه ايشان روزه است كه در
 ديت افطار تواند كند و زنند ندارد كه قوباز كند فصل

در كمال شغفا سيجاز الله لطيف مشكي كه
 چند چكر را در سوداي او سوختند شير ز شكري كه صدهزار دل

در آرزوی آن شک شد عجبایت گنجی که بسیار جان برآیند او تراب
 کشت شبلی گوید قدر الله روحه دوزی از خانه بیرون آمدن این
 بیت بشنیدم شعر **اَسْأَلُ نَلِيَّ نَهْلٍ مِنْ حَبَرِ**
 يَكُونُ لَهُ عِلْمُهَا اِنْ تَزَلَّ نَعْنُ بَرْدُ كُفْتُ لَوْلَا لَهَا
 فِي الدَّارِ مِنْ عَمَلٍ مَجْبُرٍ **بیت**
 عالمی دیوانه عشقتند و نبوت وصل معشوق از جا آورد گشت
 صاحب صد زمر سالت لابل نیلما دیوان جلالت آن لشکر شکن
 انا از رتباتک شاکه انا و کافر کشتار سلما
 بالهدی و دین الحق علیہ الصلوٰۃ والسلام انک بیک انگشت
 قرص مه زاده و پیم پیگرد و آفتاب از تابش او در حجاب تمام می بود مرکب
 آری دیدی آب از چشم مبارک گشت باز آن شدی و فرمودی هذا قریب
 العهده عنده لیلی شعر
 خبرونی عن العتق خبرا **نظم**
 انهم بالعتق اقرب عهدی **نظم**
 ندانه ناجیه حاصل کرد لب لب
 چه دید انا آفتاب آن دوز خرد
 عزیز من حاصل حوصله حواصل
 که در سر کشنی عمری بسر برد
 ازین بحر پیش از غار دیگ گشت و همه آب روی پیش از آن

نیست که بروی آب می رود **بیت**
 مرغی که ازین قعر گذرد دارد کو **نظم**
 فان قطره که از قعر خرد از د کو
 موسی کلیم صلوات الله علیه که کلیم مقام قرب بود و دید حضرت
 بساط عزت از پیر پرده آری برای چه گفت ایخ بر کوه تافت اگر او یافنی
 انا اول المؤمنین که گفنی و تا کان البشران جمله الله
 الا وحیا او من وراء حجاب شعر
 که یکی بر جو شد این طوفان که کلیم **نظم**
 آیه از دفتر عشقتش اگر منزل شود **نظم**
 قیمت ذر زینت آفتاب اندازانک **نظم**
 هستی کوک در آسمان بیعیست اما نمودن ایشان بآمدن شب موقوف
 است از آن زانه تو دانی و نه من **نظم**
 هست از پیر پرده گفت و گوی من **نظم**
 عزیز من حقیقت دل مرجان **نظم**
 همه محاسنست که صدق مرجان انا قطره در صدق نهان نشد بر سر
 با ناز بدید نیامد شعر **نظم**
 جز زو و سن بیا حلیمه نمائی **نظم**
 ز تو نام و نشان هرگز نبود **نظم**
 ضامن مردمان فطرت

در فصل ربيع اول خواشد که ربع مسکون را از خزانه
 کن فيكون عشرين فرمايد و ايام خاص و عام نمايد و ايشان
 صنع را اشارت دهد که بناطرين را بجلوس نشايط سازد و حفت
 بانان ملک را خطابا مد که در نطخ خاک مهر حکمت را فرزند باند
 نخست باد را فرمودند که بجاروب بيمتير کير و فرستادند را
 فراشي کن يعني هر خسر که در بين جبر و ايد از نا هوش بردار
 و هر سنگي که بيش بای تواند بر دست انگر بگردان از ابرو را
 فرمودند که بدر يار و دوستي آن صوفي صافي دل که دعوي فوق
 مي کند و مدعي شد که بدر خدمت استاده است در ناي
 و از حياض خود براي رياض وجود چند قطره آب در پوزه کن

شعر	چون بر تشنه غم تو هر دم تقسم
بي نغمه جز ز عید ندید دست کسم	سنگش جواری دوم که جهان
باشد که بدر یا وصلت برستم	جواب بدر یا رسید و جندناک
توانست آب بر گرفت از آن آب صد هزار هزار از قطره بدید آمد	
و هر قطره صد هزار هزار شد از آن آفتد که هر قطره	

نظم	آب بچندین ذره خاک برسد
هست ما را بسی بکمال خاک	تا زها نفی نه در دل خاک

در آن حالت آب را بر داشت و پاره راه بر رفت جند جز و اصل
 از الذين سبقوا مني المسبح که سابقه ایشان
 را بیان کرده بود اولی که هم الامرو هم هم از خاتمت

هر یکی خبر داد یعنی شعر	قوی که بدن نشايط شاهند
فرزانه قلب این سپاهند	اانك نه در آمد و میسد
در بحر مجبهم ندید	بحکم خاصیت وقت روحانیت

بک خود مایل شدند و از کنار خود زاد ر میاز دریا انداختند
 با عینه نیت ایشان چون از سر صید بود و داعیه نیت از دم عشق
 دانستند که آن مرغان بحری در صحرای ارم نخواهند یافت
 فان نهنگان قلزم معینی در ساحل صورت صبر خواهند کرد و خوا
 که آن قدس شی ایشان ضایع شود زیرا که علم قدیم شرط و ان سببیکم
 سوف یری بود اما چون فرمان شدند بود که هر قطره
 آب بآید که بچندین ذره خاک و اصل شود که بود که آن قول
 نیز بدل کرده ما یبدل القول لدی بیت

از لطف تو هیچ خسته نی بر نماند	و رجوی تو هیچ تشنه بی آب نرفت
قصه اصحاب اعراف را که معارف دار الملک معرفت بودند میان	
برو بحر موقوف کردند تا هم اصل را یافت باشند و هم بفرع رسیدند	

هَمْ نَحَاكَ يَوْسَنَه وَهَمْ دَرِيَا نَادِيَه نظم

میان آب و گل بادی برآمد	میان روز و شب صبح در آمد
به بزرگ اندر میان سایه و نور	یک روز ز نیمه روشن تر آمد

صَدَفِ نَاصِه وَجُودِ اَوَانَا جَزَائِ خَاکی وَاوَرِ تَرِکیبِ یافته بود
وَاَزْدِیَرِ بَارِخُودِ زَا نَادِیَه اَشْناکده کُفَنَدِ اَیْشِیَه هِمَّتِ مَرِیَمِ
وَلِجُوزِ دَرِیَلِ بَرِ مَرِیَمِ خُودِ نِسیاری دَادَه اَمِ اِنْ جَنْدِ بَیْشِمِ رَاکِ اَزْ خَانَه
مَآذِرِ وِیْدَه رُذْ رُطَلِکِ مَآذِرِ بَدَرِ رَافِیْدَه اَنَدِ دَرِ جُودِ شَازِ جَادَه بَیْشِ اَزْ اَنَلِ

ایش از زادن باید بواش از ادب است	بدست
----------------------------------	------

سزوی جی بایست فاده نا	بیش از آن کز یاد را بدست کبر
-----------------------	------------------------------

دِهَانِ بَارِکُنِ تَا اِنْ جَنْدِ صِنِی صِفَتِ بَیْکِ دَمِ دَرِ شِکِ دَرِ اَیْنِ دَلِیْلِ
هَمْ نَه تَا اِنْ جَنْدِ مَوْتِ قَدَمِ دَرِ کَنَارَتِ بَنِشِیْنَد بَیْشِ

دوست را هرگز که باشد دوست دارد	یک را کرد دوست داری کوئی بر دی ایش
--------------------------------	------------------------------------

دَرِ یَا جُودِ یَافِشِ کِه اَجْزَائِ اَوْدَانِ بَامِ صَدَفِ عَقْدِ کَرْدَه اَنْدِ شُورِی دَرِ نَهَادِ
اَوْتَادِ وِرْزُکِ کَا رُیْ تَلِخِ کُشْتِ اَزْ قَهْ صَدَفِ کَفِ اَزْ دِهَانِ اَوْبَرِ اَیْدِ
وَاَزْ غَصَه دَلِشِ مَوْجِ زَدِ کَرِ فُتِ سَاعِی بَرِ خُودِ جُوشِیْدِ وُکُتِ
اَیْ نَکِ جُزْوَ کُلِ زَا بَدِ رِیَا یِ حَقِیْقَتِ کُذَرِی وَخَارِ وُکُلِ زَا

از بوشنار احدیت خبری شعر

ای حضرت عزت تو والا	انگشت و مگو والا
از کوز و مکان ز پای کافور	در بحر محط و جدت غرق

صَدَفِ مِیَانِ تَهی اَن پُر دِلِ اَزْ کُجَا کِه اَجْزَائِ مَرِ اَشْفَرِ وُکُتِ اَنَدِ
وَاَزْ دِیَوَانِ قَضَا تَا فُزْ اَزْ اَدَتِ خِطَابِ کُنَدِ کِه اَوْدِ رِیَا تُو بَغُورِ اَیْنِ
مَعْنِی مَرِی وَاَزْ عَیْزِ اِنْ حِکَايَتِ خَبَرِ یَا بَرِ اَزْ عَنِّ اَزْ اَجْزَائِ وِرْزُکِ دَانِ
کِه اَن جَنْدِ قَطْرِه تَا صِفَا کُشْتِ کِه لَا یَعْرِی هَمْ غَیْرِی
شَرِخُودِ کِیْرُ وُشْخَرِ اَیْشَانِ کُوشِ بَیْکِ کُنَدِ کِه هَمْ قَطْرِه دَرِ بَرِ جَنْدِ رُوزِ
جَنْدِ زِ دَرِ شَبِ اَفْزُوزِ ظَا هِرْ خَوَاهَدِ کُشْتِ وَاِشَانِ جُوشِ مَآیَه مَخْزِ شَا هَا
وِیْزِ اَیْ کُوشِ وُکُتِ مَآ هَا خَوَاهَدِ بُوْدِ دَرِ یَا حِجْمِ اِنْ وُعْدِ اَزْ اَمِ
یَافِشِ وُجُوشِ اَوْ فَرُوشِشِ قَطْرِه هَا دَرِ حِمِ صَدَفِ جُوزِ جَبِ دَرِ صَدَفِ
نَحْمِ قَرَارِ یَافِشِ دِ جُوزِ بَیْکِ جَنْدِ بَرِیْنِ بَکُشْتِ وِیْجَالِ بَرِ اَیْشَانِ بَرِ اَیْشَانِ
کُشْتِ اَکْجَرِ شَبِ وِرْزُکِ دَرِ قَیْزِ اِنْ دَرِ یَا بُوْدِ نَدَا مَآ جُوزِ صَدَفِ حِجَابِ
بُوْدِ دَرِ یَا نَا نَمِ دِیْدِ اِنْ قَدَرِ کِه نَمِ دِیْدِ نَدِ بَرِ خُودِ کِی هَمْ بَیْشِشِ
کُلِ حُزْبِ بِمَا لَدِ یَهْمِ فَرِحُونِ اَخِرِ اَلَا مَرِ قَطْرِه هَا زَا
دَرِ مِیَانِ صَدَفِ جُشِی بَدِ یَا مَدِ وِهَرِ کِی خُودِ زَا بَکَرِه اَفْکُنَدِ نَدِ بَعْدِ
اَزْ اَن حَالِ خُودِ زَا بَهَرِ شِکِ کِه تُو اَنِستِ دَرِ مَرِ شِکِ کِی دَانِستِ تَقَا مِ
دَادِ شَعْرِ خَلْقِ زِ غَمْتِ دَرِ بَدَرِ وُکُتِ بُوْدِ

مقصود تو این همه گفت و مگو و بس و وفور از ادب آن همه قطرها
 که شین در باز حرکت بحکم طبیعت هر یک را آوردند
 و خود را در صورتی نمودند بعضی از باب نفوس کشند و بعضی
 اصحاب انفس الفصه با این همه حجابها ظاهر نشدند از باطن حکایت
 من و تو سر برزد و اختلاف این و آن بدید نیامد فصل باین مر
 در اختلاف حالات بیشتر خلوت سرد در هوا کرده اند که ماز ا
 هوای در سرت افشاد البیست تاب لبس کمان برده اند که افسست
 باش تا این شب برود و رفتند و جفتگان را هنر کام پنداری برود آید
 سر و زانرا بار بر گردن نیی و کرد تا ناز دست بر سر بیست

باش تا ناکه بر افتد این نقاب	بیک لانه خیمه زان همه طناب
این رواق شش جهات پنج در	باجها زارگان او کرد در خراب

حکایت و فی بطریقه میرفت در میان راه کاشه بر
 بدیدم جو کشته بفلسان تخی گشته و جو کشته بفلسان
 نکوز افتاده با خود گفتم چه بودی که سر گذشت و معلوم شدی
 یا سر نوشت او مطالعه افتادی در نقش کاشه نگاه کردم تا گاه
 مرخه جند دیدم بخط عبری نوشته که ای چشم عبرت بنر بدان و آگاه باش
 که من کاشه بودم مرا شخصی بهزار هوش مدتی بر سر خود نهاده بود

و آن روزی که داشت بهر که زیندی کفتی کاشه جانهم
 بسیار جو کشته در کاشه هر که فرو میرفت و یکی دست در
 کاشه او نمی کرد روزی درین باده میرفت در راه زیندی رسید
 و او را دست در کاشه دید گفت می گفتی کاشه خوش جانهم
 اینجا بیست و آنچه در کشته داری بیست

اگر می دیدی در کاشه خوش	از پدر شیه کاشه پندش
شکم دیکت و سر کاشه وین	چیز در بند دیک و کاشه نشین
بهر لقمه ترانم کاشه هست	ایا نادیدن پیش خویش کرد دست

میان علم و وجود ترا بداشنه اند از یک طرف گرفته اند و از یک طرف
 گذاشته اند حکایتی و بریر معلوم کرده کان الله و لم یکن
 معه شیء قصه و داشتند کل شیء هالک الا وجهه
 حال از روز خوانده کل هو فی شان ای خط مو هو م اگر پیش
 روی لله الا امر من قبل و من بعد و اگر با او شیب
 روی و هو الله فی السموات و فی الارض و اگر راست و جیب
 نگاه کنی الا انه بکل شیء حیط و اگر بر و زود و زور
 نگری هو الظاهر و الباطن و اگر سر و باطل کنی
 هو الاول و الآخر و با عی

ای چو بزار کار جهان میبند	بنیاد بیادست از آن هیچ نه
ممکن بجای خود وجودت علم	نیکی بیکری که در میان هیچ

حکایتی که بوده است از باب تحقیق که باینکه بدست نرسد
و همیشه در خرابیها گشتی بر سر گشت بدور رسیدم گفتم حق عبودیت
که خورشید بودن زان شب چشت گشت ای برادر کوز و مکان در جنب
حقیقت و مملکت از و هم جو کوی و از آنچه حقیقت است چه توانم گفت

شعر	در اندیشه سرگردان جگر
جو کوی چون می داف جگر	از آن ساعت که در کف دارم ایام
تجیر بنیم از آغان و انجاء	زبان ز جو مجسم نیست مالب
رومانده میان قلب و قالب	ز دل آ که نیم از زجه برسی
درو گشت تمام از مزج و برسی	ز جو حیرت که جسم راست بر است
می کرد و بگفت آن و این راست	عام سر بر کرد همه پوست دپد

خاص نظر کرد پوست بادوست دید عاشقان هر دو کرد و همه دوست دید
آنک پوست دید بمرسته حیوانی نماید آنک پوست بادوست دید بد رجه انسان
رسید آنک همه دوست دید ز بانی گشت و لیکل رجاء
نما عملوا و ان لیسر للانسان الا ما سعی آنک همه پوست دید
هیچ گفت آنک همه دوست دید هیچ نتوانست گفت آنک دوست با پوست

قل کل یحیی علی
شاگله

دید گفت و کوی اندام بدید و رجه کوی که بهر نمازد نرسد یک
جه کوی که نه نماند و اگر چه صم بکمر صفت دودانست
سز عرف الله کل انسان ممانست متوسط را گفت و گوشت که هنوز
در جشت و جوشت اخلافا نمانان تفاوت نظر خاست و فنا
نظر از منظور حاصل آمد بعضی مؤثر دیدند بعضی اثر بعضی بیان رسیدند
بعضی خبر چنان نویسم در خود یافتند و قوی در غیر سیریم آیاننا

فی الافاق و فی انفسهم بدست	یکی خورشید بدید دیگری نور
قیاس هر یکی باشد ز هم دور	بقدر جهد خود هر یک نظر یافت
که هر کس استخوان طوطی یافت	متوسط را جو نظر بقایت رسید

گفت رایت شیئا الا و رایت الله فی شئی انجا یک در داصلا
پوست نه بیند جانک شبلی گفت رجه الله علیه المصروف
شرك لانه صیانت القلب عز الغیر و لا نهائش نیست و باینش
آنکه مجنون بی عامر راست

من کیم تانسیبم باشد بدست	او من رسن او بناسم جمله اوست
او من آسانه آب و گلست	کز تو از مغزا که می بگذر دست

خود را در میان رجه بینی آخرون اوست ما قدم و ما ناخر
انجا که نوی گفتند من صمت بنا انجا که او گوید نه تو ما فی

افلا یصرون

شک

و نه جا چندین هزار نفره که یاید صد داشت اگر بگویم حقیقت
 شوی یک نداشت **بیت** و من و تو تو گفته روز نخست
 اینجا که تویی بجا حدیث من نیست در مرکز معنی من و تو ناید راست
 در عالم وحدت این وان نیست ابویزید بسطامی رحمه الله علیه
 چنین نقلست که فرمود یکبار پیاپان میان مردم که ز اطواف کردم
 بادل پردزد عزم حرم کردم چون بکعبه رسیدم خانه یافتند دیوار آن
 از سنگ برچیده با خود گفتند از جنس عمارت سیار دیده ام این کار
 بیاد می ندانم باز دیگر ز قتم خانه نادیدم و خانه خدا را دیدم گفتند
 هنوز حقیقت تو چقدر درست نیست باریسوم ز قتم همه خداوند
 خانه را دیدم بسر جافه ندا کردند که یا بایزید اگر همه عالم را دیدی
 و خود دیدی شریک باشد خود را در میان مسرتاهمه او باشد **بیت**
 از تست حجاب تو یقین است شرط همه ره روان همیست
 می پر و مگوی مذهب است ی باش مباشرت کمال نیست
 هر چه دانی میز و آنچه بینی بدان این ره توان رفت بدین بدان میا
 جاز و جانا از فاصله نیست مقصود حاصلست اما تر این حوصله نیست
 حکایت یکی از بزرگواران سوال کرد که میانه ابوبکر و علی چیست
 گفت میان ایشان بغیر از فضولی تو هیچ نیست حکایت من بر در چشم

در دامن آید که مردم بپیادت او میرفت و کرد او بر می آمد
 چشم در جواب او می گفت اگر چه مرا خود این جراحت بود اما نا تو
 نیامده بودی هزار راحت بود **بیت**
 طیب این بند را از من جو بکشود مرا از صحنه پر مهر فرمود
 تو ای سگ که این شان خوار گشتی ز دست خوشتر نیماز گشتی
 بامبدهی صاحب خلوتست و من میا عزت خلوت است که از خلوت کوشه گیری عزت است آنک خود را
 از میان بر گیری نظم جو سپر آمد اینجا دل از ماوست
 هزار و بسد که بگوئی سخن بر و افکر از پیش با سنگ خود
 هرگز پله خود را تو که سنجش سهل از عبد الله شریک و کوبید
 رحمه الله علیه چچان طوطا
 اگر با خود سخن نکفتی بودی در زندان مخفتی تا با خویش نمی شد
 نقض بر روحی که نشد **بیت** جز هیست نهست با تو در پوست
 سی نه شو حکایت اوست باد سینه کل ز جاز بگر بخت
 در کرد ز دل بر اینیا و بخت آینه جو زنک خویش بگذاشت
 ز روی بیان نقاب برداشت مهتر عالم را علیه الصلوة و
 والسلام پرسیدند که فرزندانم راجه بهتر فرمود آنک بودی یعنی

ناهمه آن دم بودی عزیز طلب آفت و ازادت و بال
و جوده حجابست و جده از محال های های قرب و خیال
حضور غور زیت نفس از ای و دود و دست

جوان زنده در یکدگر یافتست هر آنکه که می شود یافتست
عجب حالتست سایه تر یک تر از نور نیست هیچ از نور چون

سایه دور نیست

در دلد لمر از شمارد قریب نیست
از واقعه در چهار شنیدست کس
و ز قصه به حقیقت و در یکدگر
من گشته و زانرا ایم از پس بگفت

روزی در باغ نشسته بودم ناگاه سایه باد رخست
در سخن آمد و گفت مدتی مدتیست و عهدی بعید که دست

در دامن نوزده او وجود در پای تو افکنده ام و بدان
میدانم پیش و دور و سخن آن کم و بیش چه

شنوم که جز آفتاب با تو نظری هست و سر چشمه او بر تو
روشنست از روزگار تیره من سخن غرضه داری

ناهمه آنک تو حجاب پیش آفتاب استاده من نیز
در گوشه بنشینم و در روی بنشینم در رخست گفت

ای سایه عمر نیست که من بیک پای استاده و خدمت

میکنم و نیز از آن روز که سر بر کرده ام
بهمان روز نیز شهاده ام و تراست و روز خفته می بینم

شعر

داری سردرد کوه خاموش
و ز ره می دهد تو می نو
کریار می دهد تو می کشت
هر چند نمی رود تو می رود

با آنکه نمی کشد تو می کشد

تا به واسطه من بتوان دیدم که در حجاب اصل و فرعی که
حقیقت وجود مراد داده اند زیرا که اگر نور و واسطه

من در تو نابد قطعاً و اصلاً از ان هستی اثر نماند بعد از آن
چون نیست گشتی تراجه حاصل نظم

چون وصل دلبری که
جه نشان بر من از روی
دیدار او هلاک جان آمد
از وجودت بوی نشان آمد

چه زو حلقه بر دری کلان

ای سایه بی پایه از پرده خیال و ز آبی و از محال را
بد و ز خود راه مد از من سخن راست بشنو و خود را جاب

و راست میفک که در خانه حقیقت وجود تو مجاز نیست
و از هر طرف کشت تو بازی نام هستی بر تو بواسطه نیست

و غرض من بودم که از کتم مردم بسرحد وجود آمدی تخت
 سرا از خود بستان و از گاه آفتاب را از من بپن نام بجان خود را
 من نماز آفتاب را از من بپن نام
 ای سایه تو مرد محبت نورنه
 رو نماز خود داز که ز سورت
 اندیشه وصل آفتاب ترسد
 می سازد بد ز کرد و دونه
 فصل و از مردم میان دل
 دل را قلب از خوانند که
 کرد انت اکره انت از جوی که
 کرد آند از اطلب که زینا که
 تا تو نظر بر کشتن دل از دل بر کشتن داری شع
 دل برای دوست خواهد مرد راه
 تا تو از دوست ببرد دل نخواه
 ناله بهر مشک میجوی رواست
 مشک را آن بهر ناله که خواست
 صاحب دل ز اینه خون جگر قوت قوت بگشده یا قوت دل خلق
 آهراست و دل عاشق ز عن از دنیا ز دست و پا و این الا صعبین
 به بهلوی راستی نشن تا بدلی بر سید در بهلوی جب با از هر که برتری
 دل مدینه است پیران لطیف لابل کعبه است عشق در طایف دجله
 گویم انهر د و عالم بری نه ان کوشش پاان صنوبر بیت
 دلی که صدف زینا کبریا باشد
 نه در طریقه هوا مرگ ریایا باشد
 دلی که در نظر هر چه خیر نیابد راه
 حدیث نیک و بد بر نقش بر ریایا باشد

دل با دشمن است و جوارح ز عیبت او اما جو خیر یابد از معیبت
 او ای بخیر تو با او نه او باست جسد کن تا بخیر برتری بیت
 جویا و از خود در پیج و تاجید
 نیایا مگر خود را سبک او
 یگانه شوز خود گانجا دوی نیست
 طلسمی با بهر زنجار دوی نیست
 حقیقت در ادراک حقیقت نهاده اند نقطه علم را علم از نقطه داده اند
 چون بدم منشن که قلب شوی و قتی بند کردی که صاحب قلب شوی
 عجب حال است سیم ناسر را قلب بخواند و دلی بدین درستی را نیز
 قلب میگوید نیدانم چه حکمت است یکی را بدست میگرد است و یکی را
 بانگشت و هر دو را بهر حالی که هست می شکست اما شکستن هر یک را
 موجب رد و قبول است از حکایت نه لا تو هر یو الفضول است بیت
 یکی در جوار شوکسته بهر دست
 یکی هر دو جهان نادیده در دست
 یکی سودا زده در کوی و بازار
 یکی از سود و زیان خود باز از
 اگر دل را پایا باین و آتش ندهی ای بخیر تو مصداق معنی دهی هر که
 در جوهر شناسی هنوز خامست یافت را کما بر د که شک خامست
 سخن صاحب دل است که قبل از تحصیل حصه الله بیت
 که تو داری در مشناسای
 مشک با احتیاط از چه میسای
 شنیدن الوقت سیف قاطع این نفع در میان نهند اما وقتی که در میان

نماند مرد صاحب دل به آدمیان نماند تا تو در وقت نیگری
از داده و بقیه اگر تو در وی نیگری زاده و قتی بتدی زاده و وقت
و وقت زاده منتهی نماند پنداری که از غنایت میان بیست

ز پند و مراد اشارت شروش	بلندی کف از حکایت خموش
که از مرغ کاچا پروبال زد	دم حیل مع الله در خیال زد

اگر موجدی آید از میان یعنی نفی کردی باز میاره
فضل نیز در هر تصفیة دل جو اتم در صورت هستی
خلق را با تو شریکتی هست و همه شرکت را انجاست بر میزند که
ایشان کز اما ایشان را کم ترز قل الله هم در هر
جست یعنی در هر عشق ناخاست نیست که هیچ هستی با بر آرد و در
نیستی زار در بر آرد و کمال عاشق آید دوی موافق بود دست نه

مناقب نمودن	بیست	شرط نه عشق حیل نیاز نیست
امانه برای سرفراز نیست		با خلق جهان مزاج عاشق
جوز شیر و شکر بود موافق		مانند خاک و باد پوشت
نزد همه از همه نه دوست		موافق ز امقار دهند اما

مقام محمود موافق زار که گشاید اما در کاسقل موافق بیک دوست
و موافق دوروی این کلیست نشاند و از خاریت خود روی

اگر خود را اندیشی از استی این معنی راستی زنی
جو حلقه یکی گوشه کبر از میان
دوروی مکر در میان همچو تیغ
اگر بایست که میان بر کشند

هر که از اجالت که بحالت با این قوم کند که هر چه بحالت از سر
بینه زنی که هیچ فضولی را از این فضیلت نیست هر که که خام است
این اثر این نزد هر که از انکاست بوی این که کل بوی ترست

شعر	پردلی باید که باز غم کشد
دردی از درد زاهد م کشد	زال زرد از انهر سیم رخ پرست
ز خرباید ناز ز ستم کشد	هر که از اسر و زان سرور ریشست
و رایش همه از این خود اگر گوید عاشق عا شفت اما بر نمائش خود	

بیست	پروانه جواز خوش زهای بود
باشع هزار آشنایی بود ش	در جبار سوی عشق سرور ز خرد
نقدی سر باید که روانی بود	صراف عشق میخرد دجبه و د

از نقد دجبه بدست آرد عزیز نه هر که مالک دینار بود مالک
دینار بود یا هر که سری یافت سری شد یا هر که نیز مشهور شد معروف
گشت عاقل و حسیز بشناس و بایز بد مباشر هر دو را بدان و بایز بد
باش مرتبه سهل بد شواری توان یافت عزیز من عزیز مصر بعد

از خاری توان گشت سید الطایفه حیدر زانچه الله علیه کند
 بجایه یافتی آنچه یافتی فرمود که قطع مال و فوات و ترک
 حسنات شمر
 پوشتن او همه چندانست
 حقا که نشان آشنایست
 کز عید نه بهر روستایست
 در جلوه عشق و سنا نیست
 بشن خلو در شور مشو که ترا گفته
 بشنم از بی بیست
 چشمت در جیت بر آواز سنا
 تا کی از تر دامن سردر گریان داشتن
 در خورست که از گفت و گوی کی پایش بخت هرگز انظر
 بر جیت و آشنایست از دامن بی کس که راست نیست اگر سرائر
 کله داری ترا نخست تر کی بیاید سردر ز کویان کشید ز راست
 نیاید اگر عاشقی بر بهر جاد و میاز پیش هر خس خود را جو جاد و میاز
 هر دل که در غم باد و مبادست همچو خرد در میان کوه و بادست

ای سبک تر که از گران جیاق
 آب خود بر دی وینم دانی
 مستی کن ز شوق و بارانی
 و گر نه همچو نامزدان مودی
 سرگشته چه میروی تو جز آب بجوی
 از بحر پراز آب جیانت بجوی
 حکایت و حقیقت بر زبانه
 آب نشسته بزرگ اندام و بلند همت پاکیزه صورت و خوب سیرت
 هرگاه که طبع او طمع طعمه کردی بانگ او در وجود آمدی
 فی الحال ماهی شراب بر کردی و نزدیک او شدی بحکم عادت ماهی را
 بکار بردی ای خود پرست او باش آخر که از عمر نباش بیت
 تو پیران سردر داهی بر آواز
 ز در یای معنی که هر در بر آواز
 جو انمرد اصاحب در داشت که قبله همین در داشت هر که
 پیش و پس دود همچو زوشکیست و درین سخن یک سرو مو شکست
 بیری میزد خود را بضحیت میکرد گفت ای سر جندان کن و مکن
 لله فلا تکر در دل مدار اندیشه گویند نشیده
 که لا تحذوا الهین اشیر این همه سرگردان دود و دیر برای
 نسبت دود پذیر است چون مرد ز پیکانی پیکانی بر آید حکایت

سُرُکری را بر سینه ند حکونه در جگر شخصی که گوید امیر المومنین
 حسن چشم راست است و امیر المومنین حسن چشم چپ گفت
 چشم چپش کور باد ناهرد و راست پند هر که چپ و راست

گفت هر که راست گفت	نظم
گر تو بصفی یگانه کردی	نه در پی دام و دانه کردی
پند و طرف بحیثی	مادام که در میانه کردی
در بحر طوطه خود	ناجده بهر کزانه کردی
جوز نیز برستی بزور شو	ناکی جو هدف نشانه کردی

تا تو در میان نیامدی کرانه پنداشد تا تو دعوی نکردی
 مسئله مخلف نکست جوز مخالف خو می کنی باری موافقت
 عادت مکر الف از بیم الله می دردی و واد عمر و زاید مکن

شعر
 کیوم که تو یار دوستان جی منگی

باری دل دشمنان چنین شاد مکن
 آن واپسند مکر که در عشق
 ناپسند ست ناپسندست هر که از خورسند بگری خرسندست
 حدیث ان الله جمیل حب الجمال تحت سلیمان
 مد بود دست در هر چه میرنی پایدار نیست کل را خست
 سبکی غم کار نیست حاصل از همه چیز تانیک یا بد شعر

و لود والد کل طیب است | بغیر کلام لیلی ماشفک

بمقبوب را علیه الصلوة والسلام اگر چه یارده بسر بود اما
 بی جمال یوسفش کجا بصر بود این بخیران که طاعت از امید و بیم
 آرند دلیل می نماید که همه بیمار اند شین خطوین و قد وصلت
 اگر وصلت از روست بد و قدم پیش ای یعنی بر روی که بر هر دو بسته
 یکشای ای تدر اندران به خشک نگر که جوز درون خود زانگی
 با آدمی بدم شدای سنک دل انشیشه کم مباشر که جوز باطن خود را
 صاف کرد با بری همدم نکست دنا را به جو که به بر سر نهاده و میگو
 تکران گفته ام گفتار برای کشند او میگوید خفته ام شعر

سوف تری اذا انجلی الغبار	افتر تخنك ام حمار
به بینی جو روشن سودان غبار	که به لاشه خر یا براسی سوار
فصل چهارم در بیان عشق	عشق مزاج آتش دارد دینی

کرم و خشکست همیشه و لاکرم دارد و طبع نا خشک کند
 و پند از آن با تش نسبت گند که بهیچانک اس سوزند برو
 عشق سوزنده در دشت انجا که آهن را بر سنک زدند آتش در وجود آمد
 و خشک و تری که بود سوخت انجا اسب فقر بقیس رسید از میان دو
 آتش عشق شعله زد و بیکم آنک دل سوخته دیزینه بود در آسخت و نیل

ویدی که دید از میان بر داشت	بیت
بگرفت مرا عشق نگاری خوش خوش	گفتا جو مرا آمد تو پادشاه کوش
الفصه جان سوخت من اندر غم او	کانه همه هیزم شد و هیزم آتش
معرفت را عقل الت و عشق حالت آن بند ریخت	بهر تراب میرند و این
تجربا آب بر سر خشت عقل ز نکست بی بوی عشق	بو نیست بر ناک
عقل سنگ نکست بر ناک عشق نم نکست	ز سنگ عقل مر غنست
در هوای عشق هوا نیست در مرغ مرغ	در هوا انتظار کی هوا در مرغ
آواز کی	بیت
نه مرد استی ای بنه برهیز	روان شد باد دندای لثه هشر دار
عقاب میرندای صغور ز نه از	عزیز من عشق سخن گفتن دیگر است
و سخن عشق گفتن دیگر هر که عشق سخن داشت	بر آمد و آنک سخن عشق داشت
از من بر آمد آنک بگفت هیچ ندانست	و آنک بدانست هیچ نکفت سخن عشق
تا هجوش کمر میدان در زبان سخن گوید	و در دهان سخن دان
بیت	حرف عشق از سر زبان دور است
شرح این آیت از بیان دور است	ای حجر مر و هوا که رسته
ان حکایات از آن میان دور است	جوامع را همچون آن مجاد
بما لرفیع لولا اشارت سخن کو	

اشارت سخن دانست هر که چیزی گفت صاحبان مستند نیست

زیرا که حدیث عشق را مستند نیست اگر عاشق بر وایتش فهم

کن این اصول را از باب وصول دانند آن باب وصول مجوی این مسئله

از منطق طیب و زست جوابش از فضل مگوی این نکته است و دای قیاس

و دای بگذارد از قبل و قال محفل از ای تجزیه بر سودای محال

ای عشق ندانم آن که جای	پیکانه نمای آشنای
از نیک نظر تو عقل کل را	بهر زنده جمله که خدا
از نه گذرت هر از فرزند	باز از جبهه منی و مسای
عافلا میل طبعیت را عشق گفت از حیرانیت خوشه	
گندم را سخن خلد خواند ز شیطانیت عشق بیک در یای دین	
پایانست تا پنداری که آخر چیه را پایانست آنه عشق را ز نگار نیست	
از انکس بر دوزن کار نیست	بیت
عشقست کله این طلسمی که تراست	تا باز زهر زهر سم و اسیر که تراست
فبله عشق را از سبب جهی معنی نیست که او بر او در شجر	
مبارک که است و از نه شرف و نه غریبست و نه عجمی و نه عربی است	
بیت	ای ترک سمن برای بیت سیمین
وصف تو بر زبان میانم گفت	جوز سایه هندی دم من اندر تو

خواهر بخاطر کزین خواهی بخش	روزی سمنوز بخشور
در اسنقامت جنوز با قامت جون نوک و قی که عشق لب لکری	
کرفه بود در دانه دیش می کشد صیادی دید که آهوی	
دست و پای بسته و بر زلف افکنده و در بند از شده که سرتن بر کرد	
جون از سیاه چشم دید عالم جیش سیاه شد و از غایت سفید دل	
فریاد بر آوند و گفت شعر	خفف الله لا نقضه ان شیه
حیو و قد ارعدت منه فاض	جون نور دیده خود را در چشم
آهوی دید یعنی نشان لب از وی یافت گفت از مردی باشد که آن	
پای در بند مانده زابدست صیاد باز که دارم معلومی که داشت	
و آن دهر بسته را از بند بکشد و عجب حال نیست که آهوی کشند	
و آه او می کرد شعر	احب من حبکم من کان
خلفد کدت آهوی الشمس والقمر	بیت
از آن مجنون شدم در هر بهاری	که کل جون روی لب لکری
اگر بنده از ستیز آزاد	که بالای بلندش زویشان داد
ان الله يحب الجمال	بعضی گفته اند او خود دوست
و دوست او هم دوست اگر قبله عاشق انحراف بدید از حرف	
تواند بود ز با عیسی	یوسته سر اباد در آتش دارد

کوزلف ترا از جبه مشور دارد	هر لحظه شوم بیدست
جون زلف تو با خاک سری خوش دارد	طافه در بنایت عشق حال نیست
که دوست دوست دادش دارند اما این نوع از غایت جشم	
نکست و نیک دلی بیت	در چشم تو خواب زاجواهنکی
با خواب همیشه در سرم جنکی مت	ز از روی که در رخت جرای بند
از آینه تو برد که زدنکی هست	مهر عالم صلی الله علیه و سلم
جون بنیهایت از کازر بند فرمود اللهم ارزقني حبك من	
احبك و ينفر فرمود بحبك يحب الناس و يعاد	
بعدا و نيك من خالقك من خلقك	بیت
خاری که بر و نافه از باغ منست	و از کل که نیافت بوی تو داغ
هر که بعین عشق ترسید آب حیات یافت هر که کوه قاف	
نیافت شیرغ را ندانست عشق ماه نو نیست که گهنه شود افنا نیست	
که پس هیچ که نه شود شعر	اری الا یامر تلک کل شی
و اشواقی الی اللیل کماهی	عشوق هر ریت و مثل
مثل او زانست نیاید با وجود آفتاب زهن جبه زهن دارد که بنماید	
اما کسی که تشنگی بر و چیرم باشد و جشم او چرخ کرد اگر شراب راست	
آب نماید عیش مکن	بیت

هر شب که من از روی روی تو بزم	از مهر تو بر خیزم و در مه نگر
مه درجه حساست و لیکن جگر	میدانم و همچنان غلطی شمر
نسبت حقیقت بجزایمان مقدارست که یک مشری در آسمان	
و یک در باز است هر کجا مهر بردست بندد ز یوز سوار نباشد	
اگر کوز کی پای بر نی نهد سوار نباشد بیت	
از لعل کران بهار گزند کشت	و آن در یگانه زانسان در کشت
عاشقا زان زبان سخن نیست که لب محرم نیست نلک دل را	
در سینه نقیست که دم هدم نیست میان عاشق و معشوق	
گفت و گو نیست که جز بگوشت جسم سوار دانست جاز و حاکم را	
جست و جو نیست که جز بستر و آب و نواز نمود شعر	
تکلم منافی الوجود عیوننا	فیخر سکوت و الهوی تبیکلم
از طایفه راز و شپست که راز خود پوشیده دارند بل که خود	
آن خود پوشیده دارند نمی دانم یازای گفتن ندارند یازای گفتن ندارند	
اری در شتی که در دست و پای اند فیمیشک نقدی که باغیا ر	
رسد و عیار کرد و سخن بچونست شعر	
تجیرنا العیون بما اردنا	و فی القلب بتره هوی دین
هر جا که من یار هم باز رسیدیم بیت	

از هم بداند لب خورشید	و واسطه کور و دها از طرف چشم
بسیار سخن بود که گفتیم و شنیدیم	فضل با جزم در جهان عین
زهی عشق که هر که چون تیر داشت نشد در شست و نیامد هر که	
چون نون پشت خمید و خود پوشید داشت کمان از کشید میان زان	
همه بر لب نیاه زنده عشق صفدریست که سپاه قلب زنده	
عیانان همه در طلب خزینه زنده عشق دلاوریست که در خزینه طلب	
می رود بیت	عشقست که می کند به سزای
نقشی که نگرد هیچ دستار	مانند بند لب دار د
در هر نقشی هزار دستار	عشق کو هر ریت از کان
کان الله ولم یکن معه شی در از من و ما و من الماء کل	
شی حی ای باذر غم معشوق تا با غم زده چه کار عشق را	
کرشمه است که اگر شمه از آن بر اهل عالم متجلی شود حقا که	
زار و آن از روان بر آید بیت	شرط نیست بان که جز یسار آید
اندوی کرشمه شیوه ها بنماید	که غم زنده و گاه زلف آید
ایشان همه جیست تادلی بر بایند	شک نیست که زلف لیلی را شک نیست
که جز دل بچون تابان ندارد بر غدار عذر خطیست که جز جان و امیر	
عذر آن خواهد در لب شیرین نکست که سینه و هاد حسنه اوشت	

در حیدر ایان حلقه است که عقل محمود نبسته اوست بیت

توجه دانی که عشق بازی چیست در ره عشق تر فرازی چیست

هر که در عشق دین باز شود صیغ باشد او که باز شود

هر که عشق سر برافرازد بر صد ساله را جوان سازد

عشق را با حین نطفه است از لب و آبدی و از انبسی نیست شکی

و بدی هر که در عشق نیک و بد گفت نیک بد گفت آنک در

طلب خوب و زشت رفت قوی ضعیف رفت حکایت

یکی از خلفای بکر روزی لیلی را اندوید و بدید باز دیکان خود

گفت لیلی اینست لیلی شنیده گفت یا امیر المومنین لیلی

و چه تو بچون نه باد خست و عجز خست نمی که دار که

در خست در آید نظار خست مراد بد مجوز باید تا به بیند که

در همه عالم باب روی جوای خود طاق و از لطافت افت عهد

خونم ببین

نقصه شمع اندل پروانه پرش

زاهدان از نماز و روزه کوی

عند لب مست داند قدر کل

عشق طالب حست حست

طالب ملاحتست نه صباحت عزیز صباحت نقشیت بر

کند از و ملاحت شیو از غیر کاز ندانسته که شود

از ملک خیزد گری از شیرینیت رباعی

و یاد که طبع عشق بنهار گشت

نی حشرت وصل و دم هجر اف گشت

از مهر عالم و بهتری آدم علیه الصلو و السلام سوال کرد که

یار رسول الله جمال جهان را از تو خوشتر یا جبهه دلکشای و عارض

ز پای یوسف صدیق علیه السلام طوطی که رخای نا انصحر جواب

فرمود که انا امسح صباحت باملاحت بیاید اما ملا

از صباحت مستغنیست

گر نه تو جها را قیامتست آخر

به پند در آینه لب شیو را که جسم تو کرد

عجب که هیچ و خم زلف تو بدیدد لر

بدین صفت که تو بر هم روز و شب ابرده

ان الله جمیل حب الجمال

غافل از مقصود جمیل دید جمال خویش است آینه که روی درو بهتر

نماید هر آینه قیمتش بیشتر حقا که از پر مغز و پوست اشانت

او هر بدوست اما جز بر آینه عکس یافته است و نظار کی

بحکم مقتبل اثر از یافته است از انجاست که هر دَرّه
 بقدر تاب نور حسن تقوّل عشق سلسله شوق زادر حرکت
 می آورد با همه خلوت بدان مشغول شده اند و حوالت از او کرده بر
 هر گاه آن نظر بشهر ساینه تعلو بیش تا بحدی که صورت از میان
 شود و همان تعلو با صیل خود باز میگردد و از انجا گفته اند الماز
 فطره الحقیقه اگر معلوم کنی هر گاه نظر حسن
 کمتر تعلق عشق کمتر غلبه بخاز بر حقیقت از انجاست نگر

بین	تو از خود زیری باری من چه گویم
به یزد در نفس خود از زجه گویم	ترا نم عقل تو اول عقیقت است
عجایب جالالتی از راجه جلیست	بجهم و بجهم و بجهم و بجهم

تظّر را با بقدر اشار نیست از میان از دوی دوها اندهی بامن
 و هاهم راه است صبح نایب سیدند که هر روز خندید تو
 از جلست گفت از خورشید خورشیدم زیرا که نشیم را بامن
 نفسیست جو انم فرایاد آید او جواد در فرایاد خورشید جو ان حکایت
 بشنید گفت من یزد در ز گفت و گویم نمیدانم چه میگویم شعر
 عجب میگویم ای غیرت خور نمک بانو من بجا ام در شور
 باله عاشق اثر خور است و حقیقت خور از میان تعلق عشق

نظر

و نظر حسن در وجود می آید و علائق که لا یوتی نیست از میان
 بر می دارد و پیوند عشق با عاشق زیادت میگرداند و الحب پیوندی
 که بهیچ نوع راست نمی آید و این بسبب است که نسبت اصلی نیست
 بلکه وصل نیست بیت
 با ساختن هر دو بهم معلوم است
 با سوخته نسبت نمک معلوم است
 حکایت وقتی قصد حیات

گرم صورتی دیدم با قامت تمام بد در حیاتم نقش کرده
 با خود گفتم هیاتی ز پائی و شخصی بدین رعنائی یقین که از
 برای مهنی نگاشته اند و هر آنکه جهت مصلحتی داشته اند این حکایت
 از هر نوع نقش می بستم که صورت زبان حال بگشاد و گفت ای غافل
 اگر چه شکلی دارم اما در کار خود مشکلی دارم شعر

هر چند که رنگ و بوی زیناست مرا	چون لاله رخ و جوسر و بالاست مرا
معلوم نشد که بر در خانه خلوت	نقاش من از بهر چه از است مرا

بد رجحان برهنه شده ام و همه بر من می گذارند و در شب
 قائم منم و سیم در گازی می برند مدتی شد که روی بدیوار آورده ام
 و حیران بماندم و هیچ در نمی یابم که این زنگ بهر چیست و اینک
 این نقش جرات است بیت
 باید که ناکاه خاک کنند

از پندوی دیوار پاک کرد	نه از من بود هیچ سودی
شب و روز در محنت و اندوهم	ز هر نوع خود نادیده می دهم
ندانم کیم من برین نه کند	نه از آمدن ز رفتن خبر
اگر بستم چشمت از رنگ و بوی	و گرهستم آخر چه چیزم بگو
در خاک کداز باد بی موده ام	همه عمر جز نقش نشوده ام

محققان گفته اند النهایه هو الرجوع الالبدایه
 از اینجا معلوم میشود که هیچ معلوم نمیشود حکایت
 یکی از مشایخ طریقت رحمه الله مدتی در حیرت میماند جز خود باز آمد
 ان سوال کرد که بحیثی وجه دیدی وجه یافتی و بحیثی باز آمدی
 گفت بگریزتم و افت سگریافتم نو میدی دیدم و بگریز باز آمدم

بیست	ای مشک که این چه شور و غوغا
شای مایه اندوه از چه سود است	بیست
این وای که هشیاه خورشید شوی	ای ذره بگو که از جا خواست ترا

عزیز من همه چیز هست و حیران اگر خواهی که بعالی زانی دمر
 آشنایی ندان نشان دیوانگیست به یگانگی خو که از همه بیگانگیست

بیست	خورشید ندید جشم حفاش
پیش از من و هست این سخن فاش	ای مدعی که یک مشت خاک

فصل شانزدهم
در جبر و سالك

و بادی ترا همی زبنت که یابیت	از نیست که تو میکنی بخود زای
حقا که شیرینی خود زای حکایت	و قتی مرا انفاق سف و افتاد
و از خالفت روزگار روی برفت نهادم بسیار نشیت و فرار دیدم	
تا روزی بدی فراموشیدم و میرانه جند دیدم جز دل غریبان بهم مشکسته	
و دیوار آن جزو محنت عاشقان برهم نشسته دی بطلب همدمی از حب	
و زانست بشتافتن کرد آن خانه دینار یافت از هر طرف که نگاه کردم جز	
باد هیچ جبهه نکاست و جز آب هیچ روند نیامد شاعی شد جغد	
از صحرای زامد و بر سردیواری بنشست و بحکم حادث بانک من در زد باد	
او شدم و گفتم ای علقه قاف غزلت وای نمای هوای وحدت ای سیم رخ آشیان	
بجز دید وای هزار دستان نشستان نپرد پش انا و از آواز تو بگو رشیدن	
بود و باز هاد در زیر این باری شدم که در صحبت تو چگونه باز آیم بیت	

در پیش زهر اگر چه مست آمده
 صد شب بجز برده ام اندر طلبت
 از قضا جغد با من در سخن آمد و گفت ای بوالهوس تو در غارت و
 در خوابی از من چه بهره یابی شعر
 پشست بنیاد زمانه پایدار
 خوشتر از نجه مدار از نیک و بد
 پس بخواست تا آوازی کند

در پیش زهر اگر چه مست آمده	لله که بدست آمده
صد شب بجز برده ام اندر طلبت	ای ماهیک از روز نشست آمده
در خوابی از من چه بهره یابی شعر	پشست بنیاد زمانه پایدار
خوشتر از نجه مدار از نیک و بد	پس بخواست تا آوازی کند

عجب

برخواست تا پیر واری کند و آن شهر از تحت و منش بود
 بلکه پروای منش بود گفت بخوان باطل زاد در حضرت
 اوزده نیست که یک شاعت توقف کرد نادودم با تو بر ازو شعر
 چیست حالت دیز در باط خراب هر چه پرستم را بگو جواب
 آ که هرگز ز ناز بنهانت داستانی بگو ز دشتانت
 چه رسدت که آرمیده نه جند کردی اگر رسیده نه
 جعدا ندل کرم نفسی شد بر او زد و گفت بیت
 مرا هم بامز اند گفت و گوی نیازم گفت با کس هیچ روی
 ز بهر کج در ویرانه کردم از سودا چنین دیوانه کردم
 جو خور شدم نمی تابد ز رودت سردیواران افکشت مشک
 از رخانه که یار هست بی در جراحندین بدیواران ایدم سر
 من گفتم آغاز اینیت و اینداز اینست از جا خاست جعد
 گفت وقتی بسیار بودم و زحمت بسیار بر رسید جواندک صحتی
 روی نمود بحکم اخلاف طبع عادت و علت ما لیل و نخله
 ظاهر شد و سودای کج در باطن می گشت مدتی در یک هوس
 بر آتش حرص نهاده بودم و از خام طبعی در این سودا هوس خج از هر که
 نشان کج می یافت خود را بهوس جواری تافت بعد از زنج بسیار

کج نامه یافتم در نوشته که آنچه تو میطلبی در ویرانه باشد هر که
 طالب عمارت است و بریابد باز امید عمر نیست که ترک عمارت انسان کند
 و طواف این خانه حج و عمره خود دانسته ام هر هفته در ویرانه و طواف
 و با کج نهفته عشق بی نیازم بیت
 از غم کج روایم ساکن کج خراب همجو مستی که خراب بود شام خواب
 بیت
 که خوابم دید روی روی نیازم کفتم همیشه زمره می گویی
 بیان کن که چه می گویی که ترا می آید از آن ترانه چه مقصود است جعد
 گفت جز استغنائی کج در باطنم که می گشت و نهایت فقر خود
 مشاهده می کنم از هیچ نوع حیثیت از نمی دانم که او را بر من کردی
 افتد بامز از و خبری باشد مگر از راه این خرابیها از غایت عجز بر سر هر
 دیواری که می رسم بیت
 ای آنک از لطافت صد جعد فنا ای توانمت که از من مهمان خود و لیکن
 ای کج اگر زای دایم بشی خرابی کفتم هیچ پناه هست که آن کج نهان
 از جبار روی نماید با این دلبسته که تو بسته از جوی نه شاید گفت اری
 حریف یافته ام اما پیاپی که نمی شنایم اما نشان نمی دهد
 شعر
 حدیث استغناء فیما مضی

سَمِی الوصال و کم بر دوت	با این همه ی نام که این کج درین
کج خرابها پرور نیست ز راکه در گوشه از و رات ماری می بیند	
که صفت او در شمار نیاید بیت	نه مازست بل از دهائی شکرین
نشر نیست و یلجود در یای ز روت	اگر یک دم خویش در هم کشد
همه پیش و کمر را یک دم کشد	زهر ز که خواهد در کشاید ری
زهر سو که خواهد بر آرد سیری	شک نیست که این چنین برنگین
ماری که خفته است هر آینه در بر شکرین نهفته است بیت	
چیز رفت از دل نقد یازگان	که کل اخار باشد کج با ماز
عسل را نیش ز نوشت پیوست	شکر را نیش ز غوغای مگر هست
حکایت من بشاکد در سز تاب می ماند که استاد خود را گفت از چه هنر	
که مرا موخه هر چند کار خود پیش تریم بر م برتق م بیت	
هر چند که من تحت ترم آن عید او	در کار من شوخانه دل خام تر
از بکیت و از مرد که گذشت حکایت او افسانه گشت شعر	
تا جعد پشت درویرانه پیوست	که آمد بر آمد کج بنیشت
من کن ویرانه خود را تو آباد	مشو غمر که بر باد است بنیاد
اگر چه کج زانپها ز نهیادند	نشان حمله درویرانه دادند
خردمند ادب ز کوی مجازی	همان هنر که باویرانه سازی

تا صبری بیاید با همه زنج	مگر بر خیزد این ماز از سز کج
حکایت دودی بهوا نرفت مرغی بدو رشید گفت ای مشافیه	
پوشنیک گرم روی غم یکا داری گفت آری یک جند در میان خار خاشاک	
با یک دودم خشک جانی می آمد قیامت کرده بودم و لقمه از صفت بی لقمه	
نیش می بردم ناکاه بادی نند در آمد و خود را سخت بریزد جانی بک	
آتش در نهاد مرا فدا آید اندست او سرد رجها ز نهادم بیت	
دلی را که عشقش کربان گرفت	ملالت مکن که بیایان کز رفت
آنان برین این کار دشوار گشت	که عشقش همه زنج آسان گشت
مرغ گفت ای دود از سر کزدانی چه شود هیچ دان مقصد بجاست	
و چشت مقصود دود گفت ای غافل درین هوا که می روم نه است و نه این	
آمای نام که هر چه هست بیاد می آید داد گفت آنکه توجه باشی	
گفت لاشی عند ملوک لا یفید علی شی شعر	
تا هیچ کسان بهیچ کار میر	و هیچ کیم اگر شوم از میر
چون هیچ نه ایم بس بدین هیچ	از واقعیه چیست بیج در هیچ
آتش در هیچ نفی افتاده بود و می شوخت گفت ای آتش چه کرده ام که مرا	
می سوزی آتش گفت دعوی نی معنی کرده و گفت چگونه آتش گفت	
پیکوی که نیم و هجما ز در بند خویش مانده و شب و روز بر ک خود می شای	

از آن میسوزی حکایت درویشی حین تصور ز
 نجه الله علیه گفت بر او صیتی کن گفت بنفیس ان که لشعلها
 شعلت بر تو باد بنفست که اگر با او پیکار کنی بیک زخمت
 پیکار کند و اگر تو پیشتر زبری او خود ترا پیکار کند پیش از آنکه از پایت
 درازد و کاری بدست او ده تا غباری بر روی نیارده است باری بهر
 او نه بیت
 بلام آذر که آن طر فیه شکار بیت
 شبی در خواب دیدم از او پرسیدم که توبه چیست گفت شکستن
 کفتم پیاز آن چگونه باشد گفت شکستن کرد ز هوا نفس عین
 در اصل و فرع نقد او در دیده است با نفی او همه خلاف او بسندیده است
 نفس در غل هیمو غلست پر موی اگر بر کنی در دو اگر یک نداری بو
 آنچه از مار منی شد جسم انسانست آنک از ما و منی گفت نفس است
 دشمنست بصورت دوست دوی پیکانه است به ظاهر شناخوی شعر
 نفسست بیک پیسته نمی ماند راست جز بانک میان نهی از هیچ نجات
 رویه صفتست و خواب خرگوش کند اسوب پلنگ دارد و گرگ دعا
 رفته تابو زانف الز شد ظلمت نفس را بنسب دنی که اصل او از بافرع
 انا بخا وصل کرده اند سرشت او از آن بود و در صفت مفصلست او بهتر از

نام متصلت کلمه است که پیش و نه حرف علت او است مسئله است
 که هفتاد و نه ملک رخصت او است شعر
 چه بگو نیست نفس آدمی زان که هر دو در دهر در زمان توان یافت
 از و هر زهر قاتل چه توان ساخت در و چینه حیوان توان یافت
 شرب و هر بنهار توان دید همش در سوار و هم آسان توان یافت
 او است که در عین قیام دو ایثبات کرد او است که با جذا حرکت
 دعوی ثبات کرد حقیقت او جز از اشرا افعال و صفات بود معرفت او دلیل
 انوار ذات گشت مزاج او جز از مهر و لطف جز مخالف نمود نقصان
 حالش شب گال شد بیت
 بند که من روانش باد خوشنود
 مرا از راه لطف از پند فرمود که محکوم سکی بود درین راه
 به از نفسی که باشد با تو همراه گت مار سیه در آسپه است
 به از نفسی که با تو همیشه است در ز معبدی کو شش نمودم
 در سست آنچه گفتند از نمودم نفس را هموار نه همواری در سست
 و جز نمت بلند نیست نگرده هر که از پست برستی نیست خیر است
 نگرده هر که عهدی کند ناپایدار است حکایت کر به رونه دار است
 که جز روی خود فراموش کرد همه رهد خود را فراموش کرد
 هر که در پو تو به خود را انداخت مهر شکنیک کیش در سست نیست

بانت ز پرا که این همه خطا از تن ای خیر از محروم وای
 حروم بد لکام یک نفس پیاز ام اگر نه بند علامتی بدین در بند جبه
 لا یقی اگر نه که هوشی می نه بهرحه وابسته این خسته بیت

ای نفس که از روستک تر	سپار که و سخت شستی
حالت که بچه بر لبند	بد پیما از آنک یک شستی
با آنک قوی ضعیف شستی	در راه کجی تو از است شستی
بیدای تو جو ز نهان خرابست	هشیاری تو بر ز مستی
از جروب کال رسد اگر تو	کو تا ه کند در اند شستی

ای نفس از آن کمی که در کار خود کی از قدر دانست ام که بجهوری
 اما دانستمت هستی گویمت که جغدوری اگر بنده ترک داری بنگار این

همه خشک و ترک که داری

نه مستی نظر تو بهر جامدار	دی دل بر آغاز و انجام دار
به نیز کز جگای و چون آمد	که فردای تو بگذرد بجهوری

این جمله را که بعضی خار و بعضی وردند تا نبینداری که بهر خواب و خوردند
 حقا که باطل نیامد این الا و فریهات

همه نفس این کسند بر نگار	ز لک ظن الدین کفرو
کوه اند بر صیغ پروردگار	اگر کوه هر آمد و گرچه خست

درو و بر من را حکایت نیست	تو از گفت ایشان ندای خوش
که گفتند لیکن نداری تو گوش	دینا بجهو بجهت و قالب شستی

بارش کنی خود را کشتی در خود سفری کن که بجای کشتی پیش هر
 معبری چه کنی خوابی چون معبری زین خود بیاید

باش از روی کار این برده بردار دینی	اکه یابی که هر کس آنچه بر دارد
------------------------------------	--------------------------------

ترا فرستاده اند که تا ابد باشی گویند که در بد باشی ترا گفتند میان
 قلب و قالب سر باش نه که بمیمنه و که بمیمنه باشن بجای گوشت
 نیست معمور شدار دل در خور این محلی نیست محمور شدار بیت

ای از تو نام گشته بی تلک	از عالمی نشان بیدار شستی
بیش کن قص و جودت آخر	ای یل از ایشان بیدار شستی
ای ذره که از قضای قدسی	انجا چه کنی تو هزار بیدار شستی
پروان جبه از ز جبهار دیوار	یک لحظه ز لامکار بیدار شستی

ای زنگان خوی تو برده که روجوز فرشته آمده دیومر و همه
 نمایش که پنی اگر چه نقش دیوارند بقیه دان که از مرتبه ملک بعبادت
 دیوارند خرده و فو شان که درین بانانند حقا که هر یک از حق آزارند

ایا نفس ناقص کمالی بیدار	بگوشت ازین ملک مالی بیدار
جنوب پرستی مکر ز الهی	تبارش کشتی خلیل الهی

بُتُّ وَبُتُّ تَرَاثُ الدِّينِ نَحْ تَوْعِيَّةٍ	اگر پیش جیش خود داری دوستی
دَرِ شَشْتِ دِلِ دینِ بَخِ وَ دَرِ آسَا ز	از دینان تو معبود باطل سزا ز
اِهْمَهْ کِه دَر سَاحِلِ کَدَانِدْ وَ خُشْرُودِ بَاشْ تَا بَدَرِ یَا نَسَدِ هَجَو	
تَوْنِدِ بَدِیَسْت	اگر کیشیادست و نوشیروان
هَر اَنگُو تَرِ اَمَدِ جَو پِشِ رَوَانَت	جها جیش کهنه را طودر و
شَبَازِ رُزِ اَمَدِ شَد کَا رَوَانَت	اگر که روز عمر را زوالست و رستم
زَا لَکُم اَز نَالِیَسْتِ اَوْ فُوشِیَنه جُودِ دُرِ خِیَالِ مَبَاشْ اِی سَکَنْدَر	
بَاسْکُ اَلدِّجَوَالِ مَبَاشْ	بیست
کَر جَو جِشِدِ کَر دِی وَ هَمِیَن	تا نگویی که اِهْمَهْ به
وَر تَشِی بَه مَلِکِ خِصَاکِی	دم آخر نه ده حاکم
کَر مَقْتِ مِلْدِی مَقَامِ نَکَسْت	جَدِ رُزِی دَخْ نَدِ نَدِ کَدَسْت
اِی نَفْسِ اِنْ هَمَهْ عَالَمِ کَر نَایَسْتِ تَا بَدَا وَ کَشِ کَر مَکَرِ نَایَسْتِ اِی کَدَا	
اَنْ کُمَا نِی کَر دِی مِی بَرِی رِی اَمَا جُزِ اَنْ خُودِ مِی بَرِی رِی اَنْ خُودِ	
مُردِ رُشَا اَجَلِ بَیْمَانْدِی وَ قَتِ نِی زِ کِه اَنْجَا وَ قِی بَیْمَانْدِی اَجَلِ	
شَعَر	بیک سربینه و هزار بر کیر
بیک جاز بد و هزار نِسَان	ای نفس اندیشه که که جِزِ اَمَدِ
جِوَانِیَنه کِه بَرِ جِزِ اَمَدِ بَیْیَارِ صِفَتِ دَر نَهَادِ تَوْشِ شَهْ اَسْت	

بعضی را سبب دیو و بعضی فرشته است

فرشته آمدت هدیه بویسم	ز هر دو وجه حاصل ترا ای سلیم
شود کارت آسان خواهشان شوی	جرا هر دم آخرد کَر نَارِ شُوی
ای نفس اگر از خوف و رجاء رانی اونی جز هر دو را از ز بر فو و قی عا شفا	
نظر بر خوف و رجاء است از حکایت لا تَوَهَّجْ جَانِیَسْتِ تَرِ اَبَا اَز دَر	
نقد خود سود است تا خیدن و که امروز و فردا است نقد خود را	
کَدَاشِیَنه حَقِاقِ کِه زِ یَا زِ اَسُودِ بَدَاشِیَنه	
بای حکم نماز صرت بخدا	زیر العالاد لا من زیر اهل کنا
با خود که نشنیده فتنه بسیار رخ دای چه پیر شنی که آن تو جها ریزد	
بهرانت گفته اند اَمَارَهْ بَا لَسُو کِه بَیْیَارِ مِی رِی	
بهر سو مشکست تر از مطمطه یافت مکرانگر که ترا	
مطلوب نیافت	جه بلائی کیسل بالاعظم
خوردم از تو که دَرِ نِی بام	و تو خواهی که یابم از تو نشان
توجه چیزی که دَنِی یَا بَر	از تو در یافتم همه بدی نیک
حکم از قدر نمی یابم	ای نفس آسان باش و جز در نبی
مشو یا خود سپکا رِ جَوِ نَهْمِهْ شَوِ اَدَمِ صَفِی صَلَوَاتِ اَللهِ وَسَلَامِ	
عَلِیَهْ صِفَوْتِ اِنِاسَانِیَ یَا فِت تَا بِنَدَارِی کَدَا نِ اَسَانِی	

یا قَتْلَ اَدمَ تا قِیاسِ مَکَرِ اَنما نَسِیدَ فَنسِی وَ لَمَّا	
خَدَّ لَهُ عِزٌّ مَّا تَرَانَسَبَتْ بَحَالُ اَبُو الشَّرِّ اَمَدَ اَز اَن رَوِیَتْ هَمَّه	
دَر خِیرو شَر اَمَدَ اَکَر جَانِ اَدمَ عَلَیْهِ السَّلَامُ بَا تَوَکُّلِ خِشِی	
کَر تَر اَبُو اَی کَر ویشِی	بی
ز اَدمَ اَز دَمَتِ کَر هَسْتِ حَاصِل	بِهَر دَر یَا رَوِی هَسْتِ حَاصِل
اَز کَر تَوَا مَدِیجِ دَر بَیج	اَکَر اَز مَرغان قَفْصِ اَرِی دَر کَر هَسْتِ
اَکَر هَر جَمِدَه بِنَدَه بُو دِی بَاهِرِ خَزَنَدَه نَدَه کَشِی هَر کَی اَلِی	
مَوَر و مَارِ شِی صَدِ بَا نَدَه دَر شِمارِ شِی نَسَبِ اِی زَا هَ عِزَّ اَو خَاشَا	
نِیَسْتِ هَمَدَمَ عِیسی شَدَن اَی حَاشَا نِیَسْتِ فَصَلِ مَوَر هَمَدَمَ	
دَر عِیالِاتِ کَوْنِ و مَکَانَ هَمَّه جَو کَا نِیَسْتِ نَا حَلَو	
دَر وِجَانِ بَکِیَتِ طَوِطَر اَز اَن بَرایِ تَر بَیْتِ خَوَر دَر دَر قَفْصِ نَکِیَتِ	
جِشِی عِیَرِتِ نَکَر دَر مِیَیَرِ شِی شَر اَعِیَبِ اَر لَاقِ تَر بَیْتِ حَقِیْقَتِ	
اَعِیَبِ اَر اَلْاَشِیاء کَا هِی اَسْتِ نَا مَازِ اَی نَدَ اَرِی کَر مَازِ	
س	
بِیایدِ بَی بَر خَوَدِ اَو رَا کَرِیَسْتِ	بَعِیَرِتِ هَر اَز دِیدَه کَو مَکَرِ کَرِیَسْتِ
بَر شِی زَا نَدِیشَه جَو وَجَدِ	جَو صَاحِبِ نَظَرِ کَشِی اَی هَوِ شَدِ
دَر کِی اَسَر اَرِی کَکَا ایدِ	ز هَر دَر کَکَا ایدِ
ش	

فَقِی کُلِّ شِی لَه اَیَته	
اَن دَل اَیَته و اَیَته	
خواهی که از آن آیه حوا و نَحْتِ سَوَر دَر سَتِ بَر خَوَانِ نَاهِیجِ	
مَکَسَر اَحَلَو اَخَوَانِی بَر خَوَانِ هَمَّه کَه پِیَا بُو دِ جِشِمِ خَوَدِ	
پَر دَه بَر دَر دَر زَوِی رَوِی کَا ز	نَاحِ و سَیَرِ زَا نِیایدِ بَر دَوَام
رَیجِ و زَا حَتَّ زَا یَه پِیَنَدِ بَر قَوَان	اَز هَمَّه جَو نَ بَا دَ بَاشَدِ و طَمَعِ
بَا هَمَّه جَو اَبِ کَر دَر سَا زَوَا ز	مَر کَه بَی قَلَدِ نَکَر دَه پِیَنَدِ
رَا سَتِ اِی اَشَارَتِ جِشِمِ حَقِیْقَتِ بَر رَا سَتِ	
تَر اَنفِشِ جِهانِ دَر دَر مَشَوِشِ	جَو کُلِ دَر جِشِمِ دَر اَرِی حَا رِ مِکِشِ
اِی اِنْعَامِ عَامِ کَا لَ اِنْعَامِ رَا جِهَ جَمِ بَر اَسَر اَبَر اَشَر اَلْاَرَا جِهَ نَظَرِ	
لِکِ شِخَرِ طَبِیعِ مَر کَه رَوَانِ اَز اَدَسْتِ نِیَر اَکَه بَا جِها رَطِیعِ هَمَر زَا دَسْتِ	
بَر فَوَ مَدِی خَا کَ نِیَر اَز نِیَمِ مَعْنَوِی اَبِ نِیَر دَر کُوشِ عَامِ بَا دَ	
سَمومِ اَمِیَر دَر دَلِ خَا صِرِ اَن شِی سَتِ اَبَا نَکَرِ	
سَخَنایِ جَو اَبِ اَو دَه دَر بَا ر	مَکَرِ بَا زَا شَدِ اِی طَبِیعِ کَر بَا ر
جَنِیَر دَا نَمَ کَه بَا زَا نِیَها رَسْتِ	کَه لِکِ جَا کُلِ دَه دَ جَا یِ دَر کَکَا
مُفَرَحِ شَدِ دَلِ رَا جَو زِ مَر دَر	وَلِی کَر دِیدَه بَر کَدَر اَز سَر مَازِ
بِر دَر لِکِ و بَدِ جَو کَشِی رَوِ	لِکِ کَو نَوِ مِخَو اَشَر لِکِ نَا زِ
اِی حَکَا یَتِ اَو رَدِ نِیَسْتِ اَمَدِ نِیَسْتِ اِی اَیَتِ بَدِ نِیَسْتِ مَدِ نِیَسْتِ	

قد از عید روستای جه داند خفاش روستای جه ماند آدی را
این سخن خوش از نبات خار و گل نیز حیوان نبات بیت

لؤلؤ اندر کیسه لاله کرد	لؤلؤ را محرم طه که کرد
توتیا در حشر زاینه که کرد	حیف باشد این سخن در کوه عام

عام اگر چه بصورت آدمیست در پی معنی جه لا تو هم نیست
آگر درخت و گاو هر دو شاخ دارند تو از بارشان بر آگر دهقان

و کشتی هر دو پیل کشد و در کارشان نیکو بیت

هر که بی بهره شد از دانه و هوس	کوثر کن این حدیث و مرد کو
زین و سبک اگر بکاری هست	هیچ گزین نیست بهتر از بز و مو

این معنی را بخت و بهار نیایی خود را از خود بهار نیایی
مبتدی را از حال خبر نباشد از منتهی بود که خبر نباشد اهل ظاهر

آگر چه صدف از قلب این سخن دور دور بیت

حرف معنی گزینها که نیست	جوز نباشد از زری مگوی جو
قیمت لعل جوهری داند	جه بی در در کار خرد و فرو

حکایت
یحیی بعد از رازی که از حجره ما این را بود روزی بر
س منبر اند خلق انبوه دیدند و جمع آمده شاعری را اشارت نظر کرد همه
و انتظار کسی یافت گفت ما را گفته اند که مالک سخن بجوی و انکس

حاضر نیست این بگفت و از منبر فرو آمد نط

جو این دم سر بر آورد از دهانت	لیو و نواز نشاید همدی را
جو همسایه شدی بادر عشقش	بجوی از سایه خود بخری را
ز صورت تجز خیالی نیست حاصل	تو در معنی که مراد می را

حکایت
سمون مجنون که در هر علم و فن بود روزی جمعه
در مسجد و عظمی فرمود و در هر چه توحید است تفرقه از
غفلت جمع بدل و نشید و هیچ کس را از ایشان شمع نیافت روی
بقند پلهای مسجد کرد و گفت باشا میگوید آتش تقوا به قند پلهای
گرفت همه بر هم زدند و از دوستی سخن آن بزرگ خرد شکستند

شعر	آنانکه نه با غم و شادند
در عالم معرفت جیما دند	ز آن مرده دلند می جو حیوان
کر نماز در هر خونزادند	هر گز که بصورت آدمی شد
خاصیت آدمش ندادند	این سرنه ز هر سری توان یافت
تا نور بقین کجا نهادند	حکایت سهل عبد الله

نسخه
نسخه رحمة الله علیه بعد از نماز جمعه در مسجد استاد بود جمع انبوه
دید که از مسجد بیرون می رفتند اهل لا اله الا الله کثیرا و الخ
منهم فلیک آدم که از نو صفار آید کو

بیک دل که از روی وفا آید کوی	درجه از آدیان بسیارند تا مردی
در میان که یافت هزار مرغ پر دیند	تا از شیر مرغ نثار که داد
عالم هر صد بیست مقصود یک صدی	صد بیست شی
و اذا صفا لك من زمانك واحد	فهو الم اذ و ان ذاك الواحد
عزیز من اگر صاف رفت از اجه در مانت	در مانت از همه در دارا
دیور بر تخت نیلماز دیدن مشکست	خرای جای علیست بشن دشتوار شوخ
جسم از شیوخ عظام خواند حقا	که از مشایخ جز عظم نماند
لله اجاب بات هم اندی انوی	عاهدتم لا غصت غیره الا انتم
بین	ای کل که بر روی مثل سیمت
آخر بکلام گونه نسبت گفتم	خوار هم از نسبت اهل دل
که مرد از سنک باز طلا صحت	آه از هم از مشامت با او که زهر کز ایا نو
کادو	درجه از جور در آید طرها
قصه مشک نماید تر هات	وما یستوی الاعی والبصیر
عام و خاص را قیاس میگیر	بین
پیش رخ اوله و کال دهنه میند	حاشاکه جو او شوند خاشاکی
جند هزار مرغ در زیر پروازند	تا بندگان که همه محرم از رازند در
صورت همه را مرغ بینی تراست	اما زاع نعره و بلبل را نواست شعر

زها

یکی بوی مرداری اندر دماغ	یکی بخت از آفتاب ای باغ
یکی ز ابدل در همه از و جرد	یکی نا جگر همه سوزد داغ
بدن نسبت اندای بر خاص و عام	یکی صوت بلبل یکی بانگ زاع
جوانمردان غار هوا زانه قسیم	دان و هر قسمی شغول از شیعی نگر
و هر یک از شیعی تصور میکن	قسم اول که در زیر خشک
و ترند و از آب آه جگر خن پیشترند	روز و شب طالب مرد از دجربانک
میان دهنی ندارند قسم دوم	را از بر رجب نواست و در باطن هر یک
هواست یکی زادر سر از خود رست	کی خار خاری و یکی زادر پای شکست
خاری قسم سوم از هزار یکی	و از سیار اندکی بعضی را اینه در پیش
روی و بعضی را با خود سخن گوی	بین
ایشان سربای و سربدارند	اندیشه بال و پد ندارند
ایشان پهلوان و صیقل از رفتند	از اذ دام و دانه رفتند
از روح قدردین گذرگاه	نلقین یقین نثار قل هو الله
این طایفه طوطیان شکر خوارند	اما در نظر هر کس و کز خوارند نفس
نفیس ایشان که ز من حکمت است	از اثر رحمت مقابل آفتاب آید و اشرف
الارض بود به عبادت از آن بوده	روح مجروح ایشان را که آسمان
عزیزت دست قدرت در چرخ و تاب	آورده که السموات مطويات

اشارت بدان کرده آدم علیه الصلوة والسلام میان مکّه و طائف
 بود که این جماعت کرد حرم طائف بودند و از کُن و مقام اشتر
 بودند که حجله سودزاید پشای نمودند شعیر
 شرنا علی الوجه الحیب مدامه سکر یاها قبل ان یخلق الکرم
 ضل بسیرت زهد و اجنهال سلطان ممالک شرع و اسلام
 علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات اصحاب حکم زای و اجاب
 حکمه ازای خود را جبر خطابت فرمود

یعنی که از محب دینان که پیشتر گرفتند سبک بازان گفتند
 ای کز آن قدرایت عندن پی وای سبک روح و لاینام فلجی
 ای کاشف اسرار قدم مفردان پیش قدم کیا تد فرمود که اینان
 که در زیر محیط طغریه اند و از غار زنبیل و خرقة اند پیرانه جند که از یاز
 شمع پر نورند فی که سوخته جند مستهلک مذکور اند بندگان

آزاد و مسافر از حین زاده بیت	نه روانی که حین خرو بازند
کشته نفع عشق صد بازند	بفترازند هیجوا بر بهار
لیک بر خاز و کل همی بازند	بر نخورده زندست حین بر کسی
انک از اصل و فرع بر بازند	همه در صحن بارگاه بول
حاجب خاص و شعله بازند	از حکایت زادر قمر جاسر شده اند

بر روی کاغذ که نوشته اند جندین هزار نقطه نبوت که درین مکتوبند
 با هر که زبان بکشد ذلک و کنند خست رسالت را صلوات الله و سلامه
 علیه و فرمود که بفرمایند افند یعنی امانت نابدست نایم بازنده
 بر قامت عام ناید این قیاس است خاضع معیت کمان قیاس است طایفه این
 غم گیر یاز کرفته است دامن درست را ایشان کثر و اخضر
 جناحک للمؤمنین قوی زان پادرا و زده است دست کیر ایشان شو
 و اصبر نفسک مع الذین یدعون با حیه هممه را نظر بر شکست

و کلو یا ایشان	چکن در هم یا کلو	شعر
مرکز که حدیث وصل و هجران داند	در خلوت عشق را زین هجران داند	
این درد دلی از بود و بود را بر سر	قد در خشر بلال و سلمان داند	

بوطالب طالب از حکایت نیست بوجهل اهل ایروایت و سخن از فایقان
 مگوی اولک هم الکفر الفخر نفس با عاشقان زن الذین
 یا یعونک تحت الشجر ولا تطعم یعنی از محبت از مرده دلالت
 دوزخ و مایستوی الاجساد و الا لایز که و ما انت بمسبح

والقبور بیت	زدام و خشک لب بخت بید بید
با سوخته دم ز کدر و بیهوشی	مرده در اجوکش ز دیدند چشم
و کوشش ندادند فی چشم داد در ایشان امانت دید بیکر بید داشت انک	

من اعفانا

آنک جسم نداشت از نور را در یافت اما خلل مردم نادیده تابود که
 بود شافان نغمه از نغمه یار دیگر است چون ایشان موی در جیم داشتند
 بچشمشان در نیامد لیز لغونک با بصیر هم هیچ میدانی چه بود
 مشرکانی غیرت بعزت که در آن سرور برآمدند سار حیرت جیششان
 در شرفت حالی برآمدند از قوم را که جسم درون گشت گفتند
 دور از عینهم غافلانه شهر در پادشاه خود می نکرد آنک پادشاه
 در ایشان نیک کرد قوی دیگرند هزار هزار سنک آفتاب زاینده و آن
 سهلست آن سنک ندا که آفتاب بیند لعلست شورش که در دست
 راحت چه داند آنک در دست راست آیه در اعور عاشقان سیجند
 کوش از و آن بگردد این در نسبت را حلویم در دین با خلق نمیکند
 آسوده را آن حال فرموده چه جبر الوده را با الوده چه نسبت شعر
 جو تو ندانی هویم مرعزار
 و آنک جان یمن ند صبح و شام
 بوی کوی میرسد در مشام
 در اول کتاب گفته شده است او را نظریست با تو تراقیست با او
 استعداد آن نظر سبکباریت هر چه تراقی گوید که از کئی هائیه
 باز خود را که آن کئی دروغ آن دشمن مخیر که خیرت نماید جبهان که که باز خست
 بماند از مرکب روح آمد توان بهر که شد ملای بازت جو لاشه است بخود

ز پیش مذار	بیست	اگر از باز آخرت زان برتر کن
چند غافل شو باز نی که کن	رشد بکشت و باز فدا و خجست	
شان باز و خرباز چه خجست	حکایت	مردی نشسته
بودم در زان دیدم که آفتاب بر روی تافت را و در پرتو آن نور خود را همی یافت که معشوق را مقابلی آخر بجه استعداد این می بیه قایل ای شوخه که بانو ساخته اند از کجا ساخته که ترا خواسته اند		
آخر بجه استنای ای باد بکوی	کستار دوازده نغمه یوی بوی	
مرد در طلبش در بدر و کوی بکوی	تو در بر اول لب و دوی بوی	
در گفت این مقام انگس زان است که اول قدمش ترک اجراست ندانسته که کس نی در رخ اغیار یازنه بیند و بی دفع غبار یازنه باید		
ای آنک از آن دراز دستی	خود را تو جو پای باز بسی	
یک باز که از کز شود باز	بر خیز که باز ترستی ای باز	
ای یار یگانه کدر سزای	زیر بند جراحی کزیری	
غولبست که کرد سر کند پر	ای که در سرت جبهان نوی پر	
هر که بند کبر و یان برید در عالم کبر یا پیرید بر مری که سر شد از سبزه کی شد قوی که سر برک داشتند اول ترک شد داشتند مری که سر حلقه گشت هیج حلقه بی سر گشت از باب تجرید زان درین		

در بن بابت هزار سخن بیشتر همه را بر سخن اینست که سخن
 شرمگویی زیاده که هر چه در باطن است بجا نر کند که مرد زود
 دعوی نر میکند **بیت** اگر تر گشتی در میان نیستی
 شمار او مان از یار نیستی **کسانی که بار خرمی کشند**
 سر اندر که پای خود میکشند **خود بینی و خود نمایی ترا و بند**
 این یک سخن بهتر از هزار بند است هر که از بند و علت خلاص یافت
 حقا که بحقیقت خلاص یافت **شعر**
 در نظر تو که رهو ابرایند **از هر دو صفت دو شهر آید**
 بر خیز و بر تو هر دو بالشت **و آن که به پیش بختار بالشت**
 خود بینی نیاز از جو نیست از علت صفت نازد هر که و لست او صافی
 که حجاب اهل معرفت اندی دار که هر یک نتیجه این صفت اند **بیت**
 ز یاد و کبر تو زرقست و افشوست **جز از خود بینی ساری لب الوت**
 مین خود را و که کن خود نمایی **که هم باشی بلام خوش محبوس**
 ز خود بینی کشد بجان طوطی **همان که خود نمایی بد طاولت**
 مکن کردن کسی که شویم کبر **استر آمد بدست دیو کاوت**
 ز خود بینی جبار شد کار جمشید **که در شه نامه گوید شاعر طوط**
 فلیطر الانسان من خلوت **حیث یعنی هر که از سر و بر**

یاد است

یاد است داند که آسان نیست بیاید است خواهی که سر در بعل کس نمایی
 یک ناز تر گشتی آشن بر تو و زنی نشاند که دامن گشتی
شعر سر تر گشتان بر خاکست و باد
 ترا از لطیفه ز من یاد باد **شکسته دکان ز در شد و بر**
 ز بند خود این قوم ز شدند و بر **مثال سعادت همان که بر د**
 که شحفه در ز در نیاز آورد **نیاز مند خسته است که قرب**
 دل هر آمد ملهم اوست شکسته دل گشته ایست که مقام عید
 دیت اوست با دانه کردن کسی جز گرد نگیرد ابراز و روی هم بجای برینید
 خاک چون تواضع داشت آدمی شد آتش جو خود نمایی گشت شیطان گشت
 ملعونی که ناید مردود است و پیش سیاه از آزار زد و دست **بیت**
 فرعون نار یکم از آن گفت **کن یاد بهر وقت خود بر آشفست**
 نمود که سر بر آسمان بر د **بنکر که ز پیش نشسته جو مرد**
 ای خرد غم ز سر بر هر د **هست از سر تو من بالیز**
 باز معشوق جز نیاز عاشق بر نتابد پروانه نالبد بر می برد شمع بر د
 نابد مرد این خود پند خود نماید هر که نه امنست از خود بوی
 نم آید از صفتها لنگرست و قالب گشتی باز شرکان گشتی خود را گشتی
 لیحبون فی النار علی وجوههم صفت کمر از باران امنست

یعنی هرگز از بازها امروزه کسند فردای قیامت هر آینه
 بر کسند رفتن این راه بقوت زاده و زاحله نیست جز ترک خویش آدی زاده را
 چکه نیست فصل و پست و بیک در سنت و متابعت
 از وایح را چون از کان کن به پخته کن و مکن آوند آتش عشق ایشان
 تا فته کدازنی بنهان در نهاد هر یک بدید گشت بقدر استعدای
 که در اصل فطرت با ایشان همراه بود از جوهر خلاصه آمد
 الناس معاد تا از کد نام بعد از یافشده و زنیامش و آهوی
 کل مولود یولد علی الفطره تا از آن در نیاجه در بر آرد قطره

بیت
 از پخته کجا بود ز هائی
 یعنی نه از خود این کس و
 معلوم تو کردد اینجا هستی
 تا قیامت تو بمسائند

الوده اگر درین راه آید
 بکدازد و ز پخته خویش
 ز آتش خود جو بار ز سستی
 از پخته سر از آن ز بایسد
 آنک در پخته بماند ناپاکست

هو لا اله الا الله و لا اله الا الله و لا اله الا الله
 عشقش سوخت شیده که النار نیز هم از یحیی فی قلبه

بیت
 دل دوزخ آتش کرفت اندک

جود را آتش عشق شد مترکم
 عاشقان این آسمان و زمین اند

و میسر

والا مین از جن این قوم بیستند ناموس عاشق بیکان زانا ابد است
 زیرا که آتش از آن زلال و رخت است بیت

فی فواد الحب ناز هو	آخر ناز بحییم ابر ده
آتش دوزخ بیکانه سوزد آتش عشق آتش از آن آتش بود و داید	
ازین آتش بوی حلو آن آتش است که تجزی بها کل کهور این آتش است	
که آتش منجانب الطور این آتش را خاصیت است که همه	
خالک را ز رگد اما بشرط آنک همه ز رز آخاک کت داند ز کات	
اگر زری داری خشت ز کرمی را طلب کن که دم او را آتش باشد	
و آتش او می نباشد چه این همه نادرستها که ز رقب و قلب ز بدید	
آمد است از تو قوی آن دمست که معلوم کنی شمر	
ای خواجه ز ریاک نداری نخرند دزدیدن مزن مهر که آتش بدید	
هر که مشر را ز رگد کو کرد شرح را طلب باید کرد آنک خالک را	
ز رگد کو کرد شرح و زرد مگرد سیم ناسه در هیچ خیطه بکشد	
باش تا صراف نقد ترا سجد نقد چیست مافی الضمیر صراف نیست	
صراف کینت یوم بلی السرایر بیکر که چه آب کرده	
در سبوحا سبوا انفسکم قبل ان تحاسبوا شمر	
جود توبه نگردی ز کناهی	آخر کما انک می کناهی

مستدی را هیچ بهتر از صحبت نریخت طالب تحقیق را جز این
ند بپزینست هر که از خود رفتاری ترک کرد کفر قمار
آنکه بگفتار خلوت مغرور شود گفتار نیست دردی ببرد
تا خود روی نباشی اگر رفقه کردی بهتر که روی باشی بپزینست

زیر جان بد را نریخت بدیدیر	برو فراق صاحب دوتی کید
که قطره ناصدف نادر نیاید	نگردد کوه روز و شب ناید
نه شک از تربیت بغلست	جنانک اطلست سودان پرورش نوت
اگر ناپزینست نیست ابدون	نیاید هیچ مرغ از پخته بیرون
انسان کار و وقتی محکم افتاد	که موسی را خضر کرد استاد
جو مکر نیست از بی دلیلی	بیاید مصطفی را جبرئیلی

مقتدا گشت کرد ولایت بهره دار نه آنکه خود را در
ولایت شهر دار دهر که آن خاک و آب دست ندارد افتدا
بنو مکر که آبدست ندارد آن آب و خاک ز در کباب
طهارت آن آب و خاک که هسنیست از آن عیار نشت حباب
عشور را امام بازاری نیست آنچه در عقب نیک و بد گاری نیست

بیست	نماز خلوت سبیح و سجود است
نماز عاشقان ترک وجود است	قیام بقدر و تکبیر و نیست

همه محوسست در عین معیت
هر پیشی که در دنیا و نیست
صلاه در ده صلاه و قامت ایست
قبله صورتت بیت الحرام است
قبله یعنی بیت المعمور عشور اقبله است از هر دو جهت دور
عاشقان صادق و مجاور از جرمانه هر طایفه یک طواف میزند
اصحاب صفه درین صف جویبار مرصوص اند که اول قد بر طهارت

از بی مخصوص اند نیست	با کوی اگر می توان شنود
که تحقیق او قوالی بدی چه بود	که یعنی شما عهد را شکنید
پس آنکه درین بنم را می کنید	جواب بل که ای پربلا
همان یاز کن در خلا و ملا	تو یک عهد خود که بجای آوردی
سینه فلک ز پرای آوردی	در شریعت یک ابدست بخ وقت

نماز توان کرد اما در طریقت بد غسل یک نماز بوقت توان کرد
شرط آن جامه پاکست و شرط آن جان پاک اتحادست بر شپه نهند
انچایای بر شرط طهارت چیست شستن اندام طهارت باطن چیست
کسستن این دام صلواتی مودع حدیث صاحب مرغ است یعنی
تواصل با بار چه جای فر عست شریعت متابعت اوست طریقت متابعت
با او هر که بمای در راه دیر نهاد باید که دست بدو دهد هر بی روی
را از رادست ندهد بیست

شریعت را در تحقیق می دانست
 جو حلفت به بسته آن در همی
 اگر خشنودی بخود خواهی
 ایاز خاخر ز اچاگر همنی باش
 اگر ترا پسندد که میان شریعت و طریقت چه فرقت بگو شریعت
 مو و طریقت فرقت عین از میان زن و مرد فرقی هست در موی
 اما در بین معنی فرقت موی در موی از فرق راهمه کس بشانه داند

آن فرق کمی جز در ویش از نداشت	ایا در خواب غفلت حقنه بر خیز
از غولان مردم خوار بگرد	که دل را گفت و کوی دیو مردم
بود جز زهر مار و نیش کزدم	منه چشم تو خود در هر خنجر
رسول الله تا به تریب اختر	محمد انک محمود ست شریعت
شده معجز حقیقت اصل و فرشت	حلیت نفس و زینت فرشت و فرشت
ز جاز و دل ز کباب مصطفی کز	این جماعت که سر بر خط حقیقت

دارند نخست خط شریعت را بر سر نهاده اند هر که که جز نقطه
 بر حرف نیست همه کس را انگشت بر حرف اوست هر که که جز
 حرف در زیر کلمه جمع نیست همه را سخن در صرف اوست خط او را
 هر که برگردد ز نیست از ادب نیست خط که خطبه او سر کشند با د نیست

بیت	نامه تحقیق را بی مهر او عنوان
خانه توحید را ب مهر او بنیاد نیست	فصل بیست و دوم

طالبی که سخن عشق را آقا بلست صحبت اهل دنیا زهر قاتلست
 نزد این راه بخلق او بخت به که بخلق آید این و آتش بفر و خسته
 به که با ایشان دوخته بری بس خرد را از باب تلفظ می کرد بس
 گفت با با اول این چیست گفت جان با نادع الخلق جانا
 هر چه غیر اوست تکیه مکن بر آن جوش کز سوزی مگر زان

بیت	نزدیک خود ای و از همه دور
انست بیان سعی شکور	آگاه شد ز مردن نفس
انکس که رفت زند در کور	میلی که کنی بخلق میلست
کان چشم و دل تو میکند کور	پسندیده خلق جان نیکانست

هر سنگی که رخنه شود نیکانست اینج خلق از دوری بیند توان نه
 زیرا که در اصل نیست کز آن بی عام را چشمی است که همه خنی
 در و رود داروی چشم عزیز نیست صراف داند که نفس به از ازین
 غافلانه هیچ هستی بد ناهالت بردار کند خلق را از پیش بردار ناهالت

بیت	هر قبولی که مرد این را
از در جاهلان زنی خرد است	که به پی پی بدیده تحقیق
بخدا کان قبول پیچ زداست	عشق مرغ نیست و ملامت خلق
بالش را اینجا بدان دبار و آفتابش	از هر دو حال از ان برتر میکند

نازِ یادتِ پیرند تا بخود نرسد دل از هر دو فارغ نیست هر که می
 خوردند بید بالغ نیست نارسند که خواب بر ایشان بید واجب
 نیست که خود را از ایشان بید عافلاجوز مردنه خود را چه رسوا
 کنی تا جند از خرم دم جز واکنی بیت
 در ره عشق با سر مردانه ورنه چون مرغ پیشمردانه
 جند باشد عطا و منع کسان بگردان گفت و کوی منع کسان
 مرد را جو عشق او ست مرد نه قبول اندر ز میان و نه رد
 خلقوا با خلق الله جلست بر نشانی بیخ خاز
 بر کزاکر کل میشتانی بیت
 جو بر عکس میگردد اینجا عبارت بید کز جاکر مت اشارت
 درستی درین شکست و آمد که اول خراپست انکه عمارت
 دنیا پرستان ازین حرف در غلط اند هم جو خود در خاک ازان جی
 غلط اند مزان جی هدیه اعمی فهو اعمی در
 ساز کیست که ندانست این معنی کرد و کوران بود که در دنیا
 نشیند و نگفت ازین معنی نظم
 صفت او ست در کلام الله ان شر الله و اب عین الله
 نظر خلوت در میان ظلمت و نور است جو شان طوفان نه ازین نور است

الآخره اعمی

عاشق

عاشق را خلق دیوانه خوانند و خود را هشیار خرد و هر همه را خفته
 داند و خود را بیدار بیت
 که در هر دو عالم ترا گسند اگر هیچ واقف شوی زین نقش
 از آن برتری کت نماید بکس که دار خود را توان چشم خویش
 که اندامت از ناخست نشیند عاشق را مگوی که از در حلقش
 نقصانست قبولی که از قبل ایشان بود نقصانست هر که او
 محسود او از نشد حقا که مرد صاحب قرآن نشد اگر چراغ تو افند
 لطف او ست مترس از آنک برید و ناز بطف او نور الله ه
 با فواهم بیت
 روی کاغذ چه حاصل جز سیاهی اقل عاشق را زو نیست که هیچ زو ند
 کرد شرا نه بید مکر در گردن احوال تا از کد دام مشربانند یا بکدام
 طرف خمش دهند آنجا بهر صفت که موصوف شود هر آنکه در هر آینه
 عکس آن بقدر نیست بیابد از آن قدر نایب تر توان دانست که تحقیق
 او کی توان دانست بیت
 ز آنک پایش بر سر جاز میرود که زینک خوش بیرون ناخنی
 بنده را از حق کی نشناختی اولیای تحت قیای
 در زبانب گفته اند اگر در یابی بیت

ناله

ترا جواز از تو گشتاندمردی	بقی بشتو که آنکه ز درستی
قبول و ردت آنجا بختراشد	که مرغت پای بند دام باشد
ترا گریه و بدایت رنگ بودی	یکبار وای نام و شک بودی

بزرگ از گفته اند شهرت افت است و خمولت زاحت اما جبر دان
که هر دو افتست آن قوم را که پای بند صفت اند زیرا که در شهرت
دیدن خلق افتست و در خمولت دیدن خود دیدن نیک و بد سهلست
اما دیدن خود نیک بد رسیدن را گشتن این قدم از چه یافتی گفت آنجا
من یافتی از خلوت در انجمن یافتی

گفت وایه این قدم در سر است	همی یک حکایت ترا زهر است
هنوزت گرفتار داردش کی	گفت نیست باز از خانه یکی

حکایت شنیده ام که دیوانه بریزی نشسته بود و ماری بدست
گرفته در میان بازاری در آمد گوشه نشینی بود آن قدح نوشید و
از چشم خلوت نوشید در هر دو گوشه مکانی داشت اما در آن بازار
دکان داشت جوز دیوانه بفرسید گفت سگ بر نشستن لاف
سکانت و گری بدست گرفتن خلاف پاگان اگر از خود رسته
و بخود رسته ساعتی چون ترا و شک خود با خود دارد و در میان دو پله
خود جوز عمود راست باش

شهرت

کرد و مست کرد تو کرد	ز هر دو وجه حاصل تو کرد
بیشتر بن کار و پیش نیک کرد	دخلی کم و خرج پیش نیک کرد
گر شهرت شهرت از تو کرد	کردی کنی تو کرد خود کرد

فصل بیست و نهم در بیان شهرت و خمولت
و نسبت شهرت از مآذ و بد را دارد

نه در وصل شادی نه در غم قراری	نه دست صبور نه پای فیر از
-------------------------------	---------------------------

فی القرب و البعد نالی منهم فرج فالواحدان تر من
هر چه بساط انبساط شرط نیست و صاحب نظر را بغیر از نظر آن
جناح بزرگ را گشتن چگونه می باشد گفت جناح میدارد گشتن چگونه
میدارد گفت جناح میخواهد گشتن چگونه میخواهد گفت جناح می باید

از کار تو چون فکر نیاسود	بد
از بنابر اخلا از نا اسوار نیست	گر زنجیره سوی ندارد ست شود
بپدر بسطای را فدر الله ستر	عقل از زو لایت متوار نیست

خطاب کردند که چه می بایدت بخواه گفت میخواهم که مرا خواست
نباشد یعنی با خودم نشست و خواست نباشد رضا نظر رحمت است
و نصرت اثر حرمان از نشان حمت است و این حدیث

یکد از تمام اختیار است	بد
------------------------	----

ان طعنوا

ای زه ز تو شد هواهاست عشق و طلب مراد هیماست

کرم پله زانفت دای کرم که بر خوی مد نیست تا از بزرگ خوردن
باطن صاف کرده اما این خواب کاری بکس از کرده زیر که هر چند
سکونی کار بر خودی پویی اگر چه صافی نیی که خودی نیی کرم
گفتاری قصه مر شاخ در شاخسته گذر خار در خار و این
همه از آنست که هستی مر مراد نیست و درین صورت عیب

از منت بیست

هلا ای مرغ زبک پرینداز
دیر وادی نه ره میدانه منک
کسی واقف نمی گردد ازین حرف
شیخ ابو سعید ابو الحیر رحمه

که انجا مشکست آهک پروا
ازین برده نه بانک آمد نه آواز
کسی محرم نمی باشد درین راز

الله علیه ورمود که سالها راه رود بر هیچ یعنی همه در دست دهند
دارونه از حکایت درد پست و دارونه قصه عشق دردست میدانه
درمانش هر که طالبان شد بیروز در مانش درین اندیشه بود مر
که قلم یامن در سخن آمد و گفت ای ابوالفضول از هر باب درین فصول
سخن رانیدی و قصه راه روان روان خواندی ساعی در من نگر
تا هر چه باین رسم و مجاز گفته در آینه تحقیق به بی نیی که لبنا
نقد جزیر قامت من جست نیست و سر نامه عشق جز بنام من

درست نی گفتیم هان ای قلم بر هان بیاید ای خامه خاموش باش

خام و بخت کداری بیانش

بگو ای سخن پرداز سبک روح
بگو ای عشق باز از سخن ساز
الا ای بک خوش رفت از هر کوی
میان نسبت به قدر و شد و دیدی

قلم در زمان زبان جلال بگشاد و گفت از روز اول که سزاوارک برگزیدم
بلند مرا از آن پستی باورد هر ناد مخالف که از جبهه داشت می رسید
مرا حرکت می داد تا بهیچ روی کرد ز شهادت میسر از آنجکه این گفت و گو
بود من خود راست می رفتم و ببریک قدم خدمت را که نسبت بودم اگر چه
از بیاض خشک و تر زار و زاری شدم و از کرم و سر در مانده سرخ و زرد
می گشتم اما هرگز از بار کس گریه نبود و از پای و سر نگر اینر نفس و در نظر
عمری بپسری برده و مرشد کاری روزگاری می گذرانیدم بیست

نم در میان دوری که داشت
غم صبح و اندیشه شام یی
نه در سایه ام هیچ خور امکان

نخود بر نخورد جها نسک داشت
برون از یکی قطره اشام یی
نه از میوه ام هیچ کس را دکان

تا وقتان شد که بدوم آنچه گشتم یعنی خام بود بخت گشتم گفتند

ای بی خواست بی یکر ترک برک خود کن بیدار از بند من جدا گردند
 و بوند و کینه را از کرم من ببردند از همه آزار آندام و بند و آزار
 بجای برندی زود جو حقیقت کار خود شناخته ام بر بنای امر از شد
 قدم شناخته ام فقیهیم که سودا وجه مطلق مراست عاقبت جو اصل و
 فرع از من جداست گفت ای بسیار گوی و دوزبان و ای باد پهای تهنی میان
 این همه دعوی بود که کردی معنی کو گفت ای غافل اگر تهنی میان من
 میان تهنی نیست از حکایت رسیده باشد بهر که رسیده باشد بلکه در
 خود دیده باشد هر که رسیده باشد گفت من خود بدین خشک و ترجیه
 مانم گفت در حجه خواستند من رجسام در هر چیز عینه با تو اینان
 تعلیم شماست اگر چه می بازم
 اگر چشم داری دی کوش باش
 جو یاد آندام کوش ترا همدست
 نه او همدست او که با او دجی
 شک نیست که این همه می نمایم اما شب قدر باد می نمایم نشیند که
 ما را از قصاص جان بگذشت نمایند
 پیمان نه نوی باده بوی پیمان
 گفت ای فلان مبارک قدم آخر الامر
 از بک و بوی و گفت و گوی ترا حیه حاصل گفت از حاصل چه پیر

مجنز

هیچ چیز نبرد و اندم ناسرم نماند بعد از از دست از من بدارند
 بیست
 تانه پنداری که از سر نیست
 هر سقراط از نصف مردان کجا
 کجه معروزی که کدبای سر نیست
 محرم از سر نه هر خیر سر نیست
 هیچ افشاری نه بهر دافسر نیست
 عزیز تر نه هر سر و لایق بود است
 و نه هر دشتی بدیضا است ای معلول صفرای کما از صفت زانی
 شک گفتی دهر شیرین نگردد دهر خسروی باید که هدم شیرین گردد
 بیشتر خلق باطل را خریدارند حقا که این همه از خری دارند طالب
 وصال طالب و حال پند مرد نیست صاحب در دنا در دوصاف بیند فرد نیست
 نادر نک و بوی کرم و سردی
 هیاهات بکار نمی بردی
 فدایشوی که در حجه کردی
 سبحان الله چه تیغ کردی
 کر راست روی کرد و بریدی
 بگذر که نه مرد این بریدی
 نه گران حقیر زشم عاشق خود را گشتن است ای غافل نه خود را گشتن
 بیست
 هر که از باد زد عشق آرام نیست

این

تو شش نفسش درین زام نیست	کام و ناکام ای تلیم از خود میر
جز به تسلیمت بحال کام نیست	مرجه کوی ناهنوز اندر خودی
از همه جز بانک و هنر کام نیست	عزیز تر مرجه که نگر خود را
بدرود از مرز عجب نندود	بلی
درین راه آکر یک قدم بدروی	عجب باشد از کشت خود بدروی
تا نکرد نشان هستی کجه دانی که چیست و هو معکم هستی خود را	
نجست نیستی توان دید جز طالب نیستی نداری توان دید نیست	
کنای که اینجا کرد یافتند	همه بخود از خود خبر یافتند
جو کردند زیر هر هرجه بود	پیران که یک چرخ در یافتند
کله بکن و ترک استرا مبای	که اینجا پاره پاوند سر یافتند
سمون بخون زاکشتند این که گفت فمن ان	
لیت ن پیکان عاشق ازین سبب محمود	
اگر بیا مستانه کند معند دست هر که از شراب تلخ در روی	
کند هر که قدح کز کشتد لشر سبک آرد بدیت	
بدریوره همیشه یاوه کردی	مکوف و خمیش داد مردی
جوهر ک کل نهاد شر بکف دست	برای خود شر یک گوشه بنیشت
بدندان و صراخون مغریش کافت	بغایت لقمه خود سرازیر یافت

بدشواری

بدشواری از یگان بر کند	دیگر زادره زبیل انگند
بگفت ای کرده عیش تلخ بر کوی	جراکشتی جوخت بر تن روی
جو مرصش خام دل دیار سرد زد	جواب بخت در حلقش فرو کرد
که ای غافل بدام و دانه عیب	درین معنی مگر چندین سرا عیب
اگر کشتم ترش معنوی دار	که خوردم از زمانه مش
فصل بیست و چهارم در اقل طلب که بدایت سلوک	
بود خواستم در سلك مجربان در این از علامت و عوارض بریدم و انجبت	
خلا تو میمیدم که شاکر زانو که که مشاف با دیده ستر گردان تر	
از این اوانه مسگر بینا و نه ماوا	س
شد روزیم هر روز از تعاری	و ناقر هر شبی در کج غاری
که می جو کز در ویرانه خفته	که می جو از آهوان صحرای کرفته
زندویه بازی خود روز کاری	دویدم در جبهه از در هر دیاری
بود از غایت غفلت مزاهوش	ندانست که هست از خواب خرووش
مدتی در سرگردانی چنانکه در سب می برد مرا کجه دولت صحبت پیر	
مرا هیچ جوخت جوان مدد میکرد اما جو از افنا بجها نای از برج عادت	
یا و ج سعادت نقل فرموده بود در هیچ محل واقعه منحل نمیشد با خود کشم	
بدین صفت کشن تخم غفلت کشتراست و دعوی خیر سفر کرد ز شانه	

دل کرد گشت اگر خواهی که از او باری باید که سر برانویاشی آنکه قدم بردنی و آخرت نه نکفت اند که بارش بر خرت نه بدیت	
ز که باز در عشق اوصاف را نه از درد زاینده آن صاف را	هر آنکه که اوصاف کرد بدت بدل باید سر کرد اوصاف را
بز کار خود بنشین تا این شکل از پیش تو بخیزد هر که جز باد کجاست همیشه خاک بر میاز در بند و گوشه ی باران جهانت کوشی میباش من از الغرلة فالفرلة نیت ظاهر تمام فراموش کن و به نیت عمارت باطن خاموش کن عاقبت الایمان میاید مشاهده پای در کوی مجاهد نهادم و در دایره تفکر سرد کردی یار یار کشیدم بیهوده حاصل زجهان مرا جز این درد بود اندیشه پوشش و غم خورد نبود جز از شغل و این کار گشتم	
که یاد دی و دشمن از یاد برفت و این و آن بر سر و شمع نماند محکم اندک الغریق یغراق کل شیء هر خوب دیتی که به پیش پایم نهادند بپرست می آنکندم و هر خاک و سنگ در پیش دستم می آمد با او هم نفس می شدم بعد از گوشت بسیار اندک گوشت دلم که شاده گشت تا سخن هر یک بشنیدم و اصطلاح ایشان معلوم کردم بیت هر چه در پیشم آمد از کمر و پیش شد دل و دشمن زبان داشت	

۱۰۱

محرم راز گشت جمله جنات خواند روح الایمن سلیمان	
گفت مگر این پریشانی فراهم آید باین ناتوانی را مرستی بود باجمده و از میدان که می شنیدم حکایت سخن زمین می گفت و از انجام و آغاز و نشیب و فراز از راه سوال می کردم سخت بنقطه خاک رسیدم دفتر دیدی بسیار کار از درد حجاب شهر یافت ماندک مایه ان معصور شعر	
اگر چه غم دلش افشرده می داشت نهاد پای هم چون کوه در پشت	ولی کن ای خود افشرده می داشت نمی گشت از مقام خود بیک انگشت
که فتنه ای از رضی باطل و عرض ای زین کشته زمین نام ای زندگ دل مرده اندام ای اصل صلیلا ای مایه قار و مرزعه هر گل و خار بدیت	
ای از توانا این در و بام بنیادش و جهاش کشتی	ای مرده و زنده زانو از امر نه دایره زانوار کشتی
از نقطه شوی که چرخ بر کار دانه خردم بر دگر کاری	کرد سر تو شود جوهر کار از کعبه جان خیر نداری
ای خاک اگر که ای پر کوی سر کشته جود نه گشتم چند	بایز دل پر غبار بر کوی شاید که گشاید از تو این بند
خار خار مر در خاک از کرد بخاری اندل و بر آمد و دل که در نهاد او افتاد گفت ای نو باوه باغ کن فکوز من حدی ام مبنی بر سنگ کور	

از حال زنی در محفل کسری جری افتاده ام و در مقام نصی
 فنی ندیده ام جو نقطه همیشه در میان ام اما از حرف جو نقطه
 بر گزانه شعر جو آنکه نگشتم مران زار او
 نه انجام بستم نه آغاز او ه بامش یک مرغ پر کنده ام
 صید خوازی اینجا ستران کنده ام اگر چه صورت کشیده زار اما
 معنوی کشیده زارم تا خوشی مزاج من نه از سردی و خشکیست
 از سردی و روزگار کو خوشیست شعر

تأملنا الزمان فما وجدنا
 الطيب الحيق به سبيلا
 ندبم بكام از تو يك روزگار
 جگر دم كه آيم جنان بزرده
 شيه باد روتوای روزگار
 دیدم كه از خشك مغررا
 كه كردان نهادم برآورده
 جواب نغز بود و از سودا زده سرمایه نداشت بیت

دل از آسمان گرد با او خطاب
 بود در بحر ریشمان يك جواب
 بلیت
 رخت گفتم به ما ندیمان گفت چون
 سوال از آسمان كرد جواب از آسمان گوید
 از سر او در كد گشتم
 بیای كوه رسیدم با خود گفتم جو میگوید از او نام ببر از او نام
 كجا میزدند تریك او شدم ابدال صفتی دیدم از میان خلق كوشه

كوفته و باد بود دازام گرفته دیوانه شك در رشت زوی
 و دل نك نری برهنه و دانی بر از سنك بیت

نه او را غم پای و جینه یاد ستر
 نه اندوه خنك نه سودای تر
 درخت از تر او زبسته جو روی
 تو گفتمی كه یكسان شد رشت روی
 بنی جانور با وی آمیخته
 همه در كمر گاه از آمیخته
 آواز بر گشیدم و ساعی همجو او اندر رو بچیدم جنان در حیرت خود
 زانچ بود كه مرا هیچ باخ نداد بعد از فكر بسیار از چند بیت ادا كد

بیت
 قصه مشکلم چه می بری
 گان غم شد لوجه می بری
 لعل بند جو خوش شود جگر
 پیش ازین حاصل لوجه می بری
 طالب گوهری بدریاشو
 مز جو بر ساحل لوجه می بری
 جو جنت مانور داشتم

بحشه او رسیدم رونده دیدم از یوش از صحبت هرا جلیسی
 در خموش صاحب سگری كه از گفتم در رویش نمی نمود و از صفای
 سینه زود روی نمود و قیادی برآورده بود و سری و روان گنده و آن
 حالتی كه داشت با خود جری میزد و به تحیل تمام میرفت و میگفت
 بلیت
 گفتم سر گشته سود و سودا
 برهنه پای و سرد روی و صحر
 كجی نا الان درون بر سر گوی

کهی خیر از فیتاده در جوی	کهی بهلو بشت کرباز داده
کهی رخ در بیک باغ نهاده	کهی لب خشک از ناچار و ناگوار
کهی خرد رخسار از جود آید	دوی چرخ خسته به این روان سپارد
زما فرزند کار مرده دار د	زما هو تابه در سینه حاصل
چیز رو شد لنگ پای در کد	صوخته و از آن مرجه داشتم مجر د

شدم و بشرط از ادت بشاود و بدم و گفتم ای جوانم دعا کن ای مسیح دم خضر
قدم با که شفته که آشفته میروی وجه شیده که چنبر میلدی

ای جلوه کردی طبعی	بر آینه تو اصل و فرعی
آن فصل قدوی شسته دارند	چندین که نهان و آشکارند
نام تو جو ماست ماهم از تو	نشو همه و نوا هم از تو
جو نشسته است جان مجروح	ای که روح پاک شبک روح
در بادیه پای مرد من باش	لیک لحظه دوا ی در دمن باش
با خود تقسیم هم هر ده	از فتنه خویشم آکهی ده
من هیچ ندیده ام تو بی مای	زین که نه پشست و پای
	جواب حکایت من بشید

جواب من زبان بر کشاد و گفت ای سرمد تو شدی که بیری و مریه آوان
محرط آوان می روم گاه از حیرت روی بر خاک می مال و گاه از

حضرت سنک و دیک بخورم	بیست
کس نیست در زکفت و مکرم	شد ناله من همیشه از همدم
و کهری جو نیست دیدن بر من	یاسر نه هم یاسر آید غم من

با این همه جست و جوی و درنگ و بوی بیم از آنست که مقصد نازشید
و مقصود نادیدن ز ما فریز من فرود در رخا فریز

میز رفتار گرم ای جوانمزد	یک هشت از کرد و کرد و ز کرد
یمنی ترسم که از نا پش فلال	کر پافر بیکر دد این خاک
بدریا ناز سیده غرقه کردم	وزن بر نیاید هیچ کردم
کم از ام بودی در دل سنک	بنایست دوی از جلد و سنک

قدی چند بر موافقت و بر رفتن موافق حال خود جوابی یافتیم که بیشتر
بلند بود و همه میل سوی پستی بود و نیز از غایت شبک سری جان
بود که هر که بدو میرسید رود در کوه میگرد گاه از آمدن سبک
فریاد میزد و گاه از دمن بادی روی تر میبکشد از و نیز دست بشستم
و بر مرکب ممت نشستم در خستنا و در نظر آمدن حتی که داشتم انجا
کشیدم بدانم که اگر سایه اقبال ایشان بر من افتد مگر از بار بار خود
خلاص یابم و برک و بواد بامد از دل از جیب و راست جو شاخ امید
بر آمد جبه دواست الفصه سیر پوشان دیدم و روحانی صف در صف

طاعت بیک قدم اشتاده و هر یکی جز شجره طیبه اصلها
نابت و فرعها بی السما بیت

قوی دیدم بصورت آزاد	از آتش خویش کشته بر باد	بارون و باماند و خواب
افطار همه بطریقه آب	از خواب بروی می فکند	هلو بر من خفته نهادند
بودند باصل و فرع درویش	اما نگران سایه خویش	جز نیر زاب و کل حبشته
لیکن همه شاخ تا شکسته	پیران و جوان صفت سرور	نگذاشته بخضایک
همچو همراستای من	لیکن همه پوست خنک	روشن طایفه روشن

تراند بیک از جی نمود خود را در حلقه اش از اف کندم بیک را دیدم که سجاده
بر سر آب افکنده بود و بنیاد او قوی تر می نمود نزدیک او شدم و از در ماندگی
در پای او غلطیدم و گفتم ای پیر بزرگوار وای یگانه روزگار نیست

نزدیک تو جزو ز راه دور آمده ام	در آن رنگینی عاز که غور آمده ام
--------------------------------	---------------------------------

ای جوان بخت تان روی ای درشت اندام نرم خوی مرا خبر می کن
که درین باغ کدام گل شکفته است که چمن بیخ فرو برده و درین
منزل کدام شاخ در بر آورده که جای پای محکم کرده جبهه قاعده است

که بنیاد رسا بنده جبهه مرتبه است که سر بر آسمان بر آورده	شعر
--	-----

غریب از دین خرمی هست
ز پایی فدا ده ام مکن کارم از دست
نمانی سایه برگار من از اف کن
اگر در راه من خاریست بر کن

درخت خود بمنزله حکایت رسیده و از پوست بیرون نیامد جز دل نداشت
بجدل گفت شروع من در همه مسائل فروغت از معنی اصل روایتی ندیدم
و نه از آن خود را بر فرع باز بسته ام که اگر با اصل رجوع می کنی خسته می شوی

بیت
ز هر دم کشی جز مرا را حشمت

به از زر گری گاندر و محنت
مرا طریقتیست که ندیم بر نمی ران بر
شرم می نهیدم ز در نمی زار اگر سر ماداری نخت سرما و کر ما اختیار کن و هم

دین مقام از آن کز
شعر
سر کشته مشو که راه تو بایانست

حب و طر از شرایط امانست
جز وقت تربیت از نمایی داشت
دیدم که هوای خود نمایی است گفتم ای پیر عقیقه قال بیک گذار این

شبهه را بر رو و حیل حال مینداز
شعر

حدیث شاخ و برگ از پیش بردار	خیالشردان و هم در سایه بگذار
حریفان چون نظر بر میوه دارند	بجای شاخ و برگ کی که گذارند
ز صورت نقل کن از سایه بگریز	جو مهران توام نفتی فروزید

درخت گفت این مسئله مختلفست قاعده را اجماعی بیاف و از این قصه منعکس
اثبات علیت را دلایل بنمای جز حوالت این نوع با اختلاف حال است
در حقیقت بن بیان حرفت از محال است دیدم که در بدایت مانده بود و
هدایت خوانده بود مطالعه او جامع ضعیف را عمل نافع شناخته و امل

مبسوط را از خنجر خود ساخت جو ز سبیل بدو رسید بود که از چالیش بر کند و سبیل خورده بود که از خود خنجر کند در شاخ و برگ او بر شکستم و با هیچ کدام نه پوشتم زیرا که همه زدامن و خود مراد بر آمده بود و از خشک مغزی باد تر شد	
بیت	
در سایه خود ز سر فرازی	رفته همه در خیال بازی
ز آلاش آب و گل بود ه	بجاده چله نامازی
غافل ز معال حقیقت	اسوده بعال مجازی
بعد از آن بهیج سر و سرم فرو نیامد و از هیچ شمشاد نداشت و او پند از جبار و پند بر گرفت و اسب بر سب و انا از نزد و با خود گفتم بر ک که نه مترل قرار است	
بیت	
و ز آب و هوایه شان کار است	بعد از کوشش بسیار مرکب
سبک از کردم و پیکار قدم بر هوا نهادم شد باد و دیدم که گری	
بر انکشته و می آمد بحکم آنک هر خیم در صیبت او زاه یافته بود بخوایم	
که سر خود را با او در میان نهیم باز گفتم که از جنین صهری	
سر شری توان گذشت بیت	که چند نیز پند ها از بهر شان نیست
خدا را در دل هر بنده را ز نیست	از از روی کل و ذاع اندین باغ
که هم طاعت و رکعت هم زاع	اکسینی بدو نیکو مراد

که سم ابلش چه باید هم آدهم در زین کاب او زدیم و گفتم	
بیت	
جان نعل بهای نشت مشتاب	نعلم خود را نشت در یاب
علشی نفسا دیم بیازام	شوزنک مباشر میجویایام
بسیار روی در زین کوی	آخر چه شنیدم فرو کوی
این بادیه را جاکست منزل	وین دفتر و آمدن چه حاصل
باد گفتم ای جوانمردان خاکسار برگرد چه می پرستی شنیدم که سخن باد آورده را ای باشد گفتم اخرو مدتی پیش سخت سلیمان بوده و در خدمت او قرار و نشیب دویک یعقوب را بوی یوسف نسیم تو داده آید ز داودی زین که در تو یافت ای مهلك نمود و عاده دانشنه از مبداء و معاد باد را این	
حکایت یاد آمد بیت	
که کرد کرد هر ویرانه پوست	شنیدم در زین کجاست کی هست
نه با مرغان دیگر کید آزارم	نه او در دانه او زنده در دام
شب و روزش همه کار بمنقار	جو پند در خنجر در کج دیوار
و زان سو دای فایند پیر سیدش	مگر من غم در آن حالت بدیدش
سلیمان خاتم میاست در دست	یکم از شنیدم مر که یوسف
که بگرفت او همه روی زمین را	مگر خاصیتی بود آن نیکو را
	دل را از روی مملکت کرد

کون میجویران خاتم تصد در د	توان مرغی من از گهنة بنیاد
سرخود کیمیدار این غریب	جواز نزد کشت او کفتم ای دل
شزان باد بود زجه حاصل	بعد از از در هوا نظر کردم
صد هزار هزار مرغ دیدم از هر جنب	جمع اندک بگو از ایشان از ایشان
خود جزو همه در هوا جزو بال نه	بیت
دل بطبع و هوا بداده همه	بخه حرص بر کشته همه
هر یک از بهر دانه در دایم	بر سر استخوان آن ای
در هوای هوای پیرایه بلند	در معاک طمع فتاده نشاند
نفر از ایشان در نهادم آمد پای بر همه نهادم جزو قدیم جند	
رفتم کرم روی جید دیدم بی نام سوخته جند یافتم آتش نام دلی بران	
و خسته آشفته روزگار از فلک اشرف کشته جزو اثر او نرسید	
از نف سینه او و دوزخم برآمد کفتم ای بیوفه هتک جواز آهنگ ای	
سایح زک رحل نیرک بیت	ای ماه بر شد و از ایام
صبح از رخ تو دینک هر شام	از روی تو تان کار هر شمع
از روی تو بخت هر کار خام	هر خشت و تر کانه کبر
آنجا که بود میان بفر کام	محمود توام مگر خبر کن
اخرجه چشیده از آن جام	جوزدم در آتش رسیده

۶۸

فی الحال رنگش بر افروخت و باز از کرد و گفت تو کیستی که	
مجره حیا میخداشی و بر سوخته نمک می پاشی انگشت بر حرف من	
مین و خود را با انگشت من من	بیت
حال من خاکسار می پر و میتر	پیشونم از این طاری بین و میر
سودانده جو نر نیامد بجهان	اینک من و روزگار می بین و میر
گفتم پس این همه دعوی سر فرازی و کاف باز درازی بهر چیست	
گفت ای بترجکم بیت	با آنک سینه شدد که از جور فلک
خود را بطبعانجه شرح روی دار	جون اناتش هیچ دل کرم نیافتم
روی اندیز بر نافتم بیت	بدونیک را از نمودم هسی
همه خسته بودند بی هم	کجا از تر خاشاک یکسو
کنی در دل باز رست اندکی	دو عالم اگر نود و کمر ظلمت اند
ز نزدیک و دور اندیز خیر شد	ماه آن برآمد ز شب دل سیاه
آفتاب از فرسند روز زرد روی آسمان از ز واقعه جامه بکود صبح	
و شام از پر غم خور آشام دیدم که عطار د و ناهید را اساسی بود	
و بهرام نشانه که تیر بدی اندازد و بر جیس را حاسی بود	نظم
دل وایه خوف نیافت در هیچ محال	نه از نه و نه روز میر ترج و رحل
از قطب و سهیل کار من سهل نشد	وز طاهر و واقع نشد این واقعه حل

الْقَصَّةُ هَمَّةٌ رَاجُ مَوْزٍ وَمَا رَجَبُورٌ وَمَا مَوْزٌ بِأَفْتَمَ فَرِشْتَه خُودِ رَا بَمَن مَوْزٌ
 هَمَّةٌ رَاسِ رِشْتَه كَمُ بُوْدِ بِيْتِ
 حَيْرَازِ هَمَّةٌ كَرَجَه خَا خَا رِشْتِ
 حَاصِلُ الْأَمْرِ أَنْ يَزَالَ وَكَيْسِتِ
 هَيْجِ بَرَه بِيَسْتَمَ وَأَنْ هُشْيَارُ وَبَسْتِ مَرَاهِجِ نَكَاذِ بَا خُودِ كَهَنَمِ بِيْتِ
 نَقِيں مِيْدَا زَكِيَّ أَنْ جَدِيْزِ كَرُوْ بِيْتِ
 دَرِخْتِ وَكُوْهٍ وَابِ وَأَلْسِ وَخَاكِ
 جُو تُوْدِ رَحِيْمَتِ خُوْشِيَنْدِ غَمَّاكِ
 زَمِيْنِ وَآسْمَانِ وَعَرِشِ وَكُنْشِي
 هَمَّةٌ جُو زَا بَا زَا هَنْدَا زَكِيَّ بِيْتِ
 جُو زَا هَمَّةٌ بَا نَا مَدَمَ خُودِ رَا هَيْجِ كُنَا مَ بَا زِ بِيَسْتَمَ دَنِي وَآخِرَتِ رَا هَمَّةٌ
 مَوْزِ مَوْزِ مَوْزِ وَهَرْدُ وَزَادِيْدَمَ كَمَا مَرِ بُوْدِنْدِ
 وَ
 فِي النَّظَرِ
 كِه نَهْ أَوْزَا شَرِشْتِ وَفِي بَا بِيَسْتِ
 هَرْجَه دَر طَبْعِ تُو بِيَا يَدِ رَا سَتِ
 كِه اَزْ بَا زِ عَزِيْزِي بَعَا يَتِ عَا رِي بُوْدِ بُسِي دَا شَتِ اَوْزَا اِعْلَامِ خُوَانْدِ
 فِرِشْتَا دُ وَهَرْدِ خَلِي كِه مَوْ بُوْدِ خَرَجِ مِي كَرْدِ بَعْدَا رَمْدِ وَكِه مَبْلَغِي مَالِ خُودِ زَا
 بِا مِيَالِ دِيْدِ كَهَنَتِ اِي بُسَرِ عُمَرِي بُسَرِ بُرْدِي هَيْجِ عِلْمِ بَدَسْتِ نِيَا وَرْدِي
 بُسَرِ اَنِيْمَتِ رِي شُدِه بُوْدِ بَرَحَا سَتِ كِه اَنْ غَمِ اَزْ دِلِ بَدَرِ بَدَرِ وَدَا شَتِ خُودِ زَا
 حَلَوَه دِهْدِ كَهَنَتِ اِي بَدَرِ مَمَ اسْمِ وَحَرْفِ رَا اَشْفَا قَا وَنِيَسْتَمَ وَفِيْقَه زَا
 وَصَرَفِ

محرر

حَجَّتِ وَدَلِيلِ وَفَرَا نَا نَفْسِ وَنَا وِيْلِ سِيَا مَوْخَمَ بَدَرِ كَهَنَتِ يَهُودِ
 مَكُوِي اَكْرَنْ بَا نَ عَزِيْزِي وَنَا اَنِيَسْتَه كِتَابِي سِيَا وُزْ نَا بَا زَكِيَّ هَرْجَه بَرَا يَدِ
 پَارِشِي اَنَا مَن بَكُوِي بُسَرِ كَهَنَتِ رَا بَا شَدِ كَا وِي بَدَسْتِ بَدَرِ دَا جُو زَا
 كَرْدَا زَقَصَا اَوَّلِ صَفِيْحَه لَا اِعْلَمَ بَرَا مَدَمَ بَدَرِ كَهَنَتِ جَه بَرَا مَدَمَ اَشْتِ كَهَنَتِ
 نَمِي كَمَا فَرْدِ بَدَرِ بَعَا يَتِ جَاهِلِ بُوْدِ فِي الْحَالِ خَشْمِي دُرُوْشِيَا شُدِ وَكَهَنَتِ
 دَرِخْتِ تُو جَدِيْزِ رَجِ بَرْدَمَ وَفَقْدِ وَنِيَسْتَه رَا يَا دَا دَا مَ بِي كِه اَنْ تُو بِيَسْتِ
 مِي كُوِي نَمِي كَمَا فَرْدِ جُو بِي بَرْدَا شَتِ وَبُسَرِ بُسَرِ كَهَنَتِ وَكَهَنَتِ زُوْدِ بَكُوِي
 بَا مَن كِه پَارِشِي لَا اِعْلَمَ جَه بَا شَدِ كَهَنَتِ اِي بَدَرِ مِي كُوِي كِه نَمِي كَمَا فَرْدِ هَيْجِ
 بِيَسْتِ
 نَوْعِ اَنْ نَا جَفِشِ اَسْتَوَارِشِ نَدَا شَتِ
 بَحْشِمَ خَرْدِ مَنْدَا اَكْ خَسَرُوْدِ
 وَكَرْدَا نَه دُرُوْشِيَا شُدِ
 بِيَسْتِ
 كِه نَوْشَمِ مِي نَمَا يَدِ جُمْلَه زَا بِيَسْتِ
 عَلِي رَغَمِ مَرَا كَرْدِ دَهْمَه زَا بِيَسْتِ
 لَمَ اَنْ بِيَسْتِ دَنْدَا بَدَا اَنْدِشِ
 چَرَا مَن رَه نَمِي يَا بَمَ بَهْرِ نِيَسْتِ
 نَدَا رَدِ چَا نَه پِيَا نَه دُرُوْشِ
 بَقَالِشِ هَمَّةٌ زِيْرِ مَرَكَا زَهْدِ
 بَجَا يِ جُو شَرِزِيْدِنْدَا زَهْدِ
 جَه كُوِيْمَ وَزَكِيَّ جُوِيْمَ قَصَه خُوْشِ
 بَه مِهْرِ اَنَا كِه مِيَا نَمَ سَرُوْ بَا يِ
 بَكَا مَ خُوْدِ نَدَا رَدِ زَهْدِ دَمَ
 سَخَرِ نَا يَدِ زَكِيَّ كَمَ رَا سَتِ جُو بِيَسْتِ
 نَعِيْرِ اَنْ عَزِزِ وَتَسْلِيْمِ اَنْدِشِ رَا ه
 بِيَسْتِ

جوانمرد آسمان و زمین را آنگاه است که بهشت و دوزخ عقی
 را در اصل چشم نداند همچو کزدم اما از همه تن پنهانند بخت
 کزدم صورت او را صد هزار گونه است تا بخت را چشم
 چگونه است در هر دانه که که کنی نخست او است اما هر کس نداند
 که در کدام پوست از پن سبب همه را بداند نیست کند

شعر	هِيَ الدُّنْيَا قَوْلٌ مَلَأَ فِيهَا وَلَا يَغْنَمُ كَرِّ حَسَنِ ابْنِ سَائِي
بیت	که هزار از چشمم هر چه پدید که هست این که بی من خنده آید

موافق این بیت حکایت صیاد آمد که بقصد مرغی نام نهادی
 روزی چند مرغ را بگام خود یافت بود و حلقشان می برد چشم آن
 سیاه دل از غایت آنک بریشان شرح میداشت بدرد آمدن بود و آن مرغی
 هوا آب گرم از وی دید مرغ را نظر بر چشم او افتاد گفت دزدی که
 نرم و دیدن پر شرم که این خواجه دارد که از مشقت ما سرشاک
 شفقت می بارد در میان برایشان یک مرغ زیر کت از همه بود با مرغان
 دیگر گفت ای پنهان لا نظروا الی عینه کیف ند مع انظرو

الی یدیه کیف یقطع
 مبین کوز اشک و دیدن ترست
 توان رشک پز کش بگام اندرست
 که دارد بقصد تو ندان سبب

نیست جوی بیند که هزار جز بزرگ زین نیست دینی شکار نیست برو
 بازی کن جودانی که عشق نه کار نیست برو بازی کن متاع
 دنیا برای آخرت نه بینی که عاقبتش ندامت و حیرت شد

زیاده المریجه دنیا نه نقصان	و ریح غیر محض الحو خضران
جودش زیانست و شادیش غم	مکوا این حقایق و آن انچه کم
طلب کار اندوز نا پایدار	جود روی بود بسته بر پای دار
جو آخر کند عیش شیرین تباه	بیا ید زاول گرفت انتباه

ای جمال مال مرد ما را آخرت از کوشمال آخرت یاد نیست امروز دعوی
 ملک و ملک میکنی فردا بدان که مالک ملک بوده اکیما فی البه الیه
 المرجع و المآب گردان تو بر گردن متاب مگر دوزخ هست و دوزخ نیست
 که دینی بودنی نیست در همه حالها که بر تو گذر است از دوزخ نیست

شود که در آنست پیت	پیکار بر خویش با روی مسه
دم نفد را در د نسیه مدیه	یکی چشم عقل ای شیر گشت
من بر دل خویش چندین کن	نصیحت

دنی در دل در دست و در دست دوا یعنی آنجا غطا میشود آنجا عطا آن
همه جواب در کشی و این همه جوید آنکه پای در کشتی نه در می

ابتال درین معنی گفته اند	تا دل در دست را نهی نکینی
تا غم عشق هر هر می نکینی	که بود در دلت ملوک شوی
و ز بندست ایدت فصول شوی	چون در دل زشت عیان
به بود که تو که سوی زمین	ناخن از بهر خار شست
سرو ناخن بوجه در خور شست	غافلادی روی بایر قوم از دما

این قوم روی بدینا نیارند ندانسته که دشمن بدست دوست دهنه
امادوست را بدست دشمن ندهند هر چه از دنی نثار در روشا نکند
سبیدی بود که کرد سر ایشا نکند هر که از این صورت شست
خطاست اما این برقع را حسنی بکمال بیاید زیرا که در پرده جز صاحب

جمال شاید	بیت	روی جیشی ز چشم بدو خط شست
از ترک خطا هر که اولک شکر شست	زان مردم جشم را سیاهست لب	
کز آفت جشم مردم او را خبر شست	این طایفه قومی در منع وعطا یکسا	

باز جماعتی از عطایر بنامند اما صاحب صدر این بزم است که از
منع او شاد و از عطایر مانست در حد ثبات در صف از صوفیان گوش
که بود غم کند و ز نابود شادمان بسیار کس را در جرح آورد فلک است

منهم من سلم و منهم من ملک عینین هر که صاحب
نصاب نیست روی بهر چه از صواب نیست هر که از دل از ما و من
تقی نکست در عالم تحقیق منهی نکست پی سمع و بوی نطق از خود
مرد کیست تا از مدعیان که بین مرد کیست کمال عاشق بغیر از خود
برید نیست روی آب رفیق و در هوا پرید نیست در زیر سیاه طمر کرامات

کنند در فرزند سدا و کس مات کنند بیت حکایت مطومه

شیدم این حکایت را ناستاند	که روزی شیخ دین بو حقه حداد
مگر با جدم مردگار دیده	همی شد در پیا بانی جریده
جماعت را نماند از توشه نانی	نشست انداز وادی ز مانی
نهانان پیر می گفتند هر یک	که اینجا می باید مرد بی شک
اگر قوت و زاری سنگ خار است	بدینا خود که از وقت خار است
جه بودی که درین وادی خون خوار	شدی ناگه بیک صیدی بدیدار
درین اندیشه می بودند محمور	که ناگه آهوی بیاشد از دور
در آمد همجو باد از باد بیکر	بخاک افنا پیش شیخ بیکر
دل اصحاب از آن شد حرم و خور	تو باری زدند آبرو بر آس
بقصدش خون کشادند از کین	سبک شیخ از سر سجاده جیت
بدل با خودم سبهان بر آورد	نخست آهوی را و جان بدر برد

ز طبع هر یک از حرف افضا کرد	که در دین فوج آخر کرد
زبان بکشد از راه پیش	که هست از سر نه از پیش
سری کاخ فرو آمد بمیلوم	نماند از عالم حق و محرم
مراد ما بغیر از حق حرامست	غم او در جهان ما زانماست

عاشق ز اشق طشت که در نیمه خاکست و نشت هجوه ماه از
درستی بود یا هجوه ماه در نشت هر که در بند دوست اند و نشت
بهر است هان ناخیزی هر چه فروشد که به بهر است اگر کسی باشد
که از حقیقت بماند از کس باشد که از هوا باشد خواست

بار آید	اگر تو بهر خوشتر این دانه باشی
چه در کعبه چه در نجانه باشی	دیگر بگذری زین خود بهر
از آن جمله که گفتم باز رستی	فصل بیست و ششم

در اشیاء اهل طبع نیز هر یک از طلبیست با هر یک از
طلبه مقابله مگر آنکه راه نیک رود با آنکه راه نیک رود یک
مگوی تا توانی بعد خود طلب که قربانست از فدای آن که
در عید قربانست مرد عاشق هجوه باز گانست اما سودا و نه
باز گانست باز گانست و بویشت نایک را بهر از گشت
مرد عاشق ز اجست و خوشست تا هزار را یکی از آساف

از برای مهر نیست که در نشت سر پند این نظر بر مهر	
که در قلب شکسته یابد	بیست
یکی در زین باز خوشتر خردار	یکی باز و خرافان کند یکبار

و قتی که از انبای دنیا که فلاحه توانگری در گردن هوای از
در نداشت با درویشی انان محبت می نهاد درویش گفت
مرد در شمار نیستم تو با من چه در حجاب داری توانگر گفت
مدتی شد که مودت تو پای بند من شد است اکنون صحبت تو
در سر دارم درویش جنسیست حقیقی بدید خواست که او را
بنوع خود بیع کند گفت اگر چه هر دو سود ای پسر اما میان من
و تو راست نیاید زیرا که شب و روز تو رخت خود بجایار
سوی گشتی و من باز خود هر ساعت بیکسوی افکنم و کار
ماین بر عکس یکدیگر افتاده است آنچه تو داری بیع

و آنچه من دارم عیب می کنم	بیست
برو کار خود کن که خوش خوار	که این کل زوید زهر خوار
درین پویه بسیار بیکداخته	نهراهن آینه کی ساختند
بجا هر صدق لائق کوهر	نه هر نافع مشک را در خورست
نه هر مرد کاوش و کی می شود	نه هر مرغ طاووس کی میشود

نزد بوی یوسف زهر پیر مهر	لجبا نرشته یافت آن بیز نر
عشق از روز مشاق با این طائفه هم و یافت ایشان گفته اند هر که	
بهر آن بستان رفت یک قدم بر پیر مان رفت خفاش را کشتند جراز روز	
بیز و نیای گفت بر در و شبانی شب عادت کردیم طاعت روز را	
تحمیل توان کرد شعر	قدم پیر و زنیته ای آشناییش
که میگانه نیاید نا شناییش	بزدل گفت است طریقت
دو کامست از بوی کل چه شود آن که ز کامست	
راست گفته اند دو کامست اما کسی را که قد میشت بلک	
یک نفس پش نیست او را که دم پست	بیست
همی کرد موری دجای سحر	که مهمانش آید سلیمان مگر
چنین گفت یک موزیر یک بلد	سلیمان خود آید و جای کو
هیچ روند محرم این کوی نیست مادام که در نقض مرغ شکر کوی نیست	
ان بی ذلک لذت کری لمن کان له قلب بیست	
صراط مستقیم اینجا توان یافت	که از تحقیر خود مردم نشان یافت
نمک شد دلش در مکر غیب	نه نمک دید و نه کور و مکان یافت
کسی شد محرم این منطوق الطیر	که مرغ او را آن تلفی زبان یافت
حکایت	شبی رهبر از راه بر می آمد و گفت ای صفت صفای

۱۰۱

و ای سلیمان مملکت بقا هیچ پیدا هست که از مرغ بنهان نهان	کسی در سخن آید گفت وقتی که جهاز طبع یکی کرد
از این صفت بر و رفت	سودای درشت و نرم تا کوی
طایع ترا بود جرد و رفت	خشک و تر و سرد و گرم تا کوی
جان از دل و دل ز نفس چون زشت	طایع ترا عیدال پوست
حکایت روزی در پای درختی رسیدم غلیواری و همای را دیدم	
که بر سر شاخ نشسته بودند در میان ایشان ساطع میرفت	
غلیواری گفت ای همای یکجاست با من فراهم ای که سخت پریشان خاطر	
همای گفت از چه سبب گفت مد پست که در از آید شیه مانده ام	
که در زمین با تو بر ابرم و در هوا به ان تو می بری اگر معنی است هر دو هم	
نواله ایم و کرد عوشت در یک قاله ایم اثر سعادت بر ناصیه تو بین	
داغ خوشست مرا از چه سبب بر جگر است انا ز که صاحب تخت و تاج	
بنایه اقبال تو محتاج اند همه در سایه تو می آویزند و از همشایکی من	
میگزیند بیست	قبولت هر کجا محکم کرد رای
مگر بر فرق سیم غار کنده پای	اگر پند خیال آسایت از دور
سلیمان کنی کند در عهدان مور	جو با عکست ملخ این از کرد
ز فرود و لست شهباز کرد	شاد در بر معنی حکم ساختن ام

تا حکم کنی که حکمت چیست همای گفت از همه نور است
 گفتی اما عیبی که تراست نکفتی غلیو از گفتن عیب کدام است
 گفت آنکه همیشه از هنر داری که خود را آگاه و گاه ماده داری
 سخن حکیم سنائی نشیده بیت
 یا همیشه جو ز نان زنگ و بوی
 یا جو مرد از اندر ای و کوی در میدان کن
 جو امر دایمان مرد و ز فریخته
 هست در میان مردان فریشت موی در موی آن فرق راهمه کس را بشانه
 داند این فوق را جز در و پشاز نداشت
 در مرتبه که کم ز ناست
 مردان جهان که از ناست
 از نعره بلبلان سازاغ
 آگاه نکست که گشودن راغ
 صیدی که گرفت بجای باز
 گشت و برود باشد انبار
 هر که از از بلبله سر مست نیست با نعره این بلبلان هر د
 نیست شنیده ام که هزار دست از دستار بجای بود کل
 بیک قطره آب عقل از و بر بودی و جو کل شافی شدی سخن آب
 در بایچه شدی شعر
 فاش کرد القوم داور کاس
 و کان سگری من المدیر
 چه جای آب تلخست ای جو امر د
 دل از بوی او گشت این جگر مست
 لب شیرین شایچه پیچندم کرد
 ز پای افتادم و عقلم شد از دست

موی باز

اگر زانست بر سنی از نعره از بوی بهار ست از زمستان نیست و گرنه چرا
 در زمستان نیست در یاب که اگر از بوی بهار افی بقیه میدان که
 بی بهار فنی از هر که این حکایت گوید مسکوش نابری شب جان الله
 این چه هست است چون هست از دست بکار بی هست متفرد باز گفته اند
 از نیست این ضعیف گوید هست خود از نیست
 بیت
 سبت حکمی بلند پال نیست
 کرد و ست توان بدوست یوست
 درد نواز و دوا هم از و ست
 این واسطه خار شدیست در پو
 بخور زین عالم زان یاب نیست است
 شاعر
 ندا ویت من لب لیلی من الهوی
 کما یتداوی شارب الحن الحوی
 وصال با اختیار تو عزیز دوز نیست از مسئله نه از منظومه و قدود
 بخون نابرس که بخد بود از نسیر صبا صباحت و جد بود جز بهو
 کرد قیله گشت عشق قرب لیلی بر عقیله گشت اختیار و اراد
 نکرست سنانی همیچیز لافانا الحوی و شیحانی همی خالک زان جکا
 این طول و عرض تکاد السموات یفطرین منه و لشن
 بنده بجهد ولی شود و جلی اله فی پیاده فرزند تو ان کرد اما شاه فی
 بیت
 هر چه نماید بنوای دور بین
 سایه خود را توان از دور بین
 هر چه شوی همجو کلیم و خلیل

پای نکه دار بقدر کلیم	و شدن عیسی صاحب قرآن
سورن خود کمر و خورشید را	جیش نور که در آینه یاقوت
خیر مشوگان نه ز روی تو تافت	صاحب نظر زادن حال اشتباه است
اگر خود زادن بد حالش نباشد چنان باشد اگر اینجا معلوم نیست در روی ملا	
مصلوبت رونده اگر محبوب شود غایبست زیرا که اینجا مطلوب بود بعد	
از نظر الیست اینجا می بینیم با نون یحیی در آینه زدن و از آن در حرف	
بیت	
منی بر انکیر ندان من تواند گفت	آب در یاش کی تواند بود
بجه بطا اگر چه باشد خرد	بجه بطا اگر دست بود
بیت	
آب در یاش تابسته بود	محب را این دعوی رسد و اگر
کنده رایبه ز شد شریعت با سببان صورتت سیاست داد بان	
صورتت از صفت محبت و محبوب این قدر معلومست که این ما خود	
آمد و آن معصومست نهایت اهل تحقیق از این صورتت بر هفتست	
انجام مرگ بر هفتست زیرا که ظاهر حکم باطن یکد و بصیر مرتبه بصیرت	
بیت	
هفت الصبح بالدحا فاسقیها	هی ذی الکاس ام الکاس فیهما
لست ادری لرقه وصف	جه خوش باشد شماعی در شباهند
بیت	

صراحی با شراب صاف منزه	نهاد جان و جانان روی در روی
جو عکس و آینه و زحمت زنگ	غافل از هر چه شوی از بند بودت
کن نیست ملک حاجب بحاجب و وزیر نیست خواه از اعیان با شو خواه	
از صدف بعلم خانه الاعمین و ما تجنی الصدف است	
ای بخود غرق کن گراما است	وصف خود کرده کن مناجاست
تخن نفس گفته کن چالست	غم ز خورده کن مقام است
اناسید ولد آدم و لا شریک له	
مهر عالم علیه الصلوة والسلام دبا اول قدم فرمود	
گشت بلند مکش او المرحیدک یمنافا روی جون سید بن جیشه	
این مشرب فرمود اما انا اکل و اشرب تخن عطار است	
بیت	
که ای زن در دعای نادم آور	در هر روز میرد مبر
که خواهد آفتاب از در فریاد	به پیر ناخود چه کار مشکل افتاد
درین نه خواستند از نور یاری	یقین میدان که شیر از شکاری
صاحب انبساط شاه این شباه	
آن در یای بر طای با نیرید بسطای رحمة الله علیه آن دم که از	
پیل مات اجل و اسبه رخ بدار بقا نهاده بود و در فرزند جبریت	
از مرکب علم و عمل پیاده گشته از سر تواضع رینمای در گردن	

مالک

خود نکند کار دی بدست گرفت و گفت ان کنت یوسا	
سجانی فانا بحوسی الیوم اقطع ز نازی اشهد	
ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده	
ای خواجه حدیث منشیان است	از حال کدایان سرگوی میر
آورده اند که یکی از علماء امت بعد از نقل او بیداری او را بخواب	
دید پرسید که از آن همه گفت و گوی چه حاصل آمد گفت از بی	
در میان مریخی از آن همه عبارت و اشارت بیک جوسنکی نداشت	
و از همه اصطلاح و استعارت هم ذره و زنی نیافت ماما ندیم و دو	
رکعت نماز پیش از صبح بیت	ترسم که انا ز گشت و مگوی که ترا
در خاک ز تند آب رویی که تراست	ان الله لغنی عن العالمین
از برای آن گفت تا تواند این فقر و مسکنت خود بخاورد و بگوید	
اکرو قتی بحکم انک و الارض من کاس الکرام بصید صید	
جرعه بر تو نرزد از حریفان مجلس نه بیداری	
ز نه از مشو غره که از روی جو ماه	از گوشه بای نماید ناکاه
ای عور که ابهر چه کیری سیر راه	رو رو که نظار کی بسی دازد شاه
حکایت	شنیدم که یکی از مشائخ حضرت جاز می داد
و این رباعی میخوانده	بیت

76

وز زبیدی و نه در بهی می میزد	نستیدی و نه منتهی می میزد
در من ای هر دو جهان خاک درت	کز هر دو جهان دست نهی
مجرد آن طریقت راهی بدی و الا کفی قوی ترا بیدار باکی نیست و هیچ	
عقبه کران ترانگمان شیک باری نی	بیت
عجب کاری که ما را مشکّل از ما	دل ما را همه در دل از ما ست
دانی که کی گویند اقبل ولا تخف و قتی که عصایف کنی از لطف صغی	
و کلیم زانگیه شد بر عصا این را گفتند	
گفتند	بیت
که آنرا دانه دیدند بسا دام	میدان این عصا را خوب بسا دام
بر آن نگیه مگر کار از دها	عصایف کن که آن جز از دها
از عصا که دست کردند نه اینست	از عصا که دست کردند نه اینست
از عصا که پای کرد یقین نیست آن عصا را هر که برگرد باموسست این	
عصا را هر که برگرد نه مونسیت	بیت
تا شنوی زد و ست که اطلع علیک	از دوست نیاید نه سلام و نه علیک
آنجا که سرحد وادی می نیست و نه راجه مجال ما و نیست این مرتبه مر حیب	
و کلیم راست تا بیداری که هر سیه کلیم راست در خلوت خلعت	
و این دم آدم داشت نوحه این غم نوح کرد و دیان اثر داند یافت	
دعوی الهوی لا تا سر بفر فون به بیت	

شای مرغ بر کند مجذبه ملافت	که عنقا شناسند نه کوفت
سوی آسمان دیوراناه نیست	نیوان بحر خضر آگاه نیست
نگیند خزانایک جای شک	که در قفس دریا بشد جز نه شک

فصل بیست و هفتم در امر شاد و اندیشه جوانمردان و
 عالم حجاب تست و توحجاب خود با ناخودی هر یک زیبا و بخودای
 بوالفضول اگر ترک حجاب کنی هر دو عالم حجاب نگردد و هر چند حجاب
 خود توئی اما بی تو هم نیست از جراحت زان سبب مرهم نیست این
 سخن را که توئی تو سبب نیست دروشت زیبا که نه پوشش معر

و نه مغزی پوشت	بیت	ما هیچ نه ایم جمله ماسم
گاهی مگسیم و که همایم		سلطان حقیقتیم لیکن
در گسوت آب و گل کدائیم		عنبرین صاحب حال همه وقت

یک ساز نیست و نمود ز این بادیه آسان نه وقت باشد که بوزاد و راه
 روند وقت باشد که در پی قافله روند از قافله سالار کاروان
 بحقیق آن جابک سوار میدان توفیق علیه افضل الصلوات و اکمل النعمات
 چون قدم تجرید در میان تفرید نهاد و فرمودی که لی مع الله وقت
 جوزبان که صحت در میان طاعت بسی فرمودی انا بشر مثلكم
 در مقام خلوت جبریل را نبود در محفل دعوت هر زمان بر دلش باز بود

نشیند آنجا که جان از بود جاندار لعل عقی مسان داند که جبریل	
بیت	دلالت اگر چه خوب کرد از بود
در خلوت معشوق کران باز بود	از اصل و فرعیست و فرغ زبانی

در طپید ز خویشین یک که کن بازی	بیت
که از تحقیق تو بازت رسید است	جوشد بخار و خزان که که کرد

حجاب زاهتای بجان جهلست	اکر خود را بدانی کار سهلست
دیرین معنی حکایتی یادم آمد	بیت
در ختی میوه خود را همی گفت	نهال را چه کلاه که تو بش گفت
تاز من محبت و کار من تو خام	تو مطوب و مرا می لرزد اندام
تواری بوی و من کردم مهر رنگ	تو داری مغرور بر من میرسد سنگ

از پیری شنیدم که در ساحل بحر طرد ز ختی هست که در بدایت
 فطرت نهال او جبار نشو و نما یافته است که از شاخ و برگ کرد بوی اصل
 می زاید و مغرور و پوشش فایده نمی دهد گفت

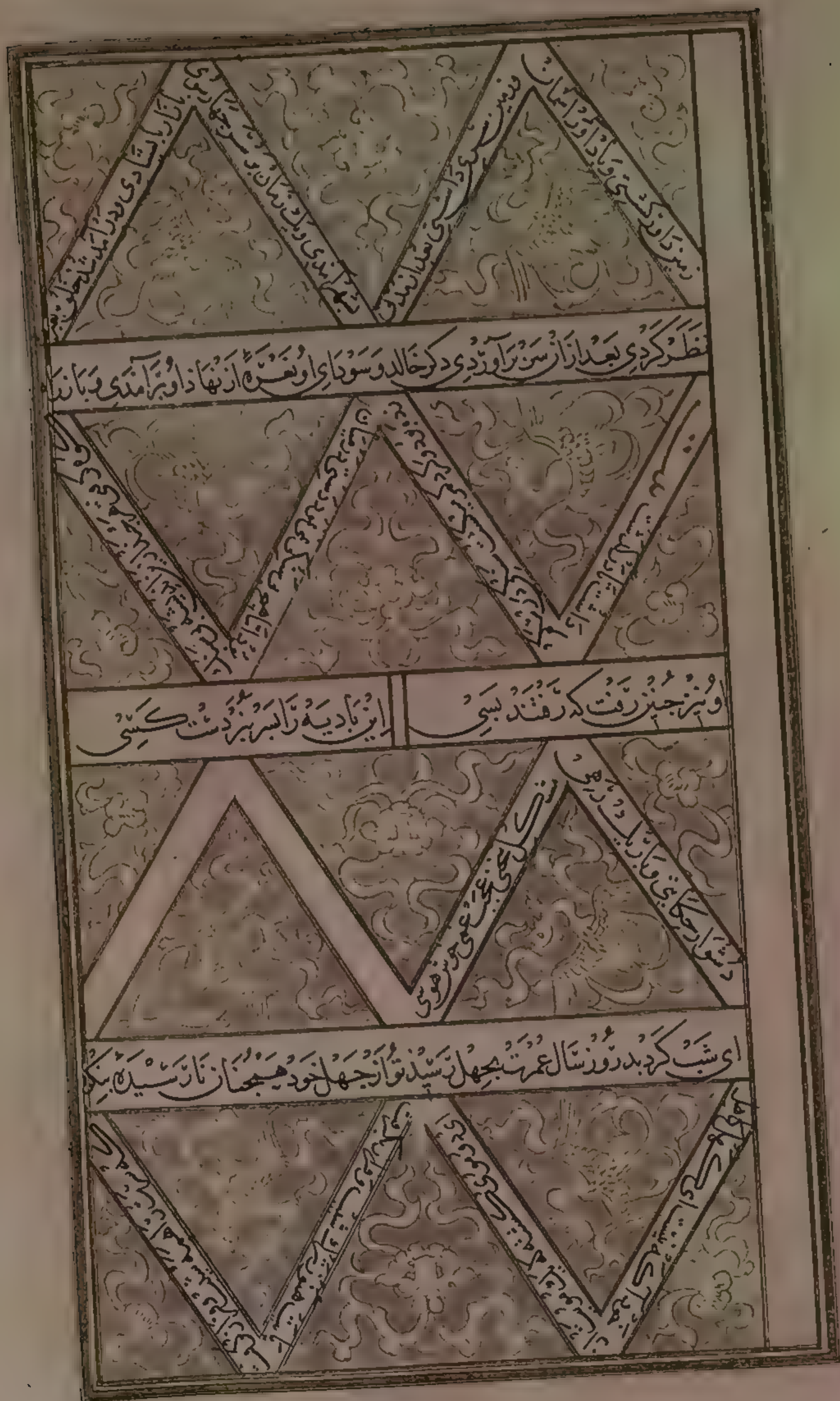
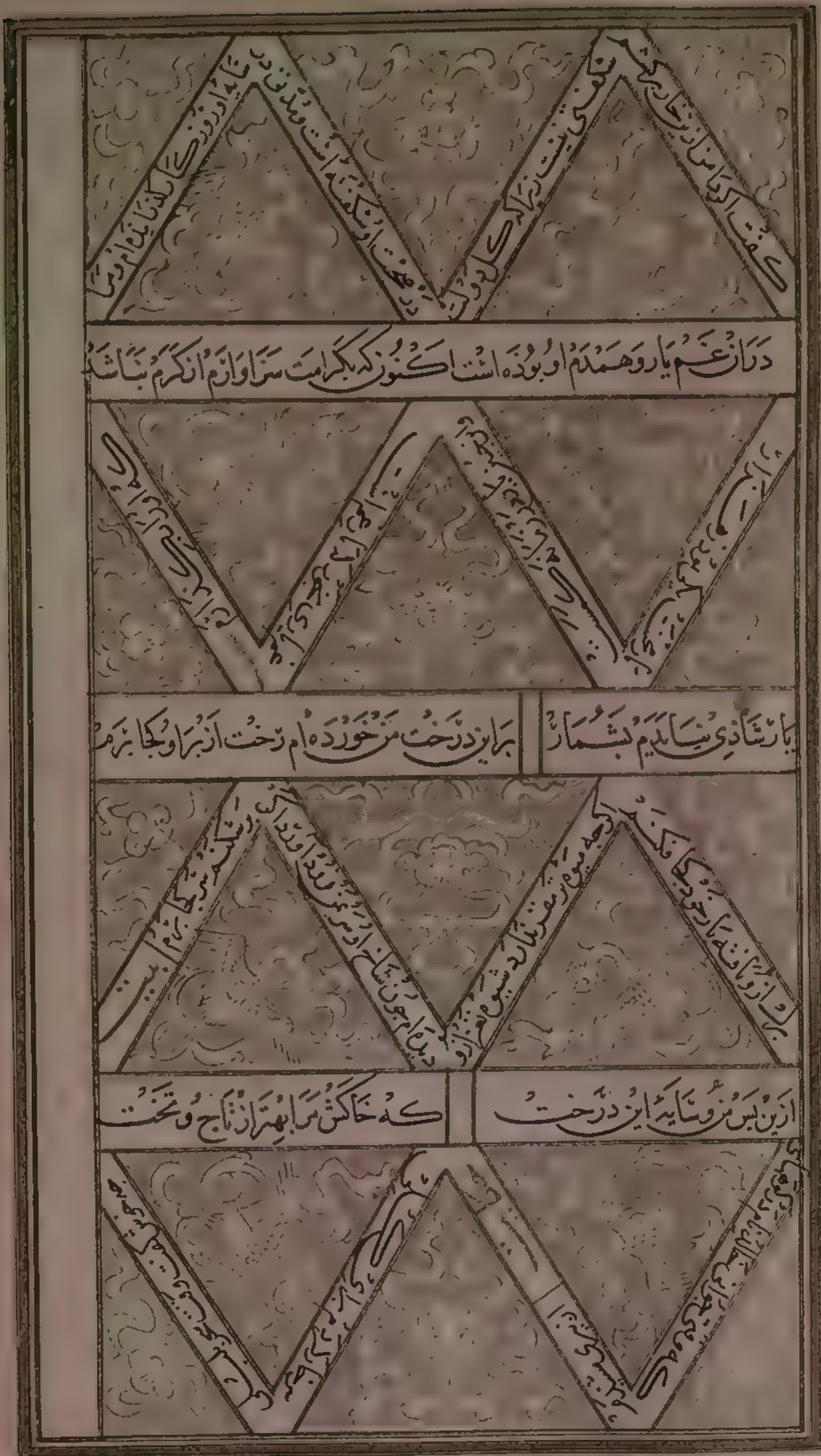
نشان ده مرا که از درخت از جا	مکرجا او سدره المنتهی است
شعر	
ز کسب و کسب نهالی بر است	بدین شان در ختی جبار تن در است
که طوطی طلب کرد همش ناکش	جو اب

بپرفت ای لب از درخت نیست در زین معرفت بر لب جو یار محبت بر آید و در میان قدرت و حکمت بلندی کز فقه او را خاصیت نیست	
که هر جایوه او میرسد برك و جویهر هم میرسد زیرا که هر فرع از وقایع اصل است و هروریه دفتر علی بیت	
یگانه شده برك و میوه و شاخ محرم شده در مقام و صیقل چشم همه روح و روح او جسم	بشوین و مباحش کشتاخ فر عرش ثروتمند جواهر صلس کو مغز وجه پوست بیک زار ایم
نه هر درخت از بار خود این بهرزه دارد هر که بجای میوه را برند او چه دارد مگر در پی معنی گفته است بیت	
آنجا که دلورفت تنم بالیست درختی که شاخی بر نیار د	
همچو جانوری دان که شاخی برارد حقا که درخت شود در بار نیاید نالاشه نفس شود در بار نیاید بی از طریقت راهبر اند جمله براتد که هر که در درخت حضرت بارست هر آینه از تحمل آریست این سخن در گفتن آسانست اما نه فلک آسانست باری که بر خر زهر درین دکان نیست از رضاعت از هیچ محروم کان نیست شاعر کسان که این بار بر جان نهیند قلم بر هر عمل و مرجان نهیند زاناعرضنا کسی که هست	

که این با جان وی هم هست نه فصل نه آساز و مات راست شوی شاه بن شهنشاهان راست هر که بار خود پیداخت این بار	
بنزد انکس که چنین باز یافت هر که زمره عام را این سخن را خنده آید خاص قدر چنین سخن را اند حیوان صفت این سخن در نیافت این همان اما نیست که عرش بر شافت مرد معنی از صورت بر نیافت او را جسم جان کر که بینش است صوفیه و کوی او را که مخلوقست نشیند او که غیر مخلوقست مرد نه ناظر شود و زبان نیست از الوقت را نسبت آینه از نیست بیت	
کس که گویند بد نداشت و باز سرود ستارگر که زانجا زست بزم طاهر از عقد ها حل نگردد مرد صورت بر لایق این محل نگردد علی که حاصلش جد است بیک که تحصیلش بر چه دالست این حکایتها همه باز چه غلام بود آنچه مرد از این کار آید بسوی دل برد علم ساقان در سینه باشد که سبواشان در سینه باشد تلفظ تعلیم نزد اینست هر چه از اینجا بنده همه نادانست بیت هر که را علم کوی و جو گانست نتوان گفت مرد میدانست چه خبر باشد شریسته عشق	سر د او را که اینجا عشق باز د مکتب شیخ الشیوخ روزگار است علی که حاصلش جد است بیک که تحصیلش بر چه دالست این حکایتها همه باز چه غلام بود آنچه مرد از این کار آید بسوی دل برد علم ساقان در سینه باشد که سبواشان در سینه باشد تلفظ تعلیم نزد اینست هر چه از اینجا

هر که نام شراب سدا نشت	سبحان الله فرزند آدم را با این
مفلسی سودا در سرشت یا جلیست در سرش که هر چه هست در آن	
سرشت از آنچه در سر اوست از و بر سر او خواست این اندیشه است که	
نه سر سر خاست	بیت
جه جبرست این که با مادر سر شست	
جه در دست این که ما را شست	همه غم در دل و از دل خبر دین
همه با جان و از جان خود اثر دین	رخود پوشیده میدان آنچه دید
از نیا فغانه خوشتر شنیدی	بخود می باشی بخود قدم زنی
بمهر خود تمام آن گاه دم زنی	زهر پوشیده و پنا که ما می
زهرشها و بر غوغا که ما شم	اگر مردی مردی و دوش فراموش
کن و از حکایات امروز و فردا خاموش کن و دیده این راه نظر	
بر رخنه دارد این طرف که از هیچ طرف رخ ندارد سخن آن پیر	
مرد مهینه	جوز دوست بدستی همه جای جای نشستی
شنیده ام که یکی از بزرگان بعثت مکه بیرون آمد	
چون پای در بادی نهاد مردی را دید که سر در کربان	
کشیده و از خار خواری خود را در سایه خاری افکند زرد یک	
از سر کشته آمد و از حال گذشته شرح طلبید در ویش سر آورد	
و گفت ایها الشیخ	از پنج از خبر چه پرسیدی

و ز کمر شد کار از جبه بر تنی	نه روز مرانه روزی کاری
نه یا زود دل دگر چه بر تنی	مرامونی بود اینجا نهفته است
جراغی داشتم درین مقام مخفته است وقتی غایت کرده ام و حال بیاد	
داده	بیت
همی باشم چنین و صبر و خواب	
مگر در جوی من با ناید این آب	امید و از من که جوز میجران
نیت احرام محرم این خرم کردند شیخ از این مجرم و یالید شیخ جوز مقصد	
رسید مقصود آن نامزد بر خاطر شریک گذشت دست بدعا برد	
نادست بر دی نماید گفت ای کز مت پای ماندگار دست کید	
وای لطفت از دست رفت کار پای مدد حاجت آن درویش روا	
کز ویرانستان در لیش را دوا می فرست دم آن پیر مبارک قدم مؤثر	
آمد و نفس آن شریف نفس را عجز برداشتن در حال از دعا از صاحب	
وقت این مجروح شکست دل بر هم خود بوست شیخ در وقت مراجعت	
چون ببار مقام رسید درویش را دید بر قرار معهود پای از رخت	
گرفته و دست از همه عالم برداشته چون شیخ را از دور دید	
با نشاط تمام پیش روید و شرط استقبال بجای آورد و قبله تعظیم	
برد از اقبال آن قبله مقبلان عالم زد شیخ گفت ای عجب جوز دشته	
کل بدست آمد پای بند از خار بودن سبب چیست درویش	



وَقْتُ زَوَالَتِ بَكَهَ نَبَتْ	بیست
بَنْفَشَه قَامَا سَرَو بَلَدَتْ	ز اسب فلک جو نشتن شد
سَيِّه دِلِ مِجُو لَآ لَه جَنْد بَاشِي	که شاخ سبک برک است
بَايَزِيدِ بَطَايِ رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ رُوزِي دَرِ آيَه نَظَرُ كَرْدُ كُفْت	
ظَهَرَتْ الشَّيْبُ وَلَمْ يَذْهَبِ الْعَيْبُ وَلَا اَدْرَى مَا فِي الْعَيْبِ	
لَحَا قَدَيْكَ رُوزَه يَاشَبَه	در نیا جو کافور کردی شبیه
نَبْتِمْ مِزَاجِ شَرَامِعَتِكَ	که هستت سفید و سیه موی دل
الهي تَوْفِقُ شَفَرِ اَيْنِ دُرِّ كَرَانِهَا جَوَارِ اِنْدَاشِي قِيمَتِ اَزَا اَزْزَانِي	
نِكَاه دَا نَایَنْ خَرَزَا كِه صِفَتِ كُ لَابِ دَا رِ بَزَا كِه	
كِه صِفَتِ كَلَابِ دَا رِدْ مُلُوكُ مَكْرُوزِ اَنَكُشْتِ هَر نَادِيدِ بَدِي خَرِيف	
كِه يَدِ مَوْسِي اَسْت رَاهِ مَدَه نَفْسِ هَر نَارِ سَيِّه اَزِ لَقَطِ كِه جَوَزِ عَيْنِيت	
اَكَا مَكْرُ اَيْنِ نَوْشَكُتِ دَا كِه دَرِ عِلْسِ خُودِه بِنَا زُورِ دِشْتِ تَا قِيَامِ	
تَا نَه دَا رَايَنْ رُخِ نَهْمَنَه رَا كِه دَرِ زَبَانِ رُوشِ دِلَانِ وَرْدِ لَيْتِ بَلَدَا وَا زَه	
كُنْ	ان گنج روان که کس نهان بود
نَو بَاوُ بَاغِ حَيِّ نِشَانِ بُوْدُ	پیراهن او نكشته دكری
اَنْدِيشَه اَو نَكْرَه فِكْرِي دَن	ناكه جو مدد نمود تو فو
اَوْرْدِشَر اَز جِهَانِ خَفِيَّتِ	الهي نفس طافقه را فیض فضل تو

نُصُوحِي دَا دَقُوتِ مَحِي كِه رَا جُوْدِ تُو اَيْنِ دِلِيزِي مَحِيْد	بیست
وَكْرَنَه سُهَارَا كَا اَيْنِ مَحَل	که خورشید تابان کشد در
الهام تو یافت نفس این نفس زد نفی تو بود ناخر دین خورده پی کرد طبع را	
زَا تَكَلُفِي كَرْدُ بَرِ تَكْلِيفِشَرِ نَبَتْ زَبَانِ اَكِرْ جَوَزِ كُفْتِ بَجَرِ نَفْسِ نَه بِيُوَسْت	
بِيَكِ زُشَنَه زِدْ مَرِيَايِ نَفَكُ كَرْدُ	بیست
كَشِيْدَمُ تَظَهَّرَا بَا نَزْجُوْر دُرُ	بسی معجز حقیقت های ای دوست
كِه بَنَهَانِ كَرْدَه اَمُ دَرِ زَبَانِ اِيُوَسْت	در آن ساعت که می کردم تمامش
نَهَا دَمُ رُزْهَه اَلَا رَوَا حِ نَا مَشَرُ	چیز گوید مصنف از بدایع و مولف
اِنْ غَرَابِ وَ طَرَائِفِ فَقِيْرٍ حَسِيْنِ بِنِ عَالَمِ اَبِ الْحَسَنِ الْحُسَيْنِي احْسَنَ اَللّٰهُ	
اَحْوَالَه كِه اَيْنِ عَرَا اَيْنِ اِكْبَارِ نَغِيْرِ يَفَا اِنْفَا كِه اَزِ نَبَاتِ جِلْدِه خَاطِرُ	
وَمِنْ صُوْرَاتِ خِيَامِ صَبِيْرٍ ضَعِيْفِ اَلْبَدَنِ دَرِ اَلْحَاجَه	
اَز مَسَدِ فِطْرَتِ مَسْتَوْدِعِ خَلْقَتِ	
تُرُوْلُ كَرْدَه اَسْت وَا زِ تَجَاعِ صَلْبِ قُدْرَتِ دَرِ بَطَانَتِ مَشِيْتِ حِكْمَتِ اَمْدِ	
وَا زِ مَادِ طَبِيعَتِ كِه حَامِلَه اَزِ اِنْقَالِ بِمَشَقَّتِ مُجَاهِدَه وَ شِدَّتِ زَبَا	
مُتَوَلِّدِ دَا يَه كِرَامَا يَه عَقْلِ سَبِكِ دَسْتِ مَوْدَه وَ هَر	
بَلِكُ نَادِرُ مَهْدُ جَهْدِ بَسَنَه وَا زِ بُوَسْتَانِ عِلْمِ شَرِ عَمَلِ دَا دَه وَ بَدَسْتِ شَو	
دَرِ قَطَاعِ عَشْقِ بَحِيْدِ وَ مَدُوْ دَرِ شَوْ عَيْبِ اِنْ خِيَارِ حَيَا نِ زَا نِ نَقَابِ	

يَقْرَأُ وَجَلْبَابٌ صِدْقٌ وَحَدَرُ الْإِبْرَامِ خَفَاهَا أَنْ يَدْرِي رَيْبٌ وَعَيْبٌ مَجْهُوبٌ
وَأَمْنُهُ وَبَرِّيْرٌ سَرِيْرٌ يَحْسُنُ وَجَمَالَ الْخُزْعِيْرُ نَابُورٌ طَاعَتْ وَصَفَاءُ
مَعَانِلَتْ صَبَاحَتْ وَمَلَأَتْ أَفْرُودَهُ وَأَرْكَمَالَ طَارُوتَ وَنَهَائِتَ أَضَافَتْ
جَوْزَ بَرَشِيْدٍ نَدَكُهُ
در شهر سنه احد

وَعِشْرٌ وَسَبْعُمَايَةُ شَاطِطُهُ بَلَاعَتْ مَفْرُطٌ وَمَوْشِيْعٌ سَاخَتْ دَانُ سَوَارِ خَلَا
تَجَنِّيْسٌ وَتَسْبِيْعٌ وَتَرْصِيْعٌ سَاعِدٌ وَنَافِثَانُ مُزَيْنٌ وَبَحْثٌ كَرْدَانِيْدٌ
وَحَطُّ وَخَالُ الْفَاطِظِ عَرَبٌ وَاصْطِلَاحٌ عَجْمٌ ثَابِرٌ عَدَارٌ وَعَارِضٌ اِنْ عَدَارِيْ عَرَضَهُ
دَادُ فَرِ مَنَصِبُهُ زَبَانُ

دَرْخَلُوْتُ حَلَقَهُ پِيَاَرْ اَوْ رَدَهُ بَرْ قَاضِيْ وَفَتَاَرْ اِنْ عَدَارَاتِ جَمْلُهُ عَصَمَتْ
وَأَرْ مَسْوَرَاتِ خَفِيْفُهُ عَفَتْ رَادَرْ مَجْلِسِ اَنْشُرِ نَامُ خَاطِبَانُ رَاغِبُ
وَعَاشِقَانُ طَالِبُ عَقْدِ لَبَسَتْ اُمِيْدُ سَتُ كَدَرْ حَرَمُ حَرَمُ قُلُوْبُ صُدُوْرُ
مُحْتَرَمُ بَعِيْ جِهَانِ پِيَاَهْ كَدَمْ قَرَبُ حَضَرَتْ اِلَهْ اَنْدُ وَاِيَهْ

صِفَتْ جَمَالَ اَشْيَانِ سِيَاَرْ جَمْعُ كُنْدُ قَبُولِيَّتِ حَرَمِيَّتِ يَابَنْدُ وَاَنْ
دِيْدُهُ نَالِيْسَنْدِيْدُهُ هَرُ نَا حَفَاطُهُ كَدَمْ

اِنْ حَالَ اَشْيَانِ خَبَرِيْ دِيْدُهُ
مَحْفُوظُ مَا سَتَدَانِ شَاءَ اِلَهْ وَتَقَالِيْ اِلَهْ اَعْلَمُ بِالْصَّوَابِ وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ

تَمَامُ شُدْ كِتَابُ تَرْهُمَةُ الْأَرْوَاحِ تَوْفِقُ وَتَايِيْدُ حَوِيْ
سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى وَصِيْلُ اِلَهْ عَلَا خَيْرِ خَلْقِهِ
وَمُظَهَّرُ حَقِيْقَتِهِ مُحَمَّدٌ اِلَهٌ الطَّيِّبُ اِلَهٌ الطَّاهِرُ

كُتِبَهُ اَفَقَرُ عِبَادِ اِلَهْ الْعَبْدِيْ
نَصِيْرُ الْمَلِكِي الْحَافِظُ اَصْلِحْ اِلَهْ اَحْوَالَهُ
در شهر سنه اثنى و خمسين
وَمَمَانِيَّةُ

کتاب طریح الحالی

حَمْدُ وَثَنایِ مَرَحْمَتِ رَاجِلِ جَلَالِهِ وَعِظَمُ
 نَوَالِهِ اَنْ صَابِغِی کِه دَنُ خَلَاکِ کَشِفُ
 رَا اَنْ حَضِیضِ مَرَكَزِ جَهْلِ طَبِیْعَتِ بَطَرِ لَطْفِ
 دَا اَنْ نَقْطَهٗ عِلْمِ کَرْدِ اَیْنِدِ اَنْ مُبْدِی کِه قَطْرَهٗ
 اَبِ ضَعِیْفِ رَا دَرِ قَعْدِ رِیایِ طَلَبِ بَشَرِیَّتِ
 بَوَرِ رَحْمَتِ مَدَدِ دُرِّ مَعْرِفَتِ سَاخْتِ جِیْمِ
 سَقِیْمِ حِیَوَانِی مَرَاجِ رَا اَنْ دَا اَلشِّفَا کَرَمِ
 بَوَاسِطَهٗ عَقْلِ صَحِیحِ مَرَبَّیَّهٗ اِنْسَانِی
 بَخْشِیْدِ نَفْسِ خَسِیْسِ شَیْطَانِی صِفَتِ اَزْ کَارِ
 خَانَهٗ فَضْلِ مَدَدِ رُوحِ قُدْسِی سَبِیْرَتِ مَلِکِی اَزْ رَا نِی
 دَاشْتِ صَحِیفَهٗ یَلَاکِ کِه دَفْتَرِ آیاتِ

بَیِّنَاتِ بَحْدِ وَلِ اِیْعَالِ وَصِفَاتِ خُودِ بِه پَرَا
 لِسِ بَا نِکَسْتِ اَرَادَتِ وَ عِلْمِ اَرَقَامِ اِیْمَانِ
 وَ مَعْرِفَتِ دُرِّ اَوْرَاقِ اَطْوَارِ اَنْ دَرَجِ کَرْدِ
 اَیْنَهٗ جَانَا کِه جَامِ جِهَانِ مایِ قَدَرِ
 بَصِیْقَلِ اَنْوَازِ دَاتِ وَ صِفَاتِ خُودِ بَیَارِ
 تَا بَعْکَسِ جَلَالِ وَ جَمَالِ لَمُزِیْنِی لِهٗ اَسْرَارِ حُیْدِ
 وَ مَحَبَّتِ دُرِّ دَا اِیْرِ مَرَكَزِ اَوْ سَحْلِ
 شُدِ جُونِ بَقْدَرَتِ بَرَكَمَالِ وَ حِکْمَتِ
 یُوشِکَالِ شَوِیْهِ نَفْسِ رَا اَنْ نَفْخِ رُوحِ
 بَا اَتْمَامِ رَسَا پِنْدِ وَ تَرَبِیَّتِ قَلْبِ وَ قَالِبِ
 اَزْ فِیضِ اِشْآنِ بَرَكِیْبِ پُوشْتِ عِنَا یَتِ
 یِ عِلَّتِ اِیْنِ خُلَاصَهٗ مُلْکِ وَ مَلْکُوتِ رَا اِخْلَعَتِ
 اَجْتِبَادِ بَرَا فِکَنْدِ وَا یْنِ زَبَدِ غِیْبِ وَ شَهَادَتِ
 رَا اَنْ اَنْجِ اَصْطِفَا بَرَسَرِ نَهَادِ وَ دُرِّ لِبَاسِ
 اِحْسَنِ تَقْوِیْمِ کِه اِنَّ اللّٰهَ خَلَقَ اَدَمَ
 عَلٰی صُورَتِ مُشَبَّهٗ عِبَارَتِ
 اَزْ اَنَسْتِ کِه اَوْ رَا بَرَسَرِ رَعْرَعَتِ وَ مَسْنَدِ

کرامت بنشاند بعد از آن از طینت او در
 چند هزار ذریه را بحدین نوع در وجود
 آورد و هر نوعی را بحدین صفت ظاهر کرد ایند
 و هر صفتی را بصفت و خاصیتی مخصوص کرد تا بحکم
 آن صفت و خاصیت در قاعده خلقت هر یکی مزاجی
 و عادت و مرکب گشت و از اینجا نقصان و کمال
 پدید آمد که موجب سعادت و نقاوت ایشان
 باشد و به نسبت از مبداء اصلی خود و اصل شوند
 چندین هزار مذاهب و ادیان ظاهر گشته
 و اختلاف ملل و خل در میان افتاد بعضی در فروع
 از هر نوع شاخ و برگ انگیخت و بعضی در اصول از هر
 جنس معز و پوستی نموده طایفه در لوح صورت
 حکایت آب و گل در یک کوهی در و زرق معنی
 آیت جان و دل خواند و آن بحد از حال هر یک
 خبر داده کذلک زینا الکلال من عملهم
 آثار قهر و لطف ظاهر شد آدم و ابلیس علت کشنه
 انوار جمال و جلال شعله زده کفر و دین

در میان آمدن فرمان الهی بیده ملکوت کل شی
 و الی ترجعون نظر

جه معلول از تجا علیت منه او	رها کن کثرت وقت همه او
همه با ارمه و ارمه هیچ	زهی مت کل حدی بیج بر هیچ
نه علم و عقل را از روی عبارت	نه وهم و فهم را جای اشارت
لکما محرم این را ز کرد دیر	بیان ازودان بجا باز کرد دیر

و صد هزار تحفه حیات و کُل سنه سلوات نثار حضرت
 عالی جناب آن نور باوه بوستان سعادت و اعجوبه عالم غیب و شهادت
 باد که منبع اخلاق الهی و مخزن اسرار نامتناهی ذات کمال و
 صفات او بود چنانچه خبر داد بعثت لائمه هکامه
 الاخلاق نظر

آن نقطه مرکز نبوت	آن مرکز نقطه موت
آن خاصیتی مقام محمود	در روان گشای قلعه جود
در پیاجه آمیخته هدایت	سر مایه دفتر عنایت
خونی که محیط شد بهر یک	خودیم محمد است بر شاک
آن دایره تابست در مرتب	بشناخت بسط را مرکب
شد نور وی ابتداء آن دم	تا ز روی طفیل اوشت آدم

و درود بسیار و آفرینش هزار مرتبه و تسبیح و تحیات و اتباع او که
هر یک بطهارت از حیل مخصوص اند و در تهیید اسرار و زیانیات
مخصوص اند و رضوان الله علیه هم اجمعین و بر علماء کرام که کام کشگان
کنند عبودیت اند و بر مشایخ کبار که باز یافندگان خیر
ربوبیت اند قدس الله ارواحهم و اسرارهم و افاض علیهم التواریهم
آغاز کتاب طرب المجالس این معجز نیست
از صورت و معنی و هم سرشته و عجز نیست از اصل بقدر باز بسته
تا مردم صاحب نظران حین مزاج و کمال قوت انسانی خبر یابند
و بقدر استعداد صلاحیت حیل خود را از معرفت خود معدوم ندانند
و بقوت بصیرت از علم الیقین بعین الیقین تری که کذب مبدد
حق الیقین معاینه به بیند که در عیب و شهادت هیچ ذره را از
ذرات موجودات خاصیت فرزند آدم نداده اند و او است که در مراتب
و مراتب از صورت و معنوی بحسب مزاج سیر و سلوک فوق و تحت
همه می تواند بود که علیه و سنجین عبارت از آنست جنانچه
حق سبحانه و تعالی خبر داد و انتم الا علون **والله اعلم**
باز فرمود **ثم رددناهم لافلاسافلین** و این معنی از آنست
سبب بند مخصوص است که او را منظر قهر و لطف و مظهر فضل

و عدل کرده اند تا از حیض جبهل بدو علم قوت عروج یابند
و همچنین از واج معرفت بهاویه کفر و انکار هبوطی کنند
ذلك نفذ العزیز العليم من ريشك الله بصلاته
يشا يجعله على صراط مستقيم اما حکم آن از ادب امری در حجب
و شایط مخفی است و حوصله بشر را احاطه بکنه آن ممکن نیست
همیشه میان علم و جهل تردد می باشد و از آنجا نقصان و کمالات
خود می رسد و درین تردد از عکس آن از ادب نوع اختیار می سر می زند
که مدار قاعده امور جزوی و کلی را از نهاده اند و سرشته شده
سعادت و شقاوت بدان باز بسته تا از رضای مبرم توفیق مقتدر
بامضار شد و از لبس انسان الا ما سحر
پس دم دانش آموز چون بدلات از پر حالت و افک گشت و مجذبه
عنایت بر این حکایت اطلاع یافت و بدان اختیار می که کفایت
طرف علم بر طرف جهل راجح آمد و نقصان و کمال خود را از آن
طریق معلوم کرد و هم نیست آن توفیق سعی و فیه او شده است
در حرکات و سکنات و تغییر و تبدل ظاهر کرد و بحسب از در نهان
اخلاق و زیادت جبهی بدید آید اینجا از درکات حیوانی بدیجات
انسانی و صو حیل حاصل شود و اگر نعوذ بالله بر عکس این باشد که در میان

آمد داغ خد لا بر ناصیه حال او نهند حیوانات را بر و فضیلت
نهند و هم با اختیار خود در مضیق جهل نماید و غایت نقصان را کمال
حال خود بیند جز این مقدمه را فهم کردی بقدر زاین بقوف
حق فصلی چند در بیان آید که شرف اشان بر جمیع حیوانات
معین و مقدر شود و از روی تحقیق نه از روی بقتلیدار باب را
خود معلوم گردد که مردم مجرد صورت از حقیقت اشان نصیب نیابند
الا بتبدیل الاخلاق و اوصاف و اصل و فرع از ابار و شرافت خلق
نسبت داده اند نادری حقیقت و مجاز این معانی هیچ دقیقه مهمل
نماید فهرست فصول **فصل اول**
در بیان خلق و امر مشتمل بر هشت فصل **فصل اول**
در آغاز آفرینش عالم **فصل دوم** در صفت عالم شها
فصل سوم در اشارت کردن در تحقیق دنیا
فصل چهارم در صفت دنیا **فصل پنجم**
در مذهب دنیا و نصیحت **فصل ششم** در آفرینش
ابلیس **فصل هفتم** در بیان حال ابلیس **فصل هشتم**
در آفرینش آدم صغیر و کلمات الله علیه **فصل نهم**
دو مرد و زن و **فصل دهم** در اصناف ذریه آدم **فصل یازدهم**

فصل اول در آفرینش انبیاء علیهم السلام **فصل دوم**
در آفرینش علماء شریعت **فصل سوم** در آفرینش مشایخ طریقه
فصل چهارم در صفت علماء بخانی **فصل پنجم**
در صفت فقهاء صوری **فصل ششم** در صفت
مذکران حقیقی **فصل هفتم** در آفرینش امرا
فصل هشتم در بیان مراتب قوت امارت **فصل نهم**
در بیان امراء عادل **فصل دهم** در صفت امراء ظالم
فصل یازدهم در صفت عوام الناس **فصل بیستم**
در صفت زنان **فصل سی و یکم** در فضیلت
و شرف اشان بر جمیع حیوانات مشتمل بر چهارده فصل **فصل اول**
در آغاز مظاهر **فصل دوم** در جمیع اندک
حیوانات و مشورت کردن **فصل سوم** در سخن گفتن
حیوانات **فصل چهارم** در نند پیر کردن حیوانات و رسول
فرستادن بملک **فصل پنجم** در مشورت کردن ملک حیوان
با ارکان دولت **فصل ششم** در فرستادن ملک حیوان
با ارکان دولت **فصل هفتم** در جمیع اندک در نگاه
ملک حیوان **فصل هشتم** در مظاهر شیر یا حکیم

مَجَازِ فَضْلِ نَهْمِ دَر مَنَاطِرُهُ مُوَرِّدِ بَاحِكِمِ شَامِ
فَضْلِ دَهْمِ دَر مَنَاطِرُهُ رُوبَاةِ بَاحِكِمِ تَرَكِ فَضْلِ
يَا زِدْمِ دَر مَنَاطِرُهُ عَنَكُوتِ بَاحِكِمِ رُومِ فَضْلِ
دَوَا زِدْمِ دَر مَنَاطِرُهُ كَشَفِ بَاحِكِمِ
عِزَّاقِ فَضْلِ تَبِزِمِ دَر مَنَاطِرُهُ طَاوُشِ بَاحِكِمِ هِنْدِ
فَضْلِ جَمَارِ دَهْمِ دَر مَنَاطِرُهُ هَمَائِ بَاحِكِمِ خُرَاسَانِ فَسْمِ
جَمَاهَرِ دَهْمِ دَر پِیَانِ اخْلَاقِ حَمِیدِ شَمَلِ زَنَهْ
فَضْلِ فَضْلِ وَلِ دَر پِیَانِ عِلْمِ فَضْلِ دَوَمِ
دَر پِیَانِ عِلْمِ فَضْلِ شُورِ دَر پِیَانِ حِیَا فَضْلِ جَمَاهَرِ
دَر پِیَانِ جُودِ فَضْلِ نِجْمِ دَر پِیَانِ عَفْوِ فَضْلِ ششمِ
دَر پِیَانِ صَدَقِ فَضْلِ مِغْمِ دَر پِیَانِ عَدَلِ فَضْلِ ششمِ
دَر پِیَانِ شَفَقَتِ فَضْلِ دَهْمِ دَر پِیَانِ تَوَاضُعِ فَسْمِ نِجْمِ
دَر اَوْصَافِ دِهْمِ شَمَلِ بَدَوَارِدهِ فَضْلِ فَضْلِ وَلِ
دَر پِیَانِ هَوَا فَضْلِ دَوَمِ دَر پِیَانِ عَجَبِ فَضْلِ شُورِ
دَر پِیَانِ کِبَرِ فَضْلِ جَمَاهَرِ دَر پِیَانِ خُشْدِ فَضْلِ
نِجْمِ دَر پِیَانِ بَعْضِ فَضْلِ ششمِ دَر پِیَانِ
حُرْمِ وَ تَهْوُتِ فَضْلِ مِغْمِ دَر پِیَانِ نِجْمِ فَضْلِ

ششمِ دَر پِیَانِ تَرَفِ فَضْلِ نَهْمِ دَر پِیَانِ
بِیَا فَضْلِ دَهْمِ دَر پِیَانِ طَمَعِ فَضْلِ دَهْمِ
دَر پِیَانِ مَلِكِ فَضْلِ دَهْمِ دَر پِیَانِ عَادَتِ فَسْمِ
وَلِ دَر پِیَانِ خَلْقِ وَ مَر شَمَلِ بِرَهْمِ
فَضْلِ فَضْلِ وَلِ دَر اَعَا زَا فَرَنِشِ وَ صِفَتِ عَالَمِ غِیْبِ
بِشَرِ اَوْ جُودِ کُوزِ وَ مِکَانَ وَ ظُهُورِ اَنَسِ وَ جَانِ یَعْنِی بِلَایَتِ
لَا نَمَانِ کِهْ وَ اَن مَر شِیْهِ اَلْعَدَا خِزَرِ دَر سَرَادِ وَ رَحْمَتِ
مُطَلَقِ ذَاتِ کَامِلِ صِفَاتِ حَقِّ بُوْدِهْ وَ عَالَمِ اَزْ جُزْجِ حِطِّ
لَوْ نَزِیْلِ نَاکَاةِ مَوْجِ اِرَادَتِ خَوَاسْتِ عَوَاصِرِ قُدْرَتِ لَا یَزِیْلِ اِلَی
بِاَشَارَتِ اَمْرِ قُوْتِ کَمَالِ دَایِرِ فَعْلِ یُوسُتِ وَ اَن جَدِ تِ
کَانَ لِلّٰهِ وَلَیْکِنْ بَعْدِ شِیْءِ جَوْهَرِ رُوحِ اعْظَمِ رَا
اِسْتِخْرَاجِ کَرْدِ وَ اَن جَوْهَرِ قَطْرَهْ بُوْدِ اَن بَا زَارِ غِیْبِ وَ اَسْتِغْنَا
دَر نَظَرِ لُطْفِ اَنْوَاعِ تَرَبُّتِ شَرَفِ کَشَنهْ بِحِکْمِ اَنْ صِفَتِ
وَتَقَاوُتِ کِهْ اَز مَعْدَزِ اَصِلِ بِحَسْبِ اِسْتِعْدَادِ هَمْرَاهِ اَوْ
بُوْدِ قَابِلِ اَنْوَازِ ذَاتِ وَ صِفَاتِ اَمْدِ وَ اَن اَخْلَاقِ حَضَرَتِ مَعْدِیْتِ
فِیضِ کَامِلِ یَا فِت بَسْ شَعِشَعِ اَن اَنْوَارِ حَقِیْقَتِ ذَاتِ اَوْ
جُزْ دَر صَدَفِ عَمَدِیْتِ اَجْزَاءِ اَن جَوْهَرِ اِجْمَاعِ اَوْ صَافِ

وَاَخْلَقَ مَقْعُودَ كَشْتٍ وَبَرِّ مِثَالِ كَوَكِبٍ دُرِّ اَنْ تَقْلُقَ شَجَرَهُ
 مَبَارَكَهُ شُعْلَهُ زَدَنَ كَرَفَتِ نُوْرٍ مَحْمَدِيٍّ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ
 طُلُوعُ كَرْدٍ وَعَقْلُ كِهْ قَلَمُ الْهَيْسَتِ بَرِّ لَوْحٍ وَجُودُ اَزْا قِبَالِ وَاْدَبَارِ خَوْدِ
 يَافَتْ بَعْدَانَا اَنْوَارِ نَقْطَهَا يَنْبُوتُ بَعِيْنِي اَرْوَاحِ اِنْسِيَا بَرِّ تَبِيْطِ طَالِعِ شَدْدَنْدِ
 كِسْرَ بَهْ نَسَبَتْ نَظَرِ لُطْفِ وَتَهَرُّكِ بَرِّ تَوْجَمَالِ وَجَلَالِ الْمَنِيْرِ لِيْ اَنْدِ شُعْلَهُ
 بَرِّ وَنَوْعِ قِسْمَتِ شُدِيْ كِيْ نُوْرَانِيْ وَبِيْ كِيْ ظُلْمَانِيْ نَبِيْ شَلْ هَجُوْ اَشْرُوْدُوْ
 اَزْاَنْ قِسْمِ كِهْ نُوْرَانِيْ بُوْدُ بَمَرَاتِ اشْخَامِ مَلَايِكُ كِهْ وَاَرْوَاحِ اصْحَابِ
 يَمِيْنِ وَبِهِيْشْتِ وَخُوْرُ وَاَعْلِيَانِ وَخَزِيْنَةُ جَنَانِ وَابْجَهْ دُرُوْسْتِ اَزْا لَوَانِ
 وَبَعِيْمِ دُرُوْ جُوْدِ اَمْدَنْدِ وَاَزْاَنْ قِسْمِ كِهْ ظُلْمَانِيْ بُوْدُ حَقِيْقَتِ اَلْبَلِيْشِ
 وَشِيَا طِيْنِ وَاَرْوَاحِ اصْحَابِ شَمَالِ وَاَرْوَاحِ وَزَبَانِيَهْ وَاَبْجَهْ بَدُوْ نَسَبَتْ
 كَاَزْدِ اَنْوَاعِ عَذَابِ اَفْرِيْهْ شُدْ بَرِّ كَانِ كُتْنَهْ اَنْدِ الرُّوْحِ خَلْقِ
 خَرِيْقِ الْعَزِيْزَةِ اَشَارَتْ بَدِيْزِ مَعْنِيْ اَسْتِ بَعْدَا اَزْا بَدَانِ كِهْ جُوْ
 رُوْحِ جُوْنِ دَرِ شُعَاعِ اَنْوَارِ حَقِيْقَتِيْ مَحُوْ بُوْدُ بَلَكِ كِهْ خَرْدَهْمَهْ اَنْ بُوْدُ
 كِهْ قُوْتِ وَفَدَرَتْ جَمْلَهْ صِفَاتِ دَرِ اَسْهْ نَهَادِ اَوْ مَجْلِيْ شُدْ حَوِيْرَا
 بَقَرِ بَقَرِ حَوِيْرَا خَتِ بَسْ تَعْلِيْمِ اَوْ بَدِيْدِ وَبَشِيْدِ وَبَدَانِسْتِ وَبِكْفَتْ
 عَقْلِ تَرْجَمَانِ اَوْ شُدْ نَادِرِ صَفِ طَاعَتِ بَوَاسِطَهْ اَوْ جَمِيْعِ مَلَايِكَهْ
 كِهْ فَالِدِيْنِ عِنْدِ رَبِّكَ لِيْسِيْجُوْ لِيْ اَللّٰهُ اَللّٰهُ اَللّٰهُ اَللّٰهُ اَللّٰهُ

۷۵
 دَرِ شَانِ اِنْسَانِسْتِ بِاَنْوَاعِ تَسْبِيْحِ وَتَعْبِيْدِ وَتَكْبِيْرِ وَتَهْلِيْلِ زَبَانِ
 كُشَادَهْ كَشْتِ بَرِّ هَدِيْكَ دَرِ مَقَامِ خَوْدِ قَاْرِ يَافَتْ دُجَانِ كِهْ
 كُتْنَهْ وَاَمْنَا اَللّٰهُ مَقَامِ مَعْلُوْمِ رَاجُوْنِ اَزْ مَقْدَمَهْ مَعْلُوْمِ
 شُدْ بَعْدَا اَزْ بِيَايِدِ دَانِسْتِ كِهْ مَسْكَنْ وَفَقَرِ اَزْ جُمْلَهْ دَرِ
 عَالَمِ غِيْبِ بُوْدُ وَهَسْتِ كِهْ دَاَرْ اَلْفَتَرَارِ وَعَقَبِيْ وَآخِرَتْ عِبَارَتِ اَزْا اَسْتِ
 وَاِيْنِ عَالَمِ مَرَكَزِ شُدْ دَرِ اِيْنِ قُدْرَتِ مِيَاَنْ رَحْمَتِ وَغَضَبِ بَدِيْدِ اَمْنَهْ
 وَبَرِّ اِيْ اَظْهَارِ فَضْلِ وَعَدْلِ وَرِضَا وَشَخْطِ وَعَفْوِ وَعِقَابِ كِهْ اَوْصَالِ
 ذَاتِ وَاجِبِ الْوُجُوْدِ اَنْدِ جَنَابِجَهْ مَقْنَضَا اَزْا دَرِ اُسْتِ مَوْجُوْدِ كُشْتَهْ عَالِيْسْتِ
 اَزْا نَارِ وَنُوْرِ حَقِيْقَهْ اَسْتِ بَرِّ كُلِّ وَخَارِ لَطِيْفَهْ اَسْتِ دَرِ حَضْرَتِ عِنْدِيْ
 يَحْبُوْبِ عَمُوْسِيْشْتِ دَرِ نُوْرِ غَزِيْزَتِ مَحْبُوْبِ قَصْرِ شَيْتِ طَاقِ اِيْوَا شَرِ فَرْدِ وَرُوْ عَلِيْيَنْ
 دِهْلِيْنِ بَارِكَا هَشْ هَاوِيَهْ وَبِخِيْرِيْنِ مَكَا هِيْشْتِ بَرِّ اِيْوَا شَرِ اَرْوَاحِ پُوْتَهْ اَسْتِ
 كَاَزِيْزِ اَشْبَاحِ سَرِ اِيْرُدَهْ اَسْتِ مَعْلَمِ بِيَقَايِ اِيْرِيْ دَاَرْ اَلْمَلِكِيْنِ نَادِيْشِيْ كِهْ
 وَبَدِيْ كَشُوْرِيْسْتِ اَحْدُوْ نَهَايَتِ مَلِكِيْسْتِ بِنَفْصَانِ وَغَايَتِ جَانَانِ
 قَاَرْ اَبْجَهْ خَبَرِيْ دِهْدُ فَاَزْا مَرَاتِ ثَمَرَاتِ نَعِيْمَا
 وَهَلْكَ اَكْبِيْلِ نَظَرِ

جَهَانِسْتِ اَوْزَانَهْ پَايِ وَنَهْ سَدِ اَزْا لَشَرَقِسْتِ وَاَبْدِ مَعْرِ بَشَرِ	نَكِيْجَهْ بِيْمَرِ اَزْ عَقْلِ بَشَرِ اَنْهْ اَزْا كَرْدِ جَرِيْحِ رُوْزِ دُرُوْشَسْتِ
--	--

جه قدرت نهادنت ترتیب او نه از هفت و چهارست ترکیب او
در از خطه و نیکه بر خاک و باد در از ملک و رسم کوز و فساد

عقل با در وصف او بحال تصرف و نامان ترک کلف نیست اگر چه عقل
نیز جزو نیست اما جزو را بر کمال محط بود از آن حال است مگر عقل انبیا
که بیکل عنایت از نور هدایت بقدر استعداد حوصله هر یکی
باز اطلاق یابند و بگوید انبیا و رسل را از این معنی حظی حاصل آید و اندک
عرصه عالم غیب نامشاهی است زیرا که مظهر لطف و قهر الهیست جلجل
خلق را در این عالم گذرد اندک که حقیقت طلوع و افول
سیارات مشاهده کرد و در اصطلاح و استعارت محققان ملک و ملکوت
عبارت از عالم شهادت و غیبت است و در عالم شهادت حکمت ظاهر است
و قدرت مخفی و در عالم غیب بر عکس این و حکمت در قدرت داخل است
و قدرت در حکمت سنجیده است زیرا که تا این احوال صفات را از لوح
کمال خود منزال الابد انقطاع بود و نخواهد بود الا
الحق و الامر تبارک الله رب العالمین در صفت عالم شهادت
چون بجز محط علم را موح ازادت بسیم لطف و صرصر قهر در جنبش
آورد بعد از آنج غواص قدرت با شانت از جوهر روح نابدیدا ورده
بود نور حکمت نیز از مطلع خود بتافت و قوت طلوع او از انقباض ظلماتی

که گفت شده است شری مفصل گشت جزو غلبه احوال صفات
بود بر ترتیب هر یک از کمال انشای بر مثال کوهی شد بحکم الیک

نظر بند حمت بر و شایط بود از هیبت آشوب افعال از صفات که هر یکی
از مطلع خود بر و فزاد و مانند لایق معلوم شجلی
شدند کد از شود در حقیقت هستی از کوه بر دید آمد بقدر لطافت
و کثافتی که در نهاد او تعیی به بود افلاک و اجرام و طبایع بمزاج در وجود
آمد و ترکیب عالم شهادت که منزل کوز و فساد است بنقدیر
عزیز علم ترتیب یافت حاصل الامز جوز از کم عدد و بصیرت
وجود آمد و همچنانکه ازادت از نیر خلی افضا کرد هر نوع و جنس از درازید
موجودات تخصیصی مخصوص گشت این جمله در دیرستان حکمت
از تلفظ عنایت بر نگار بشو و ان من شی الایسبح بحمده
از رانی فرمودند تا برای امثال امرد بار و فساد حکم سیحانی بر نیج
فلا یعمل علی شاکلته طریق صواب را اندام توانست
نمود و جناح شرط سنت الهی قاعده مکنت و باد شاهی است
جل ذکره اشار عرصه ممالک علوی و سفلی بواسطه بسایط
و مرکبات معمود تواند بود **نظم**
ملک و ملکوت را خداوند حکیم آراست جابجه خواست از حکم قدیم

در مرکز حکم او مطیع اندوینم | چار و سه وهفت باش و پنج مقیم
 بعد از این جمله زاکه گفتیم علی طریقه التفصیل در یک سلك نظام داد
 و دائره وجود همه را علی الاجمال عالم شهادت نام کرد و دنیا لقب بها
 در قرآن مجید و قرآن حمید هر گاه ذکر آخرت فرموده اغلب است
 که مقصود بهشت و دوزخ است چنانچه در بیان آمد و هر گاه ذکر
 دنیا است مراد همین مجموعه کوز و فساد و همین جار دیوار محنت
 آباد است که بدان معنی اصل منسوب گشته است همه نسبت
 آخرت و این اشارت بسبب آنست که جزو فاصل شد بکنه حقیقت
 ممکن نیست و معرفت اصل ایشان هر سالکی را میسر نگردد و ارحم
 الراحمین خواست تا خداوندان بصیرت و خرد مندان خوب سیرت
 که در دایره بلا برده از این لاء اند بلذت و راحت دار الخلود رسانند
 و از مشقت و محنت دار العز و خلاصی بخشند و مرغان تفصیل بیانی
 برای دانه نقشان بدایر حرص و امانی مبتلا نگردند و از کید و مکر آن
 بتباه که حقیقت دنیا است انبیا همی حاصل گشتند از حال هر یکی
 بریز عبارت ذکر کرد و ماهذو الحیوة الدنیا الالهی
 و لعب و ان الدنیا الاخرة الحیوة الدنیا الدنیا الدنیا
 عرض الدنیا و الدنیا الدنیا الدنیا الدنیا الدنیا الدنیا الدنیا الدنیا

۱۷
 حمله حقیقت دنیا و آخرت معلوم نکرد زیرا که بهشت
 و دوزخ و آنچه در ایشان موجود است که بدان وعده و وعید
 فرموده اند همه در آخرت اند و ایشان غیر آخرت نیستند بلکه
 حقیقت آخرت همان لطف و قهر مطلع جمال و جلال است که گفته
 شده است بی حد و نهایت و عنده مفاخر الغیب
 لا یعلمها الا هو و لا یعلم الغیب الا الله فضل شیو
 در اشارت به حقیقت دنیا حدیث مشهور از حضرت سید بشر
 و شفیع روز محشر علیه الصلوة و التحیة که ما نظر الله الی
 الدنیا من خلفها بعضا از معنی حدیث چنان معلوم
 میشود که اطلاق اسم دنیا بر ارض و سما است و مقصود نه آب
 و خاک و آتش و هوا است بلکه این همه و زاری او و خود علی وجه
 مغنوصه است از صولت قهر در وجود آمده و از غایت کثافت حجاب
 خود گشته و در غور بعد خود محبوس مانده ملعونه است که
 اصلا و قطعا در آنها خلقت او بعد از ظهور هستی او قابلیت آنکه
 منظور نظر لطف باشد از هیچ وجه در دایره امکان متصور
 نیست الا نظر قهر و استیغنا
 ازین معنی که حال او شنیدی
 نه آنکه جو تحقیقش ندیدی

جور و روح الله ترا چشمی بیاید اگر خواهی که دنیا رخ نماید
 نزد یک اهل صورت است که حقیقت همین عالم ظاهر است
 که فراز و نشیب از بخت سر معاینه می شود غیب و آن
 مثل زمین و آسمانست و کوه و درخت و عمارت و ذرات است
 بار و نوا حیالی و کثرت اموال است با غلبه جاه و رفعت با
 دبدبه سلطنت و خمت و نداشت که این جنبه متاع
 دنیا است نه حقیقت او نزد یک اهل معنی قیاس ایشان غلط است
 عظیم و تصویر نیست نامستقیم زیرا که آسمان و قله دعا است
 و مقدر ملائکه اعلی است زمین محال اثر رحمت الهیست
 و محیط انوار نامتناهیست آن سقفت پید قدرت مرفوع این
 سطح نیست بخط حکمت بود و آن قصر نیست منقش بگوایک منالای
 این صحن نیست مرصع بجواهر و لای از حقه است عقل مهره
 باز را این صنایع نیست طبع چاره ساز را جنانچه خبر دادند ما

خلق ناما الالباق مشق

در نه وحدت از فلیل و کثیر	آسمان و زمین پس است دلیل
منزلت آن بآن تو منزلت	منظر است این بین تو مرتبتش
کشت از آن خط است و افهوم	نقطه فردان از یک معلوم

و هم بر زینت خاک مخزن است از حقائق است و من فی انواع خلا
 امهات زامایه است و زبان مولد زاده است مهر بان نرم دلپشت در شتی
 شکسته است بدرستی خشک نه از درد امنی است سرد پشته از گرمی

نظم	او بمن آسان میگرد ز ا
خست اول نهاد آدم ز ا	خاک ناپای در میان شهاد
هیچ فرزندان امهات ترا	آب خود سبب جیانت و بنا

پای مرد نیست هر بزم زادت کبریت هر و اصل ز باغ زار رخ
 روی از نم اوست راع زار سبزی از قدم اوست نظم

از در حق نیست خلعت وی	و من الماء کل شیء حی
-----------------------	----------------------

هو این واسطه نشو و نماست مشاطه شاخ و برگ و کجاست
 هوا کران قدر نیست سبک روح تهر دست نیست با هزار فوج مسبحان
 صف زده زاپهر و از روسیای حاشیه زاناز با او جهار فصل
 را از روضه باب حیرت از روی شش نقاب مشق

آمد شد اوست گزید با ف	دینا جبهه مرک و زیند کانی
چون که تو سز نو آموز	که ساکر و که روان سب و زو
یعقوب جو یا بدام از د	او بود که بوی برهنه او ز د
از بای که ادب بقدر مات	او آمدن مرکب سلیمان

او بود که جز زهاشده از بند بیاد نمود و عابد بر کند
و همچنین آتش مرغیست سرافراز هم خام سوز و هر بخنه شان
سینه پوشیست همه عمر سوز زوی سوخته است همیشه در جنت
و جوی کرم رویت الحق صاحب قدم کلیم راه بر نیست

و بی خلیل راهمدم نیست	نظم	ملازم و مرکز دان در حقیقت
توانش زادرین بر کار حکمت		همیشه عالم خام بودی
اگر نه طبع آتش دام بودی		ز دریای حقیقت آب در جوی
درخت و کوه ز این کرد درین کوی		بقدر خود تحمل کرده باری
همه از امر خود مشغول کاری		

حاصل الامر این همه که گفتیم در دین و وجود یک حکم دارند
اما هر یکی در مرتبه بصفتی مخصوص آمده و در مرتبای قبول فیض و
مستعد گشته و در از قبیل نوع خطاب مشرف شده باین ماک
و منال و ترفه احوال و آنچه از این قبیل است خود قسم نیست از این جلاله
در کلام محمد بیان فرموده نحن قسمنا اینهمه بعیشهم
الحیوة الدنیا و هداشارت بدین معنی قل من حرم من غیر الله
التي اخرج لعباده والطيبات عزیز من این جمله متاع و نیست
دنیا اند و حقیقت دنیا از این طریق فهم شود اگر گوئی

که این جمله را که نسبت بدنیاست از عالم لطف خطاب کرده اند
و دنیا هم از این خطیست این حدیث یا دنیا ای اخروی ز خدای
بس حکمت چیست که حواله بعالق تهراند کوسم این سوال
غموضی و دنی دانند و کاغد و قلم را صلا حیت محرم نیست اما از
طریق ظاهر خطاب دنیا هم از آن نوع آمده که خطاب الییس
که یا الییس الیک و یا الییس منعک و هر دو محکم
نص و حدیث ملعون و مغبوض است و حکمت در طرد و لغز ایشان جز
تهدید محض و کمال استغنائیست لایسار عما یفعل

پرسید مگر کی ز الییس	کای غمزه جهان الییس
در عالم بعد مونس نیست	انجا چه خوری غداء تو چیست
گفت از هم خویش و کس که دادم	دنیا شده جفت و ساز و آرم
من او شده ام او من از دل و جان	وزند نخست او هوا دارم
خواهم ز خدای و خلق لعنت	کین قوت نیست بس بقوت

صلحها سر در صفت دنیا جو انمردا حقیقت
دنیا اطلاع یافتن نه کار هر بوالفضولست اما اگر بر اوصاف
او واقف شوی ترا یقین کرد که او خرده و دنیاست که در دکان
وی جز متاع غرور نیست و معامله با او کردن جز لعب و لهو است

نظم	بزرگ و بوی این زال کهن سال جواد رحمت آمد آخرا این خشن از آن لایم برین در که شکی خوا اگر قارون بنودی طالب کینج از آن عینی علم بر آسمان زد دنیا بخاست نیست غلیظ که	
مشوغره که بد مهرت و بد فال خسبی که کن ای مغرور ناکس که از خوان حقیقت استخوان خواست بکاریز من زین فیض بید ریج که اول پای به فرق جهان زد	آنک او در بسیار اثر دارد ز الکت مرد دلپست زندگانی خوار کرد یوسف ربای ز الپست رستم نمای طبعیست خرگوش و طاووس شکست پایست موبدندان اهو جیمپست بهشتی فریب جلا نیست نوحه کرد	
نظم	دنا که حقیقتش بجان است در دیده اعتبار خوابیست پی پاوست هزار در پیش کوته نظری در نازد سستی بکشد بجفا و سولک دار د	دیوانه پرست دوز نواز است بر آن که دزد خرد سراپست سرسشته یکی هزار سر پیش دانا خرد بهوش مسستی

<p>کردن زند و وقت آنجا زد کردن و زخم پیک اوشت بنگر یک لب و هزار گونه نهرنگ مشغول مشو بشیخ و زردش</p>	<p>اوردنک رهنیست پیش این در این طرزه که یک خمست و صد زند این میشین ز کرم و سردش این ملعونه را عادت نیست که</p>
<p>بسیار گفته برای کند زیر که با نوع خواهد که خود نمایی کند بر هر طایفه بشکلی غن زنده و در هر مقامی بصفتی جلوه کند از کدورت محبت و تاثیر جنت او در طین هر نفسی جان او صاف و همه و افعال قبحه در وجود آید که عقل از اذا لک آن عاجز مضطر کرد و جز بیازگاه بلوک زند نقاب حشمت فرو کند و از طریق دعوت گرفته آغاز کند بساد نخوت در سر و آتش شهوت در بر دامن گشتان بغفلت خراپند کیر و بسیاد ظلم و اسباب فته از اینجا بلند می پدید و قاعده عدل و ذات دین حال روی بستی نهد تا از اثر آن فرعون دعوی خدای کند و شداد بود اذلاف جهانبانی</p>	
<p>زنگ نظم</p>	<p>همه کرد ز گشتان دهر زبون همه از و طمطراق افروخت باز شان بکند ز تخت کون</p>
<p>طرفه زالی بگر که برد راو همان و بان نامه جمشید بر کشید جمله را بدلت و تخت او لش هر که پشت پای نند</p>	

آخر از دست او بخارزد کون	چون بچقفل مدعیان
--------------------------	------------------

علم زود چشم بدیها باز کند و در شیوه کبر و حیند
 باز کند از حرکات او صرصر میل دمد آهنت از مهبت نفات
 و بدعت در ویدید آید و کلبن شرع و سنت زادر هین باغ دین
 شاخ و برگ زینتر کیند ایشان بدان سبب در جبهه و منصب و چاه
 افتد و چون دلوتی خود را بر سر نایب ناویل و رخصت در او نیزند
 شرع و سنت هر یک را بر بار خال خطاب میکنند و از راه نصحت

سکونید شهر	ایادر پایگاه حرم ماند
------------	-----------------------

جه پنداری که در اسلام صدی	توسید وری ز علم ای شهزاده شهر
که نزد پست کز خورد ز شهر	صد زانی که از مکتب شهر
نصد زانی شدی حقا که دهی	سزای زین خود یار سر انجام
تو دانی خواه صد ز خواه دهی	باز جز خلقت دلو پوشان

فکر کند ز کند دست از استن زرق وریا باز د و پای هوس
 بر زین نشا طزد ز کبر و ز کار تقلید و تحمیل بر روی میرا
 صید و یقین نشند و طریقه زندق و یا حاد در جها حلال
 و جهالت شایع شود یا و کرد از جوار سزار کربار هوا بر اند خورشید
 سنت نابگاه کل سطح و طامات و هزل و خرافات بیند آیند

مشقوی	تدیک بمد هیج لویله
-------	--------------------

شیطان صفت و جهان نشویند
 در کرم زوی خلقت از یخ
 جمله بفریب خلق شغول
 و هیجین چون محلیت معمان

و محشمان در لایه معجز حرم و وقار استرود و بر دارد و زیور عجب
 و رعوت بصر از سرمه غرور و در چشم و استن بر روی در گفت و گو آید
 حسن نیه مایه را چون در فر و خن از داند اما تر حرم از فر و خن کیند
 خرم سوخته جدار خام طمع و در چهار سوی مل دکان سودا بخند
 بناکت و سیم ناسه محمل و خنات در ریشه باز از همت ز رخ تمام
 کیند و بضاعت مزجاة خلاف و خیانت زان و نقی و دوا حیدر آید
 جوهر نفیس دیانت کاسید و فاسد کرد و باز بسنه صدق و صیانت را

قیمتی نماید	نظم
-------------	-----

از جهان نام این همه کرد ناماد	ایلهی جند زین کبر باد
خویش را خاص کرده عانی چند	مخنه سودای حرم خای چند
زیر بارند جز خرد جلال	از برای دور و نه نعمت و مال
همه در دنده ز فطران	خواجه شهر و مفضل تجار
	الفقه دنیا را با هر یکی ازین نوع

شهرت

مَكْرُودِ شَتَائِنِست و در میان مَرُورِ آن چندی و یستای
 جَوَازِ آن کُلّی نرسد دهد پیرا نرسد بهیست دهد در خار و کَلَشَن
 بخت رَجُوی این همه دنیا و او در هیچ کدام نرسد جمله انا و ناقص
 و او خود تمام نرسد عَدَمَتِست و مَلَمَتِ آخر حَسَنَتِست و نَدَامَتِ
 فَضْلِ بَخْشِ در مَدَمَتِ دنیا و نَصِیحتِ طَالِبِ اَو این مَلَمُوتِست
 که صِفَتِ اَو از هزار یکی و از بیست و یک در مَلَمَدِ هر کس را
 آن چنان اَلِ عَرُورِ خندان و خوار و اَلِ کَرْدِ اِنْدِ و مَكَا اِدْ شُدُور
 او مَكْرُورِ و تَرِوِزِ مَسْتَلَا و سِرِ شَهَوَتِ و شَرِ سَلَخِ یَقِینِ یَا اِدْ
 کانت که طَرِ یَوْخِرِ و صَلا حِ دُی و اَو مَسْلُودِ شُد و اَمِیدِ سَعَادَتِ
 و مَلَا حِ اِخْرَی اِنْدِ مُنْقَطِعِ کَسْتِ جَنَاحِ خَلَقِ عَالَمِ فَرُودِ دَالِ مَیَی
 الْاٰخِرَةِ مَخْلَقِ نَطَمِ

دو بار اندر دُشَوَارِ بَیَنی | بیک کُورِ بَرْدِ و خَرِش کُلِ نَشَنی | این
 مَحْرُومِ بی صَیْبِ اَکْثَرِ اَنَادَتِ دُنْیَا در صَمِیْمَتِ کَرَامَتِ در مَدَمَتِ
 عَمَرِی که داند اگر بَرُوعِ شَیْعی و اَصِلِ بَیْشُود و مَرَادِ اَو در کُتَارِ
 اَو مَیْهَنَدِ جَنَاحِ مَیْهَنَدِ مَرُورِ کُلِ بَرِیدِ الْعَاجِلَةِ عَجَلْنَا
 لَهْفِهَا فَا نَشَا لَمِنْ یُرِیدُ بَا اَنَکِ که در حَقِیْقَتِ اَن حَالِ مَشَائِی
 خَیَالِیست نَرِیْعِ السَّیْرِ جَنَاحِ خَمْتِ مَیْهَنَدِ مَیْهَنَدِ مَیْهَنَدِ جَنَانِ

جَنَانِ شُکْلِ نَشَتِ کِه نِیَا زَنَدَه نَا اَن نَشَتِ قَا دِ بَا زِ نَطَمِ
 بُوَدُش اَمِیدِ زَحْمَتِ مَرْدِ دُجَانِ و لَیْکِ بَزَا و مَیْشِ مَکَلِ اَن نَشَتِ بَرِیْدِ
 ذَلِکَ هُوَ الْحَسَنُ الْمُبِیْنِ دَرِیْزِ مَعِیْنِ
 حِکَایَتِ بَطَرِ مَشَقِ نَطَمِ کَرْدِه شُد نَا قَا اَن اَعِیْبِ اَرِی حَاصِلِ اَیْدِ

مَشَوِی	
اَمْرِی نَا کَرِش مَرْدِ کِ مَشَتِ	بَا یِ مَرْدِش دُورِ مَرِغِ دَا دِ بَشَتِ
جُورِ فَرْدِش بَرِوَزِ کَلِ شَتِ	مَرْدِ دَا مَرْدِه یَا فِتِ اِنْدِ شَتِ
کُودِکِ اَز کَا رُخِش خِرِ بَیْمَانْدِ	دَسْتِ خَالِی و کُورِ بَا نِ بَیْمَانْدِ
قَصَّةِ طَالِبِ مَتَاعِ عَشْرُورِ	هَمِجَنِ اَسْتِ اَکَرِ نَه کُورِ کُورِ
جَوِ جَلِ و عِلَادِ در کَلَامِ مَحْجَدِ	

اَن حَالِ نَبَدِ کَا خَرِجِ دَا دِ و فَرِوَدِ مَن کَرِ مَرِیدِ الدِّیَا
 و مَن کَرِ مَرِیدِ الْاٰخِرَةِ دَرِیْ اَیْتِ اَز اَدَتِ خَاصِ و عَامِ زَا بَیَا اَن سِفَرِ مَیَا
 و قَصَّةِ نَیْکِ و بَدِ نَا اَمْرِ مَیْهَنَدِ دُشَمَنِ نَا اَز دُشَمَنِ حَیَا یِ کُنْدِ و دُورِ
 و تَرِوِیْکِ زَا بَیْغَامِ مَیْهَنَدِ عَزِیْزِ مَیْهَنَدِ اَن اَدَتِ مَرْدِ مَیْهَنَدِ اَحْوَالِ
 تَشِیْعِ عِلْمِ اَوِشْتِ هَیْهَنَدِ اَن اَدَتِ دُنْیَا اَز اَن جَا بَدِ بَدِ اَیْدِ کِه مَعْلُومِ ظَا نِ اِ
 مَیْهَنَدِ الْحَیَوَةِ الدُّنْیَا و مَرِیدِ الْاٰخِرَةِ عَالَمِ و مَیْهَنَدِ بَرِیْشْتِ اَن اَدَتِ
 عَقَبِی اَن اَن جَا کِه و اَلْاٰخِرَةِ مَیْهَنَدِ بَرِیْشْتِ اَن اَدَتِ مَیْهَنَدِ کِه مَیْهَنَدِ
 و جَمِیدِ تَشِیْعِ اِن عِلْمِ بَاشَدِ کِه و اَلَّذِی مَیْهَنَدِ مَیْهَنَدِ لَیْشِ کُورِ

طالب دنیا بنزد طالب عقبی گرفت طالب عقبی بنزد طالب مولی
 شریک ای ظلم جهول وای مدبر بر فضول در صحیفه اعمماک
 و در میراث احوال خود تا ملی و ند بری واجب از بنور بصیرت در دایره
 فکرت طوافی کن تا مگر مشاهده کنی که از ادب کدام طرف
 از نهاد تو سر بریزد و بعلم خود ویتائی بر کنی که از کدام طواف
 از نهاد تو سر بریزد و ند و بعلم خود طائفه جهل که نا ازان قوم نباشی
 که حق سبحانه و تعالی خبر میدهد که مذبذبین است
 ذلک لا الی یولای لا الی و طالب دنیا را گفت و هم عن الآخره
 غافلون بحقیقت عقل ایشان است که مغرضه حق را بجهل خود
 ساختند یعنی شمر داشتند دوست را دوست پنداشتند کدام
 غفلت از قوی تر و کدام کینه از پزیرا لاتر مهر عالم علیه الصلوة
 و التحیة از انجا فرموده حب الدنيا اس کل ضلالتة ناسنة که
 خداوند از مملکت هیچ فاسد و فاجر و باغی و طاعی را در محکمه سیاست آن
 نوع مطالبت نفرماید که بنده که از حاضر خود را در آن حال
 که از دایره طاعت ایشان متمرد نمایند و بکفران صریح حقوق
 نعمت را منسب کنند و در طریقه عصیان روی یکی از اعادی و
 مخالفان حضرت ایشان آرند چنانچه از حال آن ناخوشینا سبب

مولا

عالم طغیان و سر حلقه اهل شقاوت و خد لا خبر دادند و لو
 شینا الرفصاء بها و لکن اخلد الی الارض و اتبع هوا
 حکایت آن بیک حضرت و آن برید عنت جبرئیل امیر در بارگاه رسالت
 درآمد و گفت یا رسول الله آمد و نایب آورد ام که بلبعض بر غمر زنا
 اگر در همه عمر بکار این معنی ندی از جمیع عیاشی را
 در زمستان کلاب داخل نکند بعد از این آیت بخواند که
 لا تشرع فلو بنا بعد از هدایتنا و هب لنا من لدنک
 رحمة انک انت الوهاب جو کل زان دل از نشناختی
 ز باطل سوی حق نپرداختی درخت امیدت از این خسته برست
 که خرمشهر در جبهه تو گهرست قارون دون که در دنیای
 دنی بود جور بر نک و بوی از ملعونه معرود شد و متاع و زینت
 او در جهنم آن نادیده تربیتی یافت سر نخوت از کربان تحید
 و تکبر بر آورد و دامن کسان بفاحش و تکاثر در خواست
 آمد عافلان قوم را گفتند لا تفرح ان الله لا یحب الفرحین
 بادشمن صحبت مدار که دوست نمیشند در بر در که بیان
 آن تا از تو بیارند اسب نشاط بر نشاط هوس کدم مزار که
 فرزند بنده تو محکم نیست یاز که از انجمن پل مال مکن

که شه رخ مراد در قفاست و انبج فيما انتك الله الدار
 الآخرة ان خاک گدائیت که عافلا در او گشت گشته میدانیست
 که عافلا در او گشت گشته تخم طاعت پیاشر که مرزعه
 آخرت بجای حب الخیر حب خیری یک از که مصلحت است
 و لانس ضییک من الدنیا همان قدر که گسترده است
 ناپسندیده افتد یعنی فراخ روی مگر که ناگاه شک بر کشد
 آنچه زیادت آن سفر معاد است بانیست که بر پشت آدمی نازدست

نظم	دینا بمنزل خریست پر بار
خریده او مشویی گبار	این لاشه اگر چه تیز زانند
جوز برسد پل رسد بمانند	از حاصل این فراز دستی
تا روز سقف درجه بار بستی	هر چه از پل بر باقی بگذشت

دینا ش بخوان که آخرت گشت و احسن كما احسن الله
 البیت و نعماء حق و اد در جمیع احوال مشاهده کن
 احسان و اکرام او را من کل الوجوه صوبت و معنی معین
 شناس حضرت واجب الوجود که این همه تاثیر خود او است
 در مقام نیایش دار رکوع و سجود بی بدیت
 قبولی که از حق رسد رد مکن جو با تو نیکو میکند بد مکن

بجای

ولا تبغ الفساد فی الامر در ریشه بازار فساد بخندام
 که رشتکاری نیایی در جها رتوی طبع سودا مکن

که زیان کنی مشورت	ز قار و زو بلغم اگر فضا گفت
نه زانیت که چشم عقلش نهفت	ز نمد و زعفران کرد بیم
که تا کرد داکه خلیل و کلیم	خردمند داشت روش جور و روز
که شک را ادب پیش یوز	جو امان را دنیا معیشت

نماید

بای آمد شد اصحاب تجارت ناز متاع غرور و زابر مال هر یک
 چیست که در طلب زیادت شد آن سعی نمایند و مادام که سفینه
 حرص و امل بر سر آب امانی کرد است جهل می کنند معلوم
 نیست که در بار هر مسافری آنچه نوع نقدی موجود است
 و در جوال هر خواجه آنچه جنس متاع مد فو ز شده است
 تا آنگاه که بسا جل ز شد و هر طایفه بر سمت روبر خود
 حکم آن از ادتها که گفتند بد ز بدی تو گشتد و بعد از آن هر
 بار بسته که در ریشه بازار می کشاده شود و هر درستی را بر دزدی
 قیمت گشتد شود و زیار هر طایفه ظاهر گردد مشکوی

قیاسی که از آنجا آن و این را	خرپشته بل باشد پسین را
شب تا زلف و زنده و کز آن باز	خست زان زدم چند بر مننه خار

جو که کرد حساب جفت و طاق	بجز خیر نبرد طمطراق
شوی که که خجست و دین	جو که نیت در نیغ از قلت باز

عاقبت کسبست که در عواقب کار غیر یقین نظر کند و از صادر و وار د
این منهل تحقیق در اندیشد خود را بعد از فوات و ملح الجاج او ملقفت ندارد
واقبال و اید بار و ذایت شک و یقین خود نشان د جنانچه جو جل جلاله
میفرماید فان صاب خیر طمان به و ان صابته فت
انقلب علی وجه شکست آن که جو زمینداند و در خوان
نیاز آمد از شادی استخوان فصل ششم در آفرینش
البشر حق سبحانه و تعالی جو یقین دیت لایزال و حکمت بر کمال
عالم غیب و شهادت را خلعت هستی از برای داشت و اصل و فرع هر یک
در دایره وجود سر خطا و نهاده و جزو و کل از آن در مرتبه
طاعت قرار یافت عالم غیب مقدره لایکه که در وجود و جان و کشت
و عالم شهادت منزل جن و انس و حیوان آمد خلقت البشر از زبانه آتش بود
بعد از آن قسم ظمانی که در فضل اول گفته شده است بنسبت
لطافت قبول فیض عقیق یا سبعا دی حوصله او پیش از این ای جنس
آمد و در اقامت و اسم تعلیم و تعلم زیادت از دیگران نمود و بنا بر این
قاعدۀ او را معلم ملا و اعلم فرمودند و نیز در مقام خود که عبودیت

بر میان جان نسبت بود و در باز تقسیم کشاده و در غیب و شهادت
آمد شدی میگرد محققان را در اصل و اخلافت بعضی گفته اند
از ملائکه که بود و بعضی گفته اند از جنیان بود بحکم این آیت که جو
جل جلاله فرموده کان من الجن ففسق عن امر ربی
یعنی لو کان ملائکه لم یفسق لان الملائکه کلمه معصومون
لا یعصون الله ما امرهم و یفعلون ما یأمرون
لا ینبغی قوت بالقول و هم با جره یسملون
دیگر بر صحت این قول است که فرمودند و الجن خلقنا ه
مقبل من نار السموم و البشر کف خلقت من نار
حقیقت شد که البشر از نسل جان بود و اصل جان از زبانه آتش است
و از جنیان را هم جان بود که مردم را آدم و نوح گفته اند جان
خود نفس البشر است اما قول اول صحیح تر است زیرا که در کتب متقدمین
و قول حکمایا فیم که جنیان پیش از خلقت آدم ساکن زمین
بودند چون انواع فساد را نشان داد و وجود آدم حق سبحانه و تعالی
جو ملائکه که را بر ستاد نا جمله را بقهر و غلبت هزیمت کردند
و پیشتر ایشان را بقتل آوردند و اسیر کردند و بعضی منهر و در جزایر
واقط از زمین منتشر شدند و البشر در جمیع اسیر از هنوز خد

بود در جمع ملائکه که شگفتان از وضو بودند نشو و نما
 یافت و این و ترتیب ایشان کثرت جانکه که نظائر ایشان
 گشت بلکه استاذ و بر همه شد تا روز خلافت ابوالبشر
 آدم صلی الله علیه و سلم این منصب بر وی مقصور بود
 چون دید به قدم قدم او بسمع ملائکه رسید آن کلمات
 طلعت او بقدر صحبت در هر یک اثر کرده بود و کثافت
 آن حجاب نور عین آمد در آن طلعت آن نهاد هر یکی نوع پنداری
 سر بر زد و کثرت آخر الامر همان کلمات بود که
 سبب طغیان و فتنه ها میسند و فها گشت و سر
 عجب سخن سبح بحمدك و نفد سلك در میان
 ظاهر شدن آنجا گشته اند الصبح تشرق در آثار مستطورت
 که جمعی از ملائکه بر لوح محفوظ طالع یافتند
 معلوم ایشان شد که یکی از مقربان بد اخ فرقت مبتلا
 خواهد شد و عتبه در نهاد هر یکی افتاد نزد یک معلوم شدند
 گفتند دعا کن تا اشارت ما باشد و از خود نخواست عجب و تکبر
 در باطن جان تمیز بود که خوف آن معنی بود که در کمال
 منت در بیان حال البیر در بیان حال البیر چون خلقت

او بانه آتش است لا جرم متحرک و ثابت آمد و حرکت او میل
 او بود اوصاف دهمه را که تعلق باصل او دارند یعنی نطفه
 طمانی و از غیر جهل و انکار سر بر دارند چون نظر در قهر از کمال
 استغنا متواتر گشت و از حرکت که بحکم خاصیت در حیل
 او بود زیادت قوت حاصل کرد اوصاف دهمه چون لازم ذات او بودند
 هم بقدر آن غالب می شدند و همه را در باطن خود مخفی میداشت
 زیرا که ضد خود نمی بداند اگر می بداند چون معلوم همه بود حاجت اظها
 آن اوصاف نداشت بعد از آنکه بسجده آدم صلی الله علیه و سلم آمد و شد غیرت
 ضدیت حقیقی سلسله جهل و در حرکت آورد و اوصاف بی کبار
 در جوش آمدند آن سرشت نایاک او هر نوع اندیشه های فاسد سر بر زد

نظم

که از تورتیت میگردد این روایت	ز دانی شنیدم این حکایت
مگر یک روز با جمع ملک	که چون البیرون اطلاع بر یافت
جواب خود می خواهر بهر دوی	مراسر شده کم گشت اندرین
دل از اندیشه آن ریش دار	درین ره مشکلی در پیش دارم
صفایش حکمت و قدرت شکی نیست	یقین است این که بیزد آن جز نیست
دو عالم را از او آید و پیم است	جو ذات پاک او علمش قدیم است

نه علم و قدرت او را از ادب
جواب بود از آن گفت و شنیدم
جواب اندر با این شناعیت
جه حکمت بود با این بی نیازی
بحکم او جود طاعت فروزم
جواب چون بجه او در سرم بود
جوابم تا آنکه دم بجه خوش
بود بر دامن رشت پر نعمیم
مرا عظیم حق در دل یقین بود
که رفت که صواب و که خطا شد
جود است او که تخم بد بکشم
جوابم مرا ای کجای بگماشت
زاو که در جه جرم آمد بدیدار
ازین معنی بسی افسانه بر خواند
کلمه را جوخت بد سیه دو
همین ظلمت بحکم سر نوشتی
ازین جون و جبر اسر رفته شد

نه لطف و قهر او اندر عادت
جواب کرد اندرین عالم بدیدم
بیک کلفم جراف نمود طاعت
بیک کلفی بخدی بکار شای
شناختن کستم وجهی نمود
بیک کلفم جود غیر فرمود
بفریم جواب کرد اهل آتش
ببرند از جهنم کردیم
بدیدم غیر او جرم همین بود
که با آدم مرا آن ماجرا شد
جوابی بود باز اندر هشتم
که در دام من آمد دانه برداشت
که از من جمله را آشفته شد
پس آنکه دامن دعوی بر افشاند
در و آشوب قهر این آتش افروخت
سیرایت کرد از و در هر سرشتی
که اخوان شیاطین گشت مردم

فصل ششم در افشای امر
پس ازین گفت که امر که در نهاد
جمع ملائکه از صحبت ابلیس کدورتی اثر کرد و ترديد بود
که ظلمت آن از تلقین عقل که ترجمان روح اعظم است
بحجرت ماند چون نادان که بیزحمت نام مقصود از امر نبیند عالم غیب و شهادت
اطهار علوم و معرفت ذات خود بود و حقیقت این معنی جز بخود روح
و عقل مجلی نمیشد و کدورت ابلیس بصورت قهر حایل می بود
سابقه سبقت رحمتی غضبی جان افتضا کرد که
اطفال دیرستان ملک و ملکوت زادر کنند عصمت پرورش دهند
و ناشر صحبت آن بعلیم نا اهل از ان لوح ضمیر ایشان فرسوزند تا از حروف
الحجده بدایت باشنقا و اسما و مصادد در نهاد ایشان تلقی کند
کار از آن علوی و سفلی تا که مدبران عالم غیب و شهادت اند اشارت
شد تا صندلیه در چهار سوی حکمت ترتیب سازند که جوهری
جند از نقاش خربزه قدرت نام زدا و کرده اند مثل هجرون مجرّه
که او زانه در باشد که بطرف شش جهت کشاده باشند
تا مظهر افعال و صفات و مطلع بالک ما تواند بود پس بسمع ملا اعلی
بدین عبارت نثار سپید که انی جامع الخ فی الامور خست
آن ناموس را کبر و انطاوس ناموس را خطاب آمد که از جمیع

اجزای زمین یک قبضه خاک جمع کن که پایه اول آن صندوق وخت
 اول آن حجره او خواهد بود جبریل امین آن مطاع مکن از برای
 امینش از طائران افلاک روی بخطه خاک نهاد زمین گشته جون
 از آن حال خبر یافت بر خود بگفت مدتی شد که سیر حادثات
 و لکد کوبانات گشته ام و عاجز و از این دست در حقیقت
 کسیتی ماندم تا از من آشفته زای ناسفته روی چه در حساب دارند
 بعد از آن گفت ای میان نشسته امربانی وای سرخیل سرهنگان
 روحانی هیچ دانسته که مهند در تقدیر ازین ندید چه مقصود جبریل
 گفت ما را از سرشت این کل سر رشته گراست اما این قدر یافتیم
 که از عالم فطرت مشافری خواهد رسید که بیرون صوامع
 قدس را میرد او بیاید کشت و از مشبه مشیت طیفلی در وجود
 خواهد آمد که مفاتیح مدارش را طیفیل او بیاید کشت
 زمین گفت بناید که این خلای صفت باد آورده یا آورده باشد اثر طبیعی
 که ناکاه آبدوی مایه جبریل را سوگند داد که از
 اجزای مزورق بگردان جبریل چون قسم را با مرحوم کند فیل
 دست از آن قفس برداشت می کابل و اسرافیل نام زد شدند زمین
 با ایشان همان معامله بشیر آورد جزو نوبت بفرستاد رسید باز دیگر

ام

خواست که عریده آغاز کند قابض ارواح بانک بر آورد گفت
 ای دهان بسته رفاز درازی مکن که من بکام خود کام نهادم
 بحق او که بامرا و امده ام تا حکم او بجای نیاید از اینچنان و فرجکم
 اشارت قبضه خاک برداشت و تسلیم عایملان حضرت کرد بعد از آن
 بید قدرت از نقطه خلافت و نبوت که نطفه صلب قضا بود در
 قرار مکن بطن نعمان نباشند و بعد از معلوم یعنی جبهه
 صبا حرد در نظر لطف تربیت دادند چنان که در حدیث مشهور است
 خمر طینه آدم از عین صبا جز این مدت بشمارد نقاش
 فطرت خامه تصویر برداشت و هیأت صورت آدم را بر لوح وجود
 نگاشت و از غراب و بلبل صنع هر چه نفیس تر بود نشان نمود
 و معنی او کرد آورده اند که مرغ روح را هنوز در قالب او نیارده بود
 و آن سرور پای در کل داشت که ابلیس خاک ساز کرد و غبار
 عداوت و خصومت برانگیزد بود هر یک می رسید در نقص او سخن
 می گفت و هر یک برای دید بر عداوت او تخریب می کرد نخست
 از جبریل امین اصل قالب او برسد و از قلب و سر او برسد یعنی آن
 کل نوشگفته در کدام کل نهفته بود و اسرار این
 کج آن کدام کج افتاد افاده از هر یک اجزای در آن قبضه

جَمْعِ آمَدِ بُودِ طَاوُسِ مَلَأَتْ كَهْ أَنْ بَقِيعَهُ زَالِدُ مَوَدِّ وَالْبَلْسُ قَصْدُ
 أَنْ مَوَاضِعِ كَرْدَنَ نَاحُشْتِ از مَرَاجِ وَخَاصِیَّتِی كَدَرِ طَبِئَتِ هَر جُزْیِ
 بَخَفِ بُودِ مَعْلُومِ كُنْدِ بَعْدَ از آن نَشِیْبَتِ مَكْرِ حَقِیْقَتِش
 اِطْلَاعِ یَا بَدُّ بَهَرِ كُجَا كِه ی رَسِیْدَ زُزْمَهْ شَبِیْحِ وَوَلُوكَهْ هَقِیْلِ كُوكَهْ
 اَو ی رَسِیْدِ كِه غُلْمَهْ آن بَاوَجِ مَلَكُوتِ مِیْرَفِ مِیْحِیْمَانِ
 كُفْتِ عَجَبِ قَاعِدَهْ اَسَاسِ نِهَادَهْ اِنْدَامِ زُزْمَهْ كِه اَز اَجْرِ اَمَقِ قَبْدِ
 صُورَتِ اِشَانِ اَز نِزْوَعِشْتِ فَرْدَا كِه هَمِهْ جَمْعِ اَیْنِدِ صِیْتِشَا
 بَكَا رَسْدِ بَقَالِبِ اَدَمِ مُرَاجِعَتِ كَرْدِ و بَعِیْزِ طَوَافِ كَرْدِ اَو بَرِ اَمَدِ
 وَ طَالِبِ مَدْخَلِ جِی بُودِ نَا كَا هِ دَر دِهَانِ كُشَادَهْ دِیْدِ پَایِ دَرِ
 جُجَهْ نِهَادِ اَدَمِ نِهَادِ شَهْرِی بَا اَصْنَافِ غَرَاپِ دِیْدِ و قَلْعَهْ بَا اَنْوَا
 عِجَابِ اَز اَسْتَهْ و نِهَادِ اَسْتَهْ یَا فِ هَر جِهْ دَر غِیْبِ شَهَادَتِ و مَلَكِ
 و مَلَكُوتِ كِه خِنِیْتَهْ نَفَاسِ خَلَوَ اَمَرِ نَدِ مَشَاهِدَهْ و مَعَانِیَهْ كَرْدَهْ
 بُودِ اَنْجَا جَمْعِ دِیْدِ كَرْدِ جَوَازِ حِ و اَعْضَا بَقْدَمِ حِیْرَتِ مِی كَشْتِ
 و بَدِیْدِ غِیْرَتِ نَظَرِ مِی كَرْدِ جَوَازِ اَسَاحَتِ بَا اَحْثَانِ صَدْرِ عَالِی قَدَرِ
 بَدْرُ وَا نِهْ دَلِ رَسِیْدِ شَعْلَهَا ی اَشِشِ سَوْدَا ی عَشُو دِیْدِ كِه اَز كَا نُونِ
 سَوِیَا زِ بَا نَهْ مِزَنْدِ دُودِ خَجَلَتِ اَنْ سَرِ اَمَرِ دُودِ بَرِ اَمَدِ جَوَازِ اَنْكَشْتِ
 تَصَوُّفِ اَوْ بَحْرَفِ دَلِ رَسِیْدِ هِمِ جَوَازِ اَنْكَشْتِ مَرْدَهْ بَرِ جَا ی فَرْدِ مَانَدِ

وَخَابِ وَخَاسِرِ مِی كَرْدِ لَانِ و مَسْتَقَرِ طِغْیَانِ خُودِ رُجُوعِ كَرْدِ
 الْقِصَّهْ جَوَازِ تَرْكِیْبِ جِشْمِ و هِیَا تِ صُورَتِ بَا حِشْمِ تَقْوِیْمِ تَرْكِیْبِ
 یَا فِت و تَسْوِیْمِ نَقْشِ تَحْمِیْنِ جِهْلِ صُورِجِ بَا اَمَامِ رَسِیْدِ سُلْطَانِ رُوحِ بَا
 صَدِّ هَزَارِ فُتُوحِ بَمَسْنَدِ عِزِّ خُودِ زُزْمَهْ كَرْدِ قُوتِ حِیَوَانِ كِه رُوحِ طَبِیْعِ
 خُوَانَدِ بَقِرَانِ هَمَا ی دَوْلَتِ نَقْشِ اَشَا فِ شُدِ مَضْعَهْ صُورِی كِه دَرِ
 دَا زَا لَضَرْبِ قَالِبِ قَلْبِ نَامِ اَو شُدِ نَظَرِ اَلْمُكَشْتِ قُدْرَتِ وَ حَكْمَتِ دَرِ لَیْكِ
 مَقَامِ جَمْعِ اَمَدِ نَدِجِ حِیْرَتِ اَز جِهَارِ رُكُوشِ شَرِیْحَتِ مَعِیْرِ كَشْتِ
 اَشْرَافِ اَنْتِ سَهْ رُوحِ مَفَاصِلِ هَفْتِ اَنْدَامِ زَا دَرِ حَرْكَتِ اَو رَدِ اَدَمِ صِفِی زِنْدَهْ
 شُدِ تَا جِ كَرَامَتِ بَرِ سَرُوقِ بَا ی عِزَّتِ دَر بَرِ بَرِ سَرِیْرِ جِلَافَتِ مَطْلُوعِ اَلْعِنَانِ
 بِنَسَبَتِ جَمْعِ مَلَا ی كِه رَا صِفَتِ مَوْدِدِ فَعْلُوعِ اَلْمَسَاجِدِ
 اَلْبَلَسِ صُورَتِ دِیْدِ اَبِی و اَسْتَكْبَرِ و كَانِ اَلْمَكَا نِ بَعْدِ خَرَابِ
 اَلْبَصَرِ دَرِیْبَهْ اَدَمِ زَا هَمِیْنِ رَاقِبَهْ پِشَرِ اَمَدِ اَنْبِیَا و رُسُلِ جَوَازِ بَقِیْلِیْمِ
 اِشَانِ مَأْمُورِ شُدِ بَعْضِی صِفَتِ دِیْدِ و بَعْضِی صُورَتِ مَنَهْرِ اَمَرِ مَنَهْمِ
 مَكْرَهْ قَسْمِ دُورِ دَرِ اَصْنَافِ ذَرِیْبَهْ مُشْتَمَلِ
 بَرْدِ وَا رَدَهْ فَضْلِ مَضِلِ قَلْبِ دَرِ اَفْرِیْنِ اَنْبِیَا عَلَیْهِمُ السَّلَامُ
 جَوَازِ اَسَاسِ خَلْفَتِ اَدَمِ جَانِ كِه كُنْشِمِ بَا اَمَامِ رَسِیْدِ بَحْمِ اَنْكِ اَز بَدِیْطَرِ
 بَا هَرِ عِصْرِی عَلِی حِلِی خَاصِیَّتِی و مَرَا جِی هَمْرَاهِ بُودِ و هَمِهْ دَرِ طَبِئَتِ

اوجمعه آمد بعد از آنکه غداهای موافق و مخالف بیافت و اخلاط اربعه
 در هم جو شد و روح و نفس و شیطان و هوادریک بحال جمع آمدند
 از حقیقت هر یک بنسبت از اینها صفتی و سیر ظاهر شد که نیست
 و آن اوصاف در عالم ظهور بحال نوع قیست شد بعضی از حیوانات
 جسمانی در اینه او حیوانی است و قالد در اطراف زمین منبت شدند
 از همه اوصاف که در نهاد او مختل بود بحکم جنسیت در همه سیرت
 کرد و گفت و جست و جوی و خیر و شر و قیاس و ضمه در میان افتاد
 دبد به گفت و در و او ان شک و یقین در جهان شایع گشت و اختلاف
 بسیار و تفاوت و شمار در اصل و در هر طایفه ظاهر شد از حم
 الایمن و کمال حکمت انسانله غالب آدم خلاصه در وجود آورد
 و قالب انبیاء از ترکیب داد و در مرتبه بعضیها من خلقت
 رسالت مشرف شدند و در لیا ابراصطفا از حرم عنایت بیارگاه
 نبوت خرامیدند و در سلا مبشرین و مندر تادرمیان لطف
 و قهر واسطه باشند و متابعت و مخالفان ایشان موجب سعادت
 و سقوت جمله بنی آدم کردند و مرتبند که از خیر غیب و شهادت
 بواسطه قدرت و حکمت در طینت ابوالبشر و دینت نهاده بودند بقدر
 مراتب و استعداد حوصله در سیرت هر یک بدید آمد و جو سبب حاکم

و قیالی فرمود فضلنا بعض النبی علی بعض از فضیلت انا استغنی
 تحقیق نبوت و مقصود از نبوت نقطه های نبوت آن بود که تا بهجت آن
 آدم صفتی را که را بمعنی اولاد خود را بصورت از علم و معرفت ذات
 حق نصیب دادند ایشان نیز امت را بدان طریق ارشاد کنند و بر ظاهر
 و باطن خلق متصرف باشند و هم بدان نوع که از اواح از د و
 قسم در وجود آمدند انجا نیز اشباح برد و قسم ظاهر شد یکی عام یک خاص
 و بعد از آن اوصاف شیطان و جسمانی بنظر قهر در قسم عام غلبه
 کرد و نفس و هوای حکم جنسیت مد نمودند باز اخلاق و جسمانی
 و روحانی بواسطه نظر لطف نصیب خاص آمد و نور عقل و روح بنسبت
 لطافت درین قسم فاض شدند تا به مقدر هر امتی از نوعی اختلاف ظاهر
 کردند و نخست از اختلاف مذهب ایشان نهادند از سبب هر
 صاحب ذوقی به وضع شرعی مامور شدند و در هر شرعی امر و نهی
 معین گشت بعضی بواسطه عقل نظری در مقام نبوت باله و
 و ذویاء صالحه خلوت را بحد دعوت کردند و بعضی بواسطه روح قد
 در مسند رسالت بحکم کتاب ظاهر بوخی و الهام صریح و امر مطلق
 استقامت یافتند و از همه اختلاف و مجادله و حرب و مقاتله
 در میان اسم ماضیه و قرون سابقه از جنبش اخلاق و اوصاف

يَا دُنْ شَدُّ جَانِحِهِ كَيْفِيَّةُ قُرْآنِ حَيْدٍ اِنْ زُحَالِ خَيْرُ دَاوُدَ مَا كَانَ
 الْاِنْسَانُ اِلَّا اَمْتًا وَاحِدًا فَخَلَقَ لِيَجْزِيَ دِيكَ رَفْرُودَ وَلَوْ
 شَاءَ اللّٰهُ لَجَعَلَ كَرَامَتَهُ وَاحِدَةً وَلَكِنْ جَعَلَ مِنْ
 لِسَانِهِ يَهْدِي فِي شِيَا ؕ ضَلَّاتِ وَهَدَايَاتِ اَزْ عَالَمِ حِكْمَتِ
 اَمَدِ وَحِكْمَتِ رَاسِبَتِ يَافِيَّتِ قَلْبِهِ اَنْفَالِ وَصِفَاتِ بُوْدَا زَادَتِ ^{مَشِيَّتِ}
 بَهَانَةِ يَجُسَّتِ كَذَلِكَ نَرِيَا اَلْاَكْلَامَةَ عَمَلَهُ

دِرَايِ حَقِيقَتِ دَرِ جَوْشِ	اِنْجَا زِيَعِي بَعْلِ خَامُوشِ
اِي قَطْرَةٍ كِهْ دَرِ مِيَانِ مَوْجِ	كَاهِي بِخِصْفِ وَكِهْ بَاوَجِ
اَمَدُ شُدْ مَوْجِ رَا نَظَرِ كُنْ	هَرَقَصَّة كِهْ هَسَتْ مُخَصَّرِ كُنْ
جَوْنِ رَفْتِ وَاَمَدِ نَهْ اَزْ نَشْتِ	يَكُنْدَا رَعْنَا زِ مَرَكَبَتِ شُسْتِ
جَوْنِ وَخَبَرِي كِهْ اَمَدِ زِ جَلِيسَتِ	هَسْكَامِ شُدْنِ زِ رُخِ زَدِ جَلِيسَتِ

فَصَلِّ عَلَى رَسُوْلِهِ عَلَيَا حَوْسِبْحَانَهُ وَتَعَالَى بَعْدُ
 اِنْ تَمَّ يَدُ قَاعِدِ بَيُّوتِ وَرِسَالَتِ جُمُودِي جَدِّ رَاهِمًا اَزْ خُلَاصَةِ كِهْ قَالِبِ
 اَنْبِيَا وَرُسُلِ تَرْكِيْبِ يَافَنَهْ اَزْ عَالَمِ لُطْفِ نِعْمَتِ تَوْفِيْقِ كَرَامَتِ
 كَرْدِ نَابِرَتِ بَعْدِ اَزْ اِنْقِرَاضِ وَرَدِ وَلَتْ هَرِ سَعَابِرِي دَرِ اَحْيَايِ شُسْتِ
 وَحَافِظَتِ شَرِيْفَتِ سَعِيْ جَسِيْلِ وَجَهْدِي بَلِيغِ نَمُوْدَنْدِ وَهَمَزِ قَاعِدِ
 كِهْ صَدْرِ اَوَّلِ اِظْهَارِ عِلْمِ وَمَعْرِفَتِ وَارِشَادِ خَلْقِ قَائِمِ مَقَامِ اَدَمِ كَشْتِ

بُوْدَنْدِ اِيْشَانِ نَبَرِ دَرِ تَمَهِّدِ اَسَا رِ مَذْهَبِ وَبَقُوْتِ دَرِ حَقِّ بَرِ قَانُونِ
 اَصْلِ قَائِمِ مَقَامِ اَنْبِيَا كَشْتِ جَانِكِ مَشُوْرِ مُشْتَطَابِ مُصْطَفَوِي
 دَرِ اَنْ يَعْني نَافِلَاتِ كَمَا الْعِلْمَاءُ وَرِثَ اَلْاَنْبِيَا اَمَّا جَعَلَ اَنْكَ حَوْصِلَهْ
 اَنْبِيَا وَرُسُلِ رَا اِسْتِعْدَادِ بَقُولِ فَيُضَرِّ يَادَتِ اَزْ هَمَمَهْ خَلْقِ بُوْدِ بَقُولِ
 وَفَعْلِ وَظَاهِرِ وَبَاطِنِ رَا مُتَصَرِّفِي بُوْدَنْدِ وَصُوْدَتِ وَبَعْنِي بَا مَرِ
 وَنَهْيِ اِيْشَانِ اِصْلَاحِ يَافِيَّتِ اِنْ طَائِفَهْ اَزْ قَلَّتِ اسْتِعْدَادِ وَنُقُصَانِ
 قُوَّتِ بَرْدِ وَوَقْتِ شُدْ نَدِيْكَ قِسْمِ اقْوَالِ اَنْبِيَا رَا اَتَّبَعِ كَرْدَنْدِ كِهْ تَقْلِقِ
 بَطْلَامِرِ دَاسْتِ وَوَقْتِ دُوْمِ دَرِ حَقِيقَةِ اَحْوَالِ اِيْشَانِ خَوْضِ نَمُوْدَنْدِ كِهْ
 نِسْبَتِ بِيَا طِنِ دَاسْتِ جَانِحِهِ دَرِ بِيَانِ اَمَدِ قَمُوْلِ رَا اَعْلَا خَوَاسْتِ
 اِيْشَانِ طَائِفَهْ اَنْدَا اَزْ اَبْدَايِ خَلْقَتِ سَطُوْرِ نَظَرِ لُطْفِ اَمَدِ وَدَرِ مَهْمَدِ
 عِنَايَتِ بَشِيْرِ رَحْمَتِ تَرْبِيَّتِ يَافَنَهْ دَرِ مَرَاتِبِ وَمَنَازِلِ اَلَّذِيْنَ اَوْتُوْا
 اَلْعِلْمَ اِرْجَاوَاتِ هَرِيْكَ رَا اَسْتَنْدِ وَتَسْكَآيِ مَعِيْرِ كَشْتِ
 وَدَرِ مَجَالِسِ وَتَحَاوُلِ وَعِلْمِ طَالِمِ عِلْمُوْا هَرِيْكَ رَا مَنَصِبِي
 وَمَقَامِي مُقَدَّرِ بُوْدَهْ نَحْسَتِ اَزْ دَرَكِ اَسْفَلِ جِهْلِ طَبِيعِيْ خُوْدِ رَا اَبُوْرِ
 عِلْمِ كَسِيْرِي رَسَائِدِ وَارِ قَعْدِ جَاهِ ظَلَمَتِ بَشَرِيْ حَسْبِ اَسْتَبْرِ
 صِدْقِ وَبَقِيَّتِ تَمَسُّكِ نَمُوْدَهْ بَشَرِ مَدَدِ تَوْفِيْقِ قَالِبِ عِلْمِ رَا اَزْ رُوْحِ عَمَلِ
 زِيَدِ كَرْدَانِدَهْ نَابَقُوْتِ حَسْنِ مَعَالَمَتِ اَوْ اَصْلِ وَفَرَعِ شَجَرَهْ شَرْعِ وَسُنَّتِ

بِخَبَرِ بَابِ بُرْدَةٍ وَازْشَاخِ وَبَرَكَ أَنْ نَوَارِ وَارْهَارِ تَوْجِدِ وَبِعْرِفَتِ
مَرْسُومِ يَافَتِهِ وَبَعْدَازِشَوِوَنَمَایِ اِنْ شَدْنِ الْمُنْهَلِ حَقِيقَتِ شَمَرُهُ

عِلْمِ عَطَائِي حَاصِلِ الْمَنْهَلِ مَشْنُوعِ	جُونِ شَدْنِ اَزْ كَيْخِ دَانِ اِنْ اَبْصَابِ
مُفْلِسَانِ عَهْدِ زَادَةِ نَصِيبِ	يَافَتِهِ اَزْ عَالِ عَزَّتِ خِطَابِ
اَمْنِ بَرِ مَبْرَدِ عَوْتِ خَطِيبِ	عَالِي دَرْ ظِلْمَتِ اِنْ قَوْمِ اَقْنَابِ
لَيْكِ جِهَانِ دَرْ خَوَابِ وَاِنْ مَرْدُ مَرْدِ	دَارِ مُلْكِ شَرْعِ زَا اِشَارِ سَدَا رُ
دَرْ مَدَجْهَلِ زَا اِشَارِ طَبِيبِ	سَاكِنِ كَوِي شَارِ شَانِ عِلْمِ
وَزْعِيزِ بَرِي دَرْ هَمَّةِ عَالِ غَرِيبِ	مَهْرِ عَالِ رَا عَلِيَه الصَّلَاةِ

وَالْحَيْثُ خِطَابِ اَمْدِ اِرْعِ اِلَى سَبِيلِ رَبِّكَ بِالْحِكْمَةِ
وَالْوَعْدَةِ الْحَسَنَةِ وَجَا لِمِ اِيْلُبِ اِلْ اِشْيَانَهُ اَنْشَوَايِ عِنْدِ
حَمْدِشِ جُونِ دَرْ صَحْحِ بَاغِ بِلَاغِ مَا اَنْزَلَ اِلَيْكَ مِنْ رَبِّكَ
اَوَا زَبَرَ كُشَائِي وَدَرْ رَضَائِ هَوَايِ وَبَايَطُوقِ عَنِ الْمَوْتِ
دَرْ پَرَوَا زَائِي حَيْثُ نَوَايَا اَزْ اَمْتِ زَادِ اِنْ بُرْدَةِ نَوَايِي بَرَنِ وَارْغُونِ
دَعْوَتِ رَا بَرِ نِزْشَةِ تَرَانَةِ سَا زَكِرِ اَوْ نِي زَدِ يَوَا نَكَانِ بِنَا رِشْتَا رِ
غَفْلَتِ زَا اَزْ صَدَقِ حِكْمَتِ مَفْرَحِ رَحْمَتِ مِي خَشِيدِ وَدَرْ دَمْنَا
عَلَتْ جَهْلِ رَا اَزْ دَا اِلْ شِفَاءِ وَعَظْ شَرِيبِ نَصِيحَتِ مِي فَرِشَادِ سَدِ
كَشَنَكَا نِ كَوِي ضَلَالَتِ زَادِ دَرْ حَقْلِ مُجَادَلَةِ نَوِي جَوَابِ مِي كَرْدِ

عَزِيزِ مَنْ حَقِيقَتِ اِنْ هَرِ نِشَةِ مَعْنِي دَرْ بِيَانِ اَمْدِ اَزْ اَغَا زِ
فِطْرَتِ بَا نَفْسِ اَدَمِ صَفِي هَمَرَاهِ بُوْدِ وَارْ وَجْهَلِ اَنْبِيَا وَرُشَلِ زَا اَمْرَا
رَسِيدِ وَاِشَارِ دَرْ مَدَّتِ حَيَاتِ خَرْدِ اَسَا زِ دَعْوَتِ وَبَتَلِغِ رِشَالَتِ
رَا بَرِ نِشَةِ نَوْعِ بِنَا نِهَادِ دَرْ بَعْدِ اَنَّا نِكَ هَرِيكَ بَقْدِ رَا سَعْدَادِ جِزْلِ
وَنَقَابِلِ مَعْنَوِي دَرْ عِلْمَا وَمَشَاخِ عَهْدِ اِشَارِ سِرَايَتِ كَرْدِ بِحُكْمِ
اَنَّا عِلْمَا مُتَابِعِ اقْوَالِ اَنْبِيَا بُوْدَنْدِ خَلْقِ رَا بَطْرِ تَوْجِدِ اِلْ اَرْشَادِ
كَرْدَنْدِ وَاِنْ نَوْعِ بَدِ اِشَارِ نَحْصُوصِ كُشْتِ وَمَشَاخِ جُونِ تَتَبِعِ اَحْوَالِ
كَرْدَنْدِ بِحُكْمِ صَا جَبِ دَعْوَتِ شُدَنْدِ جُنَا حِ صِفَتِ اِشَارِ دَرْ بِيَانِ
اِيْدِ بَا زِ هَرْدُو كَرُو جُونِ دَرْ مُتَابِعَتِ اَفْعَالِ وَاَقْوَالِ وَاَخْلَاقِ مُتَفَقِّ
بُوْدَنْدِ بَسِيْبِ اِنْ شَارِكَتِ دَرْ قِسْمِ مَوْعِظَتِ هَمَّةِ دَا خِلِ شُدَنْدِ
پِسِ بَرِ اِنْ تَرْتِيبِ قَوَا بَا بَعْدِ قَرْنِ اَرْشَادِ مَعْنِي زَا رِعَايَتِ مِي كَرْدَنْدِ
وَمُرُشْدُو نَا صِحْحِ اَمْتِ مِي بُوْدَنْدِ جُنَا حِجَهْ دَرْ كَلَامِ مِجْدِ خَبَرِ اَدَنْدِ

فصل سوم در آفرینش مشایخ طریقی
در آفرینش مشایخ طریقی هم بر آن ترتیب که قسم اول را علما
گفته اند دوم را مشایخ خوانند و در اصل خلقت این هردو
قسم متساوی اند اما بحکم آنکه فرمودند نرفع درجات الا
بفوق کل ذی علم علیهم میان ایشان فرق لطیف ظاهر

و جملگانا من جمله مشایخ
و جملگانا من جمله مشایخ

شد و بواسطه تهذیب و تصفیه اخلاق و تسویه باطن
یکی بر دیگری راجح آمد جناحه بدایت مقامات این قوم نهایت
احوال انجماعت گشت حسنات الابرار شایسته
اشانت بدین معنی است مردم عام از روی ظاهر بدان طایفه
اقینا کردند و این قوم از طریق باطن خاص را صاحب دعوت شدند
و این دعوتیست که از باب معنی را بنویصیت مسلو کردند
جناحه مهتر عالم را در کشف این حالت امر آمد که **فلا هذه**
سبله ادعوا الى الله على بصيرة انا و من اتبعني **فبحان الله**
عافلا اهل بصیرت بعد از ولادت ثانی ازین شریک خلاص یابند
تا متابعت احوال سید کانیات علیه افضل الصلوات و التحیات
میسر گردد. الفیضه این دو قسم است که علما و مشایخ اند در متابعت
افعال و اقوال انبیاء و رسل علیهم السلام راجح شدند تا محافظت
شرع و سنت ایشان که قاعده علم و معرفتند و بواسطه آن استقامت
یافت و مذهب و ملت که اساس نور عقل و فیض روح اند بستی و جهده
هر دو گروه بکندی گرفت و یابید دانست که علما و مشایخ از بدایت
حال در تحصیل علم کسی یک حکم دارند اما در حقیقت متابعت و
ریاضت نفس و احکام معاملات و شرایط مجاهدات و طلب نفوی

بنای

که علم عطائی نتیجه است جناحه خبر دادند و انفقوا الله
و **يعلمكم الله** سیر و سلوک هر دو تغییر می پذیرد
و بنسبت تجرید باطن و قطع علائق زیادت و نقصان آن ظاهر
می گردد و میان این دو قوه اگر چه خود میان نیست فرق لطیف
که صورت می بندد است که مشایخ در متابعت احوال انبیاء حسان
مستغرقند که بحال شرح و بیان نیست و بسیار اقوال ایشان و مجادله
کردن در اصول و فروع از نیافتند و از مراقبه علم کلی مناهله
علم جزوی پیدا کنند بلکه قوت جذبه منجذبات الحق تباری
عمل الثقلین کریار همت ایشان اجندان باز داد که از
تغیر معنوی بسا حل صورت رجوع کرد روی نمود و از اوج
حضور و جمیع بخصر تقدر و غیبت نازل شد عین کبیره
نمود **حکایت** آورده اند که شیخ ابو سعید ابوالخیر
قدس الله روحه العزیز بعد از آنکه از علم کسی فارغ شدن بود
و در علم عطائی مضحک گشته روزی نظرش بر مجری افتاد
خواست که مشغول مطالعه آن شود بسرا و ندا کرد ند که ای ابو سعید

مخوای که بسر جزوت باز برآیم	مشکوت
فیضه از باب معنی مشکوت	این سخن با جاز و این غم در دست

فَارْعَنَدُ أَزْأَصْلَ فَرَعٍ وَجَزْوَ كُلِّ
 دَرَجَاتِ غَمٍّ أَنْدَرْدَمْدَامِ
 صَبَحَ وَبَشَامِ أَنْدُ خِيَالِ نِسْبَتِي
 بَلِي صَدَفِ دِیدِ وَصِدِّ دَرِ یَا فَرُ
 دَرَجَاتِ نِشَانِ دَمِ زَدَه
 تَرَكِ جَسْتِ وَجُوی وَنِیْکِ وَبَدِکْتِ
 بِنَدِکِ اِنِ کَزِ دُو کُزِ اَزَادَه اُنْدِ
 اِنْ جَمَاعَتِ رَا جَوَادِمِ دَا زِدُرُسْتِ
 بِنِیَا زَانِ زَنْدِکِ وَبُوی وَخَارِ وَکُلِّ
 دَفْتَرِ دَانِشِ فَرُوشِشْتِه مَتَامِ
 دِیدِ هَسْتِ دَرِ کَمَالِ نِسْبَتِ
 بَاطِنِ اِنْ قَوْمِ نِیْجِ بَحْدِ جَو
 لِسِ اَنْ زَا اَبَا اَلِدِ بَرِ هَمِ زَدَه
 اَنْکِ اِثَانِ وَتَقِی خُودِ کُتِ
 اَزِیدِ مُدَرَّتِ جَوَادِمِ زَادَه اُنْدِ
 شَرِ خَوَارِ اَنْ دَمِ اَزِ زُورِ نَخِشْتِ

فصل چهارم

دَرِ صِفَتِ عِلْمَاءِ بَجَازِی بِلَانِ
 اَلْهَمَّكَ اللهُ كِه بَعْدَ اَزِ جَوِّ هَرِ غَیْمَتِی نِسْبَتِ اِنْ قَطَاعِ وَجُ
 سَمَاوِی وَانِطِ مَاسِ اَنْوَارِ بُیُوتِ كِه قُوْتِ اَلْبَلَسِ زِیَادَتِ مِیكُتِ
 وَغَلَبَه هَوَا وَغَرُورِ نَفْسِ دُنْیَا اَوْصَافِ ذَمِّه زَادَرِ جَنَّتِ جِی اُورْدِ
 قُوْمِ دَرِ زَمَرِ عَامِ دَرِ لِبَاسِ عِلْمَا ظَاهِرِ شَدَنْدِ جَنَابِجَه قُرْآنِ بَحِیْدِ
 خَبَرِ دَادِ خَلَفِ غَرِیْبِ مَخْلُفِ مَرْتَبِ اَلْكَتَابِ
 بِاخْلَافِ عَرَضِ هَذَا اَلدُّنْیَا تَابِ اَوْاسِطَه اِنْ تَا اَهْلَا اَزِ اَحْكَامِ
 شَرَائِعِ كِه عِلْمَا یِ حَقِیْقِی اَزْ اَعْمَالِ وَاَقْوَالِ اِنْبِیَا وِرْسَالِ اِسْتِنْبَاطِ
 كَرْدَه بُوْدَنْدِ تَغْیِرِ وَبَدِیلِ یَدِ یُفُوتِ وَهَمِ اِنْ سَهْ نَوْعِ كِه كَفِیْمِ

قوله

دِیومَرِ دِی رَا جَعْدَ زَادِ عَوْتِ كَرْدَنْدِ وَمُقْتَدَ اِی قُوْمِ شُدَنْدِ اَمَسْتِ
 یَدِ عَوْنِ اِلَی النِّسَابِ حَقِّ جَلِّ وَاَعْلَا دَرِ كَلَامِ مَحْمُودِ
 وَاَنْدِ عَلَیْهِمْ نَبَا الذِّی اَنْبِیَا اِیَانَا فَالْسَلْمِ مِنْهَا اَكْرَدِ رُطَاهِزِ
 اَنْتِ اِنْ خَالِ لُبِ عَمِ خَبَرِی هِذِ اَمَّا مَرْكِرِ اَسْعَادَتِ مُنَادَتِ نَمُودِ رِ
 یَحْصِلِ عِلْمِ اَنْدَكِ وَبِیَا رَشَعِ كَرْدَا كَرْتِ قُوْمِ عَمَلِ یَا فِ دَرِ یَنْ
 جُكَمِ دَا خِلَسْتِ وَاَزِ عَمَلِ دَاوَلِ نَارِ اَوْ اَخِرِ هِیْ اَمْتِ اِنْ جِنْسِ قُوْمِ
 كِه یَقُولُونِ بِالْاِسْنَمِ مَا لِیْسَ فِ قُلُوبِهِمْ صِفَتِ اِشَانِ
 خَالِی بُوْدَه اَسْتِ وَنَحْوَاهُ بُوْدِ وَبَرِ اَزِ نِسْبَتِ كِه اِنْ خَالِ لُبِ عَمِ كُشْتِ لَكِنْ
 اَخْلَا اِلَی الْاَرْضِ وَاسْتِجِ هَوَا اِنْ جَمَاعَتِ نِیْزَا مُتَابِعِ
 هَوَا دَرِ دَامِ دُنْیَا مُقْتَدِ اَنْدِ وَبَدِیْ بَیْشِ تَرَاوِصَافِ ذَمِّه دَرِ طِبْتِ اِشَانِ
 مَحْمُودِ اَسْتِ اَكْرَجِه دَرِ زَمَرِ طَلَبِ عِلْمِ دَاخِلِ شُودِ وَاَزِ زُو یِ ظَاهِرِ
 خُودِ زَا اَبَا اَهْلِ یَقِیْنِ كِه عِلْمَاءِ حَقِیْقِی اَنْدِ شَبَه كُتِ دَامَا اَخْوَارِ شِیَا طِیْنِ
 كِه یُوْحِی بَعْضُهُمْ اِلَی بَعْضِ زِ خُفِ الْقَوْلِ عَرُورَا
 دَرِ حَسَبِ خَالِ اِشَانِ اَسْتِ مُطْلَقِ اِنْ قَوْمِ رَا اِیْدَانِ وَجُودِ قَوْلِ وَفَعْلِ اِشَانِ
 هَمَه هَوَا اَسْتِ وَقُوْتِ هَوَا دَرِ مِزَاجِ طَبِیْعَتِ خَلْقِ یَكِ یَكِ عَالِیْسْتِ
 بَدِیْ اَمِیْشِ وَاَوِیْشِ نُوْزِ یَقِیْنِ كِه مَعْنَا اِیْمَانِ اَسْتِ دَرِ حَجَابِ مِ اَمْدِ
 اِنْ قَوْمِ رَا زِ اَوْشَنِ اَسْتِ كِه دَرِ طَلَبِ جَاهِ وَنَصِیْبِ اِخْتِلَافِ دَجْدَلِ رَا

<p>اظهار دین خوانند و برای شهرت خود بحث و مناظره زانند علم نام نهند تلقین طبع را گویند اشتبا طست تاویل نفس را پیدا کنند</p>	
<p>اجتهادست مشورت</p>	<p>هیچ میدانی که حاصل چیست از بحث جستش از روی پرسش است از دعوی زلفت و زله مژده در دل و در آستین</p>
<p>خلق قبول و نونو بیشتر بینند اگر چه در طریق شرع مذموم باشد تحصیل آن مشغول گردند و هر جلس قوم را که در مراتب ریاست مال و منال بفرانند دیگران یابند اگر چه از روی عقل شیع و منکر نماید در مدح و تنای او با نقیضی نهایت</p>	
<p>والا مکان کوشش کنند نظم</p>	<p>و ادب جند همه ناقول خبر بران در بر ماء و رمی خشت لبان از پی تردا می هیچ خراز وقت جواز یکدگر</p>
<p>خبر دهد که بقتل از لبین بغیر حق و بقتل الذین یا حرم یا القسط من الناس سماعی للکلی اکالو حجت لبیا کوز اموال الناس بالباطل و صید</p>	
<p>از خود پرستان حیوان صفت</p>	<p>چه گویم کجا علم کو معرفت شکم همچو طبل را ز شیبیل</p>

<p>بجزان در سرش نیست لایحوز کران جان جو خاک و شبک سر جو</p>	<p>به بحد که در کبد او از کور چو نیم که آب همه برده باد</p>
<p>هر کجا یک شمع دشت از رخصت ایشان ظاهر از لایم گرفته و هر جا یک طاعت است از ناویل ایشان بیخ فساد میخک کرده و یک بر وفاست بجا و رگشته که این کعبه اما است یکی در خدمت مقصدی مفت بود که این افضل اعمال است در محمدي بکوش ایشان خطاب کرده</p>	
<p>نظم</p>	<p>ای غرض بمل خود عمل کو عقل از در حر نشان ندادست</p>
<p>در کوی یقین شایع کور شرع الی القب نهادست</p>	<p>علت ز عمل جو ماند و بهر بنداشته که مر همت اوست</p>
<p>تریاک ترا نمود جز رهبر در دلدل شان نه داروست</p>	<p>جو رشک میاز بر زافاد عاقل بود بیوی آن شاد</p>
<p>حکایت</p>	<p>شینه ام که</p>
<p>یکی از ارباب فقر لباس کبود داشت شخصی ازین طایفه که صفت ایشان گفتند او را دیدن آنجا که کف دست طینت و خبانت آن گو تاه نظر بود زبان طبع دراز کرد و گفت از بدعت از ست و جماعت دو زنت و این زنک آمیزی سرمایه فسق و جور فقیر گفت اگر بگو اضاف بشوی جواب تو باز گویم گفت هر آینه این زنک را بوی و این شکل را روی بیاید</p>	

تَأْذَنُ تَوْسَمُوعَ وَقَوْلُ تَوْسَمُوعَ بِأَشَدِّ نَفْثٍ كُنْتُ كَيْهَ تَقَالِمْ عَلَيْهِ
 الصَّلَاةُ وَالْحَيَّةُ فَرَمُودَةُ أَتَتْ نَحْنُ مَعَاشِرَ الْأَنْبِيَاءِ لَا نَوَاسِثَ
 دَرَمَاءِ وَلَا دِنَارِ الْأَنْبِيَاءِ عَلَمًا وَحَكْمَةً وَجَائِزِيكُمُ
 فَرَمُودَةُ لِحَرْفَانِ الْفَقْرِ وَالْجَهَادِ بَعْدَ أَنْ جَدَّ جَبْرُ
 دَرُيْمًا مَانْدَةً بُوْدُ نَحْشَتْ عِلْمَ زَاكِهٍ نَبَاتٍ أَوْ بُوْدُ عِلْمَاءِ الْبَلِيْغِ جَوِي دُنِيَا
 جَوِي زَحْصَتْ كُوِي الْتَ شَهْرَتْ وَأَطْهَارُ فَضْلٍ خُودِ سَاخَشْدُ وَبَرَا صَحَابِ
 دُنِيَا بَوَانِطُهُ أَنْ تَقَرَّبُ جُسُشْدُ تَايَحْفَلُ جَنَكِ وَجَدَلُ مَعْمُورُ كَشَتْ
 وَمَدْرَسَةُ عِلْمٍ وَعَمَلُ مَدْرُوسٍ مَانْدُ وَبَارُ فُقَرَاكِ خَرَاوِيدَانِ بُوْدُ شُشْتِي
 خَسْبِشْتِي دَبُوطْلَيْتُ نَارِيكَ صُحْبَتِ كَدَائِي سِيَدَا شُشْدُ وَأَنْ نَوْعَ رَا حَرْفِي
 خُودِ سَاخَشْدُ بَرَايَ حَلَقِ مَرْدَةِ رِيكَ دَلَقِ بَرَكَمُ وَرِيكَ بَخْلُ مَوْدُ وَجَدُ
 زُوْدِ زُوْدُ وَشَالُوْشُ لَقِيْمَةُ رُبُودُ دَانِ مَعْنِي كَيْهَ عَيْنِ تَوْجِيْدُ وَمَعْرِفَتْ
 بُوْدُ بَرْدَقُهُ وَأِيَا حَتَّ بَدَلُ كَشَتْ وَهَيْجَرُ جِهَادِ رَا كَيْهَ مَدْرِي بَرَانِ مَوَاطِلَتْ
 نَمُودُ وَجَدُ وَجَهْدُ خُودِ زَادِ رَا فَا دَامَ اَزْ مَبْدُودُ فَرَمُودُ كُوِي بَدِشْتِ
 هَوَايِشْتِ دَرَا زَدِشْتِ كَشْتِ نَزْطُلُومُ وَأَرْزُدُ مَحْزُومُ دَانِشْتِ
 وَخُونِ سِيَارِ مُسْلِمَانِ بَانْدُكَ مَالِي پَايَ مَالِ كَرْدَنْدُ بَرَايَ نَصْرَةِ دِي تَوْفِيْقِ كَارَزَارِ
 نِيَا فَنْدُ نَا اِسْلَامِ رَا اَزْ سَعِي اِيْشَا زِ كَارَزَارِ نِيَا فَنْدُ نَا اِسْلَامِ رَا اَزْ سَعِي اِيْشَا
 كَارَزَارِ شُدْ اِيْنِ قِسْمِ نِيَزْدُوِي دَرِ نَقَابِ كَشِيْدُ جَوْنِ هَرَسِيْدُ نَوْعِ رَا بَدَرُودُ كَرْدَمُ

بَرَقُوتِ اِيْشَانِ جَا مَهْ كَبُودُ كَرْدَمُ
 دَرِيْنِ مَاتَرِ مَرَاخُونِ مِيْشُودُ دِلُ
 فَلَكَ زِيْنِ عَمَمَا نَا پُوِي اَثَرِ نِيْشْتِ
 اَزَانِ خُمِ بَهْرَانِ پَرَنَكِ وَبُوِي
 اَزَانِ دَرِ سَرُورِ سُوْدُ اَوْ صِفَرِ اَسْتِ
 مَرَا سَرِ سَبْزِي اَزْ رَنَكِ كَبُودِشْتِ

نظم
 لِبَانَتُمْ زَانِ كَبُودِشْتِ اِيْ سِيْهْ دِلُ
 نَهْ سِيْنِي دَرِ بَرَشِ زِيْنِ كِي دَرِ نِيْشْتِ
 كِي هَسْتِ اَزْ كَارِ خُوشِيْشْتِ زَرْدُ زُوِي
 كِي سُوْدُ اَوْ بُوَا صِفَرِ اَوْ بِيْضَا
 اَزْ اَخُوْدِ زِيْنِ سِيْهْ كَارِي جِهْ سُوْدِشْتِ

فصل الحميم در صفت نَفْتِ رَا صُوْدِي وَهَيْجَرَانِ كَيْهَ
 اَزْ نَفْتِ عِلْمَاءِ حَقِيْقِي دَرِ مِيَا نِ هَرَامِي طَائِفَهْ دِي مَرْدَمِ ظَاهِرِي شُدْ
 وَخُودِ رَا دَرِ لِبَاسِ اِيْشَانِ بَعَا مَهْ خَلَقِ مِيْ نَمُودُ دُجْمَاعِي رَا وَسُوْسَهْ دِيَوَانِ
 بَرَانِ بَاعِثِ مِيْ بُوْدُ تَايَحْفَلُ وَتَقَالِيْدُ بَعْدَ اَزْ نَفْتِ مَشَايِخِ مُتَابِعَتْ هَوَاوُ مَوَا
 نَفْسِ رَا طَرِيْقِيْتِ نَامِ نِهَادَنْدُ وَكَثْرَتْ اَكُلِ طَبِيْبَتْ قَلْبِ رَا فَنْدُ مَخْجَانْدُ
 وَتَرَكَ طَاعَتِ وَخَالَفَتْ شَرِيْعَتِ رَا حَقِيْقِيْتِ مِيْ سِيْدَا شُشْدُ قَرَارِ مَجِيْدِ
 اَزْ حَالِ اِيْشَانِ خَيْرِ زَادَهْ خَلْفِ مَرَجِدِ مَخْلُفِ اَصَاغِيَا
 الصَّلَاةُ وَاتَّبَعُوا الشَّهْوَةَ دَرِيْنِ كُزُوْ مَكْرُوْهُ اللَّقَا
 مَعْلُومِ اِيْجَادِ رَزْمَتِ اَخْوَانِ الصَّفَا مَدْخَلِ يَافَنْدُ طَائِفَهْ زِيْنِ دِيُوْتِ
 خُودِ زَادِ رَكْسُوْهُ اَرِ بَابِ تَجَرِيْدِ عَرَضَهْ كَرْدَنْدُ شَقَرِ

هَمَهْ شَخْخِ مَجْدِي زِيْنِ خَرَكَنْدُ كِي
 زِيْرِيْنِ مَحْفَلِ اَزْ كَنْدُ كِي

شد آخر کار و خرج لاشات	که الوده آمد از دلفشان
دل نانش بعد مرد ز یک	همیشه سینه کرده جز کوز یک

جوامع را میخواند افعال و افعال انبیاء علیهم السلام بر حُصْن و تامل
و میل و مداومت علماء بخانی تغیر و تبدل پذیرفت افعال و اقوال ایشان
نیز بر هر شریعت و اقامت بدعت این قوم معکس گشت کلمه کفر
در دین جهل ایشان عین وجود بود سطح و طامات اصل معرفت گشت
نه بینی که جهل این قوم تا حدیست که خود را بی هیچ شبهت
از اولیای خدا تصور کنند و همیشه با جهل دیگر فروشند انظر
کیف یفزون علی الله الکذب بعد درجه اولیان
فوق درجه انبیا گویند و حلول و اتحاد جا میزنند و در پیشتر
اقوال متشابهات قرآن را تتبع کنند و بعضی احادیث نبوی که بر مرز
و اشارت بر لفظ مبارک او زنه است دلیل آرند و در حرکات
و سکات ناموزون خود افایل علماء حقیقی و مشایخ معنوی

را حجت سازند مشنوی	همه از دین تهی و پیر ز هوش
همه تار یک روی شوم نفس	ماده طبعان ترک کدای همه
جز سگ و گربه نان ربای همه	قصه هر یک از بدید و نهفت
من چه گویم که خود سنای گشت	خانه ویران کاز لیل و نهار

که بشکرانه که باستانغناذ این اعداء دین و عین شیاطین
بصدهزار شک در دامن آخر الزمان سران کردیان جهل و طغیان
و نفی و عداوت بر آوردند حقا که همه جز غفلت و حوسر مایه بود
و بغیر از حرص و شهوت پیرایه بی و پایتج اکثر همرا لا
طسا صفت قبل و قال ایشانست خیال خرم از ابد در ناصیه
هر یکی پیدا علامت خست از بی در حین همه هویدا نظم

این مرد دلا در عالم جهل	و حسی صفت دجله نا اهل
از پیر و پیرید شازجه پرسی	دجال و خوند بعرش و کز شی

صادق القولی گفت شبی بخانه یکی از این طائفه مهمان بود و مکر محکم
عادت لقمه خورده شد بعد از از مدت سنی سال باشد که اثر صحبت و کدورت
لقمه او محو می شود و هنوز در زحمت از اهل بقر زانور کشف
و صحت فرات معین شده است که قاعه دین و ملت را همه نقصان
و خلل بواسطه این دو گروه بدیدی آید که خود را بعلم و فقر منسوب
می دانند زیرا که قوام معیشت جمله اصناف خلق بسبب حرفی و
کسبی است که تحصیل قوت ایشان از آن طریق نیست در میگرد
بغیر از زبرد و طایفه که کسب نخست علماء مجازی که مقصود از
طلب علم جز هوای شهوت و جمع مال ندارند و اصلا ترک عمل کرده اند

وَأَنْ عِلْمَ رَأْسِهِ نَصِيبُ إِشَانَتِ سَبَبِ حُصُولِ أَمَالِ خُودِ شَاخِه
 بَارِ قُتْدَرَاءِ صُورَتِ جُونِ زَعْلَمِ وَنَصِيبُ اَلْبَظَاهِرِ لِبَاسِ اَهْلِ تَحْقِيقِ
 وَكُنُوهِ اَرْبَابِ تَجَرُّدِ دَرْجَتِ كَشْفِ اَنْدُومَنَهِي اَكْخِلَافِ
 شَرَعِ وَنُسْتِ اَسْتِ طَرِيقِ نَامِ كَرْدِه اَنْدُومَنَه عُمَرَاءِ عَامَةِ خَلْقِ وَتَجَرُّدِ
 زَدِه اَنْ خَبَائِثِ شَيْطَانِ زَاوَارِ دَرْجَتِ نَيْدَاشَنَه بَعْدَ اَز اِنْ هَمَه
 زَالَتْ دَرْيُونِ وَدَسْتِ اَز اَكْ كَلَامِ شَاخِه بِرِ بَصْدِ هَزَارِ زُرُوتِ
 وَشَالُورِ دِينَ زَايَادِ دَادَه وَلَقَمَه بَدَسْتِ اُورْدَه اَكْر خَالَفَتْ شَرَعِ وَتَرَكْ
 طَاعَتِ كَرْدَنِ بَارِ دَعْوِ مَحَبَّتِ وَمَتَّأِ وَلَايَتِ بُوْدِي شَعْرِ

مِ دَوِيدِ اَز نَشَاطِ خُودِ جِزِي	نَاخِرِ شُدِ بَحْسَتِ اَرْوِ تِزِي
كُتَبِ اَزَادَه زِنَاهِ كَرَمِ	اَز نُونِ اَز اِنْ لَطِيفَه كُتَبِ نَعَمِ
كُتَبِ اِنْ ظَرَفِ مَرْدِي	عَزِو كُشُوفِ مَرْدِي

حَقِ سِجْنَه وَتَعَالَى عِلْمِ وَمَشَاحِ رَأْفَتِ اَللّهِ اَرْوِ اَجْهَمِ بَوَاسِطَه
 عِلْمِ وَنَفْتِ اَمَامِ اُمّتِ وَمُقَدَّمِ خَلْقِ كَرْدِ اَيْنِدِ وَتَرَكِ كَشْتِ كَارِ
 نَه ضَلَالَتِ رَابِ سَبَبِ اَز شَادِ نُوْرِ هِدَايَتِ كَرَمَتِ كَرْدِ وَتَرْجَرَّاه لُطْفِ خَلِيعَتِ
 تَوْحِيدِ وَمَعْرِفَتِ اَرْزَانِ مَرُودِ بَارِ اِنْ جَاعَتِ زَا اَز كَمَالِ نِي نِيَا زِي وَصُولِ
 قَهَرِ رُجُودِ اُورْدِ نَاكِرِ اَرْوِ اَرْحَصَتِ وَنَاوِيلِ اِشَانِ بَرَزَكِ اَوَامِرِ وَارْتِكَابِ
 مَنَاهِي دِلِزِ كُشَاخِ شُدْنِدِ وَازْغَلَبَه شَيْخِ وَطَامَاتِ رُوقِ كُفُوعَتِ

زِيَادَتِ كُشْتِ نَايِدِ اِنْ كِه خَمِه مَائِه فَنَادِ اِنْ اُمّتِ هَمِي
 طَائِفَه اَنْدُ بَلَكِ شَادِ هَمَه اَمْتِه اَز جِنْسِ اِنْ قَوْمِ ظَاهِرِ شُدِ حَدِيثِ
 مَشْهُورَاتِ اَنْ اَللّهُ عَزَّ وَجَلَّ لَا يَقْبِضُ الْعِلْمَ اِنْ شَرَا عَا
 يَنْزِعُهُ مِنَ النَّاسِ وَلَكِنْ يَقْبِضُ الْعِلْمَ بِقَبْضِ
 الْعُلَمَاءِ فَاِذَا مَرِيقَ عَالِمِ اَتَّخَذَ النَّاسُ بَرُوسًا
 جَسْمًا لَا فَنَسَالُوْا فَاَفْتَقُوا بِغَيْرِ عِلْمٍ فَضَلُّوا وَاضَلُّوا

فَضْلِ شَشْمِ دَرْ صِفَتِ مَذَكِرِ اِنْ حَقِيقَتِي
 وَبِحَاثِي اَرْبَابِ عِلْمِ وَاصْحَابِ فِتْنَتِي عِلْمَاءِ حَقِيقَتِي وَشَايِخِ
 مَعْنَوِي رِضْوَانِ اَللّهِ عَلَيْهِمُ اَجْمَعِينَ بِحُكْمِ مَوَاقِفَتِ كِه دَرْ مَتَا
 اَفْعَالِ اِنْبِيَا اَز نَدِ دَرْ قِسْمِ مَوْعِظَه شَرِيكِ يَكْدِ كَرْدَنِ جَانِكِه كُتَبِه شُدِه
 اَمَّا سَبَبِ اَنْدُكَ نَفَاوَتِي كِه دَرْ سِيرِ وُسُلُوكِ هَر يَكِ ظَاهِرِي شُودِ فَرُوتِ
 لَسِيَّارِ دَرْ سَحْرِ بَدِيدِي اَيِدِ اِنْ نَفَاوَتِ اَز اِنْجَاسَتِ كِه عِلْمَاءِ اِسْغُولِ اقْوَالِ
 اِنْبِيَا شُودِنْدِ وَشَايِخِ مُشْفَرِّقِ اَحْوَالِ اِشَانِ وَدَرِيْنِ مَعَانِي بَايَكْدِ بَكْرِي
 نَدَارِنْدِ وَتَرَشَنَه اِنْ هَر دُورِ قِسْمِ اَفْعَالِ اَوَاهِمِي اَيِدِ بَرِ نِيَا بَرِ
 مَقْدَمِ جَنْدِ هَر يَكِ بَايَكْدِ اِنْ قَوْمِي بَاشَدِ وَشَخَرِ اَوْ اَلْسِيَّانِ جِنْسِ
 اَشْرِي دِيكِرِ بَاشَدِ وَشَكِ نَيْسَتِ كِه هَر شَخِي كِه نَتِجَه اَقْوَالِ اُسْتِ اُورْدِي اَسْتِ
 وَهَر جِه اَشْرِ اَحْوَالِ اُسْتِ اَمْدِ اَسْتِ اَمَّا جُزْ هَر دُورِ قَوْمِ دَرْ مَتَابِعَتِ

وَحَافِظَتْ أَيْمَالِ أَنْبِيَاءٍ مَتَّقِينَ وَوَعِظَتْ أَهْلًا زَادَ رُحْمًا
وَمَتَابَعَتْ شَرْعَ وَأَصْلَاحَ مِزَاجِ خَلْقٍ هَرَّابِينَ أَثَرِي عِظْمٍ بِشَدِّ مِهْمَةٍ
عَالَمٍ زَا فَرَمُودَنَدَ وَذَكَرَ فَا نِ الذِّكْرِ تَنْفَعُ الْمُؤْمِنِينَ
این منفعت با صورت خواهد بود یا معنوی تا اقامه روضه و اعطای در کلام
طرف رُشوخ یافته است هم نیست آن در مستمع اثر خواهد کرد مثلاً
اگر مشغول احوال رسولت و نشر علم او از نظر توانش نهاده اند مستمعان را در
مخالفت شرع و علم و بغض اهل صلاح و استحقاق احکام دین که همه
انگیزش ابله است خلاص بخشد و اگر واعظ مستغفرو احوالست همدان
غلبه وقت و جوشن باطن او در معنی اثر کند چنانچه در صورت مؤثر است
و هم نیست آن موافقت شرع و اقرار علم و محبت اهل صلاح و تعظیم او امر
در باطنها قوت گیرد و در ترک عصب و تصفیه دل جهل و بدید و اعراف
و تبر از دنیا و اهل آن روی نماید و اگر نمود با الله واعظ در متابعت اقوال
و احوال انبیاء محرم است و مقصود از وعظ طلب شهرت و اظهار فضل
خود دارد سخن در صورت و معنی مؤثر نیاید بلکه باطن مستمع را
از کدورت غفلت و افساسهای عظیم راند جویند اعلای حقیقت
و مشایخ معنوی چون قدس مبارک بر منبر وعظ نهند جبهه و دستار
عرض دهند بر باطن سخنر دغان باز ند بطنان از و جرم نازند مشغول

تخری از تکلف بر نیافتد	بگفت و گوئی لایستی نه لافند
حکایت بهر این و آن نگویند	تصیحت جز برای دین نگویند
نظر بر خلق دارند اندر رحمت	بیان جمله جزو حیثیت مطلق
نخست از بند ما و منبر ایستد	پس از که بی طمع بر منبر آید

هر طاعت که ادای آن بر خلق مستحب است بر خود دست اندازد
مخافقت آن عام را واجبست بر خود فیضه شناسند حق جل و علا در شان
اهل کتاب فرمود انما روت الناس بالبر و النشور
درین امت نیز هر طائفه که بودند و هستند و خواهند بودند که در
معنی داخل اند بعضی در صورت علما بر روز یا شنید افشار و دامن رعوت
در پای کسان بر سر جوب پاهای بر آید و آن برای جریمت از طاعت
نلبس خود را بچمکه ابله سازند

شعر	نلبس خود را بچمکه ابله سازند
کُرگان گشته بهر وایه	جوز برشته بر جرداغ پایه
برده بهوا جو بردم خویش	بگر گفت یوش کوشت ای ملیش

یعنی در لباس فقرت بجهل و تقلید سجاده برد و راز غایت غفلت
و عقل و هوشت ناصح ملت و واعظ امت شوند حشوی جبری همه
بافته تلقین استادی نیافتد

نظم	بافته تلقین استادی نیافتد
کهی دست بر هم زده از نشاط	کهی پای کو بار شده بر بساط

انفسک

جو خیز پر بازو مجر دمنای همه سخت کوهی و همه شست دای
 تانه پنداری که از سفها زاد رجه فتها بخشند و از مستی پران
 تکلف اهل تصوف کردند عجزی از کمال باید که ناقصان او عبط
 گوید پنداری باید که خفتگان را بزرنگد ندانسته که ناپیدا
 نه بری ناساید و از ناتوانان از طبع نیاید **نظم**

بر سر جوی اگر بود سر خند	دزدان از بهیسا ز جوی خبر
شکل از دور هیبت نگر نیست	لیک ناشر متر سر بالین است
مختبب را جویند بید مست	هر کس از کار خود نازد است

فصل هفتم در افتخار امرای سیحانه و تعالی جوهری
 روح اعظم را قابلیت انوار ذات و صفات خود گرامت کرد از طلوع این انوار
 چهار قوت در حقیقت جوهریت او بدید آمد نخست قوت خلافت برای
 اظهار علم و دوم قوت نبوت برای اظهار معرفت و از شاد خلق سیوم قوت
 ولایت برای نهذیب اخلاق چهارم قوت امارت برای تادیب نفوس
 و از هر چهار قوت در جوهر روح متکین گشت همچنانکه از اجزاء
 عنصر در سرشت موالید عالم کوز و فساد بعد از آن مدت الف عام مستغنی
 شد مرغ روح در فضا قلب آمد و از بهشت بحکم خطاب اهل بطول منها
 ساکن عالم سفلی گشت ذریه او در وجود آمدند و علم و معرفت ظاهر

شد ز کفیت بعد از آن نفع بر ملائکه اولاد را بر طریق دعوت میکردند
 و در نهذیب اخلاق جبهه میدی نمود و تادیب نفوس ایشان واجب میشد
 بعد از این چهار قوت معراث اولاد او شدند و بعد از آن استبعاد و نیست
 مرآت از آن جمله هر یک را نصیب دادند و بعضی را که انبیا و رسل
 بودند از هر چهار قوت حاصل آمد اما در مرآت نبوت و رسالت
 نقصان و کمال آن ظاهر می شد و آنها که علماء حقیقی و مشایخ معین
 بودند جزو این نفعها در حوصله ایشان گشت از انبیا و رسل بود و قابلیت
 انوار خلافت و نبوت نداشتند در میان خلوص صرف بودند مهتر
 عالم از انجاف بود علماء امتی کانی بای اسرار
 و نیز فرمود **الشیخ فی فقهها البی** امتد از طائفه زاجون
 طرف معنی که اصل بود همیشه رعایت میکردند و طرف صورت را که
 فرع بود مهمل میکرد داشتند و از انجاف ظاهر و باطن را به هم اتصال
 و صورت و معنی را بهم امتزاجی و اخلاطی خلل ظاهر سبب فساد باطن
 می باشد و تسویه صورت و واسطه خرابی معنی میگشت در بعضی اولاد
 آدم قوت امارت بدید آمد که برای تادیب نفوس معین بود احکام
 و امور شرایع ظاهر انبیا و مذهب کافه خلق تعلو بدو داشت بلکه قوام
 معیشت جمله حیوانات و سبب دفع مسکون خود را او بود و اگر قهر سیاست

رَأَى قُوَّتَ بُوْدِي تَقَرُّرَ اَتَوْبَ بَعْضُكُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ مُيَسَّرٌ
 نَكْشَتِي وَعَقْلَ رَا تَدْبِيرَ وَلَكُم فِي الْاَرْضِ مَنَاقِبٌ وَمَتَلَحِ
 اِلَى حَرْبِ صَوَابِ تَوْدِي جَانِبِكُمْ دَرِ
 قُرْآنِيكَ اِنْ اَحَالَ يَفْقَهُ مَا يَدُ وَلَوْلَا دَفْعُ اللّٰهِ النَّاسَ لَبِغَضَمِ
 بَعْضُ لِفُسَدِ الْاَرْضِ وَجَاوِي دِيكَ زَهْمِي بَعِي
 يَفْقَهُ مَا يَدُ لَهْدَمِ صَوَامِعِ وَسُجُودِ صَلَوَاتِ وَمَسَاجِدِ
 وَاِنْ جَهَارُ قُوَّتِ رَا كَهْتُمِ اَعَا زَجْنِدِ اَنْ مِيَا نِ عَدَلِ وَفَضْلِ خَوَاشِ
 كِه مَطْلَعِ لُطْفِ وَقَهَرِ وَاثَرِ جَمَالِ وَجَلَالِ اَيْدِ وَاَصْلِ هِمَمِ بِيكَ نَقْطَه
 بُوْدِ اَمَّا بِنَسْبِ اَحْوَالِ صُورَتِ وَمَعْنَوِي كِه صِدِّ يَكْدِي كَرْدَنِ نَفَاوَتِ وَنَقْصَا
 بَسِيَارِ دَرِ فُرُوعِ ظَاهِرِ شُدِ قُوَّتِ اَوَّلِ رَا حَوَالِهَ بَخَاصِرِ كَرْدَنِ وَاِنْ قُوَّتِ خَاصِرِ
 وَعَامِ رَا شَتْمِ اَمْدَبَرِ هَرَا مَتِي رَا بَعْدَ اَزِ تَوَلُّو اَوْ مَعْلَمِي وَرُشْدِي بَعِي نَكْشِ
 وَهِي جَمْعِي قَرَنًا بَعْدَ قُرْآنِ سُنَّتِ دَرِ مِيَا نِ اَصْنَافِ خَلْقِ بَايَقِي مَا نَدَرِ هَرِ
 مَلِكِي كِه دَاشْتَنْدِ وَبَرِ هَرِ مَذْهَبِي كِه بُوْدِ نَدَايِ حُكْمِ اَزِ قَاعِ اَوَّلِ نَكْشِ بَعْدِ
 اَزِ اَنْ بَايَقِي نَظَرِ قَهَرِ قُوَّتِ شَيَاطِينِ وَغَلَبَه اَوْصَافِ ذِمَمَه اَكْرَحِه تَغْيِيرِ
 وَتَبْدِيلِ بِي بَذَرِي فِتْنِ وَكُفْرِ وَدِي وَعِلْمِ وَعَمَلِ وَعَدَلِ وَفَسَادِ وَصَلَاحِ رَا حُجِ
 مِي اَمْدِ اَمَّا اَنَّا سَا قَاعِ جُورِ شَبَابِ نَظَرِ رَحْمَتِ وَلُطْفِ تَهْمِيدِ يَافَنَه بُوْدِ
 كَلِي مَدْرُوشِ نَكْشِ وَتَمِ بَرِ تَرْتِيبِ كِه كَهْتُمِ نَادِ وَاِنْ اَحْبَدِ

اِنْ جَهَارُ قُوَّتِ شَتْمِ صُورَتِ وَمَعْنَوِي خَوَاشِ بُوْدِ وَاللّٰهُ اَعْلَمُ
 فَضْلِ هَشْتَمِ دَرِ پَانِ مَرَاتِ قُوَّتِ اِمَارَتِ وَبِيَا يَدِ دَاشْتِ
 كِه قُوَّتِ وِلَايَتِ وَاِمَانَتِ فَرَمِ خِلَافَتِ وَبُوْتِ اَنْدِ جَانَا نَكِ
 وِلَايَتِ اَنْ بُوْتِ دَرِ وُجُوْدِ اَيْدِ اِمَانَتِ اَنْ خِلَافَتِ مَتَوَلِّدِ مَشُوْدِ خَاصِيَّتِ
 خِلَافَتِ اَنْ شَتْمِ كِه جَمَالِ دَعْوِ اَهْمِيَّتِ وَعَظَمَتِ بَحْشِدِ وَاَثَرِ اَنْ تَهْمِيدِ سَنَشْتِ
 كِه دَرِ قُوَّتِ اِمَارَتِ بَدِي دِي اَيْدِ وَخَاصِيَّتِ بُوْتِ اَنْ شَتْمِ كِه خِلَعَتِ رَحْمَتِ
 وَشَرَفَتِ دَرِ پُوشِدِ وَاَثَرِ اَنْ حِلْمِ وَتَوَاضُعِ اَنْ شَتْمِ كِه دَرِ قُوَّتِ وِلَايَتِ شَاهِدِ
 اَفْتَدِ وَدَرِ دُو اَصْلِ بَحْثِ خَاصِيَّتِ جُمْلَه اَخْلَاقِ حَمِيدَه يَافَدِ كِه دَرِ قُوَّتِ
 خَرَجِ بَاشَدِ وَاَوْصَافِ ذِمَمَه صُورَتِ نَه بِنْدِ دَرِ اَنْ دَرِ قُوَّتِ كِه وَغَدِ
 هَرِ دُو نَوْعِ مُحْتَمَلِ اَمَّا دَرِ قُوَّتِ اِمَارَتِ بَحْثِ اَنْ تَقَلُّبِ صُورَتِ دَاوَدِ
 وَتَهْمِيدِ بَظَاهِرِ تَصَرُّفِ كُنْدِ بِنَسْبِ اَمِيرِ طَبَايِعِ وَجَاوَرِ اَنْفُسِ
 وَهَوَا وَاَقَارِنِ شَيَاطِينِ وَمَلَا زِمَتِ دُنْيَا وَاَوْصَافِ ذِمَمَه سَيَّارِ غَلَبَه
 كُنْدِ وَبَرِ اَخْلَاقِ حَمِيدَه غَالِبِ اَيْنْدِ وَاِنْ دَايِرَه اَنْ شَتْمِ كِه عَامِ وَخَاصِ
 دَرِ اَوْ دَاخِلِ شُوْنْدِ وَكُفْرِ وَاِيْمَانِ رَا بَرِ وِتَقَلُّبِ نَشْتِ زِيَرِ اَكِه اَنْ هِمَمَه اطْرَافِ
 سَرِ بَرِ نَدِ بَخِلَافِ اَنْ سِه قُوَّتِ دِيكَ كِه اَشَارِ مُتَصَرِّفِ اَرْوَاحِدِ
 اَوْ مَنَبِعِ جُمْلَه اَخْلَاقِ حَمِيدَه اِنْجَاسَتِ وَاَزِ جُنْدِ اَوَّلِ اَشَارِ نُوْرِ اِيْمَانِ
 دَرِ وُجُوْدِ اَيْدِ وَتَحْصِيلِ اِنْ جَهَارِ قُوَّتِ بَسْمِ وَكَسْبِ مَرْدُمِ

مَعْلُومٌ نَحْنُ بَدَلُكَ بِحَالِهِ أَنْ يَكُونَ لَكَ زَادٌ لَمْ يَزَلْ لَكَ اللَّهُ
 بِحَتَّى إِلَيْهِ مِنْ شَيْءٍ اللَّهُ عَالِمٌ حَيْثُ يَجْعَلُ
 سِرَّ الْأَنْبِيَاءِ وَالْمُرْسَلِينَ وَأَنْزِلُ قُوَّتِ إِمَارَتِكَ بِمَا نَزَلَتْ
 شُدَّ أَرْهَضُ وَجُودِي كَيْسَ سِرِّ رَزَنْدِهِ هَرِيقُ بِنَسَبِ مِرْجَاجٍ وَخَاصِيَّتِي كَيْ
 دَرُ طَبَقَتِ أَنْ وَجُودِ بَرِشْتَه شُدَّ أَنْتَ أَشْرَحُ ظَاهِرُ كُنْدِ وَبَرَانِ
 صِفَتِكَ بِمَا نَزَلَتْ بِرَجْمَلِهِ أَوْصَافُ غَالِبَتِ خَوَاهِدُ كَيْسَ أَمُورِ
 وَأَحْكَامِ رَاجِحَةِ إِرَادَتِ افْتِضَاكَ دَرِ بِيحِ دِهْدُ وَبَسِيَارِ بَاشَدِ
 جُنَاحِهِ دَرِ أَحَادِيثِ شَهُورَتِ كَمَا يَكُونُ نَفْسِي عَلَيْكَ
 وَهَرِجَاكَ دَرِ مِرْجَاجِ عِلْمِ وَأَسْرَاوَرِ عَيْتِ صَلَاحِ وَفَسَادِ هَرِيقِ أَنْ
 زِيَادَتِ وَنَقْصَانِ قُوَّتِ وَكَلايَتِ أَشْتِ وَأَنْزِلُ زِيَادَتِ وَنَقْصَانِ دَرِ سَبْزِ
 وَسُلُوكِ هَرِيقِ ظَاهِرِ مَشْهُودِ كَيْسَ مَدَدِ قُوَّتِ خِلَافَتِ وَبُتِ اِنَا بِنَاحَتِ
 مَتَابَعَتِ كَمْ وَبَشَرِ مَشْهُودِ وَدَرِ زِيَادَتِ مَعْنِي كُنْهُ أَنْدُ الدِّينِ وَالْمُلُوكِ
 تَوَاقُفِ زِيَادَتِ هَمَّةِ قُوَّتِهَا لَزِمَ وَمَلُومِ يَكْدُ كَانْدِ وَبَرِزْكَ
 كُنْهُ أَنْدُ مَا فُسِدَتِ الرَّعِيَّةُ لَا بَفْسَادِ الْمُلُوكِ وَهَاشِدِ
 الْمُلُوكِ لَا بَفْسَادِ الْعُلَمَاءِ أَكْبَرِ عَكْسِ كَوْنِ هَمَزِ وَوَابَانْدِ
 كَيْسَ هَمَّةِ دَرِ كُنْدِ يَكْرَارُ دَرِ دَفْضِ نَمَرِ دَرِ صِفَتِ
 اِمْرَاءِ عَادِلِ بَعْدِ اَزْ اَنْزِلُ بِيَايِدِ دَانِشْتِ كَيْسَ هَجْزَانِ دَرِ اَنْزِلُ قُوَّتِ

وَاجِبِشْتِ كَيْسَ اَزْ كَمَالِ قُدْرَتِ بِنْدِ رَا بِنِعْمَتِ اِخْرَتِ شَرَفِ
 كَرْدِ اِيْنْدِ تَابَمَدِ اَنْ دَرِ اَنْ مَلِكِ مِتَّصَرِفِ بَاشَدِ دَرِ قُوَّتِ نَبَزِ وَاجِبِشْتِ
 اَزْ طَرِيقِ حِكْمَتِ كَيْسَ بِنْدِ رَا بِنِعْمَتِ دُنْيَا تَوَانِ كَرْدِ اِيْنْدِ تَابِ اَوْ سَطَرِ اَزْ دَرِ مَلِكِ
 حَاكِ كَمْ تَوَانْدِ بُوْدِ نِعْمَتِ اِخْرَتِ مَعْجَزِ وَكَرَامَتِ بَاشَدِ وَنِعْمَتِ دُنْيَا وَكَلايَتِ
 وَخَرِيقِ اَمَامِيَانِ بِنِعْمَتِ وَازِ نِعْمَتِ بِسَبَبِ اِنْدِ اِخْرَتِ اَزْ قِسْمِ نَوَازِشِ
 دَرِ وَجُودِ اَمْدُودِ دُنْيَا اَزْ قِسْمِ ظِلَاوَرِ فَرْقِ بَسِيَارِ وَنَفَاوَتِ اِشْمَارِ ظَاهِرِ شُدِ
 جُنَاحِهِ مَحْشُورِ وَمُعَانِيَةِ مِي تَوَانْدِ اِيْنْدِ نِعْمَتِ دُنْيَا وَنِعْمَتِ اِخْرَتِ
 رَا خَاصِيَّتِي أَشْتِ كَيْسَ هَرِجَاكَ جَمْعِ اَمْدَالِ بِنْدِ اَوْصَافِ هَمَّةِ جُنْدِ كُنْدِ وَبَقْدِ
 جُنْدِ اِيْنْدِ اَزْ اِشْرَاطِ طَعْنِ اَزْ وَطَلَبِ قُوَّتِ دَرِ نَهَادِ قِسْمِ مَرْدِ مِي دِيدِ اِيْدِ اِيْدِ اِيْدِ
 بِحَدِ اِيْنْدِ مَعْنِي جَبْرِ مِي هَدِ كَلَا اِنْ اَلْاِنْسَانُ لِيَطْلُقُ اِنْ
 رَا اَسْتَعْنَى اَزْ اِنْخَاسَتِ كَيْسَ اَغْلَبِ اِيْنْدِ قُوَّتِ
 اِمَانَتِ بِيحِ يَافِ اَنْدِ كَيْسَ بَرِ وَظَالِمِ بَاشَدِ وَمَا لِفِتْرِ وَجُورِ كَرْدِ
 اَكْرَحِ اَزْ نَوَادِرِشْتِ مَا بَاشَدِ يَكْرَارِ اِنْجَحِ اَفْضَلِ وَرَحْمَتِ زِيَادَتِ قُوَّتِ كَرَامَتِ
 كَرْدِ بَاشَدِ وَنَوَازِشِ اِيْنْدِ نَمُودِ بَا وَجُودِ نِعْمَتِهَا دُنْيَا جُنْدِ اَوْصَافِ
 حَمِيدِ نَاكَاهِ بِيَايِدِ نَوَازِشِ قَلْبِ اِخْلَاقِ هَمَّةِ عَالِبِ اِيْدِ دَانِشْتِ وَحَقَارَتِ
 دُنْيَا وَفَلَتِ مَتَاعِ اَوْ رَا بِيْدِ اِعْتِبَارِ مَشَاهِدِ وَانْجَابَتِ اِلَيْهِ وَخَسَايَتِ
 نَفْسِ اَنْدِ كَيْسَ كَاهِ كَرْدِ هَمَزِ

جوز ملک دوزخ فی شب است	داند که فتنه زود باشد
داد و هراشت مایه مگرد	از مال و حشر خود باشد
ز شرمه عدل و داد گردد	کار شرمه بدل وجود باشد

جَنَّا نَكَ مِنْ بَعْضِ مُلُوكٍ وَ سَلَّطْنَا مِنْ حِكَايَتِكَ كَيْفَ اَنَّا عَدَلُكَ
وَ اِنْ نَا فَتَا اِيَّاهُ بَرُوْرَ نَزْكَارُ وَ صِفَةِ اِيَّامٍ بَايَةِ مَائِدَةٍ وَ شَعْرَ اَعْظَافِ
اُمُرٍ وَ نَصْحَا عَرَبٍ وَ عَجْمٍ دَر نَظْمٍ بَدِيعٍ وَ تَرْغِيبٍ خُودِيَا كَرْدِه اَنْدُو
حُزْنِ شَيْمٍ وَ مَكَارِمِ اخْلَاقِ هَر يَكِ زَا سَرْدِ قَزْدِ بَوَا وَ قَهْرِ نَتِ كَابِ خُودِ شَا
حَسَنَد

مشو	جهانداران با عدل و سیاست
همه دوش و دل از تو فریاد است	شده از هر تو نور الهی
من از تو بگری و تحت شاهی	یکشنبه در جهان خشمگین
بکنه پیچ و بنیاد سیم تا	بخشم از دیو و دانا صاف خسته
بحکم از پیش موری بر نشسته	جهان باز بعل و عقل گردند
بنام پیک را بچاقول کردند	جوانمردا بقدر تجلی فضل و عدل

وَ نَا اِنْ تَنْظَرُ لَطْفٍ وَ قَهْرٍ وَ مَدَدٍ وَ زَوَايَا سِيَرَتِ زَيْمِ هَر يَكِ زَا اَنْ مَوْجِبِ
وَ مُشْرِكِ وَ كَا فَرَعِلُو نَوَا كَرْدِ وَ اَصَافِ وَ جُودِ اِيَّاهُ اَهْمُ بِنَسَبِ اِيْنِ
مَرَاتِبِ كِه كَشِيْمِ قِيَا سُوَا نِ كَرْتِ

نظم	به نیز گریه معنی زدم این نفس
هلا ای گرفتار حرص و هوس	

که شاهان عادل جوید او زری	از انجا بود ز شرم دین بروری
تو عدل از شیم کردی نخست	سرو پای هر یک بدین درشت
سلیمان ز دیوانه آید بدید	که حکام نشند بکفت و شنید
یحیوز از آن روی مانسته	که سلطان ز شیطان ندانسته
جاکار مردم شود ساخت	محمد زو جمل انبیا خسته

فَضْلِ مَمَرٍ دَر صِفَتِ امْرَأَةٍ ظَالِمَةٍ حَسْبُهَا وَ تَقَالُ
فَرَمُودَ نَلَكِ الدَّارِ الْاٰخِرَةِ بِجَهْلِهَا لِلَّذِيْنَ لَا يَرُدُّ
عَلَى الْاَرْضِ لَافِسَا اَرْبَابِ عَقْلٍ مَقْتَرِشْدَه اَسْتَوْ
كَشْتَه كِه هَر كَرَامَتِ دُنْيَا جَمْعِ اَمْدٍ وَ دَر دَامِ غُرْدِ اَوْ يَحْتِ وَ طَلَمَتِ الْمَلِكِ
وَ اَسْتِ لَا هُوَا بَسَطُوْتَ قَهْرٍ وَ حَقِيقَتِ نَقْشِ اَوَا زَكِرْدَنَ اَصْكَانِ نَزْدِ كَا
طَلَبِ اَعْلُو وَ اَظْهَارِ نَدَا خَالِ اَوْ اَنْدُو فَرَا زَجِيْبِ دَا اِيْنِ خَالِ خَبَرِ دَا اَرِ الْمَلُو
اِنْ اَدْخَلُوْا قَرْيَةً فَاسْتَفِئُوْهَا وَ جَعَلُوْا اَعْرَ اَهْلِهَا اِذْ لَمْ
يَسِيْجُوْهُ اِنْ هَمَّ فَنَهَادُوْهُ جُودِيْ اَدَمِ دُنْيَا هَادُوْ سَرْمَايَه هَمَّ طُغْيَانِ
وَ تَعْدِيْ مَتَاعِ اَوْ شُدِ مِهْرُ عَالَمِ عَلَيْهِ الصَّلَاةُ وَ السَّلَامُ وَ الْحَيَّةُ فَرَمُودِ
الدُّنْيَا مَرَاتِبِ كُلِّ خَطِيْبَةٍ اِنْ طَافَتْ زَا كِه تَحْتَ وَ عَزْزِ مَلِكِ دَر سَرِ
وَ خُودِ رَا سَخْتِه دِيُوْ مَرْدِ وَ رَطْبِ خُودِ سَاخْتِه اَنْدِ سَرْمَايَه خِدَا لَانِ خُشْتِ
حُبِ دُنْيَا سَتِ بَرِ مَتَابَعَتِ هُوَا كِه حَقِيقَتِ طَلَمِ اَزَا اِنْجَا مَوْلَا مِيْشُودِ وَ نَسِيْجِه

ابلین است شست نفس از آج می باید بداند آنکه از آمان خواند بتدبیر از نهاد
 او سر برزد و کند و از جنین از صفت عقلی که سبب تفاوت و وقت کید
 جنانک نور عقل را فرو برد و شد غلط آن حجاب جز بقایت نهند که خواند پیر
 بنسبت حال خود و خوی جسد مشغول ملامتی و مشغول مناسبت شوند و از باطن
 تا بال هر یک بدعتی و قانون ظاهر کرد و در رسم و آیینی بداید خود را بطوط
 ظاهر در غرور انکند و در نیز از دینه بدیده میان بهی چرب کنند و بگویند

شعر

یکی گوید من شاه جهان بخت
 فلک بر پایه بخت زد بخت
 کند از بخت و پیر وقت است
 دگر گوید که سلطان سلاطین
 نیک بخت ملک دارم در انکشت
 مراد سایه جبر است از امار
 مطعم هر سفید و هر سیاه
 شکوهم کوه زار جیش از ابد
 بدین شان جسد زونا فسانه کنند
 همه جبار بود کشته مجبور
 صدیق اکبر جز عهد خلافت

که در لخت در پناه من نهند زخت
 نماید فتح صور از نیش کوه
 سیر کرد در کسان جز خالان نیست
 منم با بخت عالج و جام زرین
 که هستم ملک راه روی و هم نیست
 بنام خطبه خواند دور ایام
 جوایم در کتاب من سیاه
 نهیب مخرج را سر کشته دارد
 پس آنکه مرده و در حال خفتند
 ز دنیا است رفقه ماند محمود

بنادون

بقا و وقی سپرد از آیت بخواند سید الدین ظلمی ای
 منقلب لبون حق جل و علا فرمود و لا ترکوا الی الذین
 ظلموا فتمسکوا الناس یعنی بمجره میس که در شیوی ظالمین
 مستوجب ان شوند ظلم کردند و نوعست و این سخن را در امور جزوی
 و کلی اصلی و فرعیست که شرح از طویله و عرض دارد مشغول

شاهان کدای روی پیری	نوشه که شکار کوی پیری
آویخته روز و شب یکبار	باهم زبانی دولتمه سردار
از باد هوش همیشه جز بوق	رفته سر هر یک بیست و
ایوان بلند و قصر معمور	از مال یتیم و خرم مزدور
در رزم اگر دلیر کشتند	از مال یتیم سپر کشتند
شععی که میان بزم سوزند	اندوخته بیوه بر فروزند
بزم ملک عراق اگر امیرند	در دام هوا و حرص استیرند
گر شاه ز نیست و خرد و دور	بسی بد ز شر هزار مظلوم

فصل بیستم در صفت عوام الناس چون در عالم شهادت
 آن سلا که اصل طینت آدم صغی بود در قبضه قدرت آمد
 هم بران نسبت که آن شعله اول در عالم غیب برد و نوع قسمت شده
 بود یکی نوزانی و یکی ظلمانی جنانک در فصل اول گفته شده است این

سَلَاةً نَزَبَتْ وَفَسَّمْ شُدِيكَ لَطِيفٌ وَكَفَيْكَ كَيْفَ أَنْ تَسْمِعَ
كَ لَطِيفٌ بُوْدُ بَنِيَّتْ مَرَاتِ لَطَافٌ قَالِبٌ أَنْبِيَا وَأَوْلِيَا وَأَرْبَابُ عِلْمٍ
وَزُهْدٍ وَصَلَاحٍ وَعَامَّةُ أَهْلِ إِسْلَامٍ بَدِيدًا مَدْنَدُ وَأَنْزَلْتُمْ كَيْفَ بُوْدُ
هَمْ بَنِيَّتْ مَرَاتِ كَثَافٌ قَالِبٌ أَشَقِيَا وَأَصْحَابُ بِنَاقٍ وَبَدِيعَتِ
وَأَهْلُ كُفْرٍ وَنُورٍ وَأَمَّا أَنْ تَرَى كَيْفَ يَأْتِ بَنِيَّةً كَ ظَلَمَتْ رَا
بَا كَثَافٌ أَشْتِغَلِبُهُ أَوْ صَافٍ هِمَّةٌ دَرِيزِ قِسْمَتِ زِيَادَتِ آمَدُ وَنَاثِرِ
نَظَرٍ قَهْرٍ وَهُوَ أَنْزَلُ جَوْشِ آوَرْدُ وَهَمَّ بَقْدَرِ آرِ الْهَامِ مُجُوزٍ دَهْدِ خِدْلَانِ
فُوْدُ كُنَاثِ جَوْشِكُمْ وَلَقَدْ ذَرَأْنَا لِجَهَنَّمَ كَثِيرًا مِّنَ الْجِبْرِ
وَالْإِنْسِ لَذِكْرُكَ أَخَانَةٌ تَقْدِيرِ تَقَادِيْفَةٍ بُوْدُ وَتَوَقُّعِ وَلَكِنْ جَوْ
الْقَوْلُ مَنِي لَامِلَانِ جَهَنَّمَ دَرِيزِ مَعْنِي صَادِرُ كُشَّةِ أَنْزَلْتُمْ
كِي كَه دُورُخِ نَادِرُ جَوْشِ آوَرْدُ بُوْدُ دَعِي مَعْنِي ظَلَمَتْ وَكَثَافٌ
إِنْ قَوْمٌ رَا كِي أَشْتِغَلِبُهُ أَوْ لَكَ كَالْأَمْعَامِ بِلِاصْدِ
صِفَتِ أَشَانَسَتْ ظَاهِرُ كَرْدِ أَهْنَدُ وَهَمَّ دَرِ أَنْظَلْتِ هِمَّةٌ رَا جَانِحِ
أَزَادَتِ لَوْ بَرِي ائْتِضَاكَ كَرْدِ خَلْقُكَ كُنَاثِدَا كَرَجِه دَرِ بَدَايَتِ خَلْقَتِ
بِرَقْوَتِ شَمْسِ عَلَيْهِ مَنُورُهُ ه ه بِرِ أَشَانِ نَافَةِ بُوْدُ أَمَّا
قَالِبِ اسْتِغْلَا دَجِبِلِي كِي سَبَبِ جَرْمَانِ أَبَدَتْ دَرِ مِيَانِ خَالِ شُدِ
أَنْ خَالِ زَائِدِ عِبَارَتِ ذِكْرُ كَرْدَنْدُ ذَهَبَ اللَّهُ بِنُورِ هِمِّ

112
وَتَرْكُهُمْ فِطْلَانِ لَا يَصْرُوهَا الْقِصَّةُ ظَلَمَتْ مَعْنِي وَكَثَافٌ
صُورَتِ جَانِ مَرَاتِ كِي مَدْنَدُ كِي أَفْنَانِ بِلِامٍ وَمَعْرِفَتِ أَنْظَرِ أَشِيَانِ
مَحْبُوبِ كَشْتِ قَبَالَهُ أَفْرَاشِ جُونِ آوَرْدِ الْقَضَا بِنَظَرِ لَطَفٍ وَغِنَايَتِ
مَحَبَلِ بُوْدُ هِمَّ جَوْشِ عَوِي مَعْنِي تَشْرِيفِ بَقُولِ نَافَتِ حَوْجَلِ وَعَلَا
فَرَمُودُ وَأَنْ خَالِ أَشَانِ خَبَرِ دَادُ وَمَا وَحَدُّ نَا كَرِ هِمِّ مِنْ
عَهْدِ وَأَنْ وَحَدُّ نَا كَرِ هِمِّ لِفَا كَرِ هِمِّ قُوْرَا فَا سَوْخُوْانَدِ
مَعْنِي فَا سَوْخُوْانَدِ فَرَمَانِ بِيُوْرُوْانِ أَهْنَدُ وَهَمَّ دَرِ فُسُوْانِ سَبَبِ أَنْزَلْتُمْ
غَيْطَتِ أَصْلِي كَرْدِ دَرِ أَفْضَلِ كُنْفَةٍ أَمْرِ صِفَتِ أَمَّا رَكِ دَرِ نَافَتِ نَقْشِ
أَشَانِ قُوْتِ كَرَفَتِ بُوْدُ وَأَنْ نَاثِرِ أَشَانِ قَسَاوَتِ قَلْبِ مَسُوْلِدِ شُدِ بَعْضِي رَا
مُمَكِّنِ بُوْدُ كِي سَرِ بِرِ خَطِ تَسْلِيْمِ نَهْنَدُ وَبَعْضِي خُوْدِ رَا دَرِ دَائِرَةِ
إِسْلَامِ دَاخِلِ بُوْدُ نَدَا مَّا بِيَشْتَرِ أَشَانِ رَا مِنْ بَنِيَّتِ أَصْلِي كَرْدِ بُوْدُ
جَانِحِ قَرْنِ مَحَبِّ جَرْدَادِ وَمِنْ النَّاسِ مَنْ يَقُولُ أَمَّا
بِاللَّهِ وَبِالْيَوْمِ الْآخِرِ وَمَا هُمْ بِمُؤْمِنِينَ
أَحْسِبِ النَّاسُ أَنْ يُبْرَكُوا أَنْ يَقُولُوا أَمَّا
وَأَزَيْنِ نَوْعِ جَنْبِشِ مَعْنِي أَصْلِ أَشَانِ سَبَبِ سَرِ بَرَزْدِ كِي حَوْسِ سَبَبِ
وَقَبَالِ ذِكْرِ أَنْ دَرِ كَلَامِ مَحَبِّ مَكْرُورِ فَرَمُودِ حَاصِلِ أَنْ
جَمَاعَتِ رَا كِي عَامَّةُ خَلْقِ كُفْتُمْ أَكْرَجِه بَهْرِ نَوْعِ ظَاهِرِ

شدند و خود را بهر لباس نمودند و نمایند قیصر که میگذرد
تا از ظلمت جهل بحال آن قوت نیاید که بوز عقل و معرفت رستند یا هیچ

روزی آفتاب هدایت در برج ایشان طلوع کند

آنرا گشتند عای را کالای تمام	یک آک نهنت از غار و انجم
نخن گوید و لکن نند اند	روز از خورد و خفت نند اند
جو شد روح طبعی گدختا یشر	از در خورد و خواب افتاد زایش
بودش در ازل قسم سعادت	یامد در این رسم عادت

عوام الناس را جو در ظلمت جهل از نور علم مجرب داشتند
ضرورت هر چیز که بمقتضای عقل صحیح بوده بر عکس از مشاهده
کردند مهتر عالم علیه الصلوة و التحية و درین معنی فرمود لو منع
انسان من رزق العسر و لغوها و قالوا ما نهينا
سزدت الا و فيه شى عار و انبياء و خالفت اوليائنا
سبب همز بود و هانت در را و اسحقاف اهل حق تا ایشان ظلمت
آمد که نسبت مراتب ظاهر و شد حکیم سنا هموز بعینه ایشان

کرد نظر **البهو را خدا بکار خوانند**

ریش خود جی زیند و میداند **انجا بداف که فاش و ظالم**
و مبتدع زیادت شد قبول و کثرت شهرت و در تو جا

رست حسن بصری رحمة الله علیه که سر دفتر علماء
را نخب و مقتدای جمع مشایخ بود اصحاب خود را گفت شما در میان
عامه خلق معزوف کردید و بیشتر ایشان خود شما را نشناختند زیرا که
قول و فعل شما بر قاید سنت و جماعت استقامت یافته باشد و میراث
احوال هر یک شبیه خالفت سنت و جماعت و موافقت بدعت
مضطرب قوی گشت و سیرت و رسم خلوت بر عکس اینست حکیم سنا
گوید **نظر** از پرورد قبول عام خود را در مشا از

زانکه بود کار عامه جز خوی یا خیر خری کار و باور گشتند اند خدا و روز و شب
نوح را باور ندارند از بی پیغمبری قرا حجت دانحال ایشان خبر داد

و ان یروا سبیل الی الله ینبوا
و بجای دیگر فرمود و لو ان
یوعظون **لکان**

جوامع را چون سماع و بصر حقیقی بود از باطن این معنی
ظاهر گشت که **سنا و امل** یکی و اعط خود را

گشتند سوا **علیاء و**

من الواعظین **ختمه باطل نماید دید او باشد را**
روز و شب چون شب تیره بود حقش را

در صفت زنان بدانند که عادت خلق را
 گفتیم که از قسم کشف لاله آدم در وجود آمدند زان نیز از کشف
 جوفی که سرشت نفس آدم بود موجود شدند و از جنود از روی خاصیت با
 دنیا جور بغایت نزدیک بود صفت ایشان با صفت دنیا ملائم و موافق افتاد
 نه بینی که هر که حقیقت او را بنور بصیرت مشاهده کرده از صورت این
 جماعت یافت غیر از هر که خواهد تا صفت دنیا و نفس را تحقیق
 معلوم کند در صفت و سیرت زان نفکری باید کرد مثلاً در مکر
 و عذر و وفای و بی مری و دین و مکر و کتاه نظری و زور و کبری
 و امثال آن زیرا که هر چه از آن نوع است همه در ایشان موجود است
 و نفس و دنیا خود مجوز این همه اند چنانچه از خاصیت زان آنچه بعد
 تراست یکی خود از آنست و دوم خود را از خود را با صفت نفس است و خود
 از آن صفت دنیا دیگر هاست بر نسبت قیاس باید کرد

دست که گرفت و بر شوی بد	دست که گرفت و بر شوی بد
مرد که را یکو که دست بشوی	مرد که را یکو که دست بشوی
نفس در پوست و در دهنش	نفس در پوست و در دهنش
گوید آن از حدیث زاهد و رت	گوید آن از حدیث زاهد و رت
ندهد هیچ حیل کس	ندهد هیچ حیل کس

مهند عالم علیه الصلوة و التحية فرمود ما ترکت من بعدی
 فتد اضر علی الرجال من النساء ابدا فی کس هیچ فتنه مرد را
 زیان کار تر از صحبت زنان نیست و هیچ آنک هیچ محقق از خیانت
 سیرت نفس بکمال اطلاع نیافت هیچ عاقلی تر از آن حال طبیعت زنان
 واقف نشد و بر ریشه مکر و زور و ایشان از سر سید حکایت
 گویند که شخصی از حکمی پرسید که بایدم ناز و نخواهم چگونه
 بهتر باشد حکم مکر چگونه که می بایدت بخواه او خود بداند
 و هم درین معنی گفته اند

شعر	مکر یک دست ناکه بر دخی
زنی ز سر نکر او بخت دید	نفس با خاک و خور اینجته دید
دل بیدار او با خوشتر گفت	از خوشتر کل در باغ شکفت
جه خوش بودی که در هر شاخ ساری	بدی که شکفتی هر بهاری
زن از خورست یا خور غیرت ماه	سرد از ست جانیر یابن چاه

حق جل و علا فرمود یا ایها الناس انفقوا بکل الذی
 خلقکم من نفس واحدة و خلق من هاهنا و جهابث
 آفرینش مردم بطریق جمال نخست جو اله نفس آدم صفی کردند
 بر شرکت خواست و زن را بر طریقی تفصیل ذکر کردند و آفرینش خوا را

نما جان و کسب و نسا

هَمْ يَنْفَسُ آدَمَ بِخُصُوصٍ كَرِهَ أَنْ يَنْدُ وَانَا شَخْوَانِ جِبِ آدَمَ دَر رُجُودِ آوَرْدَ
 اَنَا بِحَاكِه مَوْضِعِ رُوحِ جِيَوَانِ نِسْتِ اَنَا بِحَاكِه بَدَانِ كِه جَرَامِهْسَزْ
 عَالَمِ زَا فَرَمُودَ دِنِ نَاقِصَاتِ الْعُقُولِ الْبِزْ غَا فَلَاجُزْ اَنْ تَاعِلَه
 خَلَقَتْ حَوَارِ اَنْ خَلَا صَطِيبَتْ نَفْسِ آدَمَ اَنَا نَزْ نَهَادَنْدُ وَنَفْسِ الْبَشَرِ دُيَا
 وَهُوَ اَنْ نِسْبَتْ بَقِيَّتْ ظُلْمَانِ اِسْتِ اِسْمِ هَزَا يَهْ صِنْدَ عَقْلِ وَرُوحِ
 بَاشَنْدِ كِه اِشَارَ اَنْ قِسْمِ نُوْرَ اَنْدُ وَنِسْبَتْ صِنْدَتْ بُوْدِ كِه
 بِرَ لَفْظِ مَبَارَكِ مَهْتَرِ عَالَمِ عَلَيْهِ الصَّلَاةُ وَالْحَيَّةُ رَفَتْ كِه شَا
 وَخَالِفُو هُنَّ وَجُونَ اَصْلِ خَلَقَتْ زَنَانِ اَنْ نَفْسِ بُوْدُ وَاَنْ مَوْضِعِ
 رُوحِ اِنْ مَطْلُ هَزَا اِشَارَ مَقْتَرِ رُكُشَتْ بِحَاكِه جَنَسِيَّتِ نِسْبَتْ اِشَارَ
 بَشِيْطَانِ دُرُسْتِ تَرَامَدِ النِّسَاءِ جَبَابِلِ الشَّيْطَانِ اَكْرَنَه
 اَنْ جَنَسِيَّتِ سَبَبِ شُدِيْ جُونِ اَفْرِيشِ مَرْدِ وَزَنَ اَبَا آدَمَ وَحَوَا اِلَيْسِي
 كِه حَكْمِ نَقْصَانِ وَعَقْلِ وَدِنْ هَمَهْ زَا شَامِلِ بُوْدِيْ وَحَقِيْقَتِ
 اَنْ بَرَنَانِ مَحْصُوصِ نَكِيْسْتِ مَهْتَرِ عَالَمِ اَنْ نَقْصَانِ خَيْرِ دَادِ فَرَمُودِ بَلِغِ
 زَا اِلْحَالِ كَثَرِ اَوْلِيْ سَلِيْعِ مِنَ النِّسَاءِ اِلَّا اَلْاِمْرَاجُ اَكْرَبُ كُنَهْ اِنْ
 مَعَا فَرِيْسِيْ دَا فَرِيْسِيْ كِه دَر حَكْمِ مِيرَاثِ بَرْدَنْ جِهْ حِكْمَتِ بُوْدِ كِه دُو
 زَنَ اَنْصِيْبِ يَكِ مَرْدِ بِيْسَرِ نَدَا دَنْدِ كِه لِلذَّكَرِ مِثْلُ اُنْثَى
 اَلْاَنْثَى بَيْنِ بَعْدَ اِنْ يَنِيْ اَيْدِ دَا اَنْتِ كِه هِيْ جَمْعَانِ كِ دَر صِفَتِ

عَالَمِ خَلْقِ كَفِيَّتْ اِيْمَ كِه بِيْسَبْتِ مَرَاتِ كَا مَتْ وَرُ بَسِيَارِ ظَاهِرِ
 شُدْ دَر مِيَانِ اِنْ جَمَاعَتِ بِيْسَبْتِ قُرْبِ وَبَعْدِ كِه نَفْسِ زَا نَادِ لَسْتِ
 وَدِلِ زَا بَا رُوحِ نَقَاوَتِ بَسِيَارِ بَدِيْدَا يَدِ جَمْعَانِ حِهْ دَر كِبْتِ مُتَقَدِّمَانِ
 ذِكْرِ زَا نَا صَالِحِ كِه دَر مَرَاتِيْ بُوْدِ اَنْدِ سَطُوْرِ شَتْ وَجَرِ جَلِ
 وَعَلَا دَر قُرْ اَنْ مَحِيْطِ صِفَتِ يَكِ زَا اَنْ جَدِيْدِ جَا يَكِ مَكْرَرِ فَرَمُودَه
 وَاَنْ حَضَرَتِ رِسَالَتِ دَر حَوَارِ اِشْيَانِ نِيْ اَحَادِيْثِ اِسْتِ وَدَر مَقَامَاتِ
 مَشَايِخِ طَرِيْقَتِ شَمَالِ هَزَا يَكِ مَشْهُورِ شَتْ دَر زِيَارَتِ نَخِشْتِ يَكِيْ اَنْ
 مَعْدُوفَانِ رَا بَعَهْ بَصِيْرِيَّتِ كِه دَر كَمَالِ زُهْدِ وَعِفَتِ اِيْتِيْ بُوْدِيْ
 جَمْعَانِ بِيْسَرِ مَشَايِخِ وَعِلْمَاءِ اَنْ عَمِدِ بَدِ زَكَرَا اَوْ بَرَكِ نَمُودَنْدُ وَنَا
 اَوْ اَنْ شَرْحِ وَبَيَانِ مُسْتَعْنِيْسْتِ وَبَعْدَ اَنْ اَوْلِيْ يَوْمِنَا هَذَا صَدِّ هَزَا دِيْكَرِ بُوْدِ
 وَهَسْتَنْدِ وَخَوَاهَنْدِ بُوْدِ هَمَهْ اِنْ نِسْبَتْ كِه مَرْدِ اَنْدُ وَاِنْ اَحَادِيْقَهْ اِسْتِ
 كِه دَا اِسْتِ اِنْ اَوْ اَحِيْسْتِ وَاَنْ اَنْتِ كِه يَكِ زَا اَنْ اَكْرَجِهْ بَا اَخْلَاقِ
 حَمِيْدَهْ مَهْلَبِ شُوْنْدِ وَتَحْلِيْمَتِ مَعْرِفَتِ مَرْتَبَتِ كِرْدَنْدَا اَمَّا اَحْكَمِ
 حَيْدِيْثِ جَوْزِ عَقْلِ وَدِيْنِ اِشَارَ دَر مَرَاتِ سِيَرِ وُسْلُوْكِ اَنْ نَقْصَانِ اَوْ خَالِي
 بَاشَدْ وَاِنْ زِيَرُوىْ اِقْبَادَا اَنْشَا يَدِ وَاَنْ نَقْصَانِ حِكْمِيَّتِ اَنْ بِيْوَ فِطْرَتِ
 مَقْدَرِ شُدْ وَ مَرَبِّيَهْ اِسْتِ دَر مَوْضِعِ اَوْلِ مَعِيْرِ كَشْتِ وَطَرِيقِ اَللّٰهِ
 اَلْفِطْرَةِ النَّاسِ عَلَيْهِمْ اَللّٰهُمَّ اَلْبَنِيَّ اَلْاَخْلَاقِ صِفَتِ مَرَاتِ اَصْنَا

ذریه آدم و کیفیت احوال ایشان که در فلم آمد از عام و خاص
 و وضع و تصرف نامردم صاحب بصیرت در قاعه مذهب
 هر یک نظر کنند و از اینجا بر حقیقت اصل و فرع که در غیب
 و شهادت از تاثیر نظر لطف و قهر در وجود می آید اندکی یافت
 شوند دان شاء الله و تعالی **فصل سوم در فضیلت و شرف**
انسان بر جمیع حیوانات بر چهارده فصل این قسم است اول
 بود بر لطافت بسیار که استنباط کرده شد تا از باب عقل صحیح
 و اصحاب قلب سلیم جز بعد از انصاف در آن معانی تا مملکت
 از روی تحقیق معلوم ایشان شود که فضیلت انسان بر جمیع حیوانات
 نه از خلقت ظاهر است و نه از راه رسم و عادت و در زیر می بینیم چند
 فصل پنج رسالت از رسالت کتاب اخوان الصفا که اهل حکمت
 جمع کرده اند در فلم آمد و بحث و مناظره جماعت حیوانات با قوم مردم
 بنوعی دیگر ترتیب یافت و از تحقیق و مجاز آنچه استاد لفظ عقل و
 املا از زبان وقت بود بترتیب کرده شد **فصل اول**
در آغاز مناظره بدان الهک الله که چون آدم صفت صلوات الله
علیه بحکم خطاب امپراطور منها جمیعاً از عالم بالادین
دار بلا شوق کرد و از بهشت عذر و خلعت بر بعد از خزن آرام یافت

در اطراف و انکاف بر و بحر و سهل و جبل هر یک از کرم غوغای
 و حشر و طيور و غلغلله سباع و بهائم دید از خوف ایشان مدتی و نوشه
 در هر گوشه پنهان می گشت و روزی اجله بر هر مرحله می گذشت
 با جمع اولاد روزها در بن غاری می زد و شبها بر بلندی کوهی
 متواری می نشست از بوقی قوت همه جز باز در خنای زنی و از کوششی
 پوشش بغیر از یک کلاه نداشت و در وقت کشت و جمع قوت اولاد
 از ناسل و توائل بکشت در پی به کار در صفت در جیش آمدند و
 تصرف ایشان بر جمله حیوانات مبسوط گشت و قهر و غلبه دیو و درازا
 مستخر خود کرده آیدند و هیبت و حشمت ایشان در دل حیوانات جای
 گرفت و خوف و خطری از صلابت هر یک در باطن از جماعت راه یافت
 رسم عمارت و این زراعت در جهان شایع گشت و بسیار شهر و قصبه
 و حصار و قلعه بنیاد شد و اساس حکومت و قاعه سیاست آدمی
 بلند کردی گرفت چنان شهر و دیو و جزایر بحر محیط و فلزم و عمان
 نهادند از نوع چهار پایا هر کدام که بودند مقهور ایشان شدند
 و از سباع و طيور جمله بجهت ایشان گشتند تا مرغ را در هوا و ماهی را در
 آب صید کردند و بلک در کوه روی آمان ندید و نهنگ در دریا راه خلاص
 نیافت حیوانات را چون این حال معاینه شد و ظلم و تعدی غلام مشاهده

کردند مرغ که زین کتر از آبای جنین خود بود بر فضیله ادا
 صافت بکر الارض ^{فشیخ} از روی بطریقه نهادند و هر جانوری که
 حیثیت و غیرت از قوم خود پیش داشت بر وفای اشارت الهی ^و مما ایطا
 منهن المرسلین عزم زچهل کردند بعضی از نهیب
 و شکوه و طنز در گوشت گرفتند طایفه را شکوت پیشه در اندیشه
 قرار گرفت که روی زار بسیار از عمر به پایان آمد جماعتی دیگر بکنه و
 صبر بین الخوف والرجاء رخت آمیخته بودند و جور و جفای هر یک
 طوعا و کرها تحمل میکردند و از هیچ کس در هیچ مکان امکان استعانت
 و بحال استغاثت فی در هر دوری که بگری می شد و هر قدر فک میکردند
 استیلا می مردم و عجز و حیرت ایشان زیادت میگشت و قتل و صید و زکوب
 همه در جمیع مذاهب و ملل جایز میداشتند حاصل هیچ نوع رحمت
 و محنت ایشان تا آخر نمی رسید بلکه هر روز غلبه مردم پیش می بود و تعدد
 و عقوق حیوانات و افروزدن مظلومی چند یکدیگر را بصبر و تحمل
 ارشاد میکردند و بر امید اللیل جلی روزگاری بسر می بردند همچنان
 تا نوبت ملک و نبوت بسلیمان نداد و علیهما السلام رسید و تحویل
 کرد و کوشش ^ب هیبت ^ب برد و عزت خود فرو گرفت بر تنبیه بهائیه
 و منطوطی و وقوف یافت و گریه تو شهادت هر دو نام او شد

و جز و انس و سیاح و وحوش را مطیع و منقاد خود ساختند
 و بر سیرت ملک در مسند رسالت با تمکین تمام نشست و آواز
 و این زلفت و با تصای ربع مسکون و اصل شد و انوار معدلت
 و از هزار عاطفت و دباغ انصاف شکفته گرفت و نسیم انس
 و زائحه راحت مشام زمین و آرمیده را معطر کرد و زبانت اکرام
 و وظیفه انعام او بر خاص و عام متواتر گشت جماعت حیوانات را جو
 کار بخان و کار باز استخوان رسیده بود بایک دیگر گفتند
 پیش ازین اگر مرارت جور می آدم را تخریب می نمودی باز غایت اضطراب بود زیرا
 که انبیای ما تقدم اگر چه بوحی و الهام در میان امت آمروناهی بودند
 و فرط شفقت و غایت محبت ایشان بر جمله مخلوقات مشاهده می شد
 اما قدرت و سیاست بود مرتبه نبوت بود و رحمت و شفقت در ایشان
 چند از صورت نمی نبت با چیزی مخالفت مزاج است کشف حال
 خود کرد در بحال نداشت بصورت است **فصیر حمید خوانده**
 خوشد و خود را بر وعده **لعل الله یجعله** خوشد
 می داشتیم امروز که خوشید دولت سلیمان و بر خاص و علم طالع
 شد و منصب نبوت و مسند حکومت او را مسلم گشت و در شرف
 جهت هفت اقلیم خطبه و سکه تمام او شد اگر ما قصه

در
 در
 در

عَجَزَ وَجِيئَتْ خَوْفَ بَحْصَتِ اَوْ دَفْعِ كُنْهٍ شَايِدَ اَنْ لَطَفَ
شَامِلِ اِنْ نَصِيبُ نَمَائِشِ وَ اَللهُ اَعْلَمُ **فصل** در جمع آمدن
حیوانات و مشورت کردن روز دیگر برای عزیمت در صحرائی جمع آمدند
و با اتفاق مشتعل گشتند که از حکایت پرشکایت ناعلی ملازم النبی
پیشتر سَلَمَانَ عَلِيهِ السَّلَامُ عَرْضَه دادند درین بودند که ناگاه شتر
از بادیه در آمدنای جنس خود را شغیر و اشفته حال دید شعر
دست تقدیر در گریز کسان برهنه سر
بسته ببرد میان باز درید پیر
بنور فرشت و نعت یکاست بر عزم جزم ایشان اطمینان یافت گفت سَأَا
تَوَقَّفَ کُنْدَکِ نَامِلٌ و تَاوَنَ دَر تَقْدِيرِ اَمُورِ شَرْطُتْ و نَقَالَ وَاِسْتَحَارَتْ
دَرْ جَمِیعِ اَمُورِ فَرَضِ شَمَائِلِ دَهَا زَنْبَنَ شَاخِ نَاسِکَنَه رَا اَوْ اِسْتَفْسَارِ
پیری و اِسْتِصْوَابِ رُوشِ صَبیری دَر بَابِ تَحْمِلِ نَمُوزِ مَصْلَحَتِ نِیْسَتْ

نظم
جز بند پیر کار نکرد
زانکه بیادش استوار نکرد
عاقل از مذهب اختیار نکرد
در جمع شما بیک پیر سال خورده کار
کرده در نظر نمی آید که رجوع و تَوَلَّی همه بدو باشد و قول و اعتماد
و النجاسات شاید حیوانات را حدیث شرمغ پشیدن افناد و بغفلت

خود اعتراف نمودند گفتند معذرت دارم که از تحمل تکلیفات
بنی آدم سرانجام گشته ام و از تشویش و تقیر خاطر راه خیر و شر و طریقت
صواب گم کرده ام و محکم آنک العزیز یعلی بکل شی
شعر
هر چله که نوی بود کردیم
از جور فلک امان ندیدیم
وز محنت خویش نرسیدیم
اما تحمل ما از غایت ضرورت
بود اکنون که نعمت حضور تو حاصل آمد و سعادت ملاقات میسر
گشت الامر الیک فانظر ما نری **شعر**
پیش ما ز اطاقت این عمر نماند
با که گویم آنچه بر ما می رود
از وجود ما دی بی درددل
بر نمی آید که یک محرم نماند
نیم جای داشتیم از هم نماند
زانکه در عالم نیکو همدم نماند
بر نمی آید که یک محرم نماند

نظم
شتر مرغ گفت تو که مرحق و کلام صدق من نیز در بر قضیه
باشما شریک و درین بلیه گرفتار اما طریقی نصیحت را بنزد اهل سداد
مسئود کرد ز جای نیست علی الخصوص بر اقارب و عشایر بدو گفتند
جزاک الله خیر ماهمه ما موز حکم تویم بعد ازین
صلحت چیست گفت اگر حدیث ترا بر استبداد و استنکار بشنویید
شمار از رای منبر بنایر اشرار شد که در کوه دماوند

کلاغیست بر و معمر و از حقاقت و دقاوت امور با خبر بسیار شد
 امور چشیده و ضربت مگاید ایام کشیده از عهد تابلیت
 قول بر کار یافت و از دوز طوفان کرد عالم طوفان کرده نظم
 جهان خورده یکی مرغ گزست سال
 دیش جو اینه نورنگ لپکن
 جو موی زدن کیاز او دایر و پاک
 صفات ذات او گشته بهر حال
 القصه بحکم اشارت او جمله بنزدیک کلاغ آمدند و صورت حال
 خود تقریر کردند کلاغ نیز همان داغ داشت که بسیار
 هدف ندر بلا گشته بود و بازها خود را بمگر و حمله از دام پی
 آدم خلاص داده بود جز حکایت پر شکایت ایشان نشنید چشم
 پر آب کرد گفت ای فرزندان عزیز ازان روز باز که آدم بر تخت
 خلافت بنشست راحت عمر از میان ما برخواست این ماجرا
 افسانه است درینیه و این حکایت مظلمه است پیشینه جند
 هزار سال شد که اولاد او دست تقدیر کشاده اند
 و سردری مستی بر سر و پناهاده شرایشان هیچ روی سعیدی
 و معلوم عالیشان شده که بر هر یکی از مای موجی جبهه مایه ظلم صریح
 می رود و بی محابا ناچاره غایت حمله عظیم می رسانند اما با این

همه مصلحت است که هنوز بگذری دیگر صبر کنید و دست رضا
 در دامن تسلیم زنید این حدیث را ناکشته و این را از انفسه بکار
 بناید که حدیث شما مسموع نباشد و قول شما مقبول
 نیفتد زیرا که ذریه آدم همه از جنس یکدیگر اند از نسل
 الی الجسد بعد از ان زحمت و مشقت ما کمر ناکشته
 بقص و عداوت ایشان زیادت شود و بنی تسلیم را و در علیهما السلام
 اگر چه یکی از مشاهیر انبیاء است و اسراست و حل و عقد امور مملکت
 در تصرف اوست شاید که جند و زور در تخفیف عذاب شما
 حکمی فرماید اما در مصحف بانی و کتب شما نیافته ام که هر آینه
 انبیاء دیگر مبعوث شوند بعد از سلیمان علیه السلام که هر یک
 را علی حد مذمبی و ملکی باشد و این همه احکام و امور در از عهد
 تغییر و تبدل پذیرد و اساس ناموس و از ان قاعده منحرف گردد انگاه
 نه این گفت و گوی شما بی فایده و یهودیه و لایعنی بوده باشد ندید
 این واقعه جز تحمل و تسلیم نیست فاصبر و حتی میگردان
 و بنظر ما از حکمی باید نه از جنس ما و نه از جنس آدمیان
 تابی میل و مداومت بر الفریقین این دعوی را بقطع رسانند
 و این خصومت را با صلاح آرد و این دولت مکرر در عهد ظهور

خاتم انبیاء و قدوة اصفياء بنی عربی و در سؤل مطلبی میسر شود
زیرا که رحمة للعالمین طغری منشور او خواهد بود و او صاحب
دولت نیست که بعد از انبیاء رسالت هفت اقلیم منزل شود و جن و انس
را بشرع و اسلام دعوت کند و دین او تا شیخ ادیان و ملکت او مبطل جمله
مثل باشد بعد از بوطین خود مراجعت کند و انظر و انی
معكم في المنظر جوز که لاغ این حکایت نیز داخست
نقیر از حیوانات برآمد گفتند سربا و لا تخلفنا ما الاطاف لنا
مطلوبی چند محروم از پیش او برخاستند و محروم و مایوس هر یک
بطریقی منفرد شدند و برقرار اول تحمیل اندای حی آدم نکردند
و الله اعلم **فصل سوم** در تحریک فتن حیوانات بایکدیگر
و خبر یافتن ملک حیوانات جز بمقام خویش رسیدند
هر یکی از ایشان قصه حال و نصیحت کلاغ زبا اولاد و اتباع خود تفریر
کردند و در روزی که از آن مشورت معلوم شد بعضی در آن
محنت هلاک شدند و بعضی نجات بودند خود را بآینه نر بصر
مهری المون خوش حیم داشتند ناد و ز آخر الزمان
که آن سرور صاحب قرآن سلطان دارالملک صف امان
محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم مبعوث شد و بشارت

و عن ان الارض يرثها عبدا الصالحون
تحقیق پیوست و صدق دعوی و صحت دعوت مرغ و ماهی را مقتدر
گشت و جن و انس و جمادات و حیوانات در دایره تسلیم و طاعت
داخل شدند و کافر و مشرک و طاعی و باغی را بتبع بی دریغ خود انداز
فرمود حیوانات را با و ابدا خود حکایت کلاغ معلوم داشتند
و روز و شب منتظران وعده و مترصد آن خبر می بودند و چون نوید
برآمد ظهور نور آن خورشید مہ شکاف و مقصود از اشارت
نور و کاف بشمع ایشان رسید جمله بر آن متفق شدند که
لیک زنان احرام پیاناز کعبه گیرند و قصه حال خود بحضرت
رسالت رفع کنند هر یک را از دوزخ زمان حادثه واقع شد و علی مانع
آمد که آن سعادت شاعت نمود و همه بر آن عزیمت لعل
و عسی می بودند تا بعد از مدتی از نسل این گروه که و از صفای
لیک نفر من الجن استیمنان در شان ایشان منزل شده بود
ملکی پاک مذهبی صایحه شرب داد بخش نام صورت و معنی
بحسن ادب از آشنه سیرت و شریعت بکمال عدل پیراشنه در فون
علم و حکمت کامل بر صنوف رعایا لطف او شامل در جزیره
از جزایر بحر محیط بر تحت حکومت بنشست و آن جزیره بود

بود بکشت اشجار و عدوت آنها را می نمود و بالوان ثمار و اصناف

از آنها را می نمود

همه صحنش را با خرمی در می نمود

زمنش چون صیر خورده بینان

جانور در و وطن گرفته بودند و جماعتی مردم آنوقت شاکل از مقام

گشته بر یک طرف از جزیره شهری بودند که بعد از طوفان نوح

سپا کرده بودند و از هفت اقلیم خلایق را جمع آمده آن مردم بحکم

عادت بد و تصرف حیوانات می بودند و در قتل و صید ایشان

سعی تمام وجهه بلای می نمودند و روزی مکرر کا و بو و شکسته

و ماهی از دست جسته و مار دم خسته بر لب جوی هم می رسیدند

هر یک از شدت زحمتی که بخروج و مثال از می بودند و حکایتی بگفته

و از استیلا و غلبه می آدم شکایت می کردند و جماعتی از حیوانات

چرند و پرند بر ایشان جمع شدند و هر یکی شعری در حسب حال

خود میخواندند اول کا و گفت

در بیخ از خوش دردی ما را آخر نیست

درین محنت که عمر من بسر شد

عجابت بر که روزی بر نیاید

شب تاریک ما را آخر نیست

روز از در دلد کار در نیست

ز بخت من که آن از دی بر نیست

نصیب من همه اندوه و غم داد فلک ز اهرج انصاف در کز نیست

هر روز شخصی تاریک جهری از مردمی بهی بپاید و رجس م

و جنایت از بغض و حسد جلد فرسند در کز در من گند

و بار کز آن بر پشت من نهاد اگر از طریق عجز و اضطراب بر خود

حرکتی کند ز شمای در پیش من کشد و بضر و موب و طعن مهلك

قصه من کند آمد و ز طاق تحمل از مشقت نداشتم از دست آن

ظالم کز خجسته ام و جان را بک پای بیرون برده سر کد دست یوز

یوز گفت

چرا بخت بد بر من آشفته گشت

که در بند محنت مرا کرد آسید

که حرص و طمع داردم پای بند

حکومیر جو خود کرده ام این گاه

مرقه الحال و قانع البالك در صحرائ طواف میگرد پهر یکی از ما

بصیلتی و مهمی مشغول شدند من تمامای سبب و قرار میخستم

تا گاه بدست ظالمی جدم مبتلا شدم مرا مقید و مسلسل بجانه

خود بردند و جند از جاهله و ریاضت من رسید که نزدیک بود تا

از اوصاف جلیلی فانی شوم و قوت ذاتی روی با خطا آورد

وَحَرَكَاتٍ وَشَكَاةٍ كَدْرُ طَبَقَاتٍ تَقَرُّ شَمْسٌ كُنْ بُوْدُ سَكُوْتٍ
وَاطْمِئْنَانٍ مُبَدِّلُ كَشَتْ وَازْغَايَتْ اضْطِرَابٍ وَاضْطِرَابٍ مُطِيعٍ وَمَاوُودٍ
اِثَانٌ شَدْمٌ اَمْرٌ وَرَأْسٌ جَوْعٌ دَرِبَطَانَهُ بَطْنٌ مِّنْ شُغْلٍ كَشَتْ وَحَرَاتٍ
عَزِيْرِيْ كَانُوْزٍ مَعْدَةٍ زَادَ رَاحَتًا وَاوْرَدَ بَاخُوْدُ كَفْتَمُ مَصَاعٍ

تَاكِي طَبْمَعٍ زَبُونِ هَر خَسْرٍ بَاشَمُ وَخُوْدَ رَايُوِيْ بِيْدِ جَنْدِ اَسِيْدَ اَمُ
دَرِيْمَا نَصِيْدَ كَاهِ نَاكَاهِ كُوشَه كِرْفَتَمُ شَرَكُ دَشْتِ طُوْطِي طُوْطِي كَفْتَمُ

نظم	ما زار غم زمانه فریاد
تا خود دل گشت بیکرمان شاد	جز جور و جفا ندیدم از چرخ
کو عدل وجه مرد می گزاداد	گفتم بجه چله واره من
ز کهنه سرای محنت آباد	گفتند خوش تا می میری
هرگز نشوی ازین غم آزاد	روزی با اصحاب وفا و اخوان

صَفَا طَافِقَهُ كِه عَطَارُ دَر وَصِفِ اِشَارُ كُوِيْدُ مَشْوِيْ

فَلَكَ سَرَسَبْزِ عَكْسِ بَرِ اِشَارَتِ مَكْسُ كَشَنَه هَمَايِ اَزْ فَرِ اِشَارَتِ
بَرْدِ رَحْمَتِ نِشَنَه صِيَادِيْ جِيْ نِيَادِيْ تِيْ جِيْ نِيَادِيْ دِيْ پُوْمَرْدِيْ نَا بَسِيْدِ
دَر پَايِ دَر رَحْمَتِ دَايِ نِهَادَه بُوْدَ بَر جَمَاعَتِ سَبْزِ پُوْشَانِ جِسْمِ شَرَحِ كَرْدَه وَهِيْجِ
كَدَامِ نَا اَزْ نِيَاهِ كَارِيْ اَوْ جَرِيْ فِيْ عَاقِبَتِ هَمَه صِيْدِ اَوْ شَدِيْر وَهَر يَكِ
بَا فِلَسْفِيْ اِفْتَادِيْ مَر اَبَا زِيْ كَا نُوْدَر قَفْصِ مَحْبُوْسِ كَرْدُوْدِ بِيْزِ شَهْرِ اَوْدِ

هَر رُوْز اَنْ هَر نَوْعِ طَعْمَه پِش مَز نِهَادِ وَا مَر اِجْنِيْ تَلْفِزِ مِيْ كَرْدِ
دَانِشْتَمُ كِه اَكْثَرِيْكَ خَوْفِ اَزْ مَر صَادِرُ شُوْدَ هَر اِيْنَه قَفْصِ مَحْمُومِ كَرْدِ
وَا اِيْشِ اِيْنَه خَلَاصِ نَبَا شَدِ وِيْ نَرْدِ رَا حَادِيْثِ نَبَوِيْ وَ اَخْبَارِ مُصْطَفَوِيْ
عَلَيْهِ الصَّلَوَةُ وَ السَّلَامُ يَافَنَه بُوْدَمُ كِه مَر صَحْمَتِ بِنَا وَا مَر سَكَنَتِ

سَلَمُ بِنَا بَرِ اَصْلِ سَكُوْتِ رَا اِشْعَارُ خُوْدِ سَاخْتَمُ بَا زِيْ كَا نُوْدَر
جَوَا زِ مَنِ هِيْجِ نَكْشَادِ وَا مَعْنِيْ دَر مَر صُوْرَتِ نَبِيْتِ تَغْيِيْرِيْ دَر مَر اِجْرَاحِ
خُوْدِ ظَاهِرِ كَرْدِ وَا زِ فِلَتِ النِّفَاتِ اَوْ غَدَايِ بَا طَرْنِ تَغْيِيْرِيْ بِيْدِيْ رِفْتِ اَزْ
مَحْنَتِ رِيَا صَتِ وَ رَحْمَتِ قَفْصِ ضَعْفِيْ وَ فُوْرِيْ دَر اَعْصَا وَا جَوَا رِيْجِ
رَا هِ يَافَتِ خُوْدِ رَا اِيْمَارِ سَاخْتَمُ وَا وُدِ شَتِ اَنِيْمَارِ مَر بَدَا شَتِ يَكَا رِ
خُوْدِ رَا اِهْلَا وَا فِ كَنْدَه بُوْدَمُ وِيْ رَهَا بَا نَكْرَدِ دَر اَزْ خَالَتِ مَر اِيْدِ جَنْدِ
قَطْرِ اَبِ دَر حَلَقِ مَحْكَا يَنْدِ مَحْيَلِ اِيْمَارِ فَرِهِيْدَمُ جُوْزِ مَر اَصَا حِبِ
فَرَا شِ يَافَتِ دَر قَفْصِ كِشَادِ سَاعَتِيْ پَرُوْ اَلِ خُوْدِ رَا اَسْتِ كَرْدَمُ اِنْجَا بَشْمَا

رَسِيْدَمُ شَرَكُ دَشْتِ بَا زِ بَارُ كَفْتِ سَمْعِ

جَنْدِ بَاشَمُ زَبُوْنِ هَر دَسْتِيْ	اِيْ دَر رِيْجَا زِ خُوْشِيْ وَا زِ سَتِيْ
كَمِشِ چَرَحِ پَايِ مَر بَر اَبِيْتِ	كَاشِكِيْ بَشْتِ جَرَحِ بَشَكْسِيْ

اِيْ عَزِيْزِيْ اَنْ مَنِ مَرْعِيْ بُوْدَمُ بِلَدِيْ رَوَا نُوْدَر مَنَتِ خَلْقِ بَرِيْ اَزْ بَكِ
بِمَزِ وَا عَرَقِ جَبِيْنِ طَعْمَه حَاصِلِ مِيْ كَرْدَمُ وَ رُوْزِ كَارِ بِيْ رِيْ بُوْدَمُ

روزی در هوای لقمه شدم مردی دیدم بر غدری چینی قدی
 دلق پوشی پهلوی و هوشی بمکر و حله مراد ردام آورد بسیار
 بال و پر زدم شود نداشت آخر الامر بنیدی بر پای من نهاد و چشم من
 فرو وخت بعد از کمرینگی بسیار بصر و زور متقاد او شدم و از خوف
 جبال غرور از مایه سرور بحال آنکه فراری گفتم یا مهر بانی جویم نبود
 جند آنک بر دست او چشم باز شدم و پای بسته من کشاده گشت
 بحکم اعتمادی که بر من داشت مرا بر آبنای حفر من می گذاشت در آوان
 این حالات مدام منتظر فرصتی می بودم که خود را خلاص کنم
 تا که همان در عقب مرغی پرواز کردم و خود را از وی چینی بیاز کردم

س راع تا خود فلک از پرده جبهه آرد پرو

ماهی می گفت	جند بودم بر من چینی دست و پای
جوز و جفای همه بهر خدای	گاه سوم بر آتش گنا
گاه مراد رنه آست جای	بی سیدی روی من هر خستین
بی گنهی دشمن من هر گدای	امر و زعماد از مدتی عاقل و از

در بر خوض طواف میکردم مفلسی مگر برای فلسی شست افکند بود
 و مترصد صیدی نشسته من بطمع طعمه کرد کرد بری اندم چون
 دهان محرم کشاده بودم لقمه کلو کید در حلق من پیچید

و کام من مجروح گشت صیاد کز آن جان شبک دستی
 نمودن گرفت در آن حال خدایا به ناز ویک نام بخواندم تا گاه
 شست او و پیر شد و از حلق من برآمد خود را در آب افکندم و آن
 خاکسار خای و خاسر از من در گذشت سر گذشت ما را مار سگفت

مشوی	من داف بر چه طالع زاده ام
کین چنین خوار و ضعیف افتاده ام	جند ناله از غم هر تابکار
جند یجم از جفای روزگار	برد هر کس در بر و حشمت سزای
حلقه زاماف من چینی دست و پای	با این همه فقر و مسکنت و رنج

و مشقت که قسم هر یک شده است ما را و اجب است که آن حال من
 اعتبار گیرید و خود را بمکر و دستان بی آدم خواب غرور ندهید
 که قول و فعل ایشان اعتماد را نشاید و در عهد و پیمان ثابت
 قدم نباشند گفتند حال تو چیست گفت در پای این درخت که مقابل
 شماست سوزا خست چون دل غریبان شک و تار یک و از جدا علی
 بمن میراث رسیده مسکن مالوف و وطن معروف من انجاست روزی
 بطلب معاش خود خواستم که کرد این پیشه برای چون سوزا رخ برگردم
 شخصی دیدم طریقی پر کیدی بسیار گوی بر سوزا رخ نشسته زنده
 در بر و کهنه بر سر چون مرا دید در بان بدعا و ثناء من بر کشاد

بعد از آن در مدح ابا و اجداد من شروع کرد چون در آن معنی می یافت
بافراط نمود با او در سخن آمدم که از این همه مقصود تو چیست گفت
اگر بسمع رضا بشنوی تقصیر بزرگم کنم گفت سمعاً و طاعة بسیار نایب
داری گفت مدتی شد که ذکر خیر تو معلوم کرده ام و کمال
صید و دیانت تو دانسته و از عزت و قناعت تو خبر یافته من نیز
مردی محیردم و هت و فاقه اختیار کرده و مدتی عمری طمع بسزیده
میخواهم که میان من و تو عهد مصافات و عقد موالات استحقاق
پذیرد و بایستی عمر صاحب یکدیگر باشیم گفت ای عجب بیان ما
جنسیت نیست مودت و الفت چگونه صورت بندد گفت اگر ظاهر
تا جنسیتی نیست اما هم نوعی نسبتی هست که در حکم آفرینش همه
از یک کارخانه ام مرا از نعمت مشاهده خود محروم مکن گفت
که تو در و نای من بگنجی و من تو و شفقتی بدر نیایم بسیار الحاح کرد
و چهار کتاب را سفیع آورد و بصد صحیفه سوگند خورد که تا مدت
حیوة باقیست مودت با تو فنا پذیرد و باخلاق طبع تو هرگز موافقت نباشم
چون سوگند خود را بدین نوع مگو گذرد و من بصفای باطن
و فراغ خاطر این و ساکن با عتقاد تمام آن خانه پرور آمدم و از حسن
عقیدت و خلوص طوالت با او یگانه شدم چون دید که بی تردد و تحاش

میحد کشتن و بی توقف و تکلف ننش و جلیس او شدم گفت هیچ در
خاطرت می افتد که از این معارف موحش و خرابه ناخوش باشی
خردم و دلکش خرامی و ناعنی در کوه و بازار این شهر چون گلزار برای گفت
ای برادر من شخصی ام بی دست و پای و از خلق عالم متروک گشته و از سنگ
نا اهلان احراز کرده و این معالک و حیثت انگیز را مقروم هبت خود شانه
صلاحیت اخلاط با خلق و نطآن این شهر ندارم و نیز اگر خواهم که بسیار
باجند یا اعدای مخالف مزاج چگونه میسر گردد گفت از آن نوع اندیشه
در باطن خود راه نباید داد چون باقی باشم امکان ندارد که هیچ المی بتو وارد
گردد و نگذارم که در میان دست و پای خلق افتی بصد هزار عزت
ترا بر فروغ عزیز خود هم و بشهر بزم جوهر عزیمت مراجعت باشد بدین
معلوم باز سفر از غایت جهل و حماقت بهر ارجح از خیر حفظ
مغز و رشدم و خود را بدست او دادم مرا بر کتف خود نشاند و بانواع
شفقت و مرحمت شهر را آورد و از هر گونه نعمت پیش من نهاد چون
یکایکی یکایکی بدل شد و اتحاد و محبت بکمال رسید روزی بطریقت
موانست دست موافقت در گردن من داشت در آشنای نلطف و مراعات
خلق من بگرفت و دناهای مرا که الت حب من بود بر کشید من در دست
او عاجز و مضطر ماندم جز تحمل و صبر چاره ندیدم دانستم که آن همه

مگر و حمله بود چون از نهد من این کشت مراد در خربطه
 کرد و کرد کوه و بانار می کشت و برای خود قوت حاصل میکرد
 بصورت زبونی کشت و دانست که جز بصبر و مدارا و تحمل
 و مواسا از دست او خلاص نخواهد یافت بکار در حذر از خلق بسیار
 جمع آمده بود نزد از خربطه پیروز آورد و بخلو می نمود پیش
 خود کشته دیدم گفت اگر چه در کشتی وقت نجات آمده
 بچشم تمام روی براه آوردم او در عقب من می دوید و آفتاب
 میخواند چون بر رسید از دور سنگی بیند اختدم مرا خسته کرد
 من در زحمت آن جراحت و شدت محنت چند روز در راه توقف کردم
 اینجا بشمار رسیدم از چکایات می برد اختد که آن جماعت خل مگر یکی
 بسعی مردم از مقام خود جدا شده بود در آن موضع گذر کردند
 بگوشت او رسید و از غصه روزگار ناو جام که خود را هم از آن مید
 کلاه می دید شکر می گفتند سر گذشت زبونی او نیز زبان بر کشاد

و گفت	آنچه از تحت بد آمد بر سرم
هرگز گویم ندارد باورم	محنت و زنج زمانه قسم
از همه پیش است اگر چه کمترم	تلخ باد احمد دشمن زانک او
باز شیرین را جدا کرد از برم	گفتند ای سرگشته میجو روی

دهان بسته بمجود ترا برای شکایت از کشت و این نوحه
 را سبب چشت گفت آنچه شما از جور بی آدم بقتل بر کردید عشر
 عشر آن نشت که بعین الیقین مشاهده کرده ام شما را از کضر
 بنزد یا از ضرب و طعن ایشان اندک خویش بود ترا برای زن و فرزند
 و کدخدای چندین ساله در سر و کار ایشان شد جماعتی پرستار
 ظالم و خوی مظلوم روی مخور طلعتی معکوس خلعتی ناکاه
 بمار رسیدند و آتش در سرائ و منزل ما زدند جانیک که اغلب قوم
 مادران بلیه هلاک شدند بعد از از دست بگارت و تاراج بردند
 و از دقان و ذخایر هر چه بود برداشتند جدا جدا شوخنه دل فروخته
 روی بنزیم نهادند هر یک بطریقه رفتند در شما پیوستم ای
 عزیزان این واقعه است مشک کل و در دست بر حاصل آیت
شکوائی و حزنی الی الله گفتند آخر چه خلصی
 نمی دانی و ملجأ و ملاذی نمی شناسی که دست تصرع در دامن
 شفاعت او زنیم و استی شفق بر سر ما دارد گفت از دین آدم
 در وجود نیامده است مادرین جزیره شاهپست بر بساط ملک
 نشسته که فرزند پند ظالمان پیل مال هیبت اوست و از حیانت
 صد هزار سوار و پیاده دارد که همه رخ بر خاک آستان

او می نهند و او را مسکنی عظیم و طریقی مستقیم در جل
 و بعد امور تیزی قوی دارد و در قطع دعاوی و دفع خصومات
 جد و جهد بلیغ می نماید گفتند ما را از منافع و محامید او معلومست
 و فضایل و شمایل او شنوده ایم اما خود را محال و منزلی از ندانسته
 که قدم بر سیاط مجلس او نهیم و از خود رخصت آن یافت
 که از دور و نزدیک قصه رفع کنیم گفت که نیست بقایت
 شکسته نواز و لطیفست یکه و بد زاک از ساز جندانه
 نظر او بر اصحاب افتد در تفکیر حال ایشان باقصه العایة و الامکا
 نقص روزگار دارد امشب هر یک بوطر خود باز رویم و درین
 معنی شرط مشاورت بجای آریم جمله برین اتفاق از آنجا
 متفرق شدند و با هزار کله بکلبه خویش پیوستند از حال
 ماجرای که در میان آمدن بود و طریقی که زبیر شاهد از شاد کرده بود
 با جمع خود تقریر کردند اصناف حیوانات را آن مشورت صواب
 نمود و بجهل و غفلت خود اعتراف نمودند **فصل چهارم**
 در ندرت کرد حیوانات و رسول فرستادن بحضرت ملک
 جنیان روز دیگر بر از عزیمت همه جمع آمدند گفتند یکبار
 دست بمسئغات بریم و فقیر عام کنیم در میان ایشان خاریشتی

سدا ز کریان بر آورد و دوی جمع بهایم کرد گفت
 نخست از شما یکی را باید فرستاد و صورت حال باز نمودن
 زیرا که ظلمت بین آدم را شما پیش از دیگران مشاهده کرده اید و سعی ایشان
 در باب شما پیش از آنست که بر جمله حیوانات و نیز محکم خطاب
 ربانی ایشان بر شما دعوی مالکیت است و می آن باشد که این
 حکایت را اول شما ابتدا کنند اگر مقصود حاصل آمد و بانصاف
 خود رسیدند دیگران نیز حدیث خود عرضه دارند جمله برین ندرت
 منقوش شدند و روی با اسب کردند که رئیس بهایمست گفتند از آن قوم
 خود رسولی بزرگ ملک جنیان باید فرستاد اسب از آنجا می آید
 خوش آمد و با اشتراک وزیر او بود درین معنی سخن گفت پرسیدند
 که از معارف قوم ما کیست که این شغل را کفایت کند ایشان
 گفت از بهایم اهل و وحشی همه حاضر اند هر کرا اشارت باشد برو
 اسب گفت این نوع کارها شخصی باید بدیانت و حفظ امانت موصوف
 و بقلیت فضول و کثرت فضل معروف هم قصیر زبان و هم صبیح بیان و قوی
 دانی که درین قوم این معانی وجود ندارد شد از خلقی عجیب و هیبتی غریب
 هست اگر چه طویل القند و سلیم القلب است اما بحکم آنکه در صحبت مسافران
 حجاز و شام بوده است حج اسلام گزارده و از آنجا به بسیار باشد رفتن او

مصلحت است شتر را گفتند ای شتر از با حشمت و وقار و ای جان ما را
 و وحشت و نفار در جمیع ما امام عاقل و حکیم فاضل تویی و بزرگوار
 گفته اند امر سلحیه و لا تو صمد ما تمام مصالح خود درین
 معنی بدست داده ایم چنانچه میدان این مظلمه را بعبارت
 لطیف و استعاره طریف بامام جینا ز نفرت کن شتر بجماعت
 ایشان بای در راه نهاد جو ز نزدیک از درگاه رسید یکی از بندگان
 شاه بپوست گفت ای جینا خبر این جای جرات است گستاخ و از جرا
 آمدن گفت از قبل قبله خود رسول سخن او بشنید شاه رسید گفت آمدن
 حیوانات بر درگاه ما خلاف معهود است مگر واقعه حادث
 شده است یا مشکلی روی نموده سوال کنید که آمدن او را سبب
 شد گفت جماعت بهائم هائیم حضرت آسمان فرس ملک داد بخش
 فرستاده اند و پیغام داده اند که مدتی مدید است و عهدی بعید که از
 بوقت زمان و طوار و حد ثانی در کف و ظل زافت شاه پناه گرفته ایم
 امروز ما را شکایتی است که در هیچ دور با تمام نرسید از پیدای آد
 بجان آمده ایم که بی جرم و بی عادت ما ظاهر کردند و ضرب
 و قتل ما را بر خود واجب دانستند آن عداوتی را سبب معین نه
 آن تعذیب را موجب ظاهر نه مسکنی چند را ایندی باشد که

از لطف عظیم شاه با نصاب رسند و در کار ایشان نظیر
 لطف مبدل باشد ملک جینا که زیر خلوت و رحیم دل بود
 شتر را بنواخت و بطرف مراعات دل داد و امیدوار هدایت و نصاب
 خود شتر کرد ایند فرمود که چند روزی درین شایسته مرغ
 با نااحتی استراحت کن و دست و پای سوده را آسوده دار تا درین
 کار مشغول و واقعه مهم نگرانی کنی **فصل پنجم**
 در مشورت کردن ملک جینا با اربکان دولت خود در کار
 حیوانات بعد از آن ملک داد بخش اربکان دولت و اعیان
 ملک خود را طلب فرمود و حجاب و ثواب و وزیر اصحاب ملک
 می برداختند ملک روی بدیشان کرد گفت **هله چند کس**
این فتنه جو **لنا** درین معنی که رسول بهائیم
 تقریر کرده هر خردی که خرد و بزرگ شمار از در صمیم آید
 مخفی نباید داشت از حجاب و جوانی شیرین مفتاح نیستند
 خصالی جسته منطری شایسته مجری در گوشه صف
 ایستاده بود **شعر**
 تخت شهریاری کامران باشد
 مطیع حکمت از من ناما می
 زمین پوشید و کشتا جاودان با
 روزگار از رخت ایوان شاه
 رای جهان از ای شاه نامعلوم

و مفهوم و مصون است که بین این و آن عذر دهد خلاف
 آدم عداوت نیست تا ملک از محکمه شده و بغض است از طرفین ایشان
 از تمکین کشنه اگر ما زاد در تخص و نداد که معاملاً تی که ایشان
 با حیوانات دارند شروع و رود نباید که نوع دیگر حمل کنند و آن
 عداوت قدری زیادت شود و نیز بجاده با حیوانات هممه در
 قضایاء بی عقول باز باب بصیرت نوع نیست از جنون و گفت
 و گو نیست لایق و مهتر عالم فرمود **حسن**
نکته که ما از حیوان مصلحت آن باشد که حیوان
 حیران را منزلت این سخن ندهیم و نه که داریم که دیگر ضمیمه
 شاه ملنفت شود تا غبار ملالت بر گوشه خاطر عاظم نشیند ملک
 فرمود این رای صواب نیست و این سخن را جواب بی زیاده که این
 مظلوم محروم را بشارت عدل خود داده اند و با انواع مکرمت و عله
 کرده در مذهب قوت و آبرو باب معرفت خلاف و عله جایز
 ندارند از جمع نواب و صاحب صدری عالی قدری در جواب
 سبقت نمود و گفت **حسن**
 که خالی میاد از توخت کاه
 ترا شد مسلم بفضل اله
 نکیز حکومت کلاه خرد
 کلاه بود از فریون زکین

بجای

نیکیت ز خورشید بیند کلاه	دزد نکست میدان ملک شدا
یکی پشت ماهی یکی قوت ماه	عرصه میدانم که ما از آن

بدو فطرت با انسان و حیوانات جنسیت ذاتی نیست و هر آینه
 صندیک دیگر بر آخرا لا مر نباید که سخن ما سمیع نباشد
 و شاید که طرفین بحکم ما رضاندهند و نصیحت بفضیلت انجامد
 و حکومت بحصومت بدل گردد و حرمت بدلت پیوند مهر
 عالم ازین حال فرمود **این فرستاده**
 را بلطف و مرحمت دفع باید کرد و حیوانات را بصبر و تحمل ارشاد
 فرمود
 چون سخن بد اجازت سپید از وزراء خاص و مقربان صاحب خلاص
 پیری بود منصف نام الحق باضاف و دیانت مذکور و با اعتماد
 و امانت مشهور رعیت از باس او ایمن و ولایت از ناس او معذور پیش
 تخت او آمد و گفت
 ای جو زای تو را بیت عالی
 کوی داد و دهش ز جالی
 داد بخیر زمانه خسرو عهد
 چون میدان دانش آمده
 زانک بود عدل و داد صورت ملک
 سیاست شرع محمدی و عزت
 چون نبی باشد از دوزخ خالی
 دین اسلام زیادت از آنست که در قضیه ذکر عداوت

بدرود یا تطهر حیثیت افتد زیرا که در دایره آفرینش همه زایک حکم آمد
و در یک دوطه داخلند چنانچه کلام محمد خبری دهد

خصوصاً در روزی که جن

و ان و حیوانات و جمادات بر صحت بهالت خاتم النبیین اقرار در دست و ظاهر است
و همه بر خط مستقیم ایمان و توحید ثابت یافته و درین کائناتها
همه برادر یکدیگر گشته چنانچه و از یکدیگر بدان ناطق است

و در کجایش

بنابر مقتضای

مشهور است

حکم نص و حدیث را شایع نمودن از لوازم دینست و از شرایط اهل یقین
و نیز از عداوت و عصبیت قدیم نتیجه حقیقت بود از رسوم جاهلیت در
وجود آمده و از تعار و وحشت اول تا به عبادت بود از غلبه کفر و نفاق و احادیث شده
بیاید دانست که هر سبب گناه و تعالی قیله او را و خیر و ج را درین معنی میفرمود

امروز بحمد الله ملک

داد بخیر را جویند نعمت اسلام و خلعت ایمان شرف و مکرّم گردانیدند
و نفس نفیس بجسند پیروز و ریحان عقل و کمال علم و نور حکمت و عزّت و مذهب
گشته است می باید که درین محکمه عدل و انصاف بر وفق اشارت

تفحص احوال مظلومان نماید

و در رسیدن حکومت و سلطنت بر قانون

انصاف همه ظالمان بینداند

ترا که همه عقل و در داده اند نه از بهر داد و نکر داده اند دل در ده دست جهان را
ترا دست و دل بهر این داده اند طریق صواب و جاده سداد دانست که همه در حضرت
حاضر آیند و در حضور ساطره کتد تا بحت ظاهر و برهان با هر ظالم از مظلوم و غالب
از مغلوب بدیدد بعد از آن هر یک که از عدالت تخلف نماید و قدم در دایره انصاف
را نیخ و ثابت ندارد معلوم عالمیان گردد که ظلم صریح و طغیان قبیح کرده باشد

ملک تا آخر وزیر موانع آمدن شتر را برهنند

که حیوانات دیگر بر شمار درین مظلمه شریک هستند یا نه شتر گفت اگر چه
رسالت بنده از قیل و هائم است اما سباع و وحوش و طیور و موام و حیوانات جمله همین
شکایت دارند و خواص و عوام و شریف ایشان بدین مشورت متفق اند زیرا که
همه مشبهای ظلم بی آدم شده اند و از جور و جفای ایشان عاجز آمده ملک برهنند
که حیوانات بر چند صفت شتر گفت عدد اصناف ایشان فهم و وهم را
احاطت بکنه آن ممکن نیست اما آنچه ظاهر اند علی طریق اجمال هفت گروهند
گروه اول بهائم اند که این خدشکار فرستاده ایشانست و ریاست
این گروه اسب دارد طبقه دوم سباعند و سپید ایشان شیرین است

سوم جماعت طيورند که در بر و بحر آشیانه دارند و سیم رخ امیر
ایشانست جهانم حواش اند که عقاب را بر ایشان تصرف است
نجم حیوانات بحری اند و حاکم ایشان هیک است ششم هوام ارض است
که از دهابر همه حکم دارد هفت حشراتند که حاکم ایشان
زبور نخل است و او را عسوی خوانند بر این قوم امیر است
در رسول فرستاد ز ملک جیان و حاضر شد ز ایشان
ملک جون سخن شریک شد چو کس را از قصه آرزو کرد کار و عقلاهی
سخن گزار که زبان فصیح و بیان ملیح داشتند طلب فرمود و نزد این جماعت
فرستاد که بیان کرده شد حیوانات را خود از صورت ماجر ابعلاو مر
بود منظر ایشانت ایشان بودند رسول و جز نزد شیر نشیند و پیغام
ملک جیان ادا کرد و بر قاعن مجلس ملوک شرط تعظیم بجای آورد و زمین
احترام پوشید شیر لطف هر چه تمامتر در باب او مینمود
و جناحه واجب بود این حکایت در میان نهاد گفت از مقربان درگاه
مایکی را اختیار باید کرد که بدین مهم قیام نماید ملک خدمت کرد گفت خداوند
حاکم است و ماهمه محکوم او هرگز ضعیف نیست که متر اقبال و دولت
و مهبط افضال و سعادت است مصلحت پسند روز گنیم شیر گفت
این نوع مناظره را که در میان افتاده است جز حکیمی فاضل و خرد مندی

کامل الاق باشد ملک گفت اعیان و صلوات حضرت حاضر اند
که مطاوعت بر میان جان نشیند و موقوفه ایشان نشیند نخست
یکی از ایشان بیگانه است اگر زای ملک آنا ملک صواب پند برود شیر گفت
پیر شهسار شباع است و مهابتی عظیم دارد و جانور نیست که ضرب و مقاتله
نیک دارند و بحث و مناظره کار او نیست ملک سخن بوزع صند داشت
شیر گفت او شبک روح و گران قدر است اما سر هیکست جوان بیشه
هم دراز دست و هم کوه اندیشه دریا باز نشو و نما یافته و باله طبع
و خود مراد برآمده برای طعمه زبونی آید آدم کشنه او را ادب بحالین
و محافل ملوک باشد ملک گفت کرد زاروان باید کرد شیر گفت او شخصی
دلیر و کبریا است طریق تجسس نیک داند و کار او شب رفت و دور
دوید است ملک ذکر هر یک از این طایفه میکرد و شیر عیب و هزل
هر یک بیان میکرد درین مقاتله بودند که ناکاه ازین غلبت حکمی
کنیت او ابو الحکم زبانی ازینک و بد آگاهی بر ایشان یک داشت
ملک گفت ابو الحکم شایسته این حکم است شیر گفت او منطری
و مخبری ندارد و الحان خوش و نفیر او دلکش نیست اما مزاج دان
و باز نیک نظر است شاید که شایسته این شغل باشد او زیاید فرستاد
رسول دوم بدرگاه سیم رخ آمد و حکایتی که داشت بگفت سیم رخ

منادی فرمود تا وضع و شریف قوم او جمع آمدند طاووس را که وزیر او بود
 گفت از فصاحت و بلوغ و مرغ زین را طلب باید داشت تا از ایشان
 یکی را بجهت این مصلحت اختیار کنیم از طيور بحری خواص را نخست
 پیش آورد شمرغ گفت او صویحه صفت نیست سجاده بر روی آب افکنده
 و آن عجب سری در هوا برده بلند و آن است پست و از کوه نظر ^{است}
 کرد زان از سر او در کند طاووس گفت که از گفت او مشافهت
 شب و فراز دیده و سیاحت گریه و سره ایام جشیده و از حوادث روزگار
 و وقایع شمار بدو رسیده بسیار در جیب و راست نظر دارند شاید
 که سخن پر و پیش و کم و بیش گوید چنانکه شیخ سعدی گفته
 شمع جهاز دیده بسیار گوید دروغ
 طاووس گفت بویبار که تو این شغل است شمرغ گفت شک نیست که او
 مرغی حکیم و بسیار اندیشه است و مد نیست که به عزالت
 کشیده و بسند جوعه قانع شده اما قیصر بر او مسئول نیست که ملاحظه
 او موجب ملائت طبع میگردد طاووس گفت از طيور بحری نیز جماعتی هستند
 و کلاغ را پیش آورد شمرغ گفت از عقلاء قوی و مایکی او است
 اما از غایت مکر و عناد اعتماد را نباید که با ما همراز معاملت
 کند که یکی از اجداد او در ایام طوفان بانوح یغما بر کرد طاووس

بگو ترا داد کرد شمرغ گفت او مرغ مبارک روی و خوش خلق
 و پندیده خلق است اگر بحیر و شمرغ دانه خوار مردم بوزی
 شاید که بدین عادت میل کند طاووس سخن همدرد میاز نهاد
 شمرغ گفت او را برای تحسین احوال فرستاده از برای بحث و جدل
 اگر چه سبک و لطیفه است شهنش و بر شایسته مصلحت آن باشد
 که این کار را تو با صلاح آری طاووس خدمت کرد و روی بر آه آورد
 رسول سئوم با شیانه عقاب آمد او نیز اتباع و اتباع خود را طلب
 فرمود و باشد باز سفید که در صدد و لذت عمده لالک او بود این
 حکایت آغاز نهاد شهباز زمین بوسید گفت ماهمه منقاد و مطیع
 حکم تو ام و در صف طاعت گم خدمت بر میاز بسته رؤسا و منقاد ملا
 ولایت حاضر اند که کس شیرین نفس و جرج و شاهین با حشمت و بهر و جرج
 باز که از همه کارها چشم باز دارند جمع سر راستان نهادند عقاب
 گفت که کس پر معمر است و تجربه بسیار دیده و با از همه در طبع
 او خستاستی هست و بر رگان گفته اند که رسول باید که شریف و عالی
 همت باشد و این جمله را که ذکر کردی همین معنی است امور
 بی آدم میگرداند که خود را از دون همتی رهبر حرص و آز می دارند همای
 را طلب کن که او مرغ نیست مقبل و فرخنده فال شمرغ نیست

سیون لیتا و مرخصت خسته طالع رسول چهارم بحضرت نهنگ
 او کو بیج زاکه و نیزه سپرد او بود از حال اعلام کرد و اعوان و جود او
 جمله حاضر شدند گفت ما را از این روش خبری چیست باید که در حضور
 ملک جنیان با بنی آدم مناظره کند اغلب قوم را ضعیف مزاج و بطش
 السیرند و اکثر ایشان بسیار طبع و کرمه المنظره با این همه از معارف جند
 کس را طلب کن باشد که یکی را اهلیت این معنی باشد کویج گفت
 بیشتر قوم بطلب معاش متغیر شده اند سلطان و ضفدع و مار و ماهی
 و کشف اینجا اند گفت از دور و کثر روی تا خوش منظر را بیکد ار مار
 ماهی نکست و صورت او با معنی بنای روزگار نسبتی تمام دارد اما
 او را بحال آنکه یک قدم بر خشکی نهاد نیست کشف را بیاید
 فرستاد که او را منافع بحر و برشت و بار و خشک تواند ساخت
 رسول بنم با از ده ها پیوست و قصه ماجری فرمودند از ده ها در حال
 ثعبان زاکه مدار ملک و ویلعه او بود از این معنی آگاه
 کرد گفت انقباء قوم و علماء دور ما طایفه که تولد
 و فعل ایشان بر صید و صواب مبني باشد طلب کن نایب کن را
 از قبل خود روان کنیم ثعبان گفت روز بیکاه شده است
 و هر کس مسکن خود مراجعت کرده آید مگر ما را نمی و کشد دم

جرآن و سوسمار کو هر که ایشان حاضر اند گفت انبی تر حلقه جمعست
 اما دوزبانست و با سوز مغرور کردم شکوهی دارد و با هیبت
 و حشمت است چون چشمش باش نیست نباید که درین کار ناید
 و اینشی ند سوسمار را بدال صفتست با بدیعان عرب خورده آداب
 حضرت و عزت بحالش ملوک و محافظت این و زشم اکابر و اشراف
 همه عمر در رفاه و وهما و راه نیافته است عنکبوت نیست
 او را بیاید فرستاد که باریک پی و خورده کاری شیوه او است در هر
 شانه بتواند یافت اگر چه نساج را بقصران عقلا و قلت فهم
 نسبت کتد اما بسیار دان و اندک فضول باشد رسول ششم
 بخانه زبور شهد آمد و او را دید با جمع انبوه نشسته و عمارت آغاز
 نهاد حاضران جمع هر یک بمصلحتی نامزد شدند او توقف
 و تکلف آمد شدی می نمود رسول از معنی زینالت هر چه داشت
 آرا کرد و شرط خدمت بجای آورد یعسوب مگر زاکه ندیم او بود گفت
 از متعلقات ما صاحب تجربه کار دین را طلب کن مگر گفت
 بیشتر خلق در عمارت مشغول اند و پای در کل دارند یعنی از
 زبور سیاه و ملخ و بشه و کیک که بر سر عمارت میگردند
 یعسوب ساعتی فکر کرد گفت زبور سیاه زنگی طبعیست

بسیار گوی آواز ناخورد در سر انداخته و مشغول لایمی شد
 و بی فایده شر کردن گشته اوزار کندی دار ملخ نادر لباس مرغی
 و در صورت ظرافتی هست اما همه عجز چشم باز نهاده است و از
 دناوت مزد و زحمت کشته نه بینی که همیشه خود کند
 ایشان چه در رود بشته مطهر است بارود آموخته زخمهای خیز
 اصول زند یک خود مجرّد نمائست سرو پا برهنه نوک از کدالتست
 خور خوار جاو زبشت ضعیف ترکیب رقاصیست برترین مور اگر چه
 صورت مختصر دارد و حرص و شکر بر او غالبست اما شنیده ام که
 و قی با سلیمان بیغایر علیه السلام مناظره کرده است و الفاظ
 سنجیده و کلمات پسنیده در پیان آورده و در مجلس اوسوالی
 و جواب بشرط ايراد کرده اوزار بگویی ناسوار و پیاده هر چگونه باشد برود
 حاصل الامر جمله حیوانات با کمال رغبت کمر مطاوعت
 بر میان بستانند و معتمدان خود را برین نمط که گفتیم بحضرت
 ملک جیان از ران کردند **فصل هفتم** در جمع آمدن
 حیوانات با مردم بدرگاه ملک جیان جو خب آمدن
 حیوانات بسمع داد بخش رسیدن اندماء خاص یکی را که محل قرب
 اختصاص یافته بود بزرگ حاکم شهر فرستاد و آن حاکم مردی بود از آل

ذوالقربین با قوت و شوکت تمام و صلابت و مهابت عظیم داشت
 در عهد خلفای راشدین ایمان آورده بود و از آنکه تابعین علم آموخته
 در امور شرعی بیایست ماهر بود و در مشیت احکام ملک قادر و فاضل
 جو خبند سول بشند بعیظم و تجمل تمام استقبال کرد و سول

بر سنان اصحاب جناحه شرط عزت بود **شعر**

زین بوس کرد از تواضع نخست	پیران که پیام ملک زار داشت
بیان کرد با شاه خند و نرا د	بگفت ای خداوند با عدل و داد

جماعت حیوانات مکرر حضری کرده اند و از جو خبی آدم مظلّم بحضرت
 ملک جیان آورده و مقصود از شکایت و مضمون حکایت است که میگویند
 ما را بوجه شرع و معاملت از راه دعوی و خاصیت با طایفه مردم ماجر است
 که جز بخت قطعی و برهان ضروری آخر نخواهد شد از جمیع حیوانات
 بر روی بگری و اهلی و وحشی هر گوی که بود ندی که بی با اتفاق عدل و ثقات
 و استصواب علماء و قضاه خو بجهت این مناظره فرستاده اند و ملک جیان
 داد بخش بر فیروز ران معین حکم ساخته صورت حال از که عرضه افتاد چون
 حکایت او بفهم همگان رسید اکابر و صدوز شهر بر دیوان شاه جمع آمدند
 ایشان نیز اتفاق یکدیگر هفت حکیم را که هر یکی از اقلیمی را بجامع آمد بودند
 روان کردند چون جماعت جمع بحضرت ملک جیان رسیدند و از حیوانات

نیز مرگ که نام زد شده بود سهمی علی را بدین
و سهمی علی را به هم حاضر آمدند و صلح شد

در مناظره شریف حکیم حجاز

روزی عالم جو طبع دانا شد	از رخ آسمان شب شب زنگ
بجوشد خورشید ز روی آینه زنگ	

ملک داد بخیر در صفه باز نشست و صد هزار خلق بیکبار صف
بر کشیدند سادی آواز داد که اصحاب حجاج زانه دهند تا قضیه خود
عرضه دارند نصف در یک گفت رسول بهام اینجا است جوز مقدمه
نخ او نهاده است نخ او را مقدم باید داشت ملک فرمود روا باشد شتر
جناحه شرطت در صف خدمت بر او حرمت در آمده بود جوز اشارت
ملک پرسید و اجازت نخ بیافت و دهشت و وحشت نظم

ز باز بر کشاد و پیوسته حال	بگفت ای شریفت تو از نور پاک
پیران حیدر کار و وقت پر سواد	دعای تو کویر گرفت قبول
بقا باد شاه جهان را بسی	که مثلش ندیدست چشم کسی
نه خورشید چون رای او روشنست	نه فرد و سر چون قصر او گلشنست

مدت بگذر از سال شد که دریه آدم بر ما سلط و شوقی
شده اند و هیچ دقیقه از ظلم و تعدی مهمل نگذاشته ابا و اجداد

ما از تحمل تکلیفات ما لایطاق ایشان هلاک شدند معلوم نیست که چندین
استحقاقات ایشان بر ما چه استحقاقات و فوقیت و فصلت خود بگو
حجت و برهان در کدام عهد و زمان ثابت کرده اند اگر این فوقیت
بقهر و غلبه است مایه فوقیت و شوکت خود ظاهر کنیم و اگر بقضیلت
دانشت هر آینه بدلیل و حجت عقلی نقل ثابت باید کرد جماعت مرد
چون سخن شنیدند انا انجا که تحت و کبر انسا نیست قصد کردند
باینکه بهر او زردند نصف و زیر پیر آمد و گفت از حکمه مناظره
و مجادله است فی معرکه حرب و مقاتلت سخن بگوید و طریقت
انصاف سبزی و از مناقشه و مکا و حجت محضر باشد این همه نتیجه
وقاحت و سفاهت علی الخصوص درین محله که ملک بر ملک سارید
سریر فلک ساری خود نشسته است و جند از اسد آماندار و نقباء
کامکار بر دوقدم استاده اند حکیم حجاز ترید یک او بود بر سر

عرب بی توقف و تکلف آواز بر کشید

آغاز سخن بنام پاک	کو پی کند آدمی ز خاک
او میدهد از کمال قدرت	علم و خرد و پیا و حجت
هستی که ز فیض اوست هستی	در قاعه فرار و لپستی
از قسمت اوست زنج و راجت	او بخشد مهر و جراجت

هم غنایا قریب و مر بونست	پیر کرد بدید دشمن از دست
جوز عقل گذر نواز دایچنا	آن گشت که دم هزار دایچنا
شاه جوب قدر دولت یزد	از بخت جواز شدی جهان گیر
می از که است شهر یاری	از عدل پذیرد استواری
جز داد و دهر مباد کارت	تو قوی و فیک و بخت یارت

اینچه رسول بهائیم گفت صادق و القولست و شک نیست که انسان برایش تسلطند و در ضرب و قتل ایشان سعی با فرطی رسانند اما این معنی که شایع شده است یا فانوری که در زیر عهد وضع کرده اند بلکه سنیست از بدایت خلقت آدم مقرر شده و از دور حیوان آدم مومکد گشته هر آنکه آن تسلط و استیلا نیست قضیه تواند بود که اصل و فرع آن هیچ عقل و دلیل نقلی مقرر و مبرهن باشد بجز از حجت های صحیح نطق صریح فصیح است و بیان فصیح که اظهار معرفت باری عزائمه و نشاند علم بر کمال او که اعلی کلمه طیبیه بآن سوط و بر بوطست و قانع شایع و ستر انبیاء و اسرار و وعده و وعید بواسطه آن مستحکم و مهمه میگردد و از باب تحقیق و معلوم است که اخلاص و صاف نطق است و قوه ناطقه را بر حیوانی و طبع بدان سبب ترجیح و فضیل نهاده اند شریک گفت اگر مقصود از نطق که لا یمیت که سنیست

و افایده دهد و فهم آن معنی که در باطن متکلمست حاصل آید جمله حیوانات را آن نطق داده اند پس در زیر قضیه متساوی باشد و قصه نطق حیوانات در قرآن مجید ناطق است و در احکام عقول و شرایع و مومکد حکم حجاز گفت نطق حیوانات بر با خالست و نطق ایشان بر زبان قال این صریحت و از محققین گفت غلط کرده حیوانات را پس زبان قال داده اند اما جواز شرافه موم نمی شود نطق ایشان را می بیند از زبان حیوانات نشیند که خرسبجانه و تعالی از قصه موم و دهد خبر داد فالت نملنه و قال حطت بلله این اشارت بر زبان قالست و اگر بر این تقدیر که تصور کرده که حیوانات را زبان حالست و فضیلت خود از جهت اثبات می کنی چون سنیست و افایده حاصلست هر دو را یک حکم باشد بلکه زبان حال فاضلتر نخست بحکم حدیث نبوی که فرصت بخا و حرکت سلم سلامت و نجات و قنیت که زبان قال نسنه است و از اینجاست که البلاء هو کل ما لم نطق و دیگر آنکه اگر شخصی بسیار چیز زبان حال بگوید و در عمل بیاورد بدان مأخوذ نباشد و حکم زبان قال بر عکس نیست قرآن مجید از این حال خبر می دهد که مومنا عند الله ان

مختط به

تفقوا لا تفعولوا لئلا ينشأ منكم اهل نفاق
 اگرچه مستوجب درك اسفل میگردند سبب از است که بقول
 بالسنة من ليس في و نیز بیاید دانست که هجمانك انسانا
 واجب نیست که بزبان حیوانات سخن گویند حیوانات را
 نیز واجب نیست که بزبان انسان در سخن آیند و هر يك را حسب
 مزاج و خاصیت اصطلاح است و استعاره نیست که اسباب
 معاش خود را بدار روی ترتیب میدهند و معاملات یکدیگر را
 از طریق معلوم میگویند نه بی کسی که اهل مغرب را سخن اهل شرف
 صوفیه نماید تا مفهوم و هم چنین بر عکس این در جمله عالم
 خلوق را باینکه دیگر هم میگویند هر که سخن دیگری
 را معلوم نکند نتوان گفت که او بزبان حال سخن میگوید تا بنا
 که شمار از این وجه بر ما فصول نیست آخری بندش در مایه
 السموات و ما فی الارض کلام قانونی جبر معنی
 و امری الا لیسبیح بحمد بهر چه گفت سخن ناصح
 داود الجبال لیسبحن والطیر جه کونه باشد
 اگر چشم حقیقت پر کشاده داری بیکر که انسان و حیوانات
 و جمادات نیز در معنی شریکند بیش از این نیست که اصطلاح

فلا هم

واستعارات

واستعارات مختلفه است و فضول و تکلف زیادت مگر نه نظای گفته است
 شعر همه هستند سرگردان جوهر کار
 بدیدارند خود را طلب کار و هر آینه هر جسته جوهر را گفت
 و گوشت و هر کشت و گوشت را جسته و جوهر و هر معاملی را روشی
 فلک کل عمل علی شاکلته حکیم چنان گفت دیگر است
 که شمار املاک ماکرده اند چنانچه قرآن مجید بدان ناطق است
 اولی و الا نخلقنا لهم ما عملت ایدینا انما ما
 نعمها ما لکون و شمار از این جهت مادر وجود آورده
 ما لانما خلقها لکرم و برای منفعت ما سخن و مامور
 گردانیده اند و سخن لکرم ما فی السموات و ما فی الارض
 جمیعاً منه و قوله و جعل لکم الانعام لتکبروا بها
 و منها تاکون و لکرم فيها منافع و لتعلموا علیها
 حاجت و صدق کرم و لکرم فيها جمال حین تریح
 و حین تسرحون این همه آیات پینات و محکامات
 بر فضیلت ما برهان قاطع است و نیز آب و علف و گاه و جو شمارا
 که حواله بیا کرده اند و در پیع و شیراز مامور اختیار بدست مآداده اند
 و شما همه درین حال مقهور و مجبور ماکشته بنا بر این است شکر گفت

ما از شما را برای جَدبِ مَنافع و مَضَرَّتِ یکدیگر آفرید اند ما را زنده
 شما فرموده اند و شما را بخادمِ ما گردانید و ذکرِ مالکیتِ شما اندوخت
 مجازتِ نماز و زویِ تحقیقِ نیکو **العبد و ما فی دین ملک لولا**
اگر مالکیت از بیع و شرا ثابت می شود شما همه عتیر یکدیگر
همین مقامت دارند یوسف صید تو را علیه السلام مالک زعفران ریخ
و شرا متصرف بود بآنست که قضیلت از یاد تو بودی و مالک را
بجگر مالکیت بر یوسف صید تو ترجیح نهادی و هیچ حواله
آب و علف ما بشما اند و مجازت را که بی آیت و ما را بک
فی الارض الاعلی الله عز و جلها کونه بحقیق پیوستی و آنکه
ما منحور و ما نور شما کشته اوستیب بقطم امر حق است نه برای قضیلت
و امتحان شما بیک در ضمیر آن سخن پر چه اشارت داشت سخن ها
لکم لکم بشکر و من سخن ها لکم لکم و الله لستول
على ظهوره ثم نزل کر و انعمت بر کما از استوت علی
ای غافل آن لکم در الانعام بکبره این همه بجهت
است تابیده غیرت نظر کنند و شک نیست ز بار ویت بیعیم
ملک گردانیده برای آنک خود را مستحق از داند که بی هیچ موجبی قتل
و صید و رکوب ما بر خود واجب هستند و از جهل و حیاقت بدارید

که مملوک شما ایم و شما مالک ما حکیم مجازت ما بر قضیلت
 و کرامت خود بغیر از حق است بسیار است شکر گفت بیان باید
 کرد گفت آیت و لفظ کرمنا بی آدم از آن واضح تر است که بشیر
 و بیان حاجت اند شکر گفت در بر دو شبهه وارد می شود اول آنکه
 مقصود از بی آدم انعام عام و خاص را خوانند یا همین خاص را حکیم
 گفت چون بی آدم گفتند هر آنکه عام و خاص را می شناسند شکر
 گفت فلط کرده از آنکه تخلیفت کرامت و قضیلت مشرف گردانیدند
 اولیک کالانعام بل بر اصل در حق او چگونه صورت بسستی
 شبهه دوم آنست که جوهر کرامت دادند بعد از آن گفتند و فضلنا
 علی کثیر من خلقنا نفصیل لا شک نیست که
 قضیلت هست اما معین نیست که در کدام خلق است
 شاید که خلقی دیگر باند بغیر از حیوانات جوهر بحث و مناظر
 بدین سخن رسید حکیم مجازت شاکت گشت و حاضران بمجلس
 میخیز میماندند ملک برخواست گفت بامداد بر سر از حکایت شویم
 والله اعلم بالصواب **فصل فی** در مناظره کردن روز

با حکیم شام	نظم	چون آن شب روز فرورد
خورشید سران افق برآورد		کجاست روز و چون عیان شد

عالم خود ز فرش کاوریان شد ملک جیان باکو که خود که بدید
 او بیوقتی رسید خیمه بخت زارد و حشم و خادم بر بساط
 عزت او حاضر آمدند و عام و خاص را بر مائد احسان خود احوال
 فرمود و جن و انس را مسند و منکای معین گشت مور
 میاز بسته در آمد و بی محابا دست در پایه تخت ملک زد و گفت
 نط / شایر خدا نیز افزون از قیاس
 که هست او سزاوار جد و شایر
 ز روز نازل کار ساز همه است
 نه با عدل او زهره یک نفس
 ازین نه یک موی در یافتیم
 جو هستند سرد سمنان زیر پای
 بدانند کزای و به انصاف کو
 آن قوی سخن گشت گفتند رسول است از قبل حشرات زمین و فرستاده
 یعسوب است مور گفت جماعت جانوران زبانی دست قیامی که در کو و
 دست آشیانه دارند بنده را بحضرت شاه فرستاده اند تا حال
 عجز و اضطراب ایشان بیا رکاه عالم پناه بحر صه دایم و از
 جور بنی آدم که خود را طول و عمری نهاده اند قصه رفع کنم

و از طریق تحقیق نه از وجه تقلید بدانم که شرف آدمی بر حیوانات
 از وجه معنی است ملک دوی جماعت مردم کرد گفت کیست
 که با این خرد اندام بلند است مناظره کند و از عهد جواب او بیرون
 آید چکم شام بر وادی غل گذشته بود و اصطلاح ایشان معلوم
 کرده در مقابل او برخاست و گفت شعر

سخن بنام خدای بی نشان آمد	کین گشای طلسمات جسم و جان آمد
کمال قدرت ز اش بملک لریست	سره است ز وصفی که در بیان آمد
حییم عزت او پر توست از آن معنی	که طبع زان سر و همد در زبان آمد
خدا یگان جهان داد بخش دین پرور	تویی که دست دولت ز شک بحر و کان آمد

این جماعت را با ما مناظره میکنند جوابی که در معنی نطق
 و کلام گفتند از هر نوع که بود حضرت شاه را مقبول افتاد
 و مانع مسوع داشتیم اما بسیار محبت دیگر هست که تفصیل
 و ترجیح ما از آن طریق بر ایشان موجه می شود اول همه حسن
 صورت و اعتدال قامت مور گفت جوابی شای جواب
 صافی بشتو نخست بد آنک اهل معنی را سخن از صورت نباشد
 و از باب تمیز در مقابل قلب قالب را و زنی دهند اگر دین معروض
 صورت را هیچ اعتباری بودی نگفتی از ان الله تعالی لا یبطل

الاصول

و اگر مقصود از حسن صورت ملاحت و صباحت است آن خود بار
 نیست که ناقصان عقل نادر نماش و روی و خط و حال
 بدان مفاخرت باشد و اگر عظم جثه و استقامت هیكل
 بیاید بد که خوش بخت و تقالی در شان است انقاز جبهه فرمود
 و از این تمیز بخیال جسم هم ایشان را اگر چه صورت انسان بود
 جو معنی حاصل نبود باجمادات مقابل شدند که نه خشب
 مسنده حکم شام گفت قرآن مجید بر صحت
 قول تو دلالت جناحه بخرد آید لفت خلفنا الانسا
 در احسن تمیز هر آینه از این وجه ما را بر جمله موجودات قصبت
 باشد مودر گفت ما را این از کلام حق درین معنی دلایل است جناحه
 فرمودند احسن کل شی خلقه و جای دیگر فرمود اعط
 کل شی خلقه ازین طریق اگر شما خود را بر ما ترجیح مینید
 مقبول نیست و در حسن صورت همه موافق و مطابق یکدیگر
 و میان ما و شما در تربیت جسم و ترکیب اعضا هیچ مبنایت
 نیست بلکه همه را در این وجود یک حکم است اگر تغییری
 و تقاوتی هست در هیات است نه در صورت سبحان
 الذي خلق كل شی فله نفله مشورت

این در جوانی از جوهر و جسم نهاد
 از قدرت خود هر چه بپااست نهاد
 بکار بدان تو هر چه باکست و بلید
 پیود و مگو اگر صلاحیت و فساد
 ازین روی نقصان و کمال دید غلط عظیم است وجهل
 صریح آمد بر سخن تو که هیات انسان به از هیات حیوان است
 و تفصیل شما ازین طریق ثابت شد بنابرین سخن هر آینه شما شریف
 باشید و ما وضعی حکم شام گفت هر آینه جنز باشد مودر
 گفت بر در رسوم و عادات شما جان مقدر است
 که هر چه وضعی است برای مفاخرت تشبه بشریف کند و خود را
 صورت و سیرت او نسبت دهد نه بر عکس این و ما را بمعاینه
 می شود که شما خود را همیشه در اشکال و اوصاف صورت
 و معنوی بچو انات تشبه می کنند و حرکات و سکنات
 خود را بدیشان نسبت میدهند بلك بنات نیز که تحت
 مرتبه حیوانات آمد جناح در نظم و نثر شعر او فضلا
 شما مشهور است مثلاً فلان مرد با فلان زن آهو چشم و ملک
 رفتار و نذر و خرام و طراوس شکل و عندلیب الحان بانقش
 زلف و لاله روی و شاد و قامت و شیرین بر و یاسمن بوی و سبل
 خط است این همه که گفتیم بر بطلان قول تو دلایل آید درین

گفت و گوی روز با خرم آمد و فصل	درست طاهر و روباه
با حکم ترک	شهر
ما یکان شب ز شادی بیضه زین نهاد	ما که خست و بزم این رواقی ستون
آمد از شب دیر خود بر پشت کلکون	ملک در مشند حکومت برای
قطع خصومت بنشست و از کاز دولت او حاضر آمد در روباه	
بر سر راه منظر شاه می بود و نکته مناظره را با خود تکراری	
کرد ملک پیریند که آن جانور جاروب دم که در میان مردم	
نشسته است گشت گفت در رسول سید السباع است مشغول	
رو به زین سوار برخواست	از جمع دعای خیر درخواست
بس پیش ملک بروی در خفت	از شادی آن خجسته گفت
بر نیغ زبان سخن ببرد اخت	از هیچ کسی سپید ساخت
از حال خود و جفای مردم	بجان ز سر گرفت تا دم
هر غصه که در دلش نهان بود	بر گفت صریح و جای آن بود
از هر نوع شکایت آغاز کرد و از مکارید شرور حبابل	
عز و در زبیه آدم انصاف طلبید ز گرفت ملک پیریند که با شما	
جه معاملت می کنند گفت از جور ایشان ترک عمر از کوفه نام	
و عمر در پیا بانها بسر برده با این همه قتل و صید ما زار در هیچ	

حال فردی که دارند و انواع دیگر تقدیرت به کنند معلوم نیست	
که مشت معلوم جهول چندین فضول یک نام قضیلت میکند	
ملک بلطف و مازار وی جمع کرد گفت از حکما گشت که در محکمه	
سخن گوید	شعر
بشرط خدمت آمد بر بنیاطش	ز هر گونه حکایت کرد بنیاد
نخست از حمد و نداء آمدش یاد	بدیدارند هر نوع و جنسی
نیکه دارند هر جن و انسی	خدای گز کمال قدرت خویش
بدو نیک آفرید از هر کس و پیش	دو عالم را ز لطف خود پیازا
آسپر قهر کرد آنرا که او خواست	نه در ندیر او ز سر تر کلف
نه در نقدیر او جای تصرف	درود از ما بر از در یاری رحمت
که عالم قطره بود شربت	ز روح قدس باد آفرین
بحان پاک هر بار یک پیانی	پناه سلطنت شاه جواخت
که بر خورد از باناز تاج و از تخت	معلوم فرماید که قضیلت
و شرف انسان بر اوصاف حیوانات بلکه بر جمله مکونات در جمیع احوال	
و افعال و حرکات و سکات مقتدر و معیر است و این معانی	
از شرح و بیان مستغنیست چنانکه در حسن لباس و نعومت دنا	
و لطافت کلا و شرب ولدت معیشت و سر عورت حقیقت	

این معنی بحسب ظاهر مشاهده توان کرد و بآه گفت که لا
 و یا شاک که بدین وجه شمارا بر ما فضیلت باشد زیرا که حسین
 لباس شما از چند نوع خارج نیست اگر صوف ندی و دق مصری
 و بر مک خطای همه است که موی و پشم انبشت منک چندی
 باز کرده اند و از غایت خساست و دناست در خود کشیده و اگر
 شوم و سیجای و قاقم و فند و بر طاور و فک است از تنک جیشی
 و چند شفقتی سرد در پی مظلومان ستاری گشته نهاده اید و بمکر
 و حيله از پوست ایشان پوشند و رخته و اگر نسیم و اطلس و دیس و سند
 و استبر و حریر است از کرمی چند ضعیف تحیف که ناه تان از
 برك و شاخ بخور دل کرده اند و برای خود کفنی نینده شما جامه حق
 او را محبت باطل غضب کرده اید و آنچه از لطافت شرب و اکل کوی
 یقینست که احسن ماکولات و لطف مشروبات شما است که از گوشت
 و پوست حیوانات حاصل میشود و هم از شراب خوش کوار که فیه
 شفاء الناس صفت است لغایب ضعیف نیست خرافه
 خلق الله هم از دست شما و طرد در کوه و پست
 گرفته است و بصد هزار جسته و جوی و ناک و بوی جانایی قوی
 قوی جمع آورده شما بحر ص و شره دامن در دهان و انبان در

این

استنقصان کرده و بعضی تمام در نهیب و تازاج ایشان کمر بنقص
 و عداوت بر میان بسته جناحیه طهر فارابی گفته **فصل**
 بدان طمع که دهان خویش را ز غایت ص
 ز کرم فیل که بر کشتی و در پویش
 میان اهل مروت که داندت معذور
 و آنچه از لذت بعیثت بکفران لاف زدی معلوم نیست که بواسطه
 کدام چیز است اگر تمعیت بتاع دنیاوی و مال و منال عازمی که از صد
 انتقال و ومنت زوال خالی نیست مفاخرت و مباهات نمودن بدان یقینست
 که از غایت جهل و حماقت بدیده دانش نظر اید کرد که حق تعالی
 در شان کدام قوم فرمود **در ممر**
 اگر نفاخر بستر عورت است آن معامل نیست که در شرع و سنت بشما
 فریضه شده است که نازک آن مستوجب طرد و لغز مینگردد و مستحق
 عقوبت و عذاب الیم می باشد حیوانات بستر عورت احتیاج ندارند
 زیرا که در اصل خلقت آن عضو ایشان خود مستور است و اگر مستور ندارند
 برایشان مواخذه نیست از امر و نهی و وعده و وعید در خوش شما مترك
 شده است نه در حق ایشان حکم مترك ترا و جمع ترا که جمله سبأ عند در
 سخن نمی رسند زیرا که از حیوانات هیچ کرم و هو و رقناوت قلب و فلت منفعت
 و کثرت مضرت زیادت از شما نیست و هیچ موجودی بحر ص و شره

وَبَعَى وَعَدَا زَبَانُ مَا مَقَابِلَ فِي عَالِيَانِ دَانْدَكِ شَمَا از قوتِ اسنان
وَجَدَتْ خَالِبَ وَاطْفَارَ بَابُونِش وَكُوشْتِ آبَنَایِ حُبْنِ خُودِ جِهَ مَعَالَمَتِ
مُكُنْدُ وَدَرِ نَهَادِ شَمَا يَكِ دَنَ زَنُوقِ مَدَارِ اَنِشْتِ وَ مَرَحَمَتِ وَ مَوَاسَا
نِیَا فَرِيكِ اَنْدُ رُوبَاهِ كُفْتِ اِنْ هَنْدُ رَسْبَاعِ از تَقْلِيمِ اِنْسَانِشْتِ وَ پِشَرِ از طَبِیئَتِ
اَدَمُ جَاوَزِ اِنْ اِنْ عَادَتِ بُوْدُ كِهَ هَمِچَ زِنْدَهَ نَا صِيْدَكِ دَنْدِي وَ زَسْمِ زَدَنِ
وَ اِنْ كُشْتِ زَنُوقِ رَقَابِيلِ وَ هَا پِلَ ظَاهِرِ شَدَهَ اِسْتِ وَ اِنْ يَدِ عَتِ شَنِيعَه
وَسْتِ سَيِّئَهَ رَا شَمَا اخْتِيارِ كَرْدَهَ اِيْدُ بَا وُجُودِ اِنْ عِيُوبِ كِهَ كُفْتِ سَبَا
نَا بَرِ شَمَا قَصِيْلَتِ اِسْتِ زَنِيْلَكِ هِمَجَكِ اَمَ از اِشْيَانِ بَرِ حُبْنِ خُودِ اَنْ ضَرَرُ
نَحْوِ رَسَانْدَكِ شَمَا دِيكِرَا نَكِ شَخْصِي اَكْرَا از عَوَازِ ضَرْبِ اَوِي بَكَلِ اَعْرَا
مُكُنْدُ بَا اَنَكِ بَقُولِ خُدَايِ وَ رُفُوعِ اَفْضَالِ اَعْمَالِ وَ اَشْرَفِ اَحْوَالِ اَنِشْتِ
مَرْدُمُ بَطْبَعِ از اَوْشَقِ دَرِي شَوْنِدُ وَ بَسَنَكِ مَلَمَتِ از مِیَانِ خُودِشِ
بَدِي كُتْدُ اَوْ نِزَايِ اِبْرَايِ شَرِ شَمَا مَقَامِ خُودِ دَرِ كُوهِ وَ بِيْشَهَ مِيَكِيْزَدُ
وَ سَبَاعِ وَ رُوحِ اَنْشِ مَعِيْرِ مِيَكُنْدُ وَ اِشْيَانِ بَحْسِ اَدَبِ وَ شَرْطِ حُرْمَتِ
اَنْبِيَا وَ جَلِيْسِ اَوْ مِشُوْنْدُ اَكْرَا سَبَاعِ رَا صِلَاحِيَّتِ حُجَّتِ بُوْدِي وَ رُوحِشِ
اَهْلِيَّتِ مَوَاسِئِ نَدَا شَنْدِي اَطْمِیْنَانِ قَلْبِ اِشْيَانِ مَمَكِنِ نَكَسِي
وَ اَكْرَا اِشْيَانِ سَبَبِ تَفْرِقِ بَاطِرِ اَوْ اَمْدَنْدِي اَحْیَا لَاطِ بَا نَا جِشِ عَقْلِ خُصَّتِ
نَدَايِ بَا اِنْ غَيْرِيَّتِ وَ ضَدِيَّتِ كَا رَجَايِ مِي رَسَدَكِ پَايِ بَرِ اِشْتِ

اوم

پژده

شِرَانِ مِي نَهَنْدُ وَ بَا بَلَنَكِ وَ اَزْدَهَا دَسْتِ دَرِ كَسْرِ وُكُورِ مِيَكُنْدُ
شَمَا از جَبَانِش خُودِ اَبَ رُويِ اَوِي بَرِيْدِ وَ نَحْجِ پِشَرِ اَوِشْتِ بَرِيْدِ وَ فَرُو
بِمَا زِيْدَايِ بَحْسِ قَصِيْلَتِ خُودِ زَايِدِ پِشَرِ هَا اِشْيَانِ جِي مَكُنِي
جُونِ تَشْنِيعِ رُوبَاهِ بَا طُنَابِ رَسِيْدِي كَسْرُكِ زَا جَوَابِ نِيَا مَدِ مِلَكِ
وَ جَمَاعَتِ مُتَفَرِّقِ شُدْنْدُ وَ شَبَدِ رَا مَدُوقِ
دَرِ مَنَاطِرِ عَنَكُوتِ بَا جِكِمِ رُومِ
دِكْرَهَ كِهَ اَيْنِ زَرْدَهَ نِزَا كَامِ
رَوَازِ شُدِ بَرِ تَصَرُّفِ زَوْنِ قَامِ
جُودِ مَرِيْزِ دَا نَطَاقِ مَشْرُوقِ نَحْسَتِ
زِدِشْتِ شَرِيْفِ نَا دِغْلِ رُشْتِ
مِلَكِ بَا اَكْبَارِ وَ اَشْرَافِ خُودِ بَرِ قَرَارِ مَعْمُودِ حَاضِرِ اَمْدَنْدُ وَ اَنْ مَعَارِفِ
وَ مَنَاهِرِ اِشْيَانِ هَرَكِ بُوْدِ زَمِيْنِ بُوْشِ كَرْدِ نَوَابِ وَ وُزَرَا مَصَاحِجِ مِلَكِ مِي
پَرْدَا خَنْدُ وَ دَرِ تَنْبِيْهِ مَهْمَاتِ اِنْ هَرِ نَوْعِ شَخْصِي رَفْتِ كِهَ اَكَا هَ عَنَكُوتِ
دِيْدِ نَدِ دَرِ لَیْسِ بَرْدَهَ شَشْتَهَ وَ سَبَبِ مَكْنُفَتِ مِلَكِ پِشَرِ اَوِي كِهَ اِنْ جَانُورِ بَارِيْلِ
بَا فِ كِهَ از بَاطِنِ صَافِ شَخْصِي مِيَكُوِيْدِ كِشْتِ كُشْتِ دَرِ سُوْلِ اَزْدَهَا شْتِ عَنَكُوتِ
از خُوفِ مَنَاطِرِ بَنِي اَدَمِ يَكِ تَارَا وِیْخَنَهَ بُوْدِ وَ دَرِ كَا رَا گَاهِ فِكْرِ اَزْ هَرِ
نَوْعِ شَخْصِ دَرِي بَا فِ جُونِ جَمْعِ رَا مَلْفِيَّتِ خُودِ دِيْدِ شَخْصِ بَلَنَكِ دَكْرِ وَ كُفْتِ
سَبَبِ خَالِقِي كِهَ زَا تَبَرِ رَحْمَتِشِ
هَرِ نَقْطَهَ مِمَرِ كِهَ هَسْتِي قَرَارِ يافتِ
بِرِ لَوْحِ اَفْرَشِ اَوْ جُونِ قَلَمِ بَرِ فِث

نقش خروف بر خط تقدیر یاریافت	نقاش عقل هر چه برین در نیند بود
در کارگاه قدرت او تار تار یافت	ای داد بخشن دادگر اکنون جوگشت
ظلم از جهان عدل بر تو قرار یافت	عدل و سخا و حلم و حیا کشت انسان ملک
منت خدا این را که دولت هر چهار یافت	بند با شادان حاکم خود متوجه

این طرف کشته است گروهی خزانده زنده دل مریدین مهم فرستاده اند
 که از حقیقت حال بنی آدم معلوم کنیم زیرا که شده رحمت
 ایشان از حد امکان تجاوز نمود حیوانات دهان بسته را طاعت
 بر سپید و مدت عمر خود در زیر مشقت بسر بردند و هیچکدام را
 معلوم نشد که در پیه آدم بکدام خصلت بدر دولت
 رسیده اند که حیوانات را بدین حد مقهور و مجبور ایشان
 می باید بود و تا بدین غایت تحمل اندای ایشان می باید کرد حکمی
 از اقصای روم در جمع حکما حاضر بود و گفت **شعر**

گفت بعد از شای ایزد فرد	آنک ما را بخود شناسا کرد
کرد کاری که واحدست واحد	وصف او لم یلد و لم یولد
نفت خم ز سئل بیاید گفت	تا شود نعت و حمد با هم جفت
آنک بحر محیط لیک نم او ست	هر دو عالم طفیل مقدم او ست
باد ناباد و خاک آتش هست	شاه نور از جهان کهنه بدست

عنبر

عنکبوت اگر نخواهد که قدر و منزلت ما معلوم کند تا سبب
 آن نصیلت و شرف ما بر خود بشناسد کوبین الیقین نظر کن
 که حق سبحانه و تعالی فرزند از آدم را بمدد توفیق و الهام
 در استخراج حرفهای عجیب و اسنباط صفتهای غریب چه
 مایه قوت از زانی فرموده است و مهندسان سبک دست راجه قدر
 علم و معرفت بخشیده که از هر نوع طلسمات و نیزجات و سحر
 و شعبده و امثال آن که همه نمودار صنایع و بدایع اویند بعالیان
 می نماید حیوانات را برین همه اطلاع نیست و ازین معانی هیچ نصیبی ند
 عنکبوت گفت اگر این دبده ازین مرتبه است و این کشت و کوی
 بدین رنگ و بوی خوش سبحانه و تعالی ما را و شما را درین آیت جمع کرده است
نکته معجزه اشاکلند هر یک را بحسب دانش و شش

و از آن دانش صفتی و حرفی ظاهر شده که قوام معیشت همه بران
 باز بسته است **سبک** **را بکار اعلم من هو الله** این نوع را در جمله
 و حور و طیور و حشرات و هوام ارض محسوس می توان دید که هر یک از
 بنای منازل و استحکام مقام و تمهید آشیانه خود بی رحمت جوب
 و خست چه مایه ضعیف و هنده نموده اند و وضع از بعضی مثلث
 و بعضی مربع و بعضی مدور و ترکیب داده اگر بشیر هر یک مشغول شوم

وَجَرَّبَ شَيْئًا وَشَرَّ بَرِّ كَارِي هَر جَانُورِي تَابِقِصِيلِ بِيَانِ كُنْم
 حِكَايَتِ بَطُولِ الْبَحَامِدِ اَزْ حِرْفَتِ مَنْ قِيَايَتِي كِبَرِ وَمَهَارَتِ مَنْ دَرَانِ
 شَيْئِي نِيَكِرْ كَرَايَتِ بِيَانِ حَسَنِ وَاَقْرَانِ عَمْدِ خُودِ دَرِ بِيَشْتَرِ كَارِهَا بَا جَرِ
 تَرَوْ حَقِيقَتِ رَمِ جُونِ بَدِ شَتَا هِ خُودِ رُومِ وَاَزِ سِرِّ دَانِشِ شَاعِي بَايِ افشارِ مِ

وَنَارِ بُوْدِ بِنَسْتِه رَا دَرِ جَوْهَرِ افراهِمِ كَشَمِ **مثنوی**

بَرُونِ اَرَمِ اَزْ طَبِيعِ رُوشِنِ خَمِيَرِ	يَكِي پَا نِهْ كَرِ بَا شِ هَمِ جُونِ خَمِيَرِ
نَهْ اَنْ شَانِهْ بُوْدِنِ اَنْ نِيَكِرْمِ	نَهْ دَرِ بَا فَنِ يَادِ مَا كُوِيَرْمِ
اَكْرِ بُو شِشِ مَرْدُمِ اَطْلَسِ بُوْدِ	مَرَا اَبْجِهْ مَنِ بَا فَنِ بَرِ بُوْدِ

يَحْكُمُ رُومِ كَفْتِ حَقِيقَتِي دِيَكْرِ عِلْمِ كِيَا بَتِ اَشْتِكِهْ بَهْتَرِ صَنَعَتِهَا
 قَرَزِنْدِ اَدَمِ اَسْتِ وَجَدِيْنِ هَمْدِ اَزْ مَعَانِي لَطِيفِ اَزْ صَحِيفَهْ دِلِ صَفِيَهْ
 كَا خَدِ بَوَاسِطَهْ اَنْ بَتِ مِي شُوْدِ وَحَقَايِقِ وَدَقَائِقِ اَسْرَارِ مَلِكِ وَ مَلَكُوْتِ
 دَرِ سَلَكِ حُرُوفِ مُقَطَّعَاتِ سَبَبِ اَنْ اَنْظَامِ مِي يَا بَدِ كَدَامِ صَنِيعَتِ
 اَزِ يَنْ فَا ضَلَّتْ رِكِهْ خُذَرَاتِ عَالَمِ غَيْبِ رَا كِهْ دَرِ شُقِ طَبِيعِ مَحْجُوبِ بَدِ
 بَرِ سَرِ بَرِ صَرِيْرِ جُلُوْهْ دِهْدِ وَ كَدَامِ حُرُوفِ اَزِ يَنْ شَرِيْفَتِ كِهْ دَرِ رُوكَا لِي
 مَحْرُومِ رَا كِهْ دَرِ صَدَفِ ضَمِيْرِ مَخْفِي اَنْ دَا نِ مَقْدُورِ بَايِ دِلِ بَقُوْتِ اَنَا مِلِ
 بِنَا جَلِ ابْتِ وَ كَلِ رَشَانْدِ عَنَكُوْتِ كَفْتِ جَوَابِ اِنْ كُنْتِهْ شُدِهْ اَسْتِ
 مَكْرُ مَعْلُومِ نَكْرَهْ اَكْرِ بَهْتَرِ صَنَعَتِهَايِ بَنِي اَدَمِ عِلْمِ كِيَا بَتِ اَمْدِ

جَرَامَهْتَرِ عَالَمِ كِهْ خَلَا صَهْ مَوْجُوْدَاتِ وَ عَصَا رَهْ مَكُونَاتِ بُوْدِ بَدِ
 فَضِيْلَتِ مُشْرِفِ نَكْسَتِ حَكِيْمِ رُومِ سَرْدِ رُوشِنِ اَفْ كُنْدِ وَ بِيَشِ جَوَارِي
 نَكْفَتِ بَرِ هَرِ كَسِ بِمَقَامِ خُودِ بَا زَرِ مُنْتَدِ وَاَنْضَا حَتِ عَنَكُوْتِ
 تَعَبِ مِي مَوْدِنْدِ **فصل دوازدهم در مَنَاطِرِ كَشَفِ اَحْكَمِ**

عِرَاقِ شَمِ رُومِ جُوْمَرِ سَرِ اَزْ شَرِ قَرِ بَرَا وِرْدِ اَفْشَا

بَرِ سِيَا هِ زِ بِيَكَا رُوزِ دَلِشْكَرِ اَزِ سِيَا بَتِ	نُوعِ مَوْسَا نِ فَلَكَ رَا دِهْ كُوِي جَلِ كِهْ
بَرِ بَايِنِ مَسَا طَهْ بَا نَبْرَهْ اَنْدَرِ نِقَابِ	مَلِكِ بَا تَجَمُّلِ تَمَامِ جُجَا حِ سِيَرَتِ

وَرِ شَرِ مَلُوكِ بَرِ سَرِيْرِ سُلْطَنَتِ بِنَسْتِ كَشَفِ صَا حِ كَشَفِ
 سَرِ اَزِ كِرِ پِيَا زِ بَرَا وِرْدِهْ بُوْدِ وَ بَحْثِ مَرَا عِيْبَارِ دُرُ اَنْ جَمْعِ نَظَرِ مِي كَرِ مَلِكِ
 مِي رَسِيْدِ كِهْ اَنْ شَخْصِ بَا وَقَا رُ وَا نِ مَرِغِ وَ مَحَلِّ وَ مَنَقَا رِ كِهْ صُوْرَتِ اَوْ هَمِهْ ^{لشست است}
 وَ سِيَرَتِ اَوْ بِيَشْتِ وَ زُوِي دِ اَزِ دِ كِسْتِ كَفْتِ دَفِ رَشْتَا دِهْ نِهْنِ كَسْتِ كَشَفِ

اَهْنَكِ شَخْنِ كَرِ بَعْدِ اَنْ تَا مَلِ وَ نَفَكِ كَرِ سِيَا رُ كَفْتِ **شَمِ**

كِهْ دَا رَدِ دِيَهْ رُوشِنِ دَرِيْرِ رَا هِ	كِهْ دَرِ هَرْدِنِ پِنْدِ صَبِيْعَهْ اَللهِ
خُدَايِ كَرِ بَدِ بَعِ فِطْرَتِ اَوْ شِ	خَرْدِ دَرِ جَانِ نِهَانِ جُونِ مَعْدُورِ رُ بُوْ
هَمُوْدِ اَدَا اَهْلِ دِلِ اِحْسَنْ سِيَرَتِ	رَقِيْضِ اَوْ شَتِ اَنْوَارِ بَصِيْرَتِ
جِهَانِ دَا اَزِ يَنْ وَا نِ كُدَرِ كُنْ	بَعِيْرَتِ دَرِ نِهَادِ مَنِ نَظَرِ كُرْ
خَرْدِ مَنْدَا زِ جَوَا زِ حَقِيْقِ كُوِيْنِدِ	رِصُوْرَتِ سِرِ مَعْنِي بَا زِ جُوِيْنِدِ

همیشه خلق را بر نیست باز نیست	مرا نیست باز از طر فکار نیست
از آن شدت ز مات دسر پویش	که ای دیک هو ز پویشید سچو
از سود که بجای ای شیء دل	جو کانه سز نکوز داری جها
اگر مفلح اگر با ناج و تخت میر	همه سود ای خامت ایجه بجیم

معلوم زای ملک باشد که من ضعیف را نهنگ باو نهنگ بدین حضرت
فرستاده است تا بشنوم که اولاد آدم در اثبات فصلت با جماعت
حیوانات چه حجت میگویند و دعوی فوقیت بکدام قوت و استطاعت
میکنند آنکه از قیل قیله خود با ایشان منظر که نمیکنیم

عراق با او مقابل شد و گفت

ای از این تر که گفت آدمی	ببرد آنجا ز روی محرمی
ایجه ما کویم جز تقلید نیست	این همه افتاهاتو چند نیست
کس بر ند قصه در یاز خسر	وصف او همه ذات او دانست و
ما ظلم ظلمت جهل خود میر	نیستیم آنچه دم هستی زد میر
گرچه نقد معرفت در باز ماست	بند کبر و عجز و حیرت کار ماست
شهر یاز اجور بجست ما عتبار	دیک احوال دور و نزدیکار

این شخص ضعیف بنیت نبیت تحت و مناظره آنکه است مگر معلوم
ندارند که چند هزار سال شد که از فضاء میروم و این جگر

بجگر نافه شده است که میخواند از مطیع ذریه آدم می باید
بود و طوعا و کرها بر صحت این مقاتل و صدق این دعوی و کمال انبیا
اما ایشان را خیالات فاسده و تصورات نامستقیم زحمت می دهد کشف
گفت سخن لایعنی بکذا نا که رجعتی داری بسیار و اگر نه دست
از اندای اینست که پستان باز نا بختی پای در دامن عافیت کنند و از
شرف و فاد شما امان یابند چکیم عراق از چشم در غر شد گفت ای کرم
منظر کو تاه نظر با وجود جند بر امرا و ملوک عیش و معارف
و متفقد مان میخرم و اطباء حاد و و میخیزد از صادق و مدبر نشان
خوشتر نیز و مفتیان روشن ضمیر که در میان ما اند شما مشتی دکل
مهر زازند که در محفل مجادله با ما مقابل شوند کشف گفت این بن
فصلی نیست که موجب فوقیت شما باشد و باز سبب خود را بر دیگران
مقدم دارند از جمله حیوانات هیچ طایفه نیست که حاکی و امیری معین
ندارند بسیار در عدل و اصف و ریاست و سیاست زیادت از امرا و حکام
شما اند نه بینی که اکثر اولاد آدم هر که جند روز حکومت و امارت مبتلا
گشت اند و حال پیروز نیست یا که افرات یا موثر اکرا فرست
با وجود او فرگردن و مباهات نمودن از دایره شرع و سنت خارج است
و اگر موثر است با ظالم است یا عادل اگر ظالم است در مرتبه ظالم همان

حکْم دَارِ دَکِکَه دَر مَرْتَبَه کُفَر وَاکَر عَادِل است اِن
از نوادر باشد همیشه عِمَانَت وِلَايَت مَحَافِظَت رَعِيَّت اَوْجُز بَرَاي
کَثَرَت مَال و مَنَال و طَمَع عُسْر و خَرَاج و تَحْصِيل مَطْلُوب و مَقْصُود
خَوْد بِنَاشْد بَحْجِه لَاف اَمْر اَوْ مَلُوك مَا کِه هَمَه رَا بَخْدا و رَسُوْل
اَقْرَار دُرُسْت دَاذَه ايد و رُوْز و شَب بَر جَادَه عِدْلَ طَرِيق رَحْمَت و شَفَقَت
سُپَرْدَه اند و دَر رَعَايَت رَعِيَّت خَوْد جَدَانِکِه اَمْکَان دَارَد
جَهْد نَمَايَنَد جُنَاحِ شَت اَلْهِي و سِرِّت يَاز شَاهِي شَت اَز رَنُور
بَحْل قِيَاس بَايَد کَرْد کِه دَر تَقْدِير اَحْوَال جُود و اِعْوَان خَوْد اَن
ضَعِيف تَر کِيک جِه مَایَه اَسَاس تَر تَبِيْع مِي دَهَنَد و دَر تَهَايَاي اَسْبَاب
رَعِيَّت خَوْد جِه مَایَه کِفَايَت مِي اَن کَرْد و جُمْلَه حَيَوَانَات
رَا بَا جِسْر خَوْد هَم مَز فَايَقْتَد بَر مَار اَدَر کَثَرَت اَکْل جَر اَحْيَوَانَات
نِسْبَت کَرْدَه اند کِه يَا کَلَر کَا اَکْل اَلَا نَفْسَان کَشَف
کُفْت اِن جَاذ کَر حَيَوَانَات نِیْسْت و بَدِيْن صِفَت اَنْعَام مَحْصُورَانْد
وَاَن نِزَار جُور و جَفَاي شُمَاسْت کِه جَدِيْر شَدْت و مَشَقَّت
اَز تَحْمُل اِيْذَاي شُمَا بَدَا شَار جِي رَسَد کِه اَمِيْد اَز حَيَوَه
مُنْقَطِع مِي کُنَنَد و يِهِيچ نَوْع خَوْد رَا اَخْلَاص مِي تُوَانَد کَرْد مَکَر بَصِيْر
و تَسْلِيْم جُون مَعَايَنَه و مَحْسُوس جِي پِيْتَد کِه اَز ضَرْب و طَعْن شُمَارُوِي

اَمَان نِیْسْت و بَر کَار بُوْدَن بَحَال يِنِه صُرُوفَت بَرَاي زِيَادَت
قُوَّتِي دَر اَکْل و شَرْب جَهْد مِيکُنَد تا اَز مَدَد اَن مَکُزَدَر
اَمْر و نَهِي شُمَا مَقَاوَمَت تُوَانَد تُوَد جِکَم عَرَاو کُفْت اَكْر
دَر سَمَه اَنْوَاع شُبُهَه اِيْزَاد کَرْدِي دَر دُشْمُون و عَادَات و تَر تَبِيْعِي کِه تَعَلُّق
بِه اِنْسَان دَارَد جِه مِي کُوِي و بَحَالِش بَر فَايِدَه و مَحَافِل بَر مَادَه جِه
شُبُهَه دَارِي و دَر تَبِيْع مِي و تَبِيْعِي کِه دَر زِيَاض بَا تَر هَت و بِنَايَنَد بَا رَا بَحْت
وَاَيُوَان رَفِيع و قَصْر مَشِيْد کِه اَسَاس اَز مَهِيَا و مَهَنَاسْت جِه مِي کُوِي
کَشَف شَاعِي سَر دَر کَر پِيَا ز کَشِيْد کُفْت تَر اَحِيْم عَرَاو کُوِي سِيْد
و بَحْهَت اَن اَمَدَه نَا بَعِيْم و حِکْمَت دَلِيل و حِجَّت کُوِي اِن شَطْح و طَامَات
وَلَا يَمِيْنِي و خَرَا فَا نِیْسْت کِه بَعِيَادَت مَز خَرَف و اَسْتِغَار تَب
مَت کَلَف بَر هَم رَا فَنَه حَقَا کِه هَمَه بَر عِيْکُش قَوْل حِيْکَا و خِلَاف
مَذْهَب عَقْلَانِی نَدَانِشْتَه کِه حِکْم رَا يِهِيچ عِيْبِي شَبِيْع رَو يِهِيچ
نَقْصَاي اَز اَن قَبِيْح تَر نِیْسْت کِه بَعْد اَز اَن کِه دَر حِکْمَت رُشُوخ يَافْت بَر سَم
و عَادَت رُجُوع کُنَد و نَظَر بَر اِيْزَاد و تَر تَبِيْع صَوْنَت دَارَد اَكْر رَسْم
و عَادَت نَادَر مِزَان تَحْقِيْق مَقْدَار خَرْدَلَه و زَن بُوْدِي خَوَاجَه کَا بِنَات
و دِيْجَا جِه مَوْجُودَات نَقْد بُوْدِي هَسْت لَمْع اَلْمَرْسِي
و اِنْجِه اَز بَحَالِش و مَحَافِل کُفْتِي يَكِي دَر يِن اِيْت نَفَر کُن مَلِك اَز سَم

بالذی فی حیوانات که اصناف حیوانات هر جا جمع آیند و جماعت
 طیور که در هوا صفت برکشند از معیشت چه مایه لذت گیرند یا چه
 نعم و تمتع حاصل کنند و در وقت ایشان در آن حال چه غایت رسد
 و بحال و محافل شما اگر چه بر مالد و فالد باشد اما اگر آن بر طریق
 جاهلیت و قانون زهانت اتفاق افتد بخلاف محال حیوانات که
 جمعی ایشان همه برای تسبیح و طاعت باشد و در آن مجمع از هر یک
 چه ذکر عظیم و کبریای صورت بندد پس برین همه محبتها
 که تفریکدی تغییر شد که حیوانات را بر شما فضیلت است نه شما را
 بر ایشان و بدین هنرها که بر شمردی جهل و حماقت و ظلم و تعدی
 شما همکاران معلوم گشت حکیم عراق خاموش بماند و فصل

سیمین در مناظر طاووس و حکیم هند

نقد ششم کین فلک حقه باز	مهر خود ز همه بر بود باز
باز در کعبه نوا غار کرد	کار که بوالعجبی باز کرد
پرده شب را جو پیکسو کشید	جام بلور ز نیک او دید
ملک با طبقه خود و اعوان خود در مقام معلوم حاضر آمدند طاووس	
از دور نشسته و بال و پر خود را است میگرد ملک پرسید آن مرغ خود آنای	
و مسافر ز عنای از کدام طرف رسیده است گفتند از حضرت	

سیمین ز سالی دارد طاووس چون دید که سخن او در میان آمد از کرامت
 صفت او از بر کشید و گفت
 هر سخن کان نه حمد میرد است
 این دعا چون بنام حق باشد
 آنک عقل از کمال معرفت
 هر چه هست اول و است آنکه از
 بعد حمد خدا و نعت رسول
 خسروا که بر ابطال شیعد
 دل بدینا مبدی نماند نیست

این بند بر سالت آمده است از قبل سیمین و چند هزار مرغ دیگر مرا

گفته اند
 علی الله در نجفاهای دما در

که بر مایه رود از نسل آدم
 ز جور و مکار مشتی بران غدر

بگو باداد بخش آسمان قدر که چندین مرغ دهان بسته بال شکسته
 خود را به راز خور حکیم در دل آب و خاک جای کرده اند و اندر هوای
 اندک قوی خویش را پیاده داده کمان در پیه آدم کمان حرص
 بدست امل گرفته و بر طمع بر شست امید نهاده در کمین مانسته اند
 و از عشا بر و اقارب ماقومی را مجبور و تکلیف بران باعث بوده که

سرد و مای نهند و از خوف ایشان در مای جهند و از هر نوع بیامان
 دیگر نیست که هلاک مادرانست و از ایشان خود را بدان سبب
 مستاصلی شوی حکم دهند باز او را شتاب بود جواب آغاز کرد

ای تو منزه ز نظیر و مثال جوهر جبار شرف از نور تو قالب و قلب از تو بدید آمد در نظر لطف تو ای دست کبر که بنیای کنی رخ ببری ای ملک آنکه غیرت نمای پیش و کم و نیک و بد و خشد دیده معنی جو خدای شود	کم شده در کوی تو و هم و خیال عقل یکی بند مجبور تو بس همه در گفت و شنید آمد قاعده ماست بلند یزد آب و گل زانست دداوری جز بگفت تست نظیر گشای جز همه صنعند بصانع نگر ملک بخواند که همه دین شود
---	---

که از مایشکایت میکند مگر معلوم ندارد که حق تعالی
 در ریه آدم را جانچه بصورت و سیرت آراشته است جوده حسن
 و دقت تمیز آراشته است و چندین اوصاف دیگر که امت کرده که
 حیوانات را از هر چه نصیبی نیست و آدمی را بدین سبب بر ایشان
 فضیلت است طاعتش گفت اگر جوده حسن و دقت تمیز را همان

حجت داری که اصحاب در چشمن عیانت و صورت لباس
 و صفت و رسم و عادت تقریر کردند یقین شد که هیچ
 نیست و اگر تراداران معنی شبهه است بر تو ثابت کنم که حیوانات
 را آن قوت زیادتان شاست تحت جماعت بهائم که بدست
 شما دلیل و مهر گشته اند مثلاً شتر که با طول قوای و بلندی
 کرد و ستری در هوا افراشته موضع قدمهای خود را در عین رفتن
 و سرعت بپند می بیند و طلیت شب باد نشی و ناهمواری را هشر
 حجاب نیاید و در ناست بر همین معنی حاصلست که او از دونه
 زار در نیک و پوی از بعد مسافت معلوم کند و همچنان وقت باشد
 که صاحب خود را بجزکت دست از خواب بیدار کند و مثل
 این از بهائم دیگر معاینه می توان دید که مخصوص ایشان ملک گرت
 برای بر د که زرقه باشند بر یک دارند و دلیل مقام خود
 مراجعت گشته و مرتع خود را در یابند و اگر در خانه تار ملک
 شب صد کوسند مثلاً بر ایند روز دیگر هر یک بر خود را بی تعریف
 غیری بشناسند و بره نیز سوی مادر خود روان شود و در هر یک
 از اجناس حیوانات چندین معانی موجود است بلکه دقت
 تمیز ایشان با صنعان است که شما را داده اند حکیم هند

گفت دریه آدم زادر حالت و اوصاف که هشت بغیر از این
 که گفتیم که بدان سبب بخوان ایشان بر جمله موجودات ظاهر
 و باهرست جز نجاعت و سخاوت و قناعت و موافقت و تسلیم و صبر
 و امثال آن که در هیچ حیوانی این معانی صورت نمی بندد طاعت و طاعت
 ای ابله و این اوصاف را حیوانات نسبت بشراست که به انسان
 و یک دلیل واضح بر جهل توفیقیت جنسیت بشاعت است ندانسته
 که اگر این صفت دلیل فضیلت مردم بودی بهتر عالم نفرمودی
کل شیاع احسن باین همه اگر مباهات بشاعت است
 شیراز همه فاضلتر باشد و در تفضیل او بدین شبهه نیست زیرا که
 همیشه مبارز از دل و از خود را بشیر تشبیه میکنند و اگر بدعوی
 سخاوت تفضیل میکنند در معاملات خرد و نظر کن و اگر سخن
 در قناعت است این خود لازم ذات حیوانات است و هیچچنین موافقت
 و تسلیم و صبر و تحمّل که همه را در خلفت ایشان محسوس
 می توان چون حکایت بدایحاز سپید همکارا سخن طاعت و تسلیم افتاد
 و استنیر تجسیر بر افشاندند چکمه هند آن جواب فرمودند باجماعت
 تجسیر و تجسیر بمقام خود رفتند **صلح ما را در مناظره**
 همای با یکدیگر خوان ۵

سپاه شب هزیمت کرد ناگاه
 عیان شد پند و خورشید ناگاه
 زعفران پاسبان را دم فرو شد
 برآمد نعره کور از در شاه
 نفیر حیوانات بیوز رسید و شکایت بنی آدم از سر گرفتند هر یک
 از نوعی قضیه در دوزخ با مظلومی که داشتند ادا می کردند ملک
 بر قرار گذاشته فریاد آن جند سرکشانه بشنید اجازت فرمود
 تا همه حاضر شدند در روزی بجماعت مردم کرد و گفت جند روز شد
 که حیوانات با شما مناظره میکنند و بخت و برهان تقریر
 مباحث خود را بجهت قوی رسانند و الزام از طرف شما معاینه میشود امروز
 دلیل قاطع مسألت می آید یا ترک حیوانات و ضرب و قتل ایشان بی هیچ
 موجهی و هر آینه چون صورت حال معلوم شد بحکم حدیث صاحب شرع
 که **انصر احوالک ظالما او مظلوما** بر ما واجب گشت که ایشان را
 معاونت کنیم و در نصرت ظالم و مظلوم جهد بلیغ و سعی تمام
 بجای آوریم درین بودند که ناگاه همای از هوای در آمد و بر درختی
 بنشست ملک را نظر بر وفاد گفت این مرغ کشاده بازپ و فرارنجا
 می رسد گفتند رسول عقابست و او جانور نیست که عزلت و قناعت
 مایه اوست و دولت و اقبال همسایه او چون آواز شاه بگوهر همای
 رسید در پای درخت آمد و دست بدعا برداشت و گفت **شیر**

بِحَقِّكَ زَنَّا بِهَرِّ حُكْمِ قَلَمِ	هزار نقش بر آبی ز قلمش بر قلمش
ز خال صورت ز پیا ز آب در لطیف	از آت تو نماید بآمر کن میگویند
بناز اثر که از ویافت نه فلک	بمان نظر که از جواز طبع راست
که شهر یار جهان داد بخش را تو بدید	سعادتی در جهان و طالع میبوی

حاضران حضرت شاه را معلوم است که بحث با این قوم باطناب کشیده است
و از هیچ وجه فصلت خود را ببحث قاطع اثبات نگرداند و بدلیل واضح
در پیاز نیارده اند و مقدر شد که همه ایشان بکراف لاف میریت و
توقیت بزنند انگشت بر حرف نهانند اگر چه از وی صورت انفال
و احوال خود را بحمل نهاده اند و از راه رسم و عادت نفسی آنرا بکنند
اما بر صغیر منبر و خاطر خطیر شاه پوشیده نیست که آن همه باطل و ناسمیع
بود و در میزان تحقیق وزن نداشت توقع ما از کرم عیبه و السما
از لطف جسیم شاه است که جو حقیقت ما جرم معلوم گشت بگذارد
که از سر جهل خود را بر ما ترجیح دهند و در محکمه عدل و انصاف
دعوی بی معنی کنند حکیم خراسان سردر گریان فکر برده بود و پای در دا
حصور آورده گوش سخن او داشت و ناکاه سر بر آورد و گفت مشو

ای جان ربلد پرواز	با میت پست خود همی بنار
ای کشته ز باد خود هوای	تا کی سخن از مین و نمای

لطف و کرم نهاده خوانی	تو مانع از او باست خوانی
آگاه نه از حقیقت حال	از بی خبری بر ز بند بال

همای را جو نظر بر حکیم افتاد از غلبات فکر او هر اساز گشت
و زعب و رعشه از قوت وقت او در نهاد خود مشاهده اگر چه طاقت
مقاومت نداشت اما بیک کلف در محادثه و مکالمه بکشاد و بحث

و مناظره را میاز در نسبت و گفت

مرجای حکیم محمدرای	خاطر و شست جهان ازای
من همای نه جعد میخوسم	جکی بر زش بافسوسم
لبتی همی ز خر سندیست	تر و حریر و آرزو مند است
چون خدا نیست معطی و مانع	بر در او نشسته ام و مانع
فدزم از بال و پر بلند یافیت	که در روی از پر و ان بر تافت
در هوای مجازی نگر م	نادهند از حقیقتی خبر م
من همین دارم از همه کم و	توجه داری پیاز حجت خویش

حکیم خراسان چون سخن همای بشنید از اینجا که حمیت انسانیت بود
عرق ز جویستش در حرکت آمد و در پای باطن او در موج افتاد طوفان
صلابت معرفت از شور نهادش بر جوشید و سعله آتش محبت از گاون
سینه او زبانه گرفت از سر حال گفت

نظر

بَتَوْفِقِ خُدَّایِ داد کُشتَر	که علم و عقل از وی آید سخن و
خداوندی که هست او داور پاک	بدو بخشید پیر و فخر و ادراک
بگویم با تو از تحقیق این کار	چنانکه آنجا نباشد هیچ انگار

بدان ای مرغ زینک طبع معنی که قادر بر کمال از بد و فطرت آدم ذریه
 او را اسعاد و آرزو داشته است و خاصیتی داده که قابل انوار
 ذات و صفات او گشته اند و بقوت آن تقابل از اخلاق او جل و علا
 منصبی کامل نصیب ایشان آمده یکی از او صاف علم است که در خلف
 ایشان المصباح فی زجاجه در وجودی آید تا بواسطه آن
 از حیض کدورت بشریت که ظلمات بعضی افق بعضی
 صفت است بذروه صفای روحانی که نور علی نور عبارت
 از است تربیت کرده اند از دراز موجودات کوی سبقت زوده
 و بدان اکرام و انعام بر اصناف بهائیم و انعام شرف خود ثابت کرده و این
 معنی را ظاهر و صریح بعالیان نموده چنانچه در کلام مجید
 ذکر آن فرموده اند که **هل یسوی الذین یعلمون**
والذین لا یعلمون همای گفت چون سخن از علم گفتی
 بیان کن که علم چیست چکمر خراشان گفت **العلم ما یفید**
بالمعلوم همای گفت اگر مفاخرت بدین علمست آن

جمیع حیوانات هیچکدام نیست که این علم ندارند و همه را قوت
 نمیند داده اند که آب از کل و خاز از کل فرو می کشد
 حکیم گفت علم اصل است و فرع شما را از فرع داده اند و آن علم معیشت
 که مداز جمله معاملات بدانست و این علم شعبه است که
 بشم بنی آدم شده است چنانکه یکی از آن علم اصلی علم شریعت
 همای گفت ما را نیز نصیبی داده اند هرگز و هرگز نیست رو
 یعنی معین کرده چنانچه قرآن مجید مجر داد کل مندرج
الی کتابها و هم بر آن نوع که انبیاء شما بوحی
 و الهام اظهار شرع و سنت خود کردند در میان ما نیز هر طایفه
 را آگاه گشته است که ایام و مقتدای قوم خود شده است و بر
 قانون شریعت خود حکم کرده یکی از آنها زبور شهدست که
 بوحی صریح در پیشه و کوه شعری میکند و در سیر و سلوک خود
 نرم و رام گشته که مطاوعت بر میان می بندد و اگر علم شریعت
 نماز و تسبیح است بیاید دید که حق سبحانه و تعالی در شان کدام
 طایفه فرموده **کل قد علم صلوٰت و تسبیح** چنانکه بجز این آیت
 همه را حکم شریعت حاصل است و هیچ کدام از انسان و حیوان
 را بر دیگری فضیلت نیست بلکه فضیلت حیوانات زیاده است

است

زیرا که درین علم اندکی از شما داخلند چنانچه گفتند و بایست
 اکثر از اطنای و متابیع ظن از دانش علم خارج جنت و هم بقول
 محققان شما که گفته اند هر علم که بعل مقرون نیست آنرا علم
 نشاید گفت بیشتر مردم قول مجرد را بر عمل علم نهاده اند و از ادراک
 طلب طعام دنیا و طمع متاع غرور و آلت شهرت نصب خود ساخته
 حکم خراشان گفت این همه راست گفتی اما علم شماست چیه و هم است
 و علم ما از نور عقل فایض میشود این را با آن چگونه نیست توان داد همای
 گفت معرفت مؤثر از اثر حاصل آمد و مقدمه را آن شیخ معلوم
 توان کرد علم شما اگر فیض نور عقلست حکیم شنای گفته شعر
 عقل جز راستی نغیر نمودست این همه طمطراق و سهودست
 چرا باید که علماء شما بمیل مدهانت و تاول و دخست احکام
 شرع و سنت را بتبدیل و تغییر بکنند و فرآوردها بجهت و زیبا
 و کبر و حسد زندگان بسبب برند و حکام و قضایه و مشایخ
 که اشرف و صدور قوم اند از ظلم و جحالت و سهو و غفلت
 در ضلالت و بطالت افتند باز قوم ما از عام و خاص و اهلی و حشی
 بدان علم که نصیب ایشانست صاحب رضا و تسلیم شوند
 و مدت عمر بشیخ و طاعت بسر برند حکیم خراشان

گفت شرف مردم بدان خاصیت است که باطن ایشان تسویه می یابد
 و نفس و ترکیب می پذیرد بر واسطه علم باخلاق الهی موصوف می شوند
 و این خاصیت بغیر از انسان هیچ موجودی را نیست همای گفت
 ما را نیز بتهدیب اخلاق و بتبدیل اوصاف از شادی بکشد نه سنی
 که حیوانات و حشی بآنند که روزگاری چگونه اهلی میشوند
 و اوصاف سبعی را بجهت نوع از باطن خود میجویند بکنند و طیور
 حارجه را همین خاصیت سبب الفت و موافقت شده است و در
 بعضی هوام از زمین صفت می توان یافت شما را نیز بجهت فضیلت
 حکیم خراشان گفت شک نیست که شما را نیز بتبدیل اخلاق
 هست اما از خوف مردم بوهمی که در وجود شما متکین است
 و جنبش علم حیوانات از آنجاست باز بتبدیل اخلاق و از خوف عذاب
 آخرت و هول مطلقست و این هر آینه فیض نور عقل باشد چنانچه
 گفته شده است همای گفت اگر از مؤثر همان نوع صفتها
 صادر می شود که از اثر نفس یقین شد که شما را از جوهر
 عقل نقصان پیش است که فضیلت و جعفر صادق و رضی
 الله عنه فرموده است که العقل الذی اعطینا المعرفة
 الذی لا یعرفه الا الله یجوز عقل برای معرفت عبودیت است

بر تو ثابت کردم که رُسوخ مادرین معنی زیادت از شماست
چنانچه در بیان آمد چکمه خراشان گفت ای غافل کمال حیوانات
تست که بصفتی از اوصاف انسان رستند و کمال انسان

آنکه با اخلاق الهی مهذب گردند

توجه دانی که آدمی چه گسست	آدمی با خدای هم نفسست
چون ترا بر سرست حیوانی	جه شناسی کمال انسانی
توان دید ز اندرین منزل	صورت حق بدیه باطل

همای گفت این خلقت کما نمایه و این مرتبه بلند پایه وجود
ذهنی راست با وجود عینی را چکمه خراشان گفت اگر معلوم
کنی این حال نیست که بعد از ولادت ثانی روی دهد و آن هر دو
وجود را در شعله انوار وجود حقیقی محو کنند همای گفت
این سخن را حجتی باید بمعقول یا منقول حکیم خراشان گفت
درین مسئله عقل مدخل نیابد زیرا که این اشارت و رای طور عقل است
و عقل انحصاف جبرئیل دارد که ای شیخ مسئله
شرف همای گفت حجت منقول چه داری حکیم
خراشان گفت حدیث ربانیت که از حضرت عزت جل جلاله
باستاد درست رسیده است که لا یمیز الله بینهم

الی النوافل حتی احبها فاذا احببتک لست
سما و بصرا و لسانا و بدنی لیسعونی و فی سیرتی
ینطقونی بیطش صدق رسول الله
همای گفت ازین معنی در کلام الله هیچ ذکر هست
حکیم خراشان گفت هست و ما ربیت ازین است
حقیقت این معنیست همای گفت الان چه من الحق
چون ذریه آدم بدین خصلت مشرف می تواند شد بجهان
آدم سجود ملائکه گشت شاید که مانع مامور اولاد
او گردد هم و بطوع و رغبت محذور و مملوک ایشان باشیم بعد از آن
گفت این حالت را که بعد از ولادت ثانی نصیب کردی
چون مرتبه او بالای طور عقل افتاد هر آینه علم که فیض
نور عقلست آنجا مقدم شود و در اول فضل فضیلت و شرف
انسان بعلم ثابت کرده سخن اول با حق مناسب نیست چکمه
خراشان گفت بیان کرده ام که علم را اصل و فرع است
آن همه را که اشارت بفیض نور عقل بود از قسم فرع
می دان درین حال این بعقل مفتقد است زیرا که عرض از جوهر است
باز در اصل بر عکس این تصور کن که آنرا بعد از رایج شدن

در حقیقت نفوی بعلیه الهی توان یافت جنانچه قرآن مجید
خبر داد و انفق الله و جعله الله حکیم سنائی را اصل

و فرغ از خبر داد **نظم** این همه علم جسم مختصرت

علم ز فن بر راه حق در گشت **نظم** آن علم است که آسان شرع از و

است حکام پذیرفت و آن تریخ دریای علم که زینت است و زکال معرفت

از عین آن بر جوشد نه این علم که فرج و ایمان عندم **نظم**

عبادت آن است چکیم خراشان چون بدین حرف رسید جماعت

حیوانات سر بر قدم او نهادند و بعد از و استغفار در پانگاه غایت

رفتند ملک جیان با قوم خود بکار زبان در دعا و شای او بر

کشادند **نظم** زیانت یا خیر آب داز

که وقت نخر کرد گوهر نثار **نظم** درین مرتبه هیچ فاضل بود

به حسان جه سحار و ابل بنود **نظم** فسر جهات

در بیان اخلاق چندان مشتمل بر نه فصل چون بدانی که فضیلت

و شرف انسان از روی تحقیق جز بتدبیل اخلاق نیست و رسم و عادت

ظاهر جز تکلف و ضنوبی نیست بعد از آن چه در کتاب تحقیق و بحال

اصل و فرع اخلاق و مبدا و منشاء آن معلوم کنی و مراتب و منازل

خاص و عام را که در کات و درجات عبارت آن است بنویس

به بینی و هرگز آن نسبت که اصناف خلق را شرح داده
شد آن اخلاق و اوصاف هر یک قیاسی کرد و این قسم هر آینه

آن معانی را شتمل خواهد بود و در نه فصل بیان اخلاق چندان نیست

خواهد شد و الله اعلم **فصل اول** در بیان علم و ادب و ادب الله

که چون روح اعظم قابلیت آواز ذات و صفات جل و علا

یافته بود و از اخلاق و عبادت و فضیلت که اهل نصیب داشت

جنانچه گفته شد است روح آدم صفتی چون جز و او بود بحکم

نقابل عکس آن اخلاق بر حقیقت جوهریت او تجلی شد و مقصود

از آفرینش انسان در دنیا کوئی همین است و در آخرت همین خواهد

بود جنانچه مهتر عالم فرمود که اول مایه وضع فی المیزان

نظم خلق احسن از آن جمله نخست رداء علیه بود

که بر دوش او کشیدند که و علم از الاسماء کلها

و همین علم بود که بعد از رویت جمله انبیاء گشت و سر

د فتر مقامات و احوال همه اولیا آمد این همان علم است که خلیل

خلیل صلوات الله و سلامه علیه فرمود یا ابت انی قد آتانی

بالحکمة **نظم** بیفوت گفت انی اهل الله

نظم و از حال خضر خبر دادند

و انما هـ فـ لـ نـ اـ عـ كـ فـ نـ د و اوطا انبیا
 حکما و علما و اهل دین اود و اوست و در حق و ستر
 عالم فرمودند و علمت عالمی که بکلمه و قلم و قلم
 زدن و علمت و اوست و اوست بدین علم کرد که گفت سخن و عاشر
 الانبیاء لا نورث در ما و لاینا را انما نورث علما و
 و همین علم بود و الدین او نوال العلم درجات و علمت
 بالمرتب و کرامات انبیا و اولیا همه
 بقوت این علم باشد و از علما و مشایخ هر که از این علم نصیب دادند
 او را ناسخ نگویند و این علم قطره است از بحر محیط علم قدیم
 که از صفت ذات پاک خداوند است جل جلاله و عمر نواله
 همچون صفت های دیگر حیات و زادت و قدرت و شمع
 و بصر و کلام و امثال آن اهل تحقیق را در بیان شروع و اصول
 این علم حقیقت و بجا زیارت و اختلاف و افایل و شمار
 زیرا که هر یک را بنسبت سیر و سلوک خود از آن معنی خبر
 داده اند و بقدر آشنی و حد حوصله خود بیان کرده چون سخن ما
 در قسم اخلاق بود در آن نوع زیادت شروع نکردیم اما بحکم آنکه
 اخلاق و اوصاف در علم متدرج اند بلکه خود همه علم است

ازین قدر که در علم آمد چنان نیست جوهر داجانک روح
 و جنم آدم صفتی از قدرت و حکمت در وجود آمده بود این علم که
 منبع اخلاق او بود هم از تئیب بود و تقسیم نازل شد آنچه
 قدرتی بود بطایفه محض و علت تعلق داشت و آنچه حکمتی بود بجهل
 و کسب بر مردم حواله گشت قسم عطای نصیب انبیا
 آمد و قسمی که کسی بود بر جمله ذرات آدم بنسبت مراتب کرد
 اصل خلقت با سترشت هر یک همراست منقسم گشت اگر
 جمله اولیا را بقدر متابعت انبیا از علم عطای حیطی
 بود اما قاعده سلوک آن بر علم کسی است حکام بپذیرفت و انچه
 لله ولیا جاهل لفظ و این است که سلوک و
 نفس است و علم کس تعلق بدو دارد همچنانکه علم عطا
 بر روح چون نفس ازین عالم در وجود آمده است بواسطه احتیاج
 دارد لا جرم تحصیل علم کسی و از این سیر نیست و نگردد باز
 چون روح از عالم قدرت آمده از سبب مشغولیت و همیشه
 فیض از آن عالم می پذیرد و بواسطه و انک لنلفی القرآن
 حکیم علم اشارت بدین معنیست بعد از این بدانکه
 انبیا را در آن عالم بقدر قوت قبول فیض بر یک دیگر فضیلت

بود و اولی از آنکه علماء ائمت و مشایخ ملت اند درین
 علم نیز بقدر جهد تفاوت درجات و مقامات باشد و درین
 علم جمله حرفها بقدر شرف معلوم است بمراتب ترتیب
 که جمله اخلاق و جمیع آنرا از آن علم عطا نیست ظاهر شوند و بقدر
 نظر لطف و فیض عقل و روح کمال و نقصان هر یک ظاهر
 شود و اوصاف دیمه را نیز از جنبش این علم باشد که کسیست
 زیرا که این علم تعلق بنفس دارد و حقیقت نفس از بدنه طبایع
 در وجود آمده است و طبایع را در اصل خلقت بایکدیگر
 آمیزاجی و اختلاطی است که بنسبت آن ناپی خود ظاهر میکنند
 و از مدد آن اثر قوت آن غلبه اوصاف زیادت میشود و منیع این
 همه را جوهر دانش میدان که ابله از آنجا متولد شده است
 بحکم ضرورت آن نفس او که خمیر مایه جهل و انکار است در طبیعت
 آن سرایت میکند و از آنجا بطبایع دیگر پیوند بعد از آن بقدر
 نظر قهر و مدد هوا و محبت دنیا زیادت و نقصان آن بدید
 آید کوی مدار قاصد اولی و آخری بر نقطه علم است و خوف
 و کلیات امور و احوال انسان را تعلق باوست حق جل و علا فرمود
 آن کتاب الفکار فی سببین باز فرمود آن کتاب

الابرار فی علیین غایلا علیهم و یجیز عبارت از اوج و هبوط
 اخلاق و اوصافست که هر یک از طریقه خاصیت بکمال خود
 مایلند و همان نقطه علم باشارت لطف و قهر دلیل ایشان شد
 پس فی الله کل نفس ما کسبت فصل دوم
 در بیان حلم مهتر عالم علیه افضل الصلوات و اکمل التیات
 فرمود تخلقوا باخلاق الله یکی از اخلاق حلمست که ذات
 حق جل جلاله بدان موصوفست و جمله انبیاء و اولیاء از آنجا بواسطه
 علم نصیبی دادند که حلم در وجود انسان بعد از علم شریفترین
 اخلاقت و از لوازم اوست زیرا که جوهر علم را با حلم در میان
 عقل و ذی نیست نه پستی که مهتر عالم فرمود **حکایت**
شیخ علماء ها و خیار علمها او این صفت را خاصیتی
 که ظاهر مردم را مودب و باطن را مهذب گرداند و تسلیم و رضا
 که نهایت مقامات ارباب سلوک کند از متولد شود مشایخ
 هر که حاصل شد قلب سلیم
 دانش آموزی که بنوع بر دبار
 گزیده با حلم و وفات ممد پیشت
 کی شک نفس تو هرگز آید پیشت
 و این نقطه است که اهل نبوت و ولایت را تحمل ایندای

است

ایندامت و صبر بر ملامت خلق بقوت او باشد و حقیقت از انبساط
 صدر حاصل آید پس بمدد علم و قوت عقل متمکن گردد و نشوونمای
 او از غیر الیقین بود که منبع توحید و معرفتست و از مراتب ضمیمه مردم
 عزیز و حشمت عجله که از اثبات نفس و حرکات البلیس
 متولد شود مخوف گردد مگر بقوت حلم و اگر حلم را خود همین
 یک هنرست که مردم را ثبات که نسبتش رحمانست دلالت کند
 و از عجلت که صفت شیطانست مانع می آید هم بسیارست
 که خطا و خلل که در افعال و اقوال واقع میشود سبب عجله است
 از اینجا گفته اند **الحلم يمنعك عن العجل و الغرر**
و من الخطا و در احادیث مشهورست که لا حلیم الا ذوق

بناهی

انا شیخ	بر باری خزینه خردست
هر که را حلم نیست دیو و ددست	ای که را نجان مگر شک خور
با بدی نیک زانک نیک بدست	اینجا دقت است که از باب

عقل را محافظت از واجبت و از طریق اعتدال را رعایت
 کردند در جمیع اخلاق و اوصاف زیرا که اشارت **خ**
الاسرار و سطرها در حرکات و سکات مردم ظاهر است
 و باطنا اعتباری قوی دارد نه پستی که مهتر عالم علیه الصلوة

و الجلاله

و الحیة چون در صفت حلم بگال ز سپید جنانک زد یک بود تا از حد
 اعتدال تجاوز نکند و عینک تبلیغ رسالت را مهمل گذارد
 گفتند یا نبی جاهد الکفار و المنافقین
 و اعطاهم علیهم و بر دل موشی و هذون علیهما السلام
 چون قوت تهور و صلابت دین غلبه کرد جنانک سبب زیادت شد
 استبداد و اشتیاق از فرعون پیوست در حق ایشان خطاب
 آمد فقول له قولا لیثا لعله یندکر او و یبشی
 در کلام محمد امثال این بسیارست حق سبحانه و تعالی
 و نقدش جمله اخلاق و اوصاف بایک دیگر در طبیعت مردم
 بجهت آن اختلاط و امتزاج داد تا حقیقت این اعتدال که هستیم
 ظاهر گردد که قوام معیشت و قاعدت معاملات دریه آدم بنا
 بر آن بسته است مثلا چون حلم و غضب که ضد یکدیگر اند و در وجود
 انسان هر دو صفت ترکیب یافته است اگر همه حلم بودی دفع
 مضرت ممکن نکشتی و هم چنین اگر همه قوت غضب بودی
 جذب منافع مشگل نمودی برین نسبت جمله اخلاق و اوصاف
 را قیاس باید کرد بعد از آنکه حلم را علامتهاست که چون مردم
 بدیدند معرفت کمال و نقصان او را انجا تحقیق یابند و ان

علامته از اصل و فرقیست که از آن طریق عقل بر حقایق
 و دقایق اطلاع بخشد یکی از آنها فرو خوردن خشم است و آن دو
 نوع است یکی اختیاری و یکی اضطراری اختیاری زوقار و سکنه
 متولد شود که اصل زیادت شد از ایمان و ابقا از انجاست چنانکه
 مهتر عالم علیه الصلوة و التحیة فرمود مرکز کظم غیظا
 و هو یفید علی انفاذه ملا الله قلبه آمنا و ایما واضطراری
 از میان تسلیم و رضا سر برزند که حقیقت تقوی از انجا
 آکر چه از روی ظاهر قسم اختیاری قوی تر می نماید اما این
 ضعیف را چنان معلوم می شود که قسم اضطراری قوی
 تر است زیرا که نفس مردم را درین قسم هیچ جنبش نیست
 که یحظر خود و اصل شود بلکه آن وارد نیست بحقوق حق
 اگر چه در آن قسم همین حکم دارد اما انجا نفس را در حیطه است
 یکی دیدن قدرت خود دوم دیدن تحمیل و این معنی اشارت بخداوند
 بصیفت دارد که خاص حضرتند و درین مراتب عوام الناس را
 اصلا که در نیست زیرا که هر دو قسم جنبش ایشان بطبیعت
 و نفس و البلیس متصرفند هر چه اختیاریست از و عجب و زیاده و عفت
 متولد شود و در سرشت نفس ماده نخوت و کبر جوهر برآورد

و انچه

و انچه اضطرار نیست از عجز و مستکنت خیزد یا از حرص
 و طمع که سرمایه و هنر و مذلت اند و از ناءت و خناسست
 در وجود آیند و از علامات حلم یکی خاموشی است در عین آنکه
 آتش خشم زبانه زدند و کیرد و سوزند و صولت او بغایت
 رسد ساکن شدن در آن حال دلیل اطمینان قلبست
 مهتر عالم اشارت بدین معنی فرموده لا یكون الحليم لعانا
 یعنی حلیم است که بر زبان او همه آفرین و دانه نهرین
 زیرا که در دایره تسلیم و رضا نیست نه خلق محمدی که
 هرگز عیار غیر از آن گوشه همتش نکشت آن سرور دین
 گفت نیست لا تمحکم مکارم الاخلاق اتمام آن چه بود لیس
 و الامری شیء کلمات محمدی بصدق ابوبکر و صدق عیسی
 توان شود اگر چنان شوی بدانی که محمد را کلمات بود آن هو
 یوحی یوحی عزیز من و تمت کلمت ربک
 انا و عدلا لا تبدل لکم لایه ان حقیقت
 این ماجرا خبر می دهد اگر معلوم کنی هم در آن مقام
 گفت ان الحکم الی احسنکم اخلافا اگر رخصت و اشارت فهمی منکی
 صریح بشنو و الکاظمین الغیظ و العافین عن الناس

والله يحب المحسنين ابن محبت است كه بر جمله اعمال صالحه فضيلت
دارد و بر همه طاعات راجح و آيد در احاديث آمده است ان
العبد ليدرك بحسن خلقه درجة الصائم الصابر القايه

بگذاشتادم نظرم	تا نفس و هوا بدخوی دارند
كه هر دو سوی دیاروی دارند	چیز ناخوش هوای بانو آید
که از آب و گل آتش بر آید	ز سر دی چند باشد گرم خوی
بر این آتش آبراب رویت	هر آن آتش که از کوی تو آید
یقین میدار که آن زخمت ترا شود	مکن با کس بدی نیکی گریز
که با خود میگری نیکی گویند	و یکی از علامات حلم است کون

جوارح و اعضاست بر تقوی و از دلیل محو طبیعت و کمال
از کیه نفس است و این معنی در حوصله هر پیاصلی نگردد
حکایت آورده اند که در مجلس شیخ حسن نصری رحمه الله
علیه مردی را ایادی قدی گفت و در آن نوع مبالغت با فراط
کردن بزرگ جواب او التفات نمود و برخاست و این آیت بر او
خواند و لم نصبر و عفران ذلك لم عزیم الا
شیخ حسن پیشین گفت عفاها و الله و فهمها اذا
نسبها الجاهلون فصل دوم در بیان حیا

یکی از اخلاق الهی که نسبت بذات پاک حضرت عزت جل جلاله
دارد حیا است جنبه در حدیث آمده است ان الله حریک
لیسحی اذا رفع الیه العبد یدیه ان یرد بما صفرا
خیرا و این صفت نیست که ملائکه را با همه انبیاء و
و اولیاء از آن نصیب است و بقدر متابعت عام و خاص در مراتب خود
از آن فیض یابند و حقیقت آن از کمال مشاهده روی نماید و آن
طبیعت نیست که خاص مرز روح مدنی را باشد و از وودان هیبت
و عظیم جلال حوازی برده حشمت تجلی شود دید دل را بگوشت
مال انبیا از خواب غفلت برانیزند نفس را از چهار سوی معصیت
محروم عصمت باز دارند شیطان و هوا را در پایگاه خجلت شک غم است
بر گرد زنده عقل را از این حالت انظمت بشریت نور فطرت کسبی دهد
و نا این صفت در وجود نیاید از جمله اخلاق جمیع که هیچ کدام بحد
کمال خود نرسند و شاید که مهتر عالم را علیه الصلوة و السلام از انبار
آدنی زنی همین صفت بوده باشد زیرا که خاصیت در آن است طاهر و پیرا
باطن حیا را پیش از اخلاق دیگر اثر است و در پیرستان و علمای
نقل کرده برای نادیده نفس هیچ صفت را این قوت نیست
له بینی که ارکان شریعت که قاعده انسان طریقت است همه اغماذ

بَرَأُوذَرْدِكُ لَا اِيْمَانَ لِمَنْ لَا حَيَاءَ لَهُ وَقِلَّةِ الْحَيَاءِ
كُفْرٌ

دیده بی شرم پیشندیدند نیست	در نظر خلق خود آن دیده نیست
دل که پیران حلم و حیای شود	اینه نور خدا می شود
قاعد دین توان عقل و شرع	یافت بلند همه اصل و فرع
عقل چه گوید دل خود شرم دار	شرع چه گوید ز خدا شرم دار

طایفه که اهل کفر و شرکند در باطن ایشان اگر چه بحکم وسعت
رحمتی کل شیئی عکس اوصاف زانند که اثری باشد و بواسطه
آن از عادات طبیعی هم از جنبش اخلاق که پیران کرده می شود از طینت
ایشان سرریزی زند جانک در عهد جاهلیت از هر کوه حکایت
کند اما از در جنب معاشرت انبیاء و اولیاء و صلحاء امت و زین اعتبار
بناسد زیرا که مبدا و منشأ آن از وضع رسوم و عادات اهل صورت است
و نفوس شیطان را در آن قسم تصرف باشد حکایت آورده اند
که آنوشد و از عادل جهان بود که در خانه که ز کس نهاده بود
با هیچ عورت جمع نیامدی گفتی انها تشبیه العیون الناطقه
حوش جان و تعالی از آن حال خبر می دهد لیس خفون من
الناس و لا یسخر فون من الله و هو معهم در قصه ز لیا

نیز گفته اند که چون قصد بوسه صدیق کرد علیه السلام
روی آن بخت را که می نشستند بجای می پوشید اگر چه این همه ظاهر ایشانند
و هم نوعیت از حیای اما از حقیقت حیاد و زده داشت و بهر نسبت
اخلاق و دیگر زایان باید کرد عزیز من حقیقت حیایان و ایمان
متعلقست و هر دو لازم و ملزوم یکدیگرند با وجود ایمان و حیای
که شرک صورت نه بددنه پس که اشارت شما اگر چه مؤمنست
در حالت شربانایان معزولست که لا یشرِبُ الشَّارِبُ
و هو مؤمن و زانی و شار و همین حکم دارند زیرا که
در آن حالت اگر نور ایمان بخوبی نکشتی هر آینه از ارتکاب آن بغیر
قیح حیای مانع آمدی و حدیث اندوی تقویت نه از طریق قوی میسر
عالم علیه الصلوٰه و التحیه فرمود اذکر و الا بر ما فيه
بافرمود لیس لفاسق ^{عینه} ازین فاسق و فاجر ذلک حکم آمد و جای
دیگر فرمود من الفاحشیات الحیاء فلا عیب ^{عینه} یقیر شد
که هر که حیای نیست فاسق و فاجر است خور و فسق صفت اهل ایمان
نیست تا بدانکه از کافر و مشرک اگر از جنبش این اخلاق صفتی بر سر
و عادت صادر شود در میان عمل هیچ تسجد و قد منّا الی
بلای من عمل فجعلناه هباً مشور ان عمل زاهباً مشور

است

خواهد بود حقیقت حیا این بود که گفتم جز باین شی که اطلاق
 حیا جز اهل ایمان نمی شاید بعد از بدانی که اهل ایمان همه رسته قسم
 و هر قسمی را بقدر استعداد حوصله از صفت حیا نصیبی باشد قسم از آن
 را عام گویند و ایشان را از صفت آن علم یقین بدیدند و قسم دوم را خاص گویند
 و ایشان از حق یقین جبرگشتند و هر یکی را در مقام خود از آن صفت حظی
 حاصل آید که بقدر آن بر معاملت خود واقف گردند مهتر عالم علیه
 الصلوٰه والسلام فرمود **مَا يَزُولُ مِنْ هَذِهِ الْأُمَّةِ الْحَيَاءُ وَالْإِيمَانُ**
 این حدیث تعلق بقسم اول دارد باز فرمود **لَا إِيْمَانَ لِمَنْ لَا حَيَاءَ لَهُ**
 این اشارت بقسم دوم است باز فرمود **اسْتَحْيُوا مِنْ اللَّهِ حَقَّ الْحَيَاءِ** قسم
 سوم بدین امر مخصوص اند این بود مراتب حیا که در بیان آمد و بر لفظ
 هر محقق از این معنی سخن رفته است که بر قاعده مذهب و سیر و سلوک
 او دلالت میکند و حکایات بسیار در کتب مطبوعه حکایت
 جناحیه روایت گشته که شیخ ابوبکر و راقی ترمذی رحمته الله علیه
 گفت چون آن نماز قانع می شوم شرم میدانم از خدای شرم داشتم کسی که زنا
 کرده و پشیمان باز گشته و بر یکبار متاخران این حالت جان غلبه کرد
 که مدتی با اهل خود جمع نشد

که البیاض را هیچ شرم آمدی	و اگر کردی شرم ز رم آمدی
---------------------------	--------------------------

حیا کردی نفس سستی برو	بگذاغ لغت سستی برو
همین شوخ جیبی ترش زانبا	کز وعاد و شداد مهرات یافت
ازین روی فرعون پنداد کرد	که ریش مرصع بران باد کرد
همه فلنبا نان ز خود ساخت	ز پشیمیدان حیا ناخت

فصل چهارم در بیان جود یکی از اخلاق الهی جود است که فیض
 آن بروح قدسی مدام حاصل است و جود و سخاوت و مروت و فوق و سما
 از روی لغت یک معنی دارند اما ذات حق جل جلاله جود موصوفست و لفظ
 مروت و فوق از این معنی استعمال نکرده اند و لفظ سخاوت و سما
 در بعضی ادعیه ماثور آمده است و در میان این الفاظ که از این معنی
 شتمیل اند فرجیه لطیف است و آن جاست که مبداء جود از غیر
 رحمت است بتاثر علم عطای ظاهر شود و مبداء سخاوت و سماحت و مروت
 و فوق از غیر شفقت است که اثر علم کسی است و نور عقل بر هر دو فایض است
 و نظر لطف در هر دو مؤثر اما بحکم آنکه تعلق آن بروح است و تعلق این بنفس
 در آن معنی شیطان و هوامدخل نیانند ولیکن در صفیهای دیگر هر دو
 غلبه قوی باشد و زویر و تکلف و زیاده و عجب در باطن مردم بدیدارند
 و جاده سداد و منبج صواب اخلاف پذیرد و وقت باشد که ازین سبب که
 گفتیم نقطه جود اند این اعتدال تجاوز کند و در طلب رشم و عادت

محسبون صغیر

بتبذیر و اسراف کشد و مردم از آن طایفه کردند که صل
سعیهم فی الحیوة الدنیا و هم محسبون انهم
باز در آن معنی این اسباب را چون مدخل نیست هر چه از صفت
جود در وجود آید تشریف قبول از زانی فرماید و باضعاف آن
جز انجشد مرثیه با حسنة فله عشر امثالها

هر شری کند زوینایی جود	آخر کار و حق بود نه و جود
شری جود سدر شری باشد	مردش جوانی از خری باشد
نیت حقا پس از زکوع و سجود	هیچ طاعت ترا برتر جود
مرتبۀ اولش نبوت دان	بعد از آن مایه نبوت دان

حق جل و علاحد جود و سماحت در قرآن مجید بیان فرموده است
و علی الاجمال شرح داده و تبارک و تعالی در تفسیر
تا بدانی که اطلاق این الفاظ نه تنها بر مال و متاع دنیا نیست
و این علی حد بر بدل آن واقع شود بلکه بر هر چه مردم تصرف
است صورت و معنی از دنیاوی و اجبت و اگر عکس این بودی
سالمکان کوی طریقت را از حیض با یکاه بشریت با وج بارگاه
روحانیت عروج ممکن نکشتی و آنک بیاده از نطع صورت قد
تجردد و بر بساط معنی تنهائی از انچه گفته اند ما

۱۱۵
الامر لا بدل الروح صوفیان صفه تقزید جام صد و انین خم
خانه کشند جان باز از معن که جهاد شهدان پیمان
جشد بدان که جود و سماحت و سخاوت و مروت و نبوت و بدل
و انفاق و امثال آن هر چه نیست بخواهد زدی دارد از روی ظاهر
لغت همه را اشارت یک معنی است اما از طریق تحقیق چون اشتقاق
هر لفظی از کلمه است و از وضع آن کلمه عرب نام مقصود
بسیر باید که در ضمیر هر یک از آن نوع فایده باشد هم بدان معنی
لفظ مخصوص تا نیست آن اصل و فرع هر یک بدیداید و مورد و مصد ز
ایشان معلوم کردند علماء سلف و شاخ مانت دم رضوان الله
علیهم اجمعین هر یک بقدر صفای خاطر خود از الفاظ زبانی فرموده
و روایات بسیار در کتب ایشان مسطور است و آن حضرت رسالت
نیز احادیث وارد است اما از نقل افایله جز رحمت کاتب بیشتر فایده
نست آنچه بقوت فکر از ضعیف نام معلوم شد در اول از فصل نیشته
مد اما خواننده را باطن صایه و تأمل و انبیا بد تا از همه کلمه جود
برای تبرک در فکر آید مهتر عالم صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است
بیرال الله فی حاجه العبد ما دام العبد فی حاجه اخیه
سالم از حدیث اشارت بحقیقت آن الفاظ است هم

صورتی و هم معنوی باز فرمود ما مختسرت علی موت احد
کخسری علی موت ابوطالب فی بره و حاتم الطائی فی جود
و امری الفیلست فی شعره صدق رسول الله العلی العظیم
جود حاتم طائی را نسبت بصورتت زنی که او در دایره اسلام داخل
نمود اما بحکم اصطلاحی که عرب راست از روی ظاهر لفظ میان صورت
و معنی فرق نکرده اند بیشتر افاوئل راهم نیز قیاس می کنند
یکی از محققان طریقت گفت المروءة شعبة من الفتوة و هي
الأعراض عن الكون واللفظ و كفته أنه أصل الفتوة أن يكون
العبد في عون غيره و كفته أنه الفتوة أن يكون خصما
لربك على نفسك و كفته أنه الفتى من يصبر
ولا يسهفه و كفته أنه الفتى من لا خصم
ولا هو خصم احد جند فرمود الفتوة لف الأذى و بذكر
السدي أمير المؤمنين عليه السلام وجهه فرمود
من علم أخيه مروة فلا يسمع فيه إلا قولا يخف قيسا كفته
مروءة چیست گفت الحلم عند الغضب و العفو عن
القدرة در کتابی دیدم که مهتر عالم علیه
الصلوة والسلام پرسید از شخصی که ما المروءة فیک

قال الصلاح في الدين و اصلاح المعيشة و صلاح
النفس و صلة الرحم فقال عليه السلام كذلك هي
إبن جملة زكاة شندی بعضی بصورتت تعلقات و بعضی را
بمعنی جناحه اهل بصیرت ندان حقیقت و بجانان از نظر لطیف
و قهراً الهام تقوی و جود در مذهب هر طایفه معلوم گردد و
بقدر معاملت هر یک بنسبت مزاج طبایع و اخلاط شیطان
و هو بالنفس حیوانی بر اصل و فرع آن واقف شوند ان شاء الله فصل
در بیان عفو از جمله اخلاق عظام بگو عفو که نیست
الرحمة حقیقت او اثر حست اما در مدح جود کمال گیرد و نفس را
در اصل این صفت هیچ مدخل نیست زیرا که این فیضی است که چون از منبع
خود بسرح روح نازل شود و در سوییای دل قرار گیرد آن وقار
و شکوه که در فضل جم گفته ایم از اثر نزول او ظاهر شود سخن
صدوق اهل ایمان زیادت ابواب انوار از پر نور یقین حاصل آید فمن
و اصل فاجر علی الله ه اشارت بدین معنیست و نفس چون
در اصل خلقت او متحرک آمد آن نور که بر عکس افکند اما از غلبه
تربت که از خلقت او منفک نیست ثبات نیافت از انچه فرمودند
فلم انک یضیو صدرك بما یقولون اگر ثبات

يَا فَنِي ضَيِّقْ صَدْرَ بَنُو دِي جَوَانِمُ رَدَا اَكْرَجِهْ اَمْرٌ فَاَعْفُ عَنْهُمْ
 وَاصْفَحْ وَحِكْمُ خُدَا الْعَفْوُ وَاسْرُ بِالْعِزِّ
 صَرِيحٌ وَمُطْلَقٌ بَرُّوحٌ مُقَدَّرٌ اَوْ دَاشْتٌ بَا اَنْتَ كَهْ تَقْسُرُ مَرْكَايِ
 اَوْ دَرُ كَمَالِ اَظْمِنَانِ تَمَكِّنْ يَافَقَهْ بُوْدُ وَاَزْ قُوْتِ تَرْجِيَهْ قَائِمًا
 رُوْحُ كُشَنَهْ جُنُبِشْ اَوَانِ مَقَامُ خُوْدِ اِيْنِ بُوْدِ كِهْ قُلُ لَوْ اَنْ
 عِنْدِي مَا تَسْتَغْلُوْنِ بِهْ لَقَضِيَ الْاَمْرُ بِيْنِي وَبَيْنَكُمْ
 وَهَمَّهْ اَنْبِيَا اَزْ دَرِ بَرِّ صِفَتِ بَكْ يَحْكُمُ بُوْدُ تَا مِيَا زِ مَدْرَتِ وَحَكْمَتِ
 قَاعِدِ نُبُوْتِ بَرُّوْقُو اَزْ اَدَتِ اَزْ جِلَهْ اِسْتِحْكَامِ بِيْزِيْفَتْ وَجُمْلَهْ اَعْلَا
 وَمَشَاخِجِ اَزْ اِيْنِ قَدَحِ نَضِيْبِي دَا دَهْ اَنْدِ كِهْ عَامَهْ اَهْلِ اِسْلَامِ رَا بَقْدَرِ
 حَوْصَلَهْ اَزْ بَرِّ صِفَتِ حَظِيْمَتِ جُنَاحِهْ فَرْمُوْدُنْدُ فَاَعْفُوْا وَاصْفَحُوْا
 وَازْ بَرِّ صِفَتِ رَا خَاصِيَّتِي اَسْتِ كِهْ دِلُ رَا اَزْ مَرْبَبَهْ اِيْمَانِ
 بَدَرْجَهْ اَحْسَا زَرْ سَا نَدُ وَالْعَا فِينِ عَزِ النَّاسِ وَاللّٰهُ يَجْزِي
 الْحُسَيْنِ نَطْرَ سَهْرِ

تمام

جو بد پي ز خلوت و در كنداري	كشايند آن زمان هر در كنداري
كسي در عالم تحقيق شد مرد	كه با خود جنك و با خلو آشتي كرد
بزرگ از اين شد خرد و كبري	فرشته خوي شو ناسك نميري
مشو چون ابر با هر كس ترش روي	چو با آن هر چه مي بيني فرسوي

نوی

تویی در يا صفت يني كرسيد	مكن جو شرد هار سلك ميند
اگر چه دامن ز ايدون د خاز	تو كل ابرو دهان پر خنده ميدار

پيش از بَرِّ كُفَيْتِمُ كِهْ تَقْسُرُ رَا دَرِ حَقِيْقَتِ اِيْنِ اَصْلِ مَدْخُلِ نِيَا شَدَا مَنَّا
 بَحْكُمِ اَنْتَ هِيْجِ اَصْلِي نِيْ فَرْعِي نِيْسْتِ اصْحَابِ نَفُوْسِ رَا دَرِ اَنْ قِيْمِ
 جُنُبِشْ سِيَّارِ بِيْدِي اَيْدُ وَخُوْدِ رَا دَرِ اِيْنِ اَصْلِ دَاخِلِ شُمَرِنْدُ وَاَزْ رُغُوْتِ
 جَاهِ وَطَلَبِ شُهْرَتِ اِيْنِ طَرِيْقُو رَا بَرِّ سَمِ وَعَادَتِ اِفْدَامِ نُمَايَنْدُ جُوْنِ
 فَرْعِ رَا بَا اَصْلِ مُشَابَهَتِي هَسْتِ اَمَّا ظَاهِرِ اَصْلِ رَا فَرْعِ شُمَرِنْدُ وَبِحَا زِ حَقِيْقَتِ
 پِيْدَا زِنْدُ وَاِيْنِ اِيْحَادِ رَغْلَطِ عَظِيْمِ اَفْتَدَا مَّا اَرَبَابِ تَمِيْزِ رَا جُوْنِ
 دَرِ اَسْئَهْ مَعَامَلَاتِ نَظَرِ كُنْتَنْدُ اِنْ عَكْسِ اِيْنِ اَنْ صِفَتِ مَعْلُوْمِ اِيْشَانِ
 شُوْدِ كِهْ نَفَاوُتِ اَزْ جَا سَتِ وَدَا سَتِ كِهْ اَخْلَاقِ اَلْهَوَا
 بَا وُصَافِ شَيْطَانِي هِيْجِ نِيْسْتِي نِيْسْتِ زِيْرَا كِهْ اَظْهَارِ اِيْنِ صِفَتِ اِنْ صَحَابِ
 نَفْسِ كِهْ دَرِ دَرِ اِيْنِ عَامِ اَسْتَا اَكْرَمِ شَاهِدَهْ اَفْتَدِهْرَا يَنَهْ اَزْ دُرُوْعِلَتِ خَالِي اَنِيْسْتِ
 يَا عَفُو نِيْسْتِ اَزْ رُوِيْ زِيَا كِهْ دَرِ ضَمِيْرِ اَنْ طَلَبِ مُفَاخِرَتِ وَشَرِّ حَا مِيْدِ
 مَقْصُوْدِ سَتِ يَا خُوْدِ عَفُو نِيْسْتِ رَسْمِيْ كِهْ بَظَاهِرِ جَانِ مَوْذُوْدَهْ
 مِيْ شُوْدِ كِهْ دَرِ بَاطِنِ عَفُو كُنْتَنْدُ وَاَزْ غِيَا رِ وَحْشَتِ اَصْلًا اَثَرِ
 نَمَانْدَهْ اَسْتِ وَدَرِ سَرِشْتِ نَفْسِ نَا پَاكِ اَوَا شِشْ بَعْضِ وَعِدَاوَتِ زَا هَدِ
 لَحْظَهْ زِيَا دَتِ مِيْ كَرْدَدُ جُنَاحِهْ دَرِ قُرْآنِ مَجِيْدِ اَزْ اِيْنِ مَعْنِي

خَبَرِيْ دِهَدْ وَاِذَا الْفَوْكُمُ قَالُوا اَمَّا وَاِذَا حَكَلُوا
 عَصَاهُ عَلَيْهِكُمْ اِلَّا نَامِلٌ مِنَ الْغَيْطِ اَغْلَبَ
 ذَرِيَّهٖ اَدَمَ اَزْ اَوَّلِيْنَ وَاِخْرِيْ بَدِيْنٌ عَلَيَّ مُتَلَانِدٌ نَعُوْذُ بِاللّٰهِ مِنْ
 ذٰلِكَ بَا زُطَانَفَهٗ كِهْ اَرَبَابُ قُلُوْبِنْدُ اَظْهَارِ اِنْ صِفَتْ دَرِ بَاظِرِ
 اِيْشَانِ نَهْ بَدِيْنُ نَوْعِ بَاشْدَكِ كِهْ كَهْتِيْمُ زِيْرَا كِهْ صَاحِبِ نَفْسِ رَايِيْشَهٗ
 نَظَرُ رِخْوَدَسْتِ وَهَرَجِهْ اَزِ زُجُنِ شَيْخِيْ مِيْنْدُ بَحُوْدِ اِضَافَتِ
 مِيْ كُنْدُ نَهْ بِحَقِّ لَاجَرَمِ شَيْطَانِ اَزِ زِيْنِ طَرِيْقِ بَرِخُوْدِ مِيْصَرِفِ
 مِيْ سَا زَدَكِ اَزْ كُودَتِ وَشُوسَهٗ اَوَا اَوْصَافِ بَدِيْدِيْ
 اِيْدِ صَاحِبِ دِلِ رَا جُوْزِ نَظَرِ رِخْوَدِ نِيْستِ وَهَرَجِهْ مِيْ بِيْنْدُ اِضَافَتِ
 اَنْ جَوَّاسْتِ حِكَايَتِ نَفْسِ وَاَسِيْبِ شَيْطَانِ بَرُوْ كِهْ دَرِ نَزَارِ دِجَا
 مَهْتَرِ عَالَمِ فَرَمُوْدُ اللّٰهِ اَهْدِ قَوْمِيْ فَا نَهْمُ لَا يَعْلَمُوْنَ
 نَهْ كُنَاهِ اِيْشَانِ دِيْدُوْنَهٗ عَفُوْ خُوْدِ كِهْ هِمَهٗ فِعْلِ خُوْدِيْدِ
 وَاَزِ مَرِيْبَهٗ كَمَا لَسْتِ هَرَبَا لِكِيْ زَادِ رِصِفَتِ بِنِيْستِ مُعَامَلَتِ
 جُنِيْشِ اسْتِ حِكَايَتِ عِلِّيْ رَا صَلَوَاتِ اللّٰهِ عَلَيْهِ جَمْعِيْ
 اَنْ جُهَالِ قَوْمِ جَفَايِ شَيْخِيْ اَر كُفْتُنْدُ اَوْ مَكَافَاتِ هَرَبَايَكِ
 نَوْعِ شَايِ نَظَرِ فَرَمُوْدِ اَزْ عَايَتِ كَرَمِ بَا اَزْ سَرْدِ كُوَايَا كَرَمِ
 نَحْسِدَكِ كُفْتُنْدُ سَبَبِ جِيْستِ كِهْ نِيْشِ جَفَا رَا اَبَا نُوْشِ شَا

مقابل

مُقَابِلِ مِيْ كُنِيْ وَدَرِ مَعْرِضِ خَارِيقَا اِيْشَانِ كُنِيْزِ قَا زَخُوْدِ
 عَرَضِ مِيْدِيْ رُوْحِ اللّٰهِ فَرَمُوْدُ كَلِ تَفِيْقِ مَتَاعِيْنَدِ
 زِيْهَرِ نَفْدِيْ دُرْغَادِرِجِ كَرْدُنْدِ
 دَرِيْنِ صِيْحَرِ اِيْشِيْ اِهْوَسْتِ لَبِ خُشَكِ
 زَابِ رِخَالِ مِيْنِ مَآئِشِ رِيْ سَا دِ
 بَقْدِ رَمَايَهٗ هَرَبَايَكِ خَرَجِ كَرْدُنْدِ
 يَكِيْ دَرِ نَافَهٗ خُوْرِ دَا زِ يَكِيْ مُشَكِ
 خُتَاهَرِ دَرِ زَا خَا صِيْبِيْ دَا دِ
 فَبَعْضِيْ بَاشْدَكِ جُوْنِ مَكْرُوْهيْ
 بَدِيْشَانِ رَسِيْدِ خُوْدِ لِمُسْوَجِبِ اَنْ شَا سُنْدِ وَاَنْ عِيْقُوْبَتِ رَا اِيْشَانِ
 حَقِّ بِيْتِ دَرِ مُقَابِلَهٗ اَنْ بَا جُوْدِ عَفُوْرِيَا دِيْ اَحْسَانِيْ وَاجِبِ
 سَمَرِ دَرِ اِيْجَا مَرَاتِ عَامِ وَخَاصِ وَتَقْصَانِ وَكَمَالِ حَالِ اِيْشَانِ
 بِنِيْستِ مُعَامَلَتِ شَاخِصَهٗ شُوْدُ فَصْلِ شِيْشِيْ دَرِيْپَا نِ
 صِدْقِ صِدْقِ نِيْزِ اِنْ جُمْلَهٗ اخْلَاقِيْستِ وَحَضَرَتِ عَمْرَتِ بَدَا نِ مَوْصُوْفِستِ
 جُوْنِ نُوْدا وَاَزِ مَطْلَعِ غِيْبِ بَقُوْتِ نَظَرِ لُطْفِ فَا يَصْرُ شُوْدُ خَا صِيْبَتِ
 اَوْ اَنْسَتِ كِهْ عَقْلِ وِرُوْحِ رَا اَزْ ظُلْمَتِ آبِ وَكِلِ جَرْدِ وَنُصْفَا
 شُوْجِهٖ قِبَلَهٗ حَقِيْقِيْ كَرْدَانْدُ وَكَعْبَهٗ دِلِ رَا كِهْ حَرِيْمِ مُحْتَرَمِ
 وَنَظَرِ مُعْتَبَرِ سَتِ بِيْ هَوَايِ حَسْرَتِ وَهَمِ وَخِيَالِ قَابِلِيَّتِ عَكْسِ حَسْبَلِيْ
 اَنْوَارِ صِفَاتِ بَحْسَدِ مَطِيَّهٗ نَفْسِ رَا اَزْ صِفَتِ اَمَّا رِ كِيْ بِلْكَامِ اَطْمِيْنَانِ
 زَرَمِ وَرَامِ كُنْدُ عِلْمِ رَا بَسْمَلِ زَا نَدِ صُوْرَتِ رَا مَعْنِيْ پُوْنْدُ دَعَامِ رَا

بمرتبه حاضر كشد نشينه كه بالصدق نالو اما بالوا

نظم	دلت زاده هم مرد كز راشي
كز انبوت حق آراشي	اصد و اگر مي كند بيري
نزد كز تجارت بسي بخوري	مكشيب و بالا بدنه نگاه
اگر راسته كز نيفتي ز راه	ذوالنور نصيري رحمة الله عليه

كفت الصدق سيف الله في الارض ما وضع على شى الا
 صدق و قابليت بيان حق و باطل كه بواسطه او حيث از طيب
 جداي شود و از جمله اخلاق هيچ کدام را از خاصيت نشت كه صدق
 را زيرا كه او صاف زجما و از شيطان جدا و در وقت اومدين
 توان كرد و عادت عام را از خاص نيز اثر او نواز دانست و ناصد
 نباشد كمال و نقصان صاحب دل و صاحب نفس البته بديد
 نيابد و از بدايت مقامات تا نهايت احوال هيچ درجه بلندي نيكيزد
 مگر بدني صفت غافلانه كه دانسته كه شائسته مقعد صدق
 كياتد طابقه كه هم قدم صدق عند بهم در شان ايشان
 حق جل و علا فرمود ياء ايها الذين آمنوا اتقوا الله و
 مع الصادقين از انجاست كه كمال صدق با درجه
 نبوت مقابلست كه بالاتر از مرتبه اهل ايمان و تقوي پايه اوست

دان

و ان مشاق غليظ و پيمان استوار كه در روز است با ارواح انبيا

و مقتربان حضرت نبيند براي صدق بود كه ليسا ل الصادقين
 عز صدقهم جنانك اخلاق ديكر ناپاين كز دهر كه اصلي و فرعي
 دارند اين معني را همان حكم است و از صفت جز نهايت رسد
 اخلاص كردد كه غايت همت و قصاري امنيت جمله انبيا و اولياست
 زيرا كه بد زرقه ان صراط مستقيم كه مقصد و مقصود همه است
 اخلاص مي تواند بود و پسران سرشت ميان بند و خداوند جناحه جند
 فرمودند الله سببه الاخلاص سبب الله بيز الرب و پسر
 سبب لا يعلمه ملك فيكتبه ولا هوى فجليه ولا حلو

مرغ بر شست معرفت بي شاك	صدق و اخلاص هر دو شهر او
باد همود هر كه راست نشد	اب خود بر خاك بر سر او
ديو كردد امير و محبت شمش	نفس باشد سوار او خراو
فضل همت در پيمان عدل	

و از جمله اخلاق يكي عدل زاميدان و ان امرست امثال ان بر
 عام و خاص و اجبت و جمله انبيا و اوليا بد و مخصوص اند و همچنانك
 ختم رسالت بدان مامور بود كه امرت لا عدل بينكم انبيا
 پند اين مامورند و صدق و عدل هميشه لازم و ملزوم يكد يكد باشند

زيار که سرچشمه هرد و از بیک عین جگر خیزد و
 او را خاصیت نیست که نفس مردم در جمیع اقوال و افعال
 از بلیات ناهایت بر نمازست طریق وسط که خیر الامور و وسطها
 عبارت از آنست ببات بخشد نازک و مصالح و معاملاتی که
 با خود یا با غیر خود دارد با کمال اطمینان محافظت اعتدال را رعایت
 کند و اسنعداد تمام حاصل کند کلام محمد خبر می دهد
 ان الله يامر بالعدل والاحسان و ايتاء ذى القربى
 امير المؤمنين على كرم الله وجهه فرمود العدل هو
 الانصاف والاحسان والنفضيل اين معاملت خواهى با
 نفس خود كن خواه با غير خود اشارت مصطفی صلی الله علیه و سلم
 هرد و وجه را شامل است که فرموده است كلكم راع
 و كلكم مسئول عن رعيته هر كراي خود
 با الله تو فوق رفیق نیاید و در دامن خد لا ان احد اعتدال در كند
 اسبب نظر قهر سلسله عبوديت را از هم جدا نكند مردم را قدم از جاده
 حسن معاملات بغیر اگر چه اسم عدل از روی لفظ بر جریه احوال
 ظاهر ثابت شود اما حقیقت معنی بر عکس آن باشد حکایت
 آورده اند که حجاج يوسف از ابو سعید بن مسیب پرسید رحمه الله

علیه که چه می گوئی در من گفت چه توان گفت
 انت فاسط عادل حاضران جمع تحسین کردند حجاج گفت
 ای جمله شما را معلوم شد که چه می گوید مراد و زخم
 و کافر بخواند گفتند آنچه وجه گفت از اینجا که و اما
 التاسطون فكانوا لجهنم خطبا و از آن آیت که ثم
 الذين كفروا بنهم بعد ان يستر مدح و شاء اهل صورت را از
 معنی قیاس باید کرد حق جل و علا داد و زاعلیه السلام خبر داد فرمود
 اثباته الحكمة وفصل الخطاب و حقیقت
 فصل الخطاب اگر معلوم کنی و بدانی که آن چیست
 كنتم بين الناس بالحق ولا تتبع الهوى
 مهتر عالم را علیه الصلوة و الخیر فرمود فاستقم
 امرت ولا تتبع اهواءهم تا بدانی که متابیع هوا اصل

عادل نباشد	بیت
کسی بنده که باشد سایه حق	عهد عدل زایب نایه حق
کمال جهل رجالت و طاعت	جو عقلت افقاب از سایه نشناخت
ز عین عدل اگر دم از دور	نمی سازند با همد ظلمت و نور
در احادیث مشهور است که	
ت فی زمر الملک العادل ۵ عدل نوشتن و از هم	

اَن اَن قِسْمِ اسْتِ كَجُودِ حَاقِمِ طَائِي جَانِحِه بَيَانِ كُودِ شُدِه اسْت وَهَمِ
 دَر حَدِيثِ اسْت عَدَلِ سَاعَةِ كَفَانِ سَنَةِ عَدَلِ كَفَارَتِ كَا^{هست}
 كَفَارَتِ كَفَرِ نِسْت مَهْتَرِ عَالَمِ عَلَيْهِ الصَّلَاةُ وَرُودِ احِبِّ النَّاسِ
 اِلَى اللّٰهِ تَعَالٰى يَوْمِ الْقِيَمَةِ اِمَامٌ عَادِلٌ نَخَسْتِ اِمَامِ مِي^د
 بَعْدِ اَن اَعَادِلِ نَابِدِ خَلَفْتِ شَرَفِ كُودِ اِمَامِي كِه دَر شَانِ اَشَانِ
 كُفَسْتِ وَجَعَلْنَا هُمُ اَئِمَّةً يَهْدُونَ بِاَمْرِنَا نَه اَن اَن قَوْمِ
 كِه جَعَلْنَا هُمُ اَئِمَّةً يَهْدُونَ اِلَى النَّارِ دَرِ زِيَارَتِ نَكْرُ كُنْ
 خَلِ لْ جَلِيلِ رَا خَطَابِ اَمْدِ كِه اِنِّي جَاعِلُكَ لِلنَّاسِ
 اِمَامًا قَالِ وَمِنْ ذُرِّيَّتِي قَالِ لَا يَنَالُ عَهْدِي
 الظَّالِمِينَ صِدْقِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ هِيَ ظِلِّي اَزْ كُنْدِ تَبَرُّنِ نِسْتِ
 قَالُوا اَئِمَّةُ الْكُفْرِ عَاقِلًا قَرَأَ اِمَامٌ خَوَانِدُ وَكُلِّ شَيْءٍ
 احْصِيَاهُ فِي مَامِ مَبِينِ هَرِ كِه اَوْ قَرَأَن صِفَتِ نِسْتِ
 اِمَامِ بَحَقِ نِسْتِ قَرَأَن صِفَتِ جِئَسْتِ يَهْدِي لِلَّتِي هِيَ اَقْوَمُ
 صِفَتِ رَسُولِ جِه بُوْدِ اِنَّكَ لَتَهْدِي اِلَى صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ
 اَزْ عَاشَةِ صِدِّيقِهِ رَضِيَ اللّٰهُ عَنْهَا پُرْسِيْدَنْدُ مَا كَانَ خُلُقِ رَسُو^ل
 اللّٰهِ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ قَالَتْ كَانَ خُلْفَةُ الْفُتُو^ر
 اِمَامَتِ جُمْلَه اَنْبِيَا زَا وَاَوْلِيَا زَا هُمُ زِيَارَتِ وَقْتِ تَبْلِيغِ رِسَالَتِ هُنْكَامِ

وَعَظَ هُمْ بِرِزْقِ اسْمِ مِي كُنْ وَاَصْلُ وَفَرَعِ اَن اَمِي نِي كَرْتَا
 بِرِ كَمَالِ وَنُقْصَانِ هَرِ طَائِفَه وَاقِفِ كَرْدِي وَاَزَا اِنْجَا مَعَامَلَتِ اصْحَابِ
 نَفُوسِ زَا اَزْ مَذْهَبِ اَرَبَابِ قُلُوبِ بَا زُشْنَا سِنِي كَرَجِه اِنْ مَعِي جَنْدِ
 جَايِ مُكَرَّرِ شُدِه اسْت اَمَّا دَرِ زَمَنِ هَرِ يَكِي فَايِدِه اسْت كِه طَالِبِ تَحْقِيقِ
 بَعْدِ اَزْ نَامِلِ بَرَانِ طِلَاعِ يَابِدِ مَهْتَرِ عَالَمِ عَلَيْهِ الصَّلَاةُ وَالتَّحِيَّه وَرُودِ
 اللّٰهِ بِنِزَالِ اللّٰغُو وَالنَّقْصِي تَا اَن حَقِيقَتِ وَبِحَاجَزِ وَاقِفِ
 نَكْرَدِي بِي كُنِه اِنْ حَدِيثِ وَاَصْلِ شُدِزِ مُمَكِّنِ نِسْتِ وَاَخْلَاقِ
 دِي كَرِ رَا هَمِي نِزَا حُكْمِ مَقَرَّرِي اَز اَيْنِ بُوْدِ بَيَانِ حَقِيقَتِ عَدَلِ كِه دَر قَلَمِ اَمْدِ
 اِنْجِه دَر طَرِيقِ بَحَا زُ كُنْفَه اَنْدِ شَرَحِ اَنْ طُولِ وِعَرْضِي دَارْدِ وَدَر كِبِ
 مَقَرَّرِ مَازِدِ كَرَا زِ سَيَا سَرِ نِسْتِ وَاَزْ نَقْشِ عَدَلِ فَايِدِه اسْت كِه
 هَرِ جِه حَقِيقَتِي اسْت يَقِيْنِ بَيَانِي كِه بَعِيْرُ اَزْ اَنْبِيَا وَاَوْلِيَا وَاَصْلَاءِ اَهْلِ اِسْلَامِ
 اَزْ اَزْ اَزْ مَدْخَلِ نِسْتِ وَهَرِ جِه بَحَا زِ نِسْتِ جُوزِ تَقَلُّوْظِ نَظَاهِرِ صُوْرَتِ
 دَارْدِ جُمْلَه دَر اَبْرَادِمِ اَنْ عَامِ وَخَاصِ وَكَافِرِ وَمُؤْمِرِ دَر اَنْ دَاخِلِ بَاشَدِ
 وَهَمِه زَا بِنَسَبِ مَرَاتِبِ اَن اِنِ بَعْنِي نَصِي حَاصِلِ اَيْدِ جِه بَرَقْشِ خُودِ وَجِه
 بَرِغِيْرِ خُودِ فَصْلِ هَشْمِ دَرِ بَيَانِ شَفَقَتِ اِنْ صِفَتِ پَرَا زِ
 لَو اِنِ عَدْلِ اسْت كِه هَمِه بَرِ تَوَانِوَارِ حِكْمَتِ بَدِيْدِ اَيْدِ وَبَرْدِ لِ وَبَرِ رُوحِ
 طَالِعِ شُودِ وَاَشْرَانِ دَر نَقْشِ ظَاهِرِ كُرْدِ اَمَّا اِن اِنْ هَمِه اخْلَاقِ كِه دَر بَيَانِ

آمد جمع نباشد حقیقت این صفت در وجود نیاید و اگر
جهه گفتیم که شفقت از لوازم عدل است سبب او بطرف
احسان ایشان است که بطرف عدل زیرا که آغاز جنبش
او از آنجاست که مبدء احسان است و این معنی نیز بر دو نوع
میشود یکی شفقت کردن باشد بر نفس خود و یکی بر غیر خود
شفقت بر نفس خود است که سری نقطه جنبه را فرمودند
الله و وجهها گفت خواهی که ترا اهی تمام بهشت نیک
و زردی که گفت بخواهم گفت بکسی چیزی مدد و از کسی چیزی
نخواه حقا که احکام جنوی و کالی درین سخن داخل است
و بیشتر اوصاف دهمه انا انا سواد می شود و شفقت بر
غیر خود با تو اعست زیرا که در صورت و معنی این خود ظاهر
گذاشته است که بوی و زنی علی انفسهم
و لو کان بهم خصاصة و هم بران نسبت که در وجود
و سخا کنت رحمت و ذات و شفقت نیز هر سه بهم تری که
و ذات حق جل جلاله برافت و رحمت موصوفست و لفظ شفقت
در آن معنی نیامده است و از جمله اخلاق انبیاء و اولیاء ابدین
صفت نسبت بیشتر باشد جو سبحانه و تعالی ایشان را در

در صدر نبوت و سیر ولایت بدین خلعت جلوه کرده است
و برای تمهید قاعده دعوت بعد از مراتب کمال ارزانی داشت
و آنجا که در وقت تبلیغ رسالت و هنگام وعظ و نصیحت از قول
و فعل ایشان معلوم شد و اگر نه از صفت واسطه گشتی است
غافل از پشه ضلالت بسجده هدایت راه نیافتی چنانکه
در حق رسول صلی الله علیه و سلم فرمودند فَمَا رَحِمَ مِنَ اللَّهِ
لَنْتَ لَهُمْ وَلَوْ كُنْتَ فظاً غليظاً ثلب لا تقضوا
مِنْ حَوْلِكَ فاعف عنهم مهتر عالم علیه الصلوة و التحية
جز خلعت و انك لعل خلوع عطف شرف گشت
و امر گشتان بیانگاه و ما ارسلناك الا رحمة للعالمين
امید از فرط شفقت و عنایت جرمی بر او است که امر
امت بر گوشه خاطرش جای گرفت و جوش جوش بر خیزد
در نصای صحن سینه آن صاحب صدر جندان غلبه کرد
که میخواست تا بر مرد قوم قدم از دایره اعتدال بیرون
نهد لعدو کت ترکن الیهم سیافیلان
دینی بانک برود لعلک باجمع نفسک الای
مبین قدم عزیز خود را ثابت دار انک لا تهد

مِنْ أَجَبَتْ أَقْلُوا الشَّرِكَينَ
 تَوَشَّكَرَازِشْرِبَ بَرَكِي
 دِل زَانْدِشْه عَرَبِ بَرَكِي
 سَرِ بُو جَهْلِ بُو بَلَبَ بَرَكِي
 مُشْرِكَانِزِ جُزْهُرِ رَحْلَقِ اسْت
 آسْمَانِ وَزِ مِزِ طُفِيلِ تَوَآمَدِ
 عَمِ بُو طَالِبِ وَوَلَدِ مَحْزُورِ
 أَصْحَابِ صِفَهْ اَوَكِ اِخْوَانِ صِفَهْ
 بُو دَهْمِ بَرِ شَقِ بَعْدِازِ قَاعِ خِلَافَتِ زَا تَمَهِيدِ دَادَنْدِ اَشْدَاءِ عَلِ
 اَلْكَفَارِ زِحْمَاءِ يَنْهَمِ بَعْدِازِ اَشَانِ دَرِ مِيزَانِ طَائِفَهْ كِه
 مُتَابَعَتِ بَا حَسَنَازِ كُردَنْدِ اِيْنِ سُنَّتِ بَرَقَارِ بِيْمَانْدِ اَزِ لَهْ عَلِ الْمَوْمِنِ
 اَعِزَّ عَلِ الْكَافِرِ حَقِيقَتِ شَفَقَتِ اِيْنِ بُو دَكِ بِيَا
 كُردَه شُدِ اِيْجَهْ طَرِيقِ مَحَازِنَتِ بَعْدِازِ غَلْبَهْ اَهْلِ سَلَامِ كَا فِرْ وَشَرِكِ زَا بِيَزِ
 بِيْضِي بَاشْدِ اَزِ شَابَهْ رَسْمِ وَعَادَتِ خَالِي تَوَانْدِ بُو دِ وَهَرِ اَيْنَهْ اِيْجَا زَرْقِ
 وَزِيَا وَزِيَا وَزِيَا تَكْلِفِ جَنْشِ كَنْدِ كِه دَرِ شَرِشْتِ نَفْسَازِيْنِ جَنْشِ خَبَاشْتِ
 خَفِشْتِ وَابَلِشْ زَا مَرِضُوفِ كِه هَسْتِ دَرِ نَوْعِهَا بَكَالِ مِيْرَشْدِ وَ مَ
 بَعْلَهْ اِلَّا الْعَالِمُونَ فَضْلُ فِهْمِ دَرِ بِيْكَانِ
 تَوَاضِعِ اِيْنِ صِفَتِشْتِ كِه اَزِ مِيزَانِ لُطْفِ وَ كَرَمِ دَرِ وُجُودِ اَيْدِ وَذَاتِ
 لَمِيزِ اِلِ عَزَّ شَانَهْ بَهْرِ دُو مَوْصُوفِشْتِ هَمِ لَطِيفِشْتِ وَ هَمِ كَرَمِشْتِ وَ لُطْفِ
 وَ كَرَمِ اَوْ تَرِخِ اِيْنِ بَحْرِ مَحِيْطِشْتِ وَ رَحْمَتِي وَ سِعَتِ كُلِّ

اما

چُونِ اَزِ مَقَرِ اَصْلِي بَدَا اَزِ الْمَلِكِ وَصَلِي بُو دَدِ اَنَا ثَرِ اِيْشَانِ رُوْحِ دَرِ
 پَرَوَازِ وَ تَقْصِرِ دَرِ كُدا زَا اَيْدِ بَعْدِازِ كُدا زَا اَوْتَصَرُفِ شَيْطَانِ
 كَمِ شُدْزِ كِيْزِ وَ بَسْبَتِ اَنْ قُوْتِ غَلْبَهْ هَوَا فُتُوْرِيْدِيْزِ
 خُشُوعِ دَرِ سُوْيَايِ دِلِ نَا بِلِ شُوْدِ وَ اَزَا ثَرَانِ دَرِ حَرَكَاتِ وَ سَكَاتِ
 مَرْدُمِ صِفَتِي بَدِيْدِ اَيْدِ كِه اَزَا تَوَاضِعِ كُوِيْنْدِ وَ خُشُوعِ وَ خُضُوعِ
 وَ اِجْبَاتِ هَمِهْ عِبَادِشْتِ اَزِ فَرْوَنِي كُردَنْ بَعْضِي صُوْرَتِي وَ بَعْضِي مَعْنِي
 اَكْرَجِهْ دَرِ وَضْعِ لُغَتِ اِسْتِنْقَاقِ هَرِ يَكِي اَزِ لَفْظِي دِيْكَرِشْتِ جَا
 دَرِ بِيْاَنْ جُوْدِ كُنْهْ شُدْ اَسْتِ وَ حَقِيقَتِ اِيْنِ صِفَتِ چُونِ مَرْمَكُنِ
 كُردِ دَرِ جَنْدِ نَوْعِ بِيْرُونِ بَاشْدِ يَكِي تَوَاضِعِ بَاشْدِ حَقِ زَا بَرَايِ حَقِ
 وَ اِيْنِ مَرَبَّتَهْ خَاصِ اِلْحَاصِ اَسْتِ جَا نِجَهْ قُرْآنِ مِجْدِ صِفَتِ اَشَانِ كُردِ
 اِسْعِيْنِ لِلّهِ وَ جَايِي دِيْكَرِ كُفْتِ يَحْرُوقِ لِلْاَذْقَانِ
 كُوزِ وَ بِيْزِيْ هَمِ خُشُوعِ عَا دُوْمِ تَوَاضِعِشْتِ حَقِ بَرَايِ خُوْدِ
 وَ اِيْنِ مَرَبَّتَهْ خَاصِ اَسْتِ كِه طَاعَتِ اَزَا مِيْنْدِ وَ بِيْمِ كُنْدِ وَ طَالِبِ حَظِ
 خُوْدِ بَاشْدِ سِيْوَمِ تَوَاضِعِي بَاشْدِ خَلْقِ بَرَايِ حَقِ وَ اِيْنِ هَمِ دَرِ نَوْعِ كِه كَشِيْمِ
 بِيْرِيْنِ قِسْمِ دَاخِلِ بَاشْدِ وَ اِيْنِ مَرَبَّتَهْ صِلَحَاءِ اُمْتِشْتِ كِه بِيْهْتَرِيْنِ
 عَالَمِ عَلِيْهِ الصَّلَوةِ وَ الْحَيَّهْ اَزِيْنِ قِسْمِ جَرْدَادِ مَنْ تَوَاضِعِ لِلّهِ
 نَعْمَهُ اَللّهُ جَهَارُمِ تَوَاضِعِي بَاشْدِ خَلْقِ زَا بَرَايِ خُوْدِ وَايْنِ

مَرَبِّهِ عَامَةً خَلَقَ اسْتَوْفَى مَرُورَ كَأَنَّ دَرِيَّةً دَاخِلًا بِأَشَدِّ
 اَكْرَجِهِ دَرِ بَعْضِي اَوْ قَاتِ اَنْطَرِ نَوْعَ قَلِّ وَرُخْصَتِ شَرَعِ رِعَايَتِ اِنْ نَوْعِ
 جَاهِلِيَّةً دَاشْتَهُ اَنْدَ اَمَّا اَعْتِمَادُ رَاثَايَةِ كِه سَرْمَايَةُ مَيْلِ وَهْنِ
 وَ مَقْدَمُهُ شُرْكُ وَ نَفَاقَتِ مِهْتَرِ عَالَمِ اَز اِنْ حَالِ خِرَدَادِ فَرَمُودِ مَرُورِ
 تَوَاضَعِ لِعَنِي اَغْنَاءِ ذَهَبِ ثُلُثِي دِينَهِ هَمْدِ دَر اِنْ مَعْنَتِ
 كِه اَز شَيْخِ عَالَمِ جَنِيْدِ بَعْدَادِي پُر سِيْدِنْدِ قَدَّرَ اللهُ سَيِّدِ
 كِه تَوَاضَعِ جِسْتِ كَفْتُ التَّكْبَرُ عَلَيَّ اَلْاَغْنِيَاءِ بِاللَّهِ
 شَيْخِ اِنْ نَوْعِ رَا تَوَاضَعِ خُوَانْدِ هَر جَنْدِ نِيَا زَبَدِ نَحْوِ بِيَشْتَرِي شُودِ
 بِي نِيَا زِي اَز غَيْرِ اَوْ زِيَادَتِ مِي كَرْدَدُ شَايْدِكِه اِنْ اِشَارَتِ
 بَا اَهْلِ بَدَايَتِ بَاشَدِ كِه مَشْهُي دَر تَوَاضَعِي كِه حَقُّ رَا اسْتِ بَرَايِ حَقِّ
 جَنَانِ مُسْتَعْرِقَتِ كِه اَوْ رَا بَا فِقْرِ وَ غَنِي نَه تَوَاضَعِ اسْتِ
 وَ نَه تَكْبَرُ وَ بَاشَدِ كِه هُوَرِ تَوَاضَعِ نَمَايَدِ بَرَايِ حَقِّ كِه هَمَّ
 رَا حَقُّ اِنْ حَقِّ بِيْنْدِ وَ دَانَدِ اَمَّا دَر تَكْبَرُ دَر مَعَامَلَتِ مَشْهُي صُورِ
 بِنْدَدِ كِه اِنْ صُورَتِ اِنْ جَنِيْشِ نَفْسِ خِرَدِ وَ جَنِيْشِ نَفْسِ اَز قِبَلِ طَبِيعَتِ
 وَ سَوْسَه شَيَاطِينِ دَر رُجُودِ اَيْدِ وَ مَكْرُ اَلْهِ كِه اَسْبَبِ نَظَرِ
 قَهْرِ اسْتِ دَر اِنْ سَهْمِ اَلْغَيْبِ مَخْفِي اسْتِ وَ لَا يَأْمُرُ مَكْرُ اَللَّهِ
 اِلَّا الْقَوْمَ اَلْخَاسِرُونَ مَكْرُ بَرَايِ حَقِّ بَاشَدِ كِه دَر

صورت

صُورَتِ كِبَرِ تَجَلِّي كُنْدِ وَ اِنْ تَوَاضَعِ حَقِيْقَتِي رَا اَخَا صِيْلَتِي اسْتِ
 كِه اَز زِيَادَتِ شُدِ اَوْ اَوْصَافِ ذَهَبِ نَقْصَانِ پَدِيْدِ وَ عَمَلِ رَا بَصِيْدِ
 كُنْدِ نَابِوَاسِطَه صِدْقِ خَالِصِ وَ مَصْفَا كَرْدِ حَوْجَلِ وَ عِلَالِ فَرَمُودِ اِلَيْهِ
 يَصْعَدُ اَلْكَلِمُ الطَّيِّبُ وَ اَلْعَمَلُ الصَّالِحُ يَرْفَعُهُ
 اَنْمِ جَانَنِي كِه رَا نَعِ كَلِمَةُ طَيِّبَةٍ عَمَلِ صَالِحِ اسْتِ تَوَاضَعِ نِيَزِ رَا نَعِ
 عَمَلِ صَالِحِ اسْتِ لَقْمَانِ حَكِيمِ اَز اِنْجَا كَفْتُ اِنْ لِكُلِّ شَيْءٍ
 مَطِيَّةٌ وَ مَطِيَّةُ اَلْعَمَلِ التَّوَاضَعِ وَ مَبْدَاهُ تَوَاضَعِ اِنْ مِيَا نِ
 عِلْمِ وَ مَعْرِفَتِ خَاسْتِ حَقِّ سُبْحَانَهُ وَ تَعَالَى بَرِّ عَجْزِ وَ اضْطِرَّ اَزْ
 بِنْدِ ظُلُومِ جَهْلِ مَطْلَعِ بُوْدِ اِنْ غَايَتِ لُطْفِ وَ كَمِ بَاهِمَهُ عِزَّتِ وَ
 اَسْتِغْنَاءِ بَرِّ سَيَّاطِ رَحْمَتِ تَهْلُ فَرَمُودِ وَ خَلَعَتِ عِلْمِ وَ مَعْرِفَتِ دَر رُبْرِ
 اَوْ كَشِيْدِ بَسْمِ تَعَالِيْمِ وَ تَعْرِيفِ خُوْدِ شُرْحُوْدِ رَا نَمُودِ بِنْدِ نِيَزِ اِنْ شِعَاعِ اِنْ
 نُوْرِ بَرِّ ظِلْمَتِ جَهْلِ خُوْدِ وَ اَقْبَقِ كَشْتِ وَ اَز بَعْدِ خُوْدِ جَرِ بَا فِتْ عَظَمَتِ
 وَ كِبَرِ اَوْ عِزَّتِ وَ اَسْتِغْنَاءِ حَقِّ رَا هَمْدِ تَعَالِيْمِ حَقِّ مِعْلُومِ
 كَرْدِ سَرِ بَرِّ زَمِيْنِ تَوَاضَعِ نِهَادِ وَ رُوِي بَرِّ خَاكِ عِبُوْدِيَّتِ مَالِيْدِ
 كُوِي اِنْ لُطْفِ وَ كَرَمِ اسْتِ كِه اِنْجَا تَوَاضَعِ مِي شُودِ نَظْمِ
 اَكْرُ خَوَاهِي كِه اَز كُلِّ بَاشَدَتِ بُوِي بِيْنَهُ جَوْنِ بَرَكِ بَرِّ خَاكِ زَمِيْنِ
 بَدَانْدِ هَر كِر اَنْوَرِ بَقِيَّتِ اِنْ اسْتِ كِه اَهْلِ مَعْرِفَتِ رَا مَذْهَبِ اِنْ اسْتِ

تراستی بهاند ز درستی	جو شکستی بیای ز درستی
نهان کردی ز خود بیگدائمی	جوافندی مقام آنکه بر آیی
راز پرستی در دست آمد	که سرواز سر بلندی بر آمد

سُفیان ثوری رحمه الله علیه چون بدین اشعار رسیدی و گفت
 صرفنا فی هذا القرآن لیدرگاه و مایزید هم الا
 نفورا و اذا ذکر ربك فی القرآن وحده ولو علی
 ادبارهم نفورا ه جبین تواضع بر خاک
 نهادی کفنی زادی لک خشوعا ما زاد اعداک
 نفورا فستخرجهم در اوصاف دهمه چون
 اخلاق حمیده را شرح و تفصیل در فلم آوردیم بعد ازین بفرمود
 حق شناسانه اوصاف دهمه را بیان کنیم که مبداء و منشاء هر یک
 از جاست و اصل و فرع آنرا بر مژ و اشارت باز نمایم و این قسم مستعمل خواهد
 بود بر دوازده فصل فصل اول در بیان هوا و ابرار ترتیب
 که علم از مبداء اخلاق حمید کهسیم هوا و ابرار مبداء اوصاف دهمه است
 و همه را از مولد می شوند نخست حقیقت هوا بیاید دانست تا اصل
 و فرع هر صفتی از انجا دانسته شود اگر چه اوصاف دهمه نتایج نفس الملیک
 اما چون هوا بر همه محیط است و زیادت و نقصان ایشان را تعلق

بخش او است طالب تحقیق را از معرفت او جان نباشد بیاید
 دانست که چون آدم صفتی را با حوائع عقد بستند ابلیس و دنیا
 بهم پیوستند و همچنانک امتزاج ایشان با یکدیگر بصورت
 مردم در وجود آمد از وصلت این دو معنی هوا متولد شد و در مهاد
 طبیعت از جوشش اخلاط اربعه ترتیب یافت و مظهر او در میان
 نفس حیوانی و نفسانی معین کشت قصه از اخلاط این دو یار
 نامساعد چنین شاسته فرزند و چنین بسندید نتیجه حاصل آمد

نماذ را محمد خوان شده از حول	کرده از سرا و بد ز لاجول
از میان جان دو چهره براد	تا هوادر شرای کوز و فساد
عقل و ندیر زاد و زاجله کرد	بگردیز باز که فحامله کرد
خانه دانه از زرقی شریفیست	راستی هر جا چنین خلفیست
	در وجود انسان جمله اوصاف دهمه

که متاع دنیا از رونق و رواج از ایشانست همه از هوا آمد
 شد کوی از عالم قهر اغوای ابلیس و غرور دنیا را سبب هموست
 بقوت او قاعله مکر و خداع هر دو است حکام می پذیرد زیرا که
 رسوم و عادات مردوده همه از ناثر جنبش او است و مناهب
 ادیان مختلفه را واسطه انگیختن او طاعت معبودان

باطل زاده در صفتش سرکان همه جلوه دهد و حب معصیت
و کثرت غفلت زاده در نهادش آبله از همو اساتیر نهید بدت

عبارتی که خیر میان او است	چگونه که هر یوسفی زاجه او است
پران کرد او دامن نیک و بد	از و در بلا جمله اهل خرد

نفس مردم را با این هوا خسته لطیفست در غایت دقت و ابلهش زانقا
از کمال جنایت که هیچ صاحب نظری زانجا برانان باب نهایت
بران اطمینان نیست و تفلک او در اطوار و ادوار طبیعت مدام باشد
و بر حسب الهام جو ز نفس اماره و لو آینه زاده در حرکت از آن توسط
او بحکم خاصیت طبایع و سطوت قهر الهی از ادتهای مخالف در وجود
آید و بر لوح ضمیر نقش بندد کسب بوسه شیطان و عذوب دنیا و کفایت

غداها در عالم ظاهر منتشر شود

کوری چشم ز افضیست هوا	خارش کون خار چیست هوا
دهر یایر ابروت از ویر باد	فلسفی زانده همو استناد
در جبر و قهر ز کشاده او است	مذهب اعتزال زاده او است
آنک زیز دان و اهرمز گفتند	از هوا بود کان شکر گفتند
هم از و بقیق امیر و وزیر	هم از او کل کل غنی و فقیر
این هوا هر یکجا سرفراز د	بمعنی یا اگر از سکر ساز د

حاصل الامر متأقت هوا سبب ضلالت و شقاوت جمله
بنی آدمست و قوت و غلبه او درین نوع نایب نیست که مهتد

عالم فرمود الهوا و اول الیه عبدی الا انما بدانی که ستر معبودان

باطل همه نخست او است او چنین کند بعد از ان زاده های مخالف
هر طایفه روی بقبله آرند و بنسبت و آیه طبع خود چیزی را برستند

کینند جنایچه و از یحیی خبر داد افرایت مرا خدای الهه

هوا که کوی که اصل هواست و معبودان در یک همه

نزع او فصل دوم در بیان عجب نخست از نتایج هوا عجبست

که در باطن ابلهش تمسک بود جز نظر در بر هستی خود افتاد

خود را بخود دید و در خودی خود از خود محبوت گشت و هم در آن حجاب

اعظم آن نظر سبب طرد و لعن او شد در جمع ملا اعلی عجب دامن گشای

در آمد و آشنی کبر بر افشاند و عبرتده اناخبر منه و قاحت

عاز کرد پس حکم آن کل انا بترشح بما فیه از آن خیر مایه که در

باطن نایاک خود نهان می داشت کرده در نور صورت بست گفت مخلقتی

نار و خلفه مرطین یعنی دعوی مرا حجت

اینست طرفه حالی که عذرش بران گناه بود که بر دعوی
نفس منه کرده بودی که در حال تاز بانه فاجر

منها فانك حليم نكسته زير که در لفظ خلفت من
 نار و خلفت من طير اظهار عجبست با طعن و تصرف
 بعد از آنچه آن خدای نظر حق الهی یافت آنچه یافت و در حق
 آدم و ذریه او کرد آنچه کرد این صفت از سرشت ملوث و بنسبتی
 که گفتیم در سرشت ایشان اثر نادر غیر امارت که خود را احباب
 خود ساخت و آن خود بی غش و بصرا و شد نادر غور بعد خود حق را
 ندید آن خود حسابی گرفت بفریبند از حجاب خود را عظمی نهاد
 و جنانچه آن حال فرعون خبر دادند فخر فنادی فکال
 انار بکم الاعلی از در آدم الی یومنا هذاجبانا هر
 قوم را و کرد ز کسان هر عهدی را همین صفت بود بعضی
 ظاهر کردند و بعضی مخفی داشتند

نظ

تا باشد از نمد کلاهت	در ظلمت خود که است زاهت
آماش تو جز بیان تهر نیست	مغرور مشو که فریبی
ای ما و من تو دشمن تو	یکسپر نسجد این من و تو

و این صفت از هر طایفه نوعی سر بر زنند و از انبست روشهرایک
 توان دانست زیر که در هر مذهبی معاملت نیست که آنه احوال
 مردم است و هر آنه جز در آن آینه نظر خواهند کرد البته خود را

خواهد دید و خاص و عام را از انبست باشد اما بقدر نظر لطیف و قهر
 زیادت و نقصان او معین گردد و جز از انبست معاملت هر طایفه
 مخالف حال یکدیگر است تفاوت در اصل و فرع آن صفت ظاهر
 می شود مثلا آن قوم که در آینه حشمت و سلطنت بینند
 عجب ایشان از نوعی باشد باز طایفه که در علم و عقل بینند
 از نوعی و هر جنین زهد و طاعت و قبول خلق و کثرت مال
 و تمتع دنیا و قوت و شوکت و هنر و حسن جمال و اصل
 و نسب هر یکی علی حد آنه است که اهل آن در آن نظر رکستند این
 صفت در وجود اید بعضی را که سابقه عنایت از روی آینه محو
 گشته و بعضی را که توفیق رفو نیاید و سعادت مشاعرت تمام آید
 آن صفت هر لحظه زیادت شود بر مثال رنگاری که روی
 آینه را تمام فرو بپوشد و هر روز غدا و بقول و فعل خود در آن
 دایره که نور او است زیادت گردد تا بحدی که آن کدورت
 از هر صلب حادث شود و خشم و طمع همه از انجا قوت گیرند

آن جماعت که خواستار بینند	تاز غ از عقل و غافل از دینند
لبس و زینت جمله آدم روی	لیکن ابلهین طبع و حیوان خوی
قبله ساخته ز سایه خویش	

کرده آن سیم قلب مایه خویش	باد بموده خاکساری جسد
آب خود برده نابکاری جسد	همه مرد و مرد پویش ز غیور
بیت خود گشته آن کمال جور	این جمله اوصاف همه هیچ

کدام زادر فاسد کردن مزاج نفس آن مایه اثر نیست که عجب
 را از برای که تصرف شیطان و استیلا هوا بر مردم بمده او فوت
 میگیرد بعد از آن جمله اوصاف دیگر جنبش میکند
 غافل از این نوع سخن ترا یقین است که هرگز نماید و بظن فاسد خود
 بر مسائل قیاسی فهم گنی ندانسته که سلام ز امریه اول
 کلمه شهادتست و مقصود از کلمه شهادت نفی غیر است
 و اثبات حق نابواسطه آن نفی و اثبات در دایره اهل اسلام داخل
 میگردند و خاصیت عجب آنست که هر جا قرار یافت انکس در جمیع
 احوال از اثبات خود فارغ نگشت گوئی صفت عجب ضد کلمه توحید
 استخراج شده سنائی است

من نمودم ترا طریق نجات	کرده بینی سر تو در سنیات
------------------------	--------------------------

فصل سیوم در بیان کبر حقیقت کبر از نتایج اش
 و تخصیص و بنفس البش ز یاد از عجبست و اول صفتی که از نیست
 اوصاف رکشت کبر بود جناحه خبر دادند ابی و است

و عجب و کبر همیشه لازم و ملزوم یکدیگر باشند و کبر
 از مدد عجب کمال کبر هیچنانک عجب از هوا و هر جا عجب
 نباشد کبر در وجود نیاید زیرا که معنی عجب جنانک گفته شده
 نظر کردنت از خود بخود بطریق استغظام و معنی کبر طلب فوقیت است
 بر غیر خود و هراته نا شخصی خود زادر باطن استحقاق فوقیت بینند
 بظاهر دیگر فوقیت بخود و هیچ صفت زد دیگر از کبر نیست
 از روی ظاهر جناحه عجب از روی باطن زیرا که کبر پوشیدنت
 حقیقت و کبر پیدا کردن خود نا کسی جز زاینوسید اظهار کبر
 خود نتواند کرد از آن گشتد ابی و است
 اکافین کوی عجب در باطن بود و کفر صریح بود
 بعد ازین بدانکه در سرشت آدمی حقیقت اش موجود است
 و کبر از نتایج آنست و بر توی بر حقیقت نفس مدام شعله
 میزند نابه پینی که آن یکی ز اسر پینی بر باد میشود که در خور من
 جلیست و دیگری ز این کردن اماش میگرد که بر تر از من کیست
 یکی ریش مرصع که این طریق احتشامست یکی زاکر ملع که این نوع احتشامست

از این سینه روی و گنده دماغ	جه پنداری از سر بر در کین
-----------------------------	---------------------------

توان داد خود مرده جو چرخ

سَمَانُ تَوَرَّجَ رُجْهَ بَكْرُودُونَ زَنْجِي	رَاكِبُ نَادَا فِي طُلُقِ اسْت
اَزَانُ سَرِيزُ كَسْتُ خَرَكَا جَمُوقِ اسْت	وَأَزْجِيْدُ عَاقِلَا زَانِ سَبِيه

وَنَهْدُ يَدَيْهِ فَمَا يَدُ فَلْيَنْظُرُ الْإِنْسَانُ مِمَّ خُلِقَ قَتْلُ
 الْإِنْسَانُ مَا أَكْثَرُ مِنْ أَيْ شَيْءٍ خَلَقَتْهُ
 يَعْنِي هَرُ كَسُ كَهْ مَرُوزَا زَنْ سَرُودُونَ يَازَسْتُ دَانْدِكُ هَ اِيْنُ
 اَسَاسُ بِنِيَا دَسْتُ مِهْ تَزَعَالَمُ عَلَيْهِ الصَّلَاةُ وَالْحَيَّةُ سِفَرُ نَابِ
 يُحْشَرُ الْجَبَّارُ وَزَلَّتْكَ بَرُوزُ يَوْمِ الْقِيَمَةِ
 فِي صَوْنَةِ الذَّرِيطَاءِ هُمُ النَّاسُ هَوَانَهُمْ عَلَى اللَّهِ
 حَقِيقَتُ اِيْنِ يَعْنِي اَزْ حَقِيقَتِ زَبَانِي مَعْلُومُ نَبَشُودُ الْعَطَمَةِ
 اَزَارِي وَالْكِبَرِيَاءُ رِدَائِي مِنْ نَارِ عَنِي فِيمَا
 وَصَمْنَهُ نَعُودُ بِاللَّهِ مِنْ نَفْخَةِ الْكِبَرِ آوَرْدَه اِنْدُ
 كِهْ شَيْخُ ابُو سَعِيدِ ابُو الْحَجَرِ فَدَسَّرَ اللَّهُ رُوحَهُ جُوزُ نَبَشَا بُورْدَا مَدُ
 مَعْرِفَانُ كُنْشُدُ شَيْخُ زَالِقَبِ جَبِشْتُ تَابَانُ تَعْرِيفُ دِهْمِ
 فَرُمُودُ كِهْ بَكُوِيْدُ هِيْجُ كَسُ بِنِ هِيْجُ كَسُ اَمْدَه اَسْت

جِهْ كُوِيْمُ مِنْ كِيْمَايِ كَمْتَرَا زَكَمُ	سَرِي بَرَادُ وُسْرُمَايَه يَكِي دَمُ
خُسْتَنْتْ آبُ وَخَا كَسْتُ اخْرَتِ بَادُ	بِيْنْدِشَايِ كَدَايِ سَبِيْنَا
تُوِيْ اَحْوَلُ بَحْشَمُ خُوْدُ شُدِيْ جِيْرُ	كِهْ تَرْدُ خُوْدُ هَنْدُ سُنْدِيْ بُودُ جِيْرُ

جَوَانْمَرْدَا هِيْجُ نَفْسُ اَزْ نَفْسُ حِيْهْ اَدَمُ اَزْ حَقِيقَتِ كِبَرِ خَلَاصُ
 نَبِشْتُ زِيْرَا كِهْ دَرْ حَقِيقَتِ بَنِيْتِ اَوْ قَاعِلَا هَمْمَهْ سَرِشْنَه اَسْت
 اَزْ هَرُ طَائِفَهْ بِنُوعِيْ سَرِيزُ رَزَنْدُ جَانِجَهْ دَرِيَا زَنْ عَجَبُ كُنْشَه اِيْرُ
 بِحَكْمِ اَنَّا اِيْنِ صِفَتِ بَهْ اَبْلِيْسُ مَخْصُوصُ اسْتُ وَلَا زَمِ دَاتُ اَوْسْتُ اَكْرَجِه
 دَرْ نِهَا ذَهْرُ كَسُ سَرَايْتُ كُنْدُ اَمَّا بَعْضِيْ يَاشَنْدُ كِهْ دَرِ اَشَانُ اَثَرُ نَكْنَدُ
 كِهْ اَبْلِيْسُ رَا بِحَكْمِ اَنَّا عِبَادِيْ لَيْسَ لَكَ عَلَيْهِ سُلْطَانُ
 بَرِ سَيَّاطِعَتِ اَشَانُ كُنْدُ نَبِشْتُ اَشَانُ كِيَا تَدَا اَنَّا كِهْ
 تَوَقِّعُ اِلَّا عِبَادَكَ سِيْهْمُ الْمَخْلُصِيْنَ اَزْ جَمِيعِ ذُرِّيَّه
 اَدَمُ مَسْنُنْشَا شُدَه اِنْدُ دَرْ بَاطِنِ اِيْنِ جَمَاعَتِ اَكْرَصِفَتُ كِبَرِ نَبِشْتُ
 خَلَقْتُ وَخَاصِيَّتُ طِبْنَتُ جُنْدِشُ كُنْدُ اَمَّا اَبْلِيْسُ رَا اَحْجَالُ
 تَصَرُّفُ بَاشَدُ زِيْرَا كِهْ هَرُ رُخْهْ رَا كِهْ دُشْمَنُ رَا اَزَانُ
 طَرِيقُ مَدْ خَلِيسَتِ بَرِيَا ضَتْ وَبُجَاهَدُ وَتَبْدِيْلُ اَخْلَاقُ مَسْلُودُ شُدَه
 وَتَبْلَفُزُ عَنَايَتِ وَمَدْدُ مَرُشْدُ كَمِنْ كَاهِ اَوْ مَعْلُومُ كَشَنَه
 اَكْرَصِفَتُ ظَاهِرُ كَرْدَا زِدُ وُتُوعُ خَارِجِ نَبِشْتُ يَكِي اَنَّا كِهْ نَا كَاهُ
 نَفْسُ بَحْشُ كِهْ خَاصِيَّتِ خُوْدُ دَرْ حَرَكَتِ اَيْدُ دَفْعِ اَزْ نَفْوَ رُوحَا
 بُودُ جَانَنَكِهْ بِيْشْتَرُ كُنْشِيْمُ دَوْمُ عَكْسُ كِبَرَايِ خُوْ بَاشَدُ
 كِهْ بَرُ رُوحُ طَالِعُ شُوْدُ وَاَثَرَانُ نَبْقُشُ رَسْدُ خُوْدُ رَا اَنَّا مَسْوِيْ

سُنَّهْ يَابَدِ كِبَرِيَّايِ دَرْ بَابِ كِبَرِ طَامِرِ شَدَن
 كِرْدَ جُنَاحِهِ بِرُفْعِ بَارَكِ مَهْتَرِ عَالِمِ صَلَّاهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ
 رَفْتِ كِهَ اَنَاسِيدِ وَلَدِ آدَمِ وَلَا خَرِ اَكْرَارِ
 كِبَرِ بُوذِي وَلَا خَرِ نَكْفَتِي يَكِهَ اَزْ شَاخِ طَرِيقَتِ
 دَرْ غَلَبَاتِ اَحْوَالِ كُفْتِهَ اسْتِ مِنْ تَحْتِ خَضِرِ آهِ السَّمَاءِ
 مَثَلِ اِيْنِ نِيْزِ هِمَانِ جُنْدِشِ اسْتِ اَمَّا اَنْ اَزْ مَقَامِ بُنُوْتِ بُوْدِ وَاِيْنِ
 اَزْ مَقَامِ وَلَايَتِ وَاَزْ مَعْنِي كِهَ بِيَانِ كَرْدِهَ شُدِ
 صَلَواتِ اُمّتِ رَا كِهَ مَرَاتِبِ اَهْلِ اِيْمَانِ تَنْبَسُّتِ بِعَامَلَتِ
 نِيْزِ نَصِيْبِي بَاشَدِ جُنَاحِهِ وَاَزْ حَيِّدِ خَيْرِي دِهَدِ اِيْنِه
 لَيْسَ لَهُ سُلْطَانِ عَلَي الدِّيْنِ اَمَوِ حِكَايَتِ
 دَرْ كِنَاوِيْ نِيْدِمِ كِهَ يَكِي اَزْ عِلْمَا اَزْ دِيكِ مَامُوْنِ خَلْفِه
 اَمْدِ كُفْتِ السَّلَامِ عَلَيْكَ يَا عِبْدَ اللهِ مَامُوْنِ رَاخُوْتِ
 مُلْكِ وَحِشْمَتِ خِلَافَتِ رَجَحِهَ دَاشْتِ بِيْمُوْدِ نَاوَرِ اَحْبُوْسِ
 كَرْدَنْدِ تَعْبَادِ رَجَدِ رُوْطَلَبِ كَرْدِ نَاعِقُوْتِ كِهَ
 حَاضِرِ اَمْدِ مَامُوْنِ كُفْتِ اَرْدَتِ اَنْ تَعْرِفَ نَفْسَكِ
 بَدَلِ يَكِ يَعْنِي خَوَاسْتِمِ نَاخُوْدِ رَايِشَانِي وَاَزْ

حِدِّ خُوْدِ بَحَاوِرِ دَكْنِي جِهَ اَدَبِي بُوْدِ كِهَ مَرَاكُفَتِي
 يَا عِبْدَ اللهِ جَرَامِيْمِ اَلُوْ مِنْ خِطَابِ نَكْرِي اِيْنِ هَمْدِ اشْر
 كِبَرِ بُوْدِ كِهَ اَنْ بَاطِنِ مَامُوْنِ سَرْمِي رُزْدِ اَنْ بَرَكِ
 كُفْتِ سُبْحَانَ اللهِ لَنْ يَسْتَكْفِ الْمَسِيْحُ
 اَنْ يَكُوْنِ عِبْدَ اللهِ وَلَا الْمَلَا ئِكَةُ الْمُتَوَكِّلِيْنَ
 اَفَا نَتِ اَفْضَلِ مِنْهُمْ فَيَكِرُ الْمَاسُوْنِ
 مَعْنِي جِيَانِ بَاشَدِ كِهَ مَسِيْحِ وَمَلَا ئِكَةُ مَعْنِي
 نَتَكِ نَدَاشْتَنْدِ اَزْ اَنْكِ بِنْدِ خُدَايِ بَاشَدِنِ فَاَصْلَتِ اَمْدِي اَزْ اِيْشَانِ
 مَامُوْنِ بَكْرِيْتِ وَاَوَّلِيْ كِهَ دَاشْتِ عَزِيْزِ مِنْ هَمِ بَرِ طَرِيقِ
 اَزْ نِهَادِ حَيَارِي وَبُعْمِي وَحِشْمَتِي اِيْ صِفَتِ سَرْمِي رُزْدِ نَا بُوْدِ
 هَمِ جَنْبِ بُوْدِ وِمِ جَنْبِ نِيْزِ خَوَا هِدِ بُوْدِ بَعْضِي رَاوِي اِيْمَانِ مَدْدِ كَرْدِ
 نَا رُوْدِ بَدَلِ اَنْ مَشْغُوْلِ شُوْدِ بِنَسَبِ مَرَاتِبِ خُوْدِ دَرْ بَعْضِي اَسِيْبِ
 خِذْلَانِ جُوْشِ زِيَادَتِ شُوْدِ حَاصِلِ اَلْاَمْرِ سَبِيْ اِيْنِ جُوْشِهَا
 حِطَامِ دِيْنِ اسْتِ بَقْدَرِ كِبَرِ وَفَلَتِ اَنْ زِيَادَتِ وَنَقْصَانِ

بَدِيدِ اِيْدِ	بَدِيْنِ
سَرْمَايِهْ كِبَرِ اَوَا زِيْرِ بُوْدِ	هَرَجِيْ سَرِي كِهَ دَرِ سَرْمِيْنِ بُوْدِ
مَرُوْدِ كِهَ قَصْدِ آسْمَانِ كَرْدِ	

از روی توانگری جان کرد
 هرگز نشدی جان هوای
 کردن ز سرفساد بر نافت
 هرگز انا ز بکم ز کفنی
 این جمله فضولیان بله و ز
 از قوت سیم و ز جاستند
 جو نقطه فرد بشر و کم فی
 از حال خودت جو نیست معلوم
 تا جند نه ترجیح سازی
 بچند در انتظار یک کوز
 ای کده نعل همت بر نیست
 گر کبر کی تو جای آن هست
 فصل چهارم

در بیان حسد این صفت نیز از تاثیر عجیب است اما بعد از کبر
 در وجود آید و هم از آن جوشهاست که در سرشت ابلهست محرم
 بود بعد از آنکه اسنکبار صریح سراز کر پنا طعنان بر آورد
 و ردای کفر بر دوشاف کند و در مقام استبداد آید
 از خلقت طیباً زبان طعنه زان کرد هذا الذی

کرمت علی از غایت استعظام خود آدم صفت تاصلوات
 الله و سلامه علیه بلفظ استحقاق تشبیح زد گرفت بعد از آن هم
 بدان نوع که در بیان کبر و عجب شنیدی اثری بنفس آدم و اصل
 شد و از طینت هر یک بقدر نسبت روشا و اصل و فرع او سر بر زد
 قابیل بود جنانچه تاثیر حضرت و عیان کدورت این صفت در
 حرکات و سکنات مردم ظاهر و باطناً نا بحدی نشید که
 مهتر عالم علیه الصلوة والسلام فرمود الحسد لیا کل
 لیسنات کما ناکل النار الحطفا فلا در حقیقت حال
 حسد شرری است از شعلهای آتش که اصل ابلهست لاجرم
 خاصیت اصل خود گرفت و اندک او در بسیار مومرا آمد این صفت
 هر کجا جنبش کند کراهیت آن افعال در قاعده طبعیت راسخ
 شود تا اختیار و ارادت از راجع اهل انکار کند و اصل او از
 دنا و ن همت و خست طبعیت در وجود آید که نتایج
 جهل انداز اینجاست که اطهار این صفت بر قلت فطنت و نقصان
 عقل دلایل واضح است نه پستی که چشود همه عمر خود را از راحت

غیری در مشقت دارد ببت	درین غصه جاز می کند مرد
که بهر چه دارد وجود آن یک	کند با خدا هر زمان قال و قیل

که از شاخ کاو و که از کوشیل همه عمر باشد دل دردمند
 که کرد جزا داد از دست بلند بگویم همه عمر این خزان
 بخت از یکته دیگران این نوع هزار بار شربت رهند
 الوذ عصه و غم تجرع کند و هر یک یکی ای نسیط بر دزد کیزد
 او دست تیمار و حسرت برزند و این صفت نیز از هر طایفه بشکلی
 سر برزند و هر نوع که باشد نابسندید آید و از طر تو عقل
 دور دور است نه که خود بخادله است با حق و مذ هیست بقا
 قبح حکایت شنیده ام که یکی از آنها که خود را با اهل
 علم نشسته کند با محققان غلبه چند بعضی در ضمیر داشت
 و نوع مناقشه خلوت را بر انداء او اغوا می کرد روزی مکر هر دو را
 اتفاق ملاقات بود در رویش گفت مدام کرد و حیثی بردا من
 احوال تو نشسته می بینم معلوم نیست که از کجا خاشنه و نیز در
 هر طریق که تو اقدام نمایی من نیز قد می چند موافقت کنم
 و هر چه از مرد و وجود آید بصورت و معنی توان از محض زبانی
 مخالفت تراجم و بیان بی علاج این نوع مباشرت از دایره عقل
 خارج است داشتند دنیا پرست گفت آن خود چه تواند که شراد
 دهد و من خود در آن عاجز ایم درویش گفت نخست آنک

من بتواضع در صف نعال شوم و پای افرا جمع بر سر و دست
 خود گیرم و بصد هزار بزرگ عمده کار خود سازم و بصد
 و صفا بدان میاهات کنم و ترا اگر جها بالصد ریزم از در وقت
 دارند دانی که تحمل آن نفس ترا از تکلیفات مالا یطاق نماید دانستند
 گفت این همه سهلست مرا با تو تقاری که هست از آن سبب است
 که من بردارم را و ملوک بر غبت تمام می روم و بسیاری باشد
 که بار نمی یابم و ایشان بصد و میان برد تو می آیند نمی دانم که
 در نیز چه حکمت درویش گفت تا انروز بداشتم که ترا خصوصیت
 با منست بعد از این یقین که خاصمه و بخادله با حق داری ای غافل آنک
 ترا بردار ایشان می برد ایشان را بردر مای از دجوان گرد نظم

از آن رویت اندر حجاب نیست	که ریش بدست می و تو نیست
که فرمود صورت همه در سوئی	چند کی گذارد که حق پوی

صلح نحر در بیان بعض این صفت نیست که از میان
 نخل و حسد متولد میشود و همان لوازم نفس امارت است و حقیقت
 او آنست که بعد از آنک با دیگر می مستعد آن گشت که اظهار حسد
 کند و در اهانت و بغض او کم مناقشت بر میان بندد در عقیبت
 آن هر آنکه بغض و عداوتی از محض در سوئی حاسد جای گیرد

جَنَاحَهُ از حال ابلش خبر دادند بعد از حسی که ظاهر
 کرده بود و آن لفظ بر زبان او آمد که از اینک همد
 الذی کرمت علی در خواست کرد گفت لیر آخرین الی
 یوم القيمة لا یجوز در سیه و جای دیگر فرمود
 لا یقین لهم فی الارض ولا غویم و اجمعین
 این جمله آیتها از حقیقت بعضی اخبار می دهند جز سوال و را
 از حضرت بقایس قهر جواب آمد جَنَاحَهُ و از حید خبر داد
 قال اذهب فمر تبک منهم فان جهنم جزا و
 جناء موقوف را یعنی بر و بدایحه اختیار کرده
 نخست سران آدم صفر گرفت تا پایشان از بهشت بیرون نهاد دست
 از و داشت بعد از و روی مفرزندان او و دهمه را با انواع و سوسه
 در خشا و منکر انداخت بیست

آنجکه شیطان بغض با همه کرد	والله ارحم کرک در زمه کرد
غافلا ندانسته که اشارت القینا بینهم العدا والبغضاء الی یوم القيمة همان جوهر باطن او است که از آسب قهر حکم امتزاج طبایع در نفوس دین آدم سرایت کرده است و خواهد کرد مکر طائفه خلصان که با سنیهای منقطع از پندار	

منفصل اند

منفصل اند جهنم کز نا ایا این قوم مضل باشی واکر بنوع
 بالله مردک ظلمت و کدورت آن جوهر در اصل و فرع تو نایش
 خود ظاهر کند و از میراث ابلش نصیب کامل شود همد و از تو با و
 سرایت کند و از صفت نامادام که در باطن مردم باشد
 مخفی از بعضی گویند جوهر ظاهر کرد غضب شود و مردم و در صورت
 و معنی نضیف یکدیگر اند اما بعضی نتیجه حسد است و غضب
 نتیجه بغض باز ضرب و شتم و طعن و امثال آن نتیجه غضب و کینه
 باشد که به سابقه بغض از روی ظاهر خلاف طبع مردم چیزی عادت
 شود و اخلاط را در جوهرش از دجانیج اثر از در جوارح و اعضا ظاهر
 کرد و اگر چه از این غضب گویند اما از طریق فرع باشد نه از حقیقت

اصول	نظم	در دل جوهر طرک کند سکنه
	آنجا که حسد بوده کینه	مردم جوهری شدن از وقاری
	سر بر زدن از میان بقاری	این جمله عبار خال و آسب
	جان و دل از پندایت پاکست	ابلیس جوهری فت ندارد
	تا کام جز از صفت ندارد	فضل ششم در بیان

حرص و شهوت بدان الهما که چون آدم و ذریه او در طرد
 و لغز ابلش سبب شدند بعد از آن جوارح و بواسطه اشار مقتدر

گشت که از سر جستی خاست که خسته و اشهد
 بکارت و بغض و بشارت که مرسته از میان ملاء علی روی برش
 مع لاهاد گفت رب انظر فی الیهیم یعنون جوز بشارت مهلت
 بیافت گفت بعزک لا عویم اجمعین الیه چون بر سیاط
 امر خود بیاده را از محل دادی که فرزیند مرا بر هم زدند
 مرا نیز مهلتی ده ناصف او را بشه رخ با نیال کم خطاب عزت در
 رسید که تعبیه ضلالت راست کن روح بدی از و دوا سبه بر
 فرو شو و از منصوبهای قهر و خذلان مالک بنمای جانچه در قرآن
 بحد خبر دادند و اسفند ز من استطعت منهم
 بصونک واجلب علیهم بحیک و رحلت و شار
 ذوالاموال و الاولاد و عده هم و مایعده هم الشی
 الاعرور اه تخت از حرکت ناموزون
 او از بود که در رخت گندم را در صورت شجره خلده بحیال
 بازی علی ساخت تا آدم صفر که مرغ آزاد بود بحر و شره دانه خوار
 و سوسنه او شد و از سحران خرم سوخته میل خوشه کرد چون آنجا
 موی نامزد بیت الحزن دنیا کشته متاع غرور را در نظر فرزند نات
 او جلوه داد ز کرم حلاوت و ذوق لذات و شهوات را در مذاق هر یک

طبعی بد آمد از ناشر و سوسنه او خرمی و شهوت در نفس خود
 مشاهده کرد و جوز ازادت و اختیار و قدرت بود و هوامدد میگرد
 هر یکی بر شمی و عبادت و مست لاک کشند و در آن نوع از وصف را
 هر لحظه قوت زیادت می گشت و از نهاد هر نفسی لشکر کلی سر بر می زد
 پس نسبت روشهای مختلف ظاهر می شد و بیشتر عمارت های دنیا
 بواسطه این در وصف بود با شد و در نفوس جمله ذرایا آدم خرم
 و شهوت را جند داشت هم بد نسبت که در پیان کرد
 گفته ام و اصل و فرع ایشان از روی حقیقت و مجاز معلوم گردد
 و یقین بدان که این صفتهای مذمومه که در پیان آید
 از غلبه هوا و تصرف ابلیس و حجت دنیا و متابعت نفس است که در
 طریق مجاز ذمیه می شود اگر چه همه در حقیقت بنوعی حمید اند
 در باطن مردم هر یک را اثر نیست و آن اثر در سلوک صراط مستقیم
 بقایه مخصوص است که فاعله اصل را از اسلحام بینی که
 حق سبحانه و تعالی مهتر عالم را علیه الصلو و الخیر و حریر خواند
 فرمود عزین علیه ما عینم عزین و در حق مشرکان و منافقان
 فرمود و انهم اخر من الناس و انهم اخر من الناس
 که همان خرم است که از نفس شریف و عنصر لطیف رسول سر بر زد

جه پنداری

وَبَدَاءُ وَمَنْشَاءُ هَرْدُ وَيَكُنْتُ كَلَّا وَجَاشَا أَمْدُ بِرَبِّهِ
 أَوَّلُ دَرِ احْدِيثِ شَهْوَرَتِ كِهَ اَلْجَرَسُ شَرُّهُ
 كُوتِي حَرَمَانِ اَوْ اَزْ مَالِ دِيَانَسْتِ بَلَكِهَ اَزْ لَذَتْهَا وَنَعِيمَتِهَا
 اَخِرْتَسْتِ زِيَرَكِهَ حِرْصِ اَوْ دَرِ جَمْعِ كَرْدَنَسْتِ نَهْ دَرِ تَقْرِقْ وَهَرَكِهَ
 مَالِ خُودِ رَا نَقْرِقْ نَكَنْدُ وُصُولِ اَوْ هَيِجْ لَذِي جُلُجْ اَزَادَتِ
 طَبْعِ اَوْسْتِ مُمَكِّنْ كَرْدِ دَوَازِ بَحِيْدِ اَزِ مَعْنِي خَيْرِ دَا دَلِ
 سَالِمِ اَلْبَرِّ حَرَمِ تَقْرِقْ اَوْ اَمَّا شَبْرَتِ وَصِفَتِ حِرْصِ اَنْسْتِ كِهَ
 بِمِثْوَنِ اَلْمَالِ جَبَّاجِمَا وَجَمْعِ مَالِ اَوْ عَدَدِهْ پَسْ يَقْنَسْتِ
 كِهَ مَرْدُمِ حَرِيصِ اَزْ لَذَتِ وَنَعِيمَتِ اَخِرْتِ مَحْرُومِ اَنْدُ وِدَرِ بَرَزْ خَيْرْتِ
 وَحَسْرَتِ مُتَرَدِّدِ

دَرْدِهِي بُوْدِ خِرْمِ جِشْمِ شَكِي	كِرْدِيْدِي زَكَا اَهْلِي شِي كِي
حِرْصِ اَزْ مَرْدِهْ رِيكِ جَذَانِ بُوْدِ	كَزْهُو الْقَمَّةِ رَاهِمِي بُوْدِ
خُورْدِهْ بُوْدِ اَوْ بُوْرْ مَامِ وُسُوْرْ	لَقْمَهْ چَرَبِ وِدِيْنِ نَعْرَ وُشُوْرْ
دِهْ دِيَكِرْ بَرْدَارِ دَرِهْ بُوْدِ	كِهَ سَكِ اَزْ نَا زِ هَرْدِ وُفَرِيْدِهْ بُوْدِ
نَا زِ طَرَفِ نَعْرَهْ مَكْرِشْتِ پِنْدِ	شُدْ دَوَازِ جُونِ سِيَارِ رَا هِ رَسِيْدِ
بَا زِ اَزِ بَرْدِهْ بِلُوْرْ سِيْدِ اَوَارِ	نَكِ دِلِ شُدْ سَكِ زَغَايِيْتِ اَزِ
كُفْتِ بَا خُودِ كِهَ اِيْزِ هَمَارِ سُوْرْتِ	بِيْ شَكِ اَمْرُوْرْ هَرْدِ وُجَا سُوْرْتِ

هَرْ طَرَفِ كُوْچَرِ صُرُوْ يَانِ شُدْ	اَزْ بَسْرِ نَعِيْمِ بُوْدِ حِرَازِ شُدْ
حَا صِلِ اَزْ هَيِجْ سُوِيْ رَا هِ بِنُرْدِ	سَاعَتِي بَشَرِ وُپَسِ دُوِيْدِ وُ مَبْنُرْدِ
مَرْدُمِ اَزْ حِرْصِ هَمِ جُنْزِ مِيْنُرْدِ	سَكِ بُوْدِ اَنَكِ پِنْدِ بِنْدِيْرْدِ

حَقِيْقَتِ حِرْصِ اَزْ ثَبَاتِ نَفْسِ حَا صِلِ اِيْدِ جَوَاوِدِ رَا صِلِ مَحْرُوكِ اَفْرِيْنِ
 شُدْ اَسْتِ وَحَرَكَتِ اَوْ مِيْلِ اَوْسْتِ پَسِ اَنْ مِيْلِ حِرْصِ اَمْدِ وَاَنْ
 طَرَفِ شَهْوَتِ كَشْتِ وِدَرِ هَيِجْ حَالِ حِيْثِ شَهْوَتِ بَنَاشْدِ اَمَّا شَايْدِ
 كِهَ شَهْوَتِ بَرِ حِرْصِ قُوَانْدِ بُوْدِ چِكِيْمِي رَا كُشْتِ
 كُفْتِ شَهْوَتِ اِيْزِ دِيَكِرِي رَا كُشْتِ
 كُفْتِ اَنْ اَشْتِي وَاِنْ نَوْعِ رَا نَسَبِ بَخَاصِ بِيْشِ بَاشْدِ
 كِهَ بَعَامِ وَهَرِ جَذِ حِرْصِ حِيْثِ شَهْوَتِ بَنَاشْدِ مِيَا نِ اَشَارِ
 بَحْكَمِ حَا صِيْتِ نَوْعِ صَدِيْقِي هَسْتِ جَانَكِ كِهَ اَزْ حِرْصِ بَخْلِ دَرِ جُودِ
 اِيْدِ وَاَزْ شَهْوَتِ حِرْصِ مَوَلَدِ شُوْدِ فَضْلِ دَرِ بِيَا نِ
 بَخْلِ حَقِيْقَتِ بَخْلِ اَزْ مَحَبَّتِ دُنْيَا وَجُشِيْرِ هَوَا مَتَوَلَدِ شُوْدِ وَنَمِيْشْتِهْ
 بَخْلِ وَحِرْصِ مُلَا زِمِ يَكْدِيَكِ بَاشْدِ بَخْلِ اَوْ حِرْصِ وَشَهْوَتِ
 وَقُوْتِ غَلْبَهْ حِرْصِ اَنْدِ دُجَلِ اَشْدِ كُوتِي بَخْلِ حَرِيْثَهْ دَا رِ حِرْصِ
 وَاِنْ صِفَتِ اَنْ مِزَاجِ خَا كُسْتِ كِهَ دَرِ نَفْسِ حَيَوَانِ سَرِ شَنَهْ شُدْ اَسْتِ
 اَوْ بَوَاسِطَهْ مَحَبَّتِ دُنْيَا وُ سَا وِشِ شَيَاطِيْنِ ظَاهِرِ مِيَكِرْدِ وُدَرِ

نهاد هر چه صفت بخلمت کن گشت و بر او صاف
 دیگر غالب آمد غبار شک و شبهت از قاعه جلیت
 او متصاعده شود و بقدر ظلمت و کثافت آن ایمان از این
 دل محو شد ز کبر و از اینجاکه اند بخیل هرگز خدا هرگز
 بخدا نرسد یعنی انکس که تا از اندشت ندهد پای برسد

جان جگوت به شد

سرافراز نیست از باد خجیلی بخیلان روز و شب افسرده با	جواما سپست برگرد ز سبیلی جوئیزی کس بکون افسرده با
بخیلی بجو و بجو نیست کوی یقین میدان که هست این مرد	همه محال و آنکه زرد روی جوسک در آخری خفته همه سال

شک نیست که بخیل خزینه دار حرص است و اغلب است که حرص
 بواسطه بخل از واسطه دیمه میگردد و جمله اوصاف هم خست
 بنسبت دیگر دیمه میگردد عین من چون در اصل افرینش حقیقت
 نفس را متحرک آفریده اند و مدام الهام بخور و نفوی بر او دارند
 نقل او در احوال و افعال کلی و جزوی ظاهر است ازین سبب طریق
 حقیقت و مجاز و خیر و شر و دانستن زیادت و نقصان او بر خلوت
 مشبه میشود مگر علماء را شیخ که نور بصیرت ایشان نشین

ملک و ملکوت است و از آنجا برحقان و دقا تو اشیا اطلاع می یابند
 و چون مبداء بخل انظمت شک و شبهه است هر چند محبت دنیا و متابعت
 زیادت میگردد بقدر آن صفت بخل فوت میگردد در کلام
 مجید ازین حال خبر دادند و انتم قلمه و خز این رحمت
 و از الامت کتم خشیه الانفات

تا بدانی که سر مایه بخل از شک و شبهه است و شک و شبهه
 از محبت دنیا خیزد و محبت دنیا از متابعت هوا و انفلت معرفت
 در وجود آید و فلت معرفت از جهل حیل متولد شود که از
 قهر لعلیست ذلک نقیض العزیز العظیم لا یسل عما یعمل

در باغ طبعیت و جوی نیست گم تا محال نهد بر دم قلب تو مهر
--

حقا که نگردد و بجایان فلت
 اسراف و این صفت نیست که از غفلت و جهل نفس اماره بدیداید و سخت
 از باطن بلبل سر بر زد که در آن سوال و جواب از خدا عندال تجا و نمود
 بعد از آن بقدر تقابل طبعی و نفسانی در سرشت دیو مردم که اخوان
 شیاطین اند سرایت گردد و در جمیع حرکات و سکات و اقوال و افعال
 نشان اثر کند

جواز حد در کدش شرطن	اگر چه طاعت آمد جز کت
با شرافت که گفتار شریف است	اگر چه در فساد ناپسند است

حق بیچینه و تقالی ذریه آدم را خطاب کرد و از پند صفت منع فرمود
 کَلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا یعنی آنان طائفه مباشید
 که یا کَلُوا کَمَا نَأْكُلُ الْأَنْعَامُ مَهْتَرًا عَالَمًا عَلَيْهِ
 الصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ هم در شانین کُرُو امترا مد که در
 یا کَلُوا وَتَمْنَعُوا

ای شپرد پونفر از ای حقی	لغتمه جندان کن که ناکه نظری
بهر کدام رخت آدم شد تلف	تو همه میده خوری ای ناخلف
جبهه بشمیز نیست از بند کشت	اطلس و کتان همه خرگند

کاینست شپنه ام که توانگری مال بسیار برد و شیان
 نفقه کرد و در آن نوع مبالغت نمود بزرگ گفتار
 فی السرف او کف لا شرف فی الحی
 اگر چه این لفظ معنی میدهد اما در اصل صحیح نیست زیرا که بنده
 حاضر را بدین نوع صفت کرده اند و الذین اذا انفقوا
 سرفوا و لم یقیروا پس بهتر شد که در خیر اسراف
 شرط نیست و جمله انبیاء علیهم السلام بدین طریق رفتند و سلوک

ایشان

ایشان برین منبج ثبات یافت مهتر عالم علی الصلوة و الخیر
 که نقطه نبوت و مرکز نبوت بود از این منبج منبج گشته
 لا تجعل یدک مغلوله الی عنقک ولا تبسطها
 تا فاعل مذهب او میان مجمل و اسراف استقامت یافت بنابرین
 مقدمه عافیه عالم را و احسب که در جمیع احوال بر جاده اعتدال
 رانج و مستقیم باشند و من کل الوجوه از بند پند و اسراف در حقیقت
 و مجاز داخلست و توقیع آنکه لا یحب المسین صوری و معنی را
 مستعمل و اگر نه این صفت داد را مورد کلی و جزوی اثری بودی
 صدر ایوان رسالت و بدر آسمان جلالت سبب معاد را که سپید
 انصار بود جز بدید که در آید است یک عضو از یاد تا زبیه
 باز نیست نکستی اشرف بعد از از سعادت پر شد که یار سواد
 اوضو شرف بفرمود که نعم و لو کنت علی
 این همه دلپاست بر ترک اسراف در جمیع امور نظم

کران فلبن از اسبک سرمباش	اگر آدمی پستی خرمباش
مگر یهوده گاه و جور تلف	که از بهر کاری دهند تلف

انهم در میان ریا این صفت نیست که از عجب متولد
 شود و از هوا اثر بیت یابد و هم نیست اسراف در جمیع اقوال

مَرْدُم دُنی و دنیاوی شرا و ظاهرا گردد و اغلب است که آن باطن
 قویست برزند که منافق باشد و این شیاطین عبارت
 از ایشانست چنانچه در کلام مذکور می دهد الذین یفقدون
 اموالهم ریا الناس ولا یؤمنون بالله
 ولا بالیوم الآخر ومن ین السیطان له قنفساء
 و جای دیگر می نماید و این انسان و لایذکر
 الله الا فلیلا و این معنی از اتحاد وجود اید که نفس اماره
 خود را بجهل متطوع خود سازد و هم در حجاب نظر خود از عالم تحقیق
 محجوب ماند و بعد از آن محکم حبسیت از ادات آن خود را بهم جو
 خودی نماید و هم در آن حال از مرتبه که قاعده طریقت است در جنبش
 آید **نظم** الا ای خود پرست خستید
 مازاد است خود پرست خستید سر بزمی گردید در سجده ای
 جهان بهم زان خود نمایی حکایت شنیده ام که غری
 یک شب مسجدی تزلزل کرد مگر سنگی بر آن افتاد بود و در گوشه
 مسجد خفته جوئی از شب بگذشت سگ بر خود بخنجد
 سوار پیدا شد که کسی از محلت است بر آید آنکه بامداد جماعت
 زان حال با اعلام دهد و او را در میان ایشان قوی و شهرت باشد

قنیا

و آیدست در نماز استاد و ناصح دست و پای می زد و جز هوار شدن
 شد آن تازی که روی در کوع چون دم سگ خم شده بود تا که
 سگ کوثر بخنجد و از مسجد روز رفت **بیت**

طاعتی کار نه برخواست	هم جو پرست خستید
هر که خود را نمود مردودست	عمل او هباء و منثورست

حکایت مردی همه شب بطاعت مشغول بود چون
 بامداد شد سر پستی بر خاک و دامن زمین بر باد در نظر شیخ آمد تا شیخ
 از حال او اصحاب را خبر دهد شیخ از کدورت را بصفا
 وقت مشاهده کرد گفت شب بگذام کیه مشغول شده
 که ترا از جهود خیر برتری بینم مصیبت گوید
 که من شیخ خود را دیدم که برای مدح خلق و زیاده شهنش
 در جمیع دهلی معتکف شده بود و در گمت نماز ختمی قرآن

می کرد عفا الله عنه **بیت**

ای که شد در پستی و مای	شرکت حدیث خود نمایی
اطلس مطلب جویشم رشتی	خود را انما که پیک زشتی
کرد که شوقان بر وقت این باد	از خود هر غیر ناید یاد

فصل دهم در بیان طمع غیر بر آن اوصاف

یکی طمع است و حقیقت او نتیجه عجب و زیاده حرص است اگر چه
 آن هر یکی نوعی متولد میشود اما همه را طمع گویند و اوصاف است
 که جزو سر زدنند از هر نوعی عباد و حش و غش و نورانی
 شود و قبله حقیق الخراف پذیرد یکی پرسید از اخلافت و بعد
 حلم و رافت اینها منبری علی کرم الله وجهه که ماسبب
 بقا و الایمان قال الودع گفت ماسبب زوال
 الایمان قال الطمع نظم

طمع در نهاد تو شرک حقیقت	دل بی طمع همچو آدم صفت
منه دیده بر خوار کس جزو مکش	من ز دست حیرت بحر و هو
سک و کبر ز ما و ای بز کدای	که هر خیر چشم و کهر آن را

طمع خاصیتی است که هر کجا و طر شان در سلسله شرک و فساد زادن
 حرکت آرد و اگر قوت گیرد بکفر صریح انجامد آن بزرگ از انجا گفت که از
 روی حقیقت هیچ صفتی را بکفر از نسبت نیست که طمع را نیز که گفت
 یقین را شک گردست و طمع شک را یقین کردن جوئیم و گفتیم که
 طمع نتیجه عجب و زیاده حرص است و کفر و شرک و نفاق را بدست
 دادیم این سخن را بنقصیل پیانی باید تا خداوند از خرد تحقیق آن معانی
 رسند و از اصل و فرع آن خبر یابند اول طبعی که در باطن مردم

۱۱۴
 سر زدنند نتیجه حرص باشد و از ادراج و بیات و کلیات
 از عام و خاص و خرد و بزرگ معلوم می توان کرد بلکه محسوس

می توان دید نظم	نه از حرص کدک برآزد نف
پیش آنکه طمع داند از دایه	جوانان و پیران که می روند
نه از حرص بهر طمع می روند	که فتنار حرصند امیر و چشم
برای طمع در پی بیش و کم	حاصل الامر مبتداء شرک

این طمع را میدان که از حرص در وجودی آید و قوام معیشت خلوت
 و اساس قاعده زشم و عبادت ایشان از اینجا است حکام می پذیرد و بیشتر
 است که این نوع در نفس حیوانی غلبه کند و از طر توشه و ت
 و انتهای مخالف در نهاد او بدید آید و چون جنبش از این معنی نخست از نفس
 حیوانیت است و در جمیع حیوانات نیز مشاهده می توان کرد نظم

رع و ماهی هر چه صفت یازند	که همه از طمع گرفتارند
ندد و دیوان که از زر و مرد	گشت کور طمع اسیر نگرد
ز طمع شیر شرنه گردد زام	پل زاهو طمع دهد آزار
دیده ام بازها که در زشت	از طمع همچو موش مرد پلنگ

و طمع است که از ریادید آید و این نوع از نوع اول خاص تر است زیرا که
 منع او از نفس انسان نیست و حیوانات را در مرتبه مدخل نیست بلکه

این جماعت را که اولیاد کمال تمام بل هم اصل اشارت بدیشانست
 و این طمع اناجنا که اندک مخصوص مالی نفقه کند یا طاعتی بجای آورد
 یا بکاری خیر فدا نماید مقصودش نه آن باشد که به باری سبب
 صواب آخرت حاصل کند یا در طلب رضای حق جل و علا کوشد
 بلکه که تقوا و زاطمع قبول خلق و زیاده شهرت و ذکر و نشد
 نماید و امثال آن باشد چنانچه اکثر خلق از عام و خاص و وضع و شرف
 مبتلا آن شده اند الا ماشاء الله جوئند استرجشمه
 نفاق را اناجنا مشاهده میکنند و طلب منصب و جاه و رغبت زیاده
 و فو قیت و امامت و حکومت که بزرگ اهل معرفت هر یک از اینها علی حد
 زاریست همه را بپایه این طمع میدارند و اگر تحقیق کیری زیاده
 از این طمع خیر غافلان جور و هرد و صفت لازم بیکدیگر ندهند و بیک نقطه
 زاری مانند حیث ذکر از کرم الله وجهه از هرد و بدین عبارت اشارت
 کرد که حق جل و علا از حال او جور داد اما زاطمع میگوید
 الله لا نرید منکم جزاء ولا تشکورا آخرت
 طریق و نحو آن دو صفت ممکن نیست اگر همه فهم کنی

شرم دار از خدای کدای فضول	جان نکر بیش خلق بهتر قبول
جز ندامت چه حاصل از در خلق	شر خود گیر و اشوار سز خلق

ستوم طبعی که از عجب ظاهر شود و از این تعلق نفس انشا نیست
 و در حقیقت زیادت انا در نوع است که گفتیم زیرا که این نه از طریق
 احتیاج باشد ظاهر بلکه از غایت عجب و کبری که در خلقت او
 متذکر کن بود خود را استحقاق از دانست که طاعت او بر همه خلق
 واجبست همچو فرعون باجنان ترک ادبی که از وصایا زشت و از جهل
 نفس و غرور دنیا و نخوت ملک کلیم الله را بدین نوع تهدید می کرد
 انخذت الها غیری لاجع لک من المسجونین
 این طمعست که کفر مطلق میگردد و درین حال سزا ز ریفه
 سلام تمام بیرون می کشند و آنچه در کلام مجید خبری دهد
 ظن الساعه قائمه و لکن رجعت الی ربی
 عند الحسنی و از خصه دیگران که یاخذون
 من هذا الادنی و یقولون سیع مرلنا
 صفت ایشانست و از آن خام طمع که شتم بطمع از
 بد کلا حدشان و آمدن همه از جنبش این طمعست
 که گفتیم و این هر سه نوع را که تقریر کرده شد در اصطلاح
 و استعارت طمع گویند حاصل از جمله اوصاف ذمه بصورت
 و معنی از مدلت نفس مردم می رسد از طمع نطم

نطم
 نطم

کسی از دخت طمع بر نخورد	که آمد بر در یکی بر سر نخورد
مثل که طمع داری از آب جوی	بسی بایدت ز بخیر آب روی
به پیر که طمع سنگ جهائی	همای از نفاعت چه خوشی

غافلانه ناپنداری که جنبش از طمع که انبیه خلیل زابود
صلوات الرحمن علیه که گفت والذی اطمع ان یعمر لی
خطیبی یوم الدین هم از پند این خاست هیئات
ان ترانی است که در جمر عندیت عند لیب روح زند و دستا نیست
که در بستان احدیت مستان عشق شرایند و قتی که
از ماسوی الله بر سر آیند

انگو طمع از در خدا کرد	مردار کشتی بسک زها کرد
از بلبل مست بوی گل جوی	باز اغ حدیث استخوان کوی

منزل بازدم در بیان امل امل زابه پاری پیش
نهاد گویند و آن در اصل اندیشه است باطل و سود نیست فاسد
که از جمیع اوصاف بمثل هجو معجون ترکیب یافته است و با ش
نفس مردم امتزاج پذیرفته و مبداء و منشاء او هم نیست عجب
و کبر و بغض و حسد باطن البلیس بوده و از وسوسه او در نهاد
دریه آدم متمسک شده و اوصاف نیست که بواسطه دنیا از مدد

هو اوقت کرد و سبب کمال همه صفتها که کشف حقیقت
اوست زیرا که در عالم شهادت جمله اوصاف بشکل کوی
در جوگان علم و از ادب و قدرت ماکر داند و طول امل میدان
همه ناگوی زادر همه حال آمد شد باشد و یقین است که حرکت
کوی بقدر عرصه میدان و فصاحت صحران تواند بود بس در هر نفسی
که این معنی غالب تراید هر آینه اوصاف زاریادت قوت بود از اینجا
معلوم کن که مهتر عالم علیه الصلوة والسلام جفا فرمود
ف ما اخاف علیکم اتباع الهوى وطول الامل

امل چیست پیونده افشانه	که برد از دان خویش دیوانه
مهمین شیوه بود آن یک ازاده را	که زنجیر و زند بازاده را
جو کار طبیعت از وخام شد	امل بود ما خولیا نام شد
امل هجو خار نیست بی هیچ شک	بزیر دم این خزان یک ییلک

سهل عیال الله تسری رحمة الله علیه ان بزرگی که دار الشفای معنی
را طبیب حاذق ازین علت خبر داد فرمود اسوداد
دیباچه امل فکر نیست که در طینت نفوس شبر سر بر زند
در رضای صحر صدق نیست طکر دهمشابه غباری و بخاری که از زمین
شصاعد شود و روی هوار اتمام فرو شود اینجا اثران غبار وقت باشد

که آسمان را بچوب کند و آنجا که دوزخ آن نکر بر آینه دل
زند و رین و خمد از او متولد شوند و میدان امل طول و عرضی زیادت
شد ز کیزد نامردم کوی هوا و هوس زاد رخ جوگان
غفلت بر و فو از ادت خود شیب و فراز برند جناحه خرد ادت
در هم یاکلوا و تمیقوا و یلههم الامل
فسوف یعلمون نظ

ای برده ترا امل پس و پس	اندیشه رها کن و پی نندیش
زدای ز گفت و گوی فردا	یک گانه شوا رخ کایت خویش
چون نیست بدست هیچ کس هیچ	سود امکن و زرخ مزین پیش
جسم تو بگاشد ای جو کردم	نادیده بهر طرف زده پیش

سخن ارسطاطاللس است الفیمة بیت الایحزان یعنی
سر مایه خانه آذو هست راست گفته است کوه تاه نظران
در از پینی امل از اینجا بیدار کند و پس روز دیو پیش نهاد را ازین
طریق آسایش دهند نادر می چند حاصل آید همه شب آه سر گویند
ما سیم ز پر در ست کرد همه وقت انگشت مرده دمسد اینجا سوالی
متوجه میشود که کوی چون مهتر عالم علیه الصلوة و الخیر
برای دفع رسوم و عادات مبعوث شد پس جبرادفع نکرد بلکه آن

معنی را وقت و غلبه بعد از زیادت کست جواب گویم
و تم و عادت زاد دفع کرد اما آن طایفه که برای ایشان مبعوث
شد تو می که بدین خطاب مشرف اند که یا ایها النبی حسبک الله
و من ابتغاک من المومنین انزلک من سواک علیهم

و اندر رستم ام لم نندرم	لا هو صفت ایشانست درین
چون صفنان عالم خالک	ناشنه و نادرست و بی بالک
آشفته خمر چون دد و دیو	از غایت جهل کشته گالیو
چون خرس برای مرهم خوش	اندام همه ز دست خود ریش
زرد یک خرد ز مرد می دور	در عالم معرفت کز و کور

غافلجه پنداری که مهتر عالم علیه الصلوة و الخیر برای این قوم
مبعوث شد که انهم عن السمع اعزولون که لا و حاشا
ازین آیت حقیقت حال معلوم کن که ما انت بهادی
حی عزضه اللهم ان تسمع الامن یومرن
اینا هم سلیون نظ

تو شبازی نظر بر یک بیدار	برای گرس و داغست مردار
تو ای لب ل از جعد سیه دل	طمع کرد ز نباشد کار عاقل
حلوا آدمی را آشنا کن	که وجوه را بکا و و خررها کن

وَاَهْوَاكَ وَسُيْرَانِكَ دَرِينَ رَاهِ دَرِيعِ اَيَدِ بَدَامَتِ كَرَكِ وَرُوبَا
 بَعْدَ اَزِ يَنْ يَدَانِ اَرَشْدِكَ اللهُ كِهْ اَيْنِ زَسْمِ وَعَادَتِ كِهْ حَقِيقَتِ
 اَنْ دَرِ يَنْ اَمْدَازِ مَبْعِ خُودِ بَجَدِ نَوْعِ دَرِ وُجُودِ اَيْنِ بَعْضِ اِنَا اَوْ اِنْ
 شَرَعِ وَدَرِ يَنْ يَاشَدِ وَبَعْضِ اَوْ اِنْ طَبْعِ وَهَوَا وَبَعْضِ اَوْ اِنْ هَرْدِ وَتَقْدِيرِ
 مَعْنِ جَزْمِ اِنْ عَقْلِ كِهْ عَمُودِشِ صِدْقِ وَتَقْدِيرِشِ شَوَازِ سَبْخِ
 مَرْدِ بَايْدِ كِهْ بَعِيْرِ اَعْتِبَارِ دَرِ حَرَكَاتِ وَسَكَاتِ هَرِ طَائِفَهْ نَظَرِ كُنْدِ
 وَسِرِّتِ هَرِ يَكِ زَا بِنُورِ بَصِيْرَتِ دَرِ يَابِ بَسْرِ هَرِ جِهْ صَادِرِ مِشُودِ بَا اَصْلِ
 اَنْ رُجُوعِ مِي كُنْدِ نَامَعِيْرِ بِي يَبْدِ كِهْ اَنْ نَوْعِ اَزِ كُنَامِ قِيَمِ اَسْتِ
 وَاِنْ اَشَارِ نَبِيْتِ بَرِ غَايِضِ وَدَقِيقِ وَمَا بَعِيْظِهَا اِلَّا الْعَالَمُونَ
 تَمَامِ شُدِ كِتَابِ طَرِبِ الْمَجَالِسِ مِنْ تَالِيْفِ سَيِّدِ بَحْثِ حُجَّتِ اَلْحَقِّ
 عَلَيِ الْخَلْقِ مَغْنَمِ اَلْيَاسَنِ زَكِيَّ الْحَقِّ وَالْمِلَّةِ وَالْاَلِيْنِ سَيِّدِ حُسَيْنِ
 بِنِ عَالَمِ بِنِ اَبِي الْحَسَنِ بِنِ حَسَنِ الْحُسَيْنِيِّ الْمَدَنِيِّ قَدَسَ اللهُ اَرْوَاحَهُمْ
 وَصِيَّتِ اَبْنَسْتِ كِهْ دَرِ جَمِيْعِ اَحْوَالِ حَقِّ رَاجِلِ ذِكْرِ مُطْلِعِ اَحْوَالِ
 وَنَاطِرِ اَعْمَالِ خُودِ دَانَسْتِ جَهْدِ كُنْدِ نَا اِنْ قَاعِلِ اسْتِحْكَامِ يَدِيْرِدِ كِهْ
 اَسَاسِ شَرِيْعَتِ وَطَرِيقَتِ بَرِ نِهَادِ اَنْدِ وَبَنَایِ جُمْلَهْ مَقَامَاتِ
 وَاَحْوَالِ اَزِ اِنْ مُمَهَّدِ مِي كَرْدِ وَاِنْ نَادِرِ اَصْطِلَاحِ مُحَقِّقَانِ مُرَاقِبَهْ
 خُوانَسْتِ وَدَوَازِدِ شَرْطِ يَابِ يَدِ كِهْ نَا سَالِكِ دَرِ يَنْ نَوْعِ مُشْكِنِ

كَرْدِ دَوَاوِلِ تَرْكِ اخْتِلَاطِ بَا خَلْقِ مَكْرُورِ زَسْمِ
 دَوْمِ تَرْكِ شَهْوَتِ دَرِ طَعَامِ سُومِ مَدَاوِمَتِ
 بِنَا زِ جَمَاعَتِ جِهَارِ مِ تَرْكِ مَالِ اَيْمَنِ كُنْزِ مَكْرُورِ
 حَاجَتِ بَحْمِ لُطْفِ وَمْدَا زَا بَا خَلْقِ شَشْتِ مَحْمِلِ
 اِيْدَايِ خَلْقِ وَشَغُولِ نَاشْدِ زِ مَكَا فَاتِ هَفْتِ مَحَبَّتِ
 وَاِخْتِرَازِ اَزِ مَحَبَّتِ دِيَا بَفَضُولِ هَشْتِ مَبْدَا وَاِشَارِ خَاصَهْ
 بَا فِتْرَتِ اَوْ سَاكِنِ نَهْمِ حُسْنِ خَلْقِ بَا عِيَالِ وَفَرِ زَنَانِ
 وَهَمْسَايَهْ تَرْكِ تَوَاضُعِ اَهْلِ دِيَا بَطْمَعِ يَابِ مِ
 حِفْظِ اَوْ رَادِشِ وَدَوَازِدِ دَوَانِ دَهْمِ ذِكْرِ اَحْضُوْرِ
 دِلِ جُوْزِ اَيْنِ شَرْطِ اَبْرَاطِ اَبُو فَوَاقِ اِفْدَامِ نُمَايِدِ هَدَايَهْ بَا طَلْعَتِ اَشْرِ
 كِرْدِ وَاَزِ خَلْقِ مُشْفِ رُشُوْدِ دَرِ يَنْ حَالِ اَزِ مُرَاقِبَهْ خَبَرِ يَابِ
 وَشَاسِئَهْ خَلِيعَتِ مُشَاهَدَهْ كَرْدِ كِهْ كَمَالِ مَرْبَهْ صِدْقِ يَاقَسْتِ
 وَنَبِيْ وَصِيَّتِ كَرْدِهْ مِشُودِ كِهْ دَوَازِدِ شَرْطِ دِيْكَرِ اِفْدَامِ نُمَايِدِ اَوَّلِ
 يَدِ كِهْ اَزْدِ وَاقْبُولِ مُلْتَقِ نَكَرْدِ دَوْمِ مَدْحِ وَدَمِ اَشَارِ
 وَدَرِ يَنْ تَهْدِ وَبِنَا زِ سَبَبِ وَقْتِ خُودِ زَا اِبْرَاشَانِ نَدَارْدِ سِيُومِ
 دَرِ نَا مَرَادِهَا بَصِيْرِ وَرِضَا پُشْرُوْدِ جِهَارِ مِ هَبْ كَرِ نَادِعَا
 يَدِ نَكْنَدِ دَرِ يَنْ شَرْطِ نَخْنِ بَاشَدِ شَشْتِ

دیگر از آیه از خود خواهد فهمید صبح و شام زانمیشه بحضور
 دل کند ناند هشتم حین استخوان در کارهای
 دینی و دنیای شروع نکند بهم در مهمات بارواح
 شایخ التجا نماید دهم در قطع خصوصیات و اصلاح
 ذات البین سعی بلیغ نماید یازدهم بهیچ وجه کینه
 هیچ مسلمان در دل راه ندهد دوازدهم

هر کجا باشد این ضعیف را بدعا یاد دارم

بسم الله الرحمن الرحیم
 الحمد لله رب العالمین
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله وصحبه وسلم
 اجمعین
 أما بعد
 فإني أوصيكم بالصبر
 والصبر من جملة ما
 ينبغي أن يتعلمه كل
 مسلم
 والصبر على ما أمر به
 وما نهى عنه
 والصبر على ما
 لا يدرى ما له وما
 لا يدرى ما لا له
 والصبر على ما
 لا يدرى ما له وما
 لا يدرى ما لا له

بسم الله الرحمن الرحیم
 الحمد لله رب العالمین
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله وصحبه وسلم
 اجمعین
 أما بعد
 فإني أوصيكم بالصبر
 والصبر من جملة ما
 ينبغي أن يتعلمه كل
 مسلم
 والصبر على ما أمر به
 وما نهى عنه
 والصبر على ما
 لا يدرى ما له وما
 لا يدرى ما لا له
 والصبر على ما
 لا يدرى ما له وما
 لا يدرى ما لا له

باز طبعم زاهوای دیگرست
باز شهباز دلم پرواز کرد
این چه سودست آخر اندر خاطر
در مشام مزجه کلد ارد کرد
موج دریای بغانی می رسد
طبع ز الهام روحانیت این
از جیهان جان فوح است این سخن
بر ترست از عرش اعلیٰ منزلش
گرچه گفتم آنچه در تقلید ما
در زبان حرف آمد و در دل خیال
هیبتش مرغ خرد را پر بسوخت
سروحدت در نیابد فهمش

بلبل جانر انوای دیگرست
این چه رسمت این که باز آغاز کرد
مایه سودا چه بود اندر سرمه
این نسیم از باغ خلد اید مگر
نانشان دین نشانی می رسد
یامگر تلفظ زبانیست این
ما و زای عقل و روح است این سخن
ز آنک تو حید خدا نیست او لش
وحدت او برتر از تو حید ما
بر ترست از هر دو ملک لایزال
طوطی اندیشه را ز لب بدوخت
حیرت آمد حاصل دانا و بس

عز نش اندیشه زامبار زد
کفر و ایمان گفته در حیرت و ز
هر چه هشتاد شش سنائی می دهد
تأین نداری که او پیش و کم است
پنج و چاروش نباشد ذات او
چون نکشت که کس از سر قدم
بدیع چون زوالت خداست
آنچه در بایدهم ز پناه
فعل او با فعل کس مانند نیست
پر تو او داده ما را خبری
طبع او چون لطف خوشتر است از کرد
کشت کن با خود چه حکمتهاست این
ای همه آیات از جوی تو
کفر و ایمان عرصه میدان تو
آتش شوق جیهانی سوخت
از صفات ذات پاکت نیک و بد
خطبه بر نام تو خوانند این همه
تأین اینچاد زانکاز زد
جل عزت شش هزار باری
جمله بر وحدت کواهی میدهد
کبر همه از جنس و نوع عالمست
نقش هشتاد بود اثبات او
علت و معلول زادر کس قلم
هر چه عقلت پی برد آنجا خطاست
الذی هو قاهر فوق العباد
جز خموشی ز خبرد استهانی
ورنه جند و جیست اصل آدمی
آب و گل ز اما بل دینار کرد
خیر من و وجه نیستهاست این
عقل را سرشته کرد روی تو
گوی دلهاد ز خم جوگان تو
پی تو سمع هیچ کس نفروخته
معترف کشته بنادانی خود
از تو جز نای نماند این همه

گرچه تو چو د تو بخوانیم ماست
ای پیران غوغای تو باز از دل
عقل چون نامد شد خود غافل است
تا قبول فیض تو هم نشد
حکم تو این کس و این ملت نهاد
قیمت از امر تو کرد پیش و کم
مدرست یک نغمه در حکمت
شیب و بالا و نهان و آشکار
حضرت او بر تران الا ولاست
ای مبد از خیالات و کمان
ادی را کی رسد اثبات تو
چون کمال دانست نادانی است
گر دی لطف توام تلفین کند
یا زیر تو فوق ده ناهر نفس
این عروسی را که گشته جان کر
پرده بر رویش فرو هشتم بستی
می بگر آمد این پوشیده روی

هم تو دانی که نادانیم ما
حیث و شود است با تو کار دل
کی شناسد مرتر این مشک است
جان ز جان و دل ز دل آکه شد
آدم و ابلیس را علب نهاد
کردش افلاک باشد مسمم
جوهر و جسم و طبایع شد بدید
نپست جز آثار صنع کردگار
این مگر زان از پی غوغای ما
ای مگر از اشارات و بیان
ای بخود معرفت و عارف ذات
چانه گارم همه حیران نیست
جبرئیل از ملک تحسین کند
بر زبان نازم بحر حمد تو لب
نانه دارش بیش هر صاحب نظر
نانه بیند روی خویش هر کسی
هم جوهر نیز نگاه از گفت و گو

ما زب از چشم بداند و ز دار
من که حلقه بر در جان می زمار
بخششی کن تا بدار ملک دین
مهر خود نه تا بخوانم همه
وای هان از محنت آب و کلم
گاشف سرازرد انای ضمیر
بر سر کوی خودم خرسند کن
گر بگرد قبله معبودم تویی
ای و رای هر چه میگرد و قیاس
گر زبان گدوم به بیدار نهفت
گر زهر مویی دو صد بحد بر مر
وایه نفس و هوای طبع داد
بدبسی کردم نیکوینداشتم
ای شب افروز سحر خیزان راه
حالت من گشت چون صبح نخست
تا فلک از کار و عقلم داد ده
رحم کن بر غفلت و نادانیم

اهل دل را چشم از او نوردار
دب هب ای جز سلیکان می زمار
کنج معنی را کمنز پر زین کن
داغ خود کن تا بداند همه
تا شود هستی تو جای دل
چون ترا دانه خدا یادست کبر
هر چه من گسسته ام تو بند کن
و زینا بقصه مقصودم تویی
نعمت داری مرا کن جز شناس
صدیقی توانم از شکرت تو گشت
شکر مویی ناو ز چون بگر
روزگارم در پریشان بیاد
هیچ جای آشی ننگ داشتم
هم جوشت دارم دل و نامه سنا
بی ثبات و خود نمای و نادارست
من گریز امر تو در یک شاده
بس که خواند که تو پیرون زایم

ای امید نا امیدان کوی تو
زان عنایتی بی علی که هست
پیش زان کز تو انای رود
دانشم از عالم تحقیق بخش

هر دو عالم را اشارت سوی
این زبا افتاده زانمکن ز دست
زحمتی کن کز نه زبانی رود
بر طریقی مصطفی توفیق بخش

فی نعت النبی صلی الله علیه و آله وسلم

خواجہ گویند ختم المرسلین
صاحب شرع احمد مرسل که هست
ذات او مقصود گویند آمده
شعله در بزم او افروخته
شمس برده بدار الملک دین
سیراسری در طریقت یافت
گشته دار الضیف حق زانهای
هر که بر خوان حقیقت یافت
قرب او آدنی نموده زبش
شرق خود سپند عزت روی او
داده مشکن موی او وقت نظر

صد ز عالم رحمة للعالمین
یک دو کام او همه بالاولیت
سند او قاب قوسین آمده
شهر ناموس اکبر سوخته
چار بالش بر راز حق الیقین
سراوخی را حقیقت یافت
بوده بر خوان خدایون کشای
قصه زار و زبوا اند سبکت
در مقام جلی مع الله خلوت
مطلع شه بیت دولت کوی او
خسک مغران دو عالم را حکم

در جواب خصم بکشاده عیان
صفحه از دفترش ام الکتاب
هر دو عالم زان و انعام بین
جاهد الکفار چون آمد ترا
کوهر اندر سنک باشد از ترا
شده ان هر زرش خسته بخاک
شاه باز روح را پرواز داد
خاک شهرش بحد کاه عالمست
فاستقیم سر مایه احوال او
چار یار او بدار الملک دین
هر یک از نور حقیقت بهره مند
بی روانشان زهنای مرد مند
جمله غواصان در یای صفا
پادشاه ملک روحانی همه

هر زبان نبع و هر نبع زبان
ایست صاحب دولت عالی جنا
اهد قومی غایت اکرام بین
از بن دندان شد دندان فدا
سنک نا اهلان دران کوهر جرات
امتحان ز بود ما نابست
جوز اریخایا بلال واز داد
نور پاکش آب روی آدمست
قمر فاند ز خاک کما اقول او
هفت کشور را امیر المومنین
در مقام محرمیت سر بلند
آسمان شرع را جز انجمنند
بلبلان باغ شرع مصطفی
مخزن اسرار زبانی همه

الحمد لله رب العالمین
شیخ شهاب الدین السمرقانی

چرخ دین را آنک قطب اعظم است
ایحسان شیخ الشیوخ عالمست

مَدَّهِ اَرْبَابِ تَمَكُّنِ وَبَقَا دِيُو جَهْلِ از پَرِ تَوْنُوزِ شَرْهَانِ بَكِشْتِ آن سَرْدِ قَرَمَرْدَانِ مَرْدِ آن مُحَمَّدِ سَيِّدِ عِلْمِي قَدَمِ دِيَهْ پِيَايِ او پَرِ نُوْزِ عِشْقِ شَهْ سَوَارِ عَرْصَه مِيْدَانِ زَانِ جَانِ يَكْشِ زَا شَفِيْعِ از وَهْمِي رَوْضَه او مَعْدِنِ اَنْوَارِ بَادِ جُوْنِ بَصُوْرَتِ كَشْتِ از عَالَمِ نَهَانِ	خَاصِ حَضْرَتِ زَا بَعِيْنِي هِمَايِ زَانِ شَهَابِ دِيْنِ حَوْثِ خَوَانْدِ شُجَهَانِ جَزْمَدَارِ عَصْرِ مِيْدِ شَهْرِ وَرْدِ مُلْكِ دِيْنِ رَا جُوْزِ سَلِيْمَانِ مُحْتَشَمِ جُوْنِ كَلِمِ اللهِ شَدَّ بَرِ طُوْزِ عِشْقِ هَمْ بَصُوْرَتِ هَمْ بَعِيْنِي شَرْفَرَانِ تَا حُسَيْنِي خُوْدَمِ خَوَانْدِ دَمِي نَفْتِ وَفَقْتِ اَخْلَادِ يَدَارِ بَادِ مَهْدِيْ مَدِّ مَهْدِ اِيْنِ جِيْهَانِ
---	--

فِي مَدْحِ قَاطِبِ اَوَّلِيَا شَيْخِ هِمَا الدِّيْنِ كَرِيْمِ يَافْتِ

شَيْخِ هَفْتِ اَفْلِيْمِ قُطْبِ اَوَّلِيَا مَفْخَرِ مِلَّتِ بَهَائِ شَرَعِ وَدِيْنِ سَالِكَا زَا عِلْمِ شَرْعِ اَسْتَاذِ اَمْدَه زِيْحَمَتِ عَالَمِ دِلِ اَكَاَهْ او نُوْشِ دَارِ رُوِيْ دِلِ هَرْدِ مَسْدِ مُلْكِ دِيْنِيَا بَرْدَه وَدِيْنِ يَافْتَهْ	وَاصِلِ حَضْرَتِ نَدِيْرِ كَبِيْرِيَا جَانِ يَكْشِ مَنِيْعِ صِدْقِ وَبَقِيْ مَدَّهِ اَبْدَالِ وَاوْ نَادِ اَمْدَه جُوْنِ مِيْمَرِ اَسْتِقَامَتِ زَا هِ او قَدْرِ اَوْجُوْزِ هِمَّتِ اَوْسَرِ بَلَدِ دَرِ بَقَايِ صَرْفِ تَمَكُّنِ يَافْتَهْ
--	--

از وجود او بَرْدِ دُوْشْتَانِ مَنْ كِيْ رُوِيْ از بِيْنِكَ وَبَدِ بَرِ نَافْتَمِ از مِيْ وَحِيْدَتِ لَبَالِبِ جِيْهَامِ او رَحْمَتِ هَسِيْ جُوْنِ بَرُوْنِ بَرْدِ اَرِيْمَانِ	بَحْتِ المَاوِيْ شَدَّ هِنْدُوْشْتَانِ اِيْنِ سَعَادَتِ از قَبُوْلِشِ يَافْتَمِ حَدَفْضَايِ قُدُسِ بَادِ اَرَامِ او كَرْدِ پَرُوازِشِ هِمَا زِيْ اَشِيَانِ
--	---

فِي مَدْحِ الشَّيْخِ صَدْرِ الدِّيْنِ كَرِيْمِ يَافْتِ

اَنْ بَلَدِ اَوَّلِيَا عَالَمِ بِيْگَاهِ صَدْرِ دِيْنِ بَرْدِ وُلَّتِ اَنْ مَقْبُوْلِ حَقِ اَبِ جِيْوَانِ قُطْرَهْ بَحْرِ دِلِشِ مُعْتَبَرِ جُوْنِ قَوْلِ اَوَائِيْعَالِ او مَقْنَدَايِ دِيْنِ قَبُوْلِ خَاصِ وِعَاظِ مُلْكِ مَعْنِيْ جُمْلَهْ دَرِ فَرْمَانِ او مَدْحِ اِيْنِ مَرْدَانِ بِنَا شَدَّ شَاعِرِي مَعْنِ اَسْرَاذِ سَتِ كُفْتِ وَكُوِيْ مَا نَحْشِشِ اَهْلِ دِلِ مَدْرِ زَهْبِ بَرْمِ از شِعَارِ شَرَعِ دَارِ مَسْرُوْرِيْ صَدِّ هَرِ اَرَاْنِ دَرِ مَعْنِيْ سَفِيْهَانِ	سَرُوْرِ عَصْرِ اَفْتَحِ اَرَصِيْدِ نَوَاكَاَهْ نَهْ فَلَكَ بَرِ خَوَانِ جُوْدِشِ يَكْ طَبَقِ جُوْنِ كِيْ خَضِرِ عِلْمِ لَدِ فِيْ حَاصِلِشِ هَمْ بِيَانِ اَوْ كُوَاهِ حَالِ او دَوْلَتِشِ كُفْتَهْ تُوِيْ خِيْرِ اَلَا نَامِ هَمْ بَكِشِ وَهَمْ مِيْمَرِ اَثِ اَنْ او تَا بِنَقْلِيْدَه وَتَكْلَفِ تَكْرِيْ شَاعِرِ اَنْ پِيْكَانَهْ اَنْدِ اَنْ كُوِيْ مَنَا يَا شِ لِهْ مَنْ نَهْ مَرْدِ شَاعِرِ مَرْمِ خَالِكِ نَبْرِ فَرْقِ شِعْرِ وِ شَاعِرِي مَدْحِ دُوْنَانِ بِيْرِنَانِ كَرِ كُفْتَهْ اَمِ
--	--

سَرُ وَاَزَادَمُ بَسَاغِ رُوزِ كَارِ
جُونِ بِنَفْسَه كِي فَرُود آید سَرَمُ
لَا لَه رَعْنَانَمُ بَارَنَك وِیو
رَسْتَه اَم جُونِ سُوَسَن اَز بَاغِ اَصِفَا
بِلَبْلَمُ بَاوِصِلُ كُل سَوْدَا كَمُ
خَاكِ دَانِ دَا دَمُ بَجَعْد خَا كُنَا
خَاكِ پَا یِ خَا كِيَا نِ عَالَمُ
طِفْلِ زَاهَمُ دَر تَخِ بَكشَا ذَه لَبْ
هَمْدِ جِ حُشَمُ بَرُوزِ زینِ شَكَا
نَارُ بُو دَمُ دِیدُ وَجَدِی نِچ وِ تَابْ
سَرِ طَاقِ جَبَرِی بَرِ نَافِثَمُ
چَنَكِ اَزِی نِ سَا زِ خَالِفِ دَاشْتَمُ

دَسْتُ پِشِ كَسِ نَدَا مِ جُونِ جَنَارِ
بَا جُونِ كِسِ بَا شَدَا نَدَرِ كَفِ زَرَمُ
خُونِ دِلِ خُورَدَمُ اَزَا نَفِشِ رُویِ
زِخْمِ خَا زِ نِیَسْتِ جُونِ كَلِ دَرِ قَفَا
نِ جُوزَاغِ اَزِ بَهَرِ قُرْبِ اَوَا كَمُ
شَا ه بَا زَمُ كِه كُنَمُ صَعُوقِ شَكَا
اَب رُویِ نِیَسْتِ اَزِ پِشِ وِ كَمُ
شِپِ مَعْنِی خُورَدَه دَر مَهْدِ طَلَبِ
زَا نَك دَمُ كِپَرَا مَدِ اِی نِ حُجَّتِ سَرَا
كِرْجِهَانِ كَا شَه تَه یِ شُد جُونِ بَا
زَا نَك هَمُ جُونِ دَفِ دُورِ شِ نَافِثَمُ
پُرده این و بگذاشتم

فی مایع استبرکیر فی الزمان مضی

سَاقِ عِشْقِ شَرَابِ نَابِ دَا دِ
جُونِ رَمَسْتِ یَا فِثَمُ اَز خُودِ خَلَا
هِمَّتِ حَرَمِ بَحَا یِ نِ نَمُودِ

قَطْرَه اَزِ حُجَرِیِ پَا یَا بِ دَا دِ
مِی مَجْلِسِ كَشْتَمُ اَنْدَرِ بَرَمِ خَا مِ
كَانِ وِرَا یِ وِ سَمُ وَفَهْمُ وِعَقْلُ بُو دِ

اَز اَمِی رِ كِشُورِ وِ كَشْفِ عِیَا تِ
كَلَشْنِ اَز بَاغِ صِدِّقِ اِنْبِیَا
شَمْسِ مِلَّتِ آسْمَا نِ سَرُورِ
نَكْتَه اَسْرَا غِیْبِیِ رُوشَنِشِ
هَر زَمَانِشِ مُلْكِ مَعْنِیِ رِ نَظَرِ
جُونِ سَمْنَدِ مِثْلِشِ جُولَانِ كُنَدِ
پَا كِ بَا زِ كُویِ وَ حَدِثِ جَا نِ اَوِ
كَعْبَه تَحْقِیْقِ نَا اَز وِیِ صَفَا
اَنْدَرِ ی نِ مِیْدَانِ یُحُوكَا نِ كَا
بَا دَشِ اَنْدَرِ بَرَمِ دُورِ اَوِ مَدَامِ

دَا رِ مُلْكِ عِشْقِ زَا صَا حِ قَرَانِ
سَیِّدِ فَرْزَانَه حُكْمِ اَوَّلِیَا
جُوهَرِ پَا كِشِ زِ بَحْرِ حِیَا دَرِیِ
لَا لَه تَحْقِیْقِ رُسْتِ اَزِ كَلَشْنِشِ
دَرِ رَمِیْنِشِ آسْمَا نِهَائِیِ سَیْرِ
هَر دُ وِ عَالَمِ زَا یِ كِ مِیْدَانِ كُنَدِ
اَیْتِ صِدْقِ وِ یَقِیْنِ دَرِ شَانِ اَوِ
رُكْنِ اَوَّلِ اَنِ مَقَامِ اَوِ رِضَا
كُویِ بَرُودِ اَزِ خُدا وَ نَدَا نِ خَا كِ
جُوعِ حِیْنِ اَوِ حُسْنِیِ وَ السَّلا

سبب نظم کردن کهنوز السه

بَلِك شَبِ اِی نِ مِیْخَانَه نَا دَرِیِ زَدَمِ
بَرِ كَفَمُ اَزِ لُطْفِ سَاقِیِ جَا مِ بُو دِ
مِنْ بَحَا نِ اَزِ دَسْتُ دِیُورِ سَیْنِیْنِ
هَر كِه دَرِ خَوَاسِیْتِ پِیْدَا رِشِ مَكُنِ
بِیْرُ صَادِقِ یِ مَدِ بَا خَرِیِ

خِیمَه دَرِ بَرَمِ قَلْبِ دَرِ حِیْمَه زَدَمِ
نَا نَهْدِ بَرِ پَا یِ عَقْلِ دَا مِ بُو دِ
بَا نَكِ بَرُودِ هَا نَفِ دَوْلَتِ كِه خِیْنِ
اَزِ كِه سَیِّی كِه هِشِیَارِشِ مَكُنِ
هَمُ جُودَمُ دَرِ خُوشِ رُوكِ هَمْدِیِ

هفت خلوت خانه داری در نظر
 چون ز هفتم خانه بکشادی نقاب
 شاهد معنی را غوش خود از
 چون تو بیکدستی ازین بالا و پست
 زیر هر برگ کس کلی چون آخری
 شاخ اواز لا مکان سر بر زده
 وصف آن کلین ندانده ز بان
 عزم آن کردم که بکنایم کمر
 چون در آمد بوی آن کل در بر
 دست نکرت بر لب خوانی ز دم
 یک جهان دیدم معنی صد هزار
 کل بهر زنگی موده شاخ او
 هر چه طبع را خرد پیغام کرد
 زیر پرده گفتن این مر و مر
 ای خرد مندی که داری عقل و هو
 اهل معنی این جگر خون کرده اند
 کی بهر مرغی رسد یاد سخن

یکد از غوغای آرای سب
 خیمه نه چرخ را یک گیل طنا
 دست ازین معشوق مر جایی بیدار
 کلبی بینی ران صحرای که هست
 پنج او بیکدشته از تحت آلتی
 سایه او عرش را بر زده
 نام او خود با تو گوید باغبان
 ور همه عالم فرو دوزم نظر
 هم جو سوخته ز بان شد خاطره
 بر سر هر شاخ دستان ز دم
 نو عهدی فارغ از رنگ و نگار
 ای خوشامرغی که شد کسب ناخ
 پر ما گز از موزش نام کرد
 پرده داری میکنم امروز من
 نا توانی در نه تحقیق کوش
 هر طبعی را صیدا فسون کرده اند
 تابانی نشمری کار سخن

پرده افلاک اول ساز کرد
 بجد آموزان این دارالادب
 اهل دانش چون در صنعت زدند
 زان نهاد آینه زانوبه بین
 چون ز پندای خود پنهان شوند
 عشق شورانگر باید سرد را
 از سر باز آید جان جوید سخن
 ساقیای ده که مازای دوا
 چون معان ناکی در این دیرای
 نعمه داد و برکش ساعی
 خوش بنالای بلبل شیرین سخن
 ای حکمت کشته افلک کشتای
 بهر آستان سطرلابت بدست
 این ز قهاران برین جود کسید
 زین تماشاها که پی بر سما
 اخترانی پیمای خاهر نفس
 این ندوین بر سرعت جراست

تم سخن بود آنک این در باز کرد
 بی سخن مشک کل نمود این طلب
 بر زک جان نشتر نکرت زدند
 تا نماید نور معنی مکن خویش
 در تماشای جهان چنان شوند
 ناصلا بی درد هدایت درد را
 خون دل پالاید و گوید سخن
 هر گدای می مرد این مجلس کجاست
 خنجر کرداری هوای این سفید
 از زبور خود بخوان چند آیه
 ناکی این زردشت ازین دیر کهن
 زین صد گام طریقی و انمای
 تا بدیدیدکم و بشی که هست
 ناهمه اوج و هیوط آید بدید
 خط محور حست و خط استوا
 این قران خود ناهجه بود ای بوش
 جوهر را با قمر نسبت جراست

دین حاق و پزگوف از بهر چیست	ای درینا واقف از رمن گشت
من درون پرده می دانم قلم	نادرین صیغه بخوانی از قلم
خون دل خوردم درین منزل بسی	از معماراندا ندهد کسی

در نصیحت خود کو یک

هان چینی این همه سودا جرات	بر سر بازارت از غوغا جرات
بشکن از گوهر که مقدارش نماند	در دو عالم یک خریدارش نماند
مرغ زیرک باش و بیگسل دام را	خاک ه بر سر فکن ایام را
آتش انگیخت هر بادی که هست	بر کند نیز بخت آبادی که هست
جای عزت است این سرای پرهیز	مرد می خواهی از پر مردم فریب
این شک پیسه جو روی پر فلست	خواب خرگوش ده دانه بوش
جون نیک آهوناری در بند	ای دهان بسته در زیر صحرانگرد
پیشه پرشاست از پرهیز کن	جون پلنگان سوی بالا خیز کن
ای غریب خسته در نایب هنوز	کاروان بگذشت و در خوابی هنوز
آدمی خوارست چرخ خیره کرد	نانگردی غافل ای دانسته مرد
با که کرد این چرخ سرگردان و فنا	این طمع خامست و این دانه خطا
یک قدح بی زنج محوری کی است	هر کس کی از خم خاری در پی است

این نماشها بروی روزگار	می توان دیدن بحشم اعتبار
با چنین کردند حالانی که هست	دیدم بر دوزخ خیالاتی که هست
بی تصرف باش در راه بیتین	هر چه بد باشد تو از اینک بیت
در داکر قسم تو آمد نوش کن	صافی انکار این سخن در گوش کن

حکایت

فیضه خوانی بر سر حرف زسید	گفت روزی شیخ عالم بوسعید
بامریدی چند پیرون شد بگشت	از فضا بر آسیابی برگشت
در تحیر ماندانان سرگشته	باهمه نیری بدان آهسته کی
بامریان گفت رازی در نهفت	بامن این سنگ از زبان حال گفت
پنمه دام از پی یک دانه چیست	هم جو من باش این همه افسانه چیست
باهمه سرکششکی باری بشت	می دیم نرم ارجه می ایم درشت
گرگانی باشند از باز خویش	سم شبک روحم من اندر کار خویش
ای دل مسکین کز جانی مکن	کار جان بازان بنادانی مکن
کمر زنی زایشه کن در راه دین	کمر زنی پیش از همه یابی بیتین
کمتر از که شوا کرداری حین	این طریق کاملاست ای سیر
اگر ترا کار خود کاری بود	طلعت صد ساله ز نازی بود

بی نیازی بر نتابد بود تو
از تو جز هستی نمی یابد و ندا

ناید بن آتش نازد عود تو
زانکه دع بشک همی آید ندا

صفت عشق

چون سمند فکر تو جولان نمود
پر تو عشق است این فسانه نیست
عالمی پیغمبر گفت و گوی عشق
عشق بر چرخ حقیقت آختر است
عشق بر نابودی سودا کند
عشق را یکسان نماید کفر و دین
عشق شاهان را جود را ناب افکند
عشق عواصیست در دریای حق
عشق دلال سرگرمی عناست
شهباز عشق جوزش کمر کشد
در حقیقت حلش کلهاست عشق
صده عقلست این حکایت هوش دار
عقل گوید چه و دستار گو

کوی دعوی از دو عالم در روی
آشاد اند که این پیکانه نیست
در میان یک زن نازد بوی عشق
از محبت یک قدم بالاتر است
عشق درویر آنها غوغا کند
عشق بود بی عین شک و یقین
خلوق را در خرابات افکند
مرکبش روح است در صحرای حق
شیعه همدگامه جای این نیست
خواجه را در خدمت چاکر کشد
صیقل آینه دلهاست عشق
تا بعقل آن در نگویند زینهار
عشق گوید خانه خمار گو

عقل هستی میکند کبر در خور است
عقل میگوید پریشانی مکن
عقل گوید کار سازی منکم
عقل سازد که این اسود کینست
عقل میبرد که این تنگست و نام
عقل گوید که دخیای منکم
عشق هم جوای عشق است ای عجب
ملک عشق آمد و رای کائنات
عشق و عاشق را قلم در کش تمام
کز معشوق خیال در سر است
هر چه در و هم تواید آن توئی
عشق را گوئی که در قرآن گفت
باز از زبان عشق بود
عشق بود پیش هر بوالهوس

عشق هستی میکند کبر خوشتر است
عشق بخندد که نادانی مکن
عشق گوید با کاری منکم
عشق میبوزد که این الود کینست
عشق میبرد که این دانه است و دام
عشق گوید با دشایی منکم
جان جانها جای عشق است ای عجب
تاریخ از عوغای افعال و صفات
تا همه معشوق ماند و السلام
نست معشوق این خیال دیگر است
بر کدنگان نمی گنجد و دوی
عشق را در گنج ما و حق نهفت
لی مع الله آن زمان عشق بود
عشق را هر عاشقان دانند و پس

بیان اسرار الامر

خان و هان ای گوهر کار خرد
دسته بند از گلستان خرد

410

هر زمان برین که شرط راه چیست	ای برادر جاهد و با الله چیست
طفل را هم خوشتر تعلیم کن	چشت اسلام ای برتر تسلیم کن
همچو طفلان بنیست که روان شود	و تصرف بندگی بچنان شود
قد رت حق بر تعجب اقرار کن	هر چه درون حق بود آن کار کن
گر عجز از پذیرا جندی کنی	باهمه آن کن که با خود بینی
هر که زادت و زبان کو تا نیست	در مسلمان بقدر شرا نیست
سپه زار کوی ایمان هر نفس	انشرح از نور ایمانست و بر

بیان کلمه شهادت

نقد هستی محو کرد لا اله	نایه پی کار ملک پادشاه
غیر حق هر ذره کان مقصود نیست	نیغ لا بر کش که آن معبود نیست
گرچه الکافی ای نادان نه اوست	هر چه در و هم تو آید آن نه اوست
نفی و اثبات انبرای کمر رهنست	هر چه که کوی درین معنی بیاست
لا و الا زاندر فتر بر تراش	این جهان وحدتست آهسته با
در هم آمیزد بدانجا که رود پست	دیده باید بر تران نور یقی پست
لا که عمر و فرش را بر میزد زد	از قنای سویی بقدر عیبه بود
لا ترا از تو رهسار می دهد	با خدایت آشنایی می دهد

لا اله الا انت قلدم تو حید دست	این اشارت از تو بحریدتست
لا جود در وحدت رسد الا شود	پس الف بالاشان پیدا شود
لا جود الا کشت در راه یقین	اول و آخر یکی کردد به یقین
لا م لا بود تو آمدی بی شک	نق خود کن تا نماند جز یکی
چون تو خود را از میان برداشتی	قصر ایمان را از ری افراستی
تادلت در حکم او جز موم نیست	خالصا محلی ترا معلوم نیست
در شهادت چون در ست آمد قد	بر تر از نه نام عالم در علم

بیان مکان

نفس تست الوده حیر و هو	رو طهارت کن بدر بای فنا
پس بشوی از هر دو عالم دست ور	تا شوی شایسته این گفت و گو
خلوق کن بردار بند و بیم	بر مصلا قیامت شومقیم
بله چون در یافنی دینی ترا	دست خود یعنی زد و نحر بد از
گرچه بر دی کوی طاعت از ملک	هم بجز خوش خم ز چون ملک
خیار خود برون آواز وجود	تا نیاید بقصد اسرار سجود
چون بر آوردی سران سر کبرگان	سهو خود را سجد سهو بسیار
نفس زنگی طبع دارد کوی را	هر چه پیش از دیگر دار روی را

دولت هر دو جهانت داده اند
بج نوبت بهر انت داده اند

بیگان مزکوة

مایها داری تو ای صاحب نصابت	خود رویشان به کرد زنتاب
سر معنی نقد این دنیا مدان	ایت بیمار ز قنا هم بخوان
چپست دنیا با همه خشک و ترش	که همه عقیقت بر خیز از سرش
هر چه دادنت بود از وی بیار	اندرین معنی که از خاک بمب آش
کل شووی ده نسیم دلفروز	هم جواش هرگز آید مسوز
از جوامدی بر او دنام خود	حاتم طی بر که در هیجا جه کرد
اهل عشرت جو ز بهر آمیختند	جرعه بر خاک مجلس ریختند
مرداگر پای ملخ بر خوان نهاد	آنچه بود شد بر بهمان نهاد
گر نگردی خو جوامدی بدید	در جهان نه بر بودی نه مرید
آنچه می باید مید از جمله پیش	مایه دارست از وجود پیر خوش
جو کندان تو توانگری شود	امتان را او سپهر می شود

بیگان روز

تا تو باشی بسته هر یح و تاب
روزه داری صرفه ناست و تاب

ای نهی کرده شکم از عسایر	دل نهی کن این بود الصوم
خانه زاد ربه بندای کدخدای	پس روا هفت منظر می کشای
نای خلق افشوده از کمر نهی	جنگ در دنیا مرز ناوار نهی
همچو ماه نوجه باشی خود نمای	تازیک فرصت بود روز و کشای
بهریک کرده چه کردی بای بند	در یک چیزی جو صبح خیر خند
که تو افطار از هوای دل کنی	روز خود راهمه باطل کنی
روزه داری زاکه با خود کار نیست	جز بدیدار خدا افطار نیست
هر نفس عیدی گشت اهل نظر	ماجرای نیست با سر د سفر

بیگان حج و زیاده

زین گریبان هر که سر بر می کند	هر زمان صد عید دیگری کند
از پیالان هوا احرام گیر	بس طریق کعبه اسلام گیر
هر زمان سعی باید با صفا	در صفا و مروه خوف و رجاء
آتش اندر خرمزین دار زب	انگهی لبیک عاشق و از زب
چون بدید آید حرم بازگاه	نفس خود قربان کن اندر پیشگاه
همچو مویست این طریق می شود	موی مو از خود جدا باید فکند
زین بیهوش مرگ تو فوق کن	بس طواف کعبه تحف تو کن

از جهت بکنر که آنجا کبریاست	خود بهر جانب که روی آری رواست
کعبه مردان نه از آب و گلست	طالب دل شو که بیت الله دلست
کز معنی بایدت سر مایه	بر تراند انش نه بنم پایه
اشنا باید در یزدان یاری شرف	یاد گیر از نکته حرف بعد حرف

پیکان علم	
-----------	--

ای کرامی گوهر عالمی نسب	دانش آموز و شناسای طلب
ز هنمایانی که پیدا بوده اند	هم بدان راه حق پیونده اند
مردم از دانش و رای عالمست	دیو مردم هم ز نسل آدم است
ای بداع جهل خود را سوخته	جز قراموسی دلت با سوخته
سر بر از خواب نادانی خویش	تا نمانی در شبیمانی خویش
خالقی که هر دو گوشت بر کزید	نی برای خواب و خوردن آفرید
در پی دانش روای فدا نه مرد	نیست عذری بنیاد او نکرد
مرد جهلی چه سود آب و گلست	علم خوان نازند که باید دلست
علم بنیادست و طاعت حایه	بی آسایشی که بود کاشانه
علم باید تا عمل کنی بود	زانکه بی دانش عمل زنج بود
چپست دانش آنکه پی پیروز بری	تا بدانی که همه نادان تری

چون بنادانی خود دانا شدی	رو که بر سخت خرد و لاسدی
مردم از گفتن نه بیند جز یات	دانش اندر دل بود نه در زبان
که عمل با علم تو پیوست نیست	جبه و دستار دانشمند نیست
خدا دیوست پی انش عمل	سخن شیطان بود مرد جدل
قل و قالت نه نداد ندهی شوی	معرفت حاصل کن ای بسیار کوی
که تو گفت صورتی داری بسی	بر لب دریای علمی جز خسته
در نه معنی اگر دانا شوی	چون صدق در بقر این در یاشوی
علم صورت پشه آب و گلست	علم معنی بهر جای و دلست
آنچه نگذارند ترا جز سوز و دشت	معذرت انرا این بود یک دار پوشت
جهل پیکن تا ز خود یابی شد	واجب این علم است اگر داری خبر
که بجهل انجا رخسار منزلت	آنچه مقصودست گردد حاصلت
کار دل باشد همه کشف و عیان	شرح این معنی نکند در بیان
حالتی از غیب غیب آمد بدید	جز بدق از حرف را توان شنید
کنج بهانست علم معنوی	در تو آید چو ز خود پیروز شوی
علم تو معلوم زاد بر کشد	دفعه معقول را خط در کشد
اول از علم شریف بهره گیر	طفل را نبود غذای به شیر
علم کسی که نباشد حاصلت	علم میراثی نباید در دلست

نکته

زین علم حصول پند بود
بندگی طاعت بود پندار زین

اطلبوا العلم ای برادران بود
علم دانستن بود گفتار زین

بیگان صدق

چون مستافر گشتی اندر راه دین
باز کن چشم خرد را پیش و بستر
تقی کن اثبات هر موجود را
چون بقدر شد کافر بنده خداست
حضرت او بر تر از حد و مثال
بی بایست ذات او بوده تخت
وصف خود کرد و بدان موصوف بود
او بخود هست همه هستی ازوست
ذات او را نیست نقصان و زوال
در کمال لایزال کاملاست
در دوعالم هیچکس همتا نداشت
دانش قایم ندارد زین کدر
ره روان از ملک معنی آکنند

صدق باید زهر و مرکب بپزند
عقل فرزانه ترا استاد بس
نابدا نیستی معبود را
ذات پاکتر از امکو جزو حق است
در نیکو صورت و هم و خیال
بی نهایت هم جان باشد درست
نام خود گفت و بدان معروف بود
نیست آمد هر چه آمد جمله اوست
بی سکون و بی تحریک ز احوال
بی جهت هر جا که جوی حاصلست
هم جوعا لم یسبئی و بالان نیست
اهل صورت را تمام است این قدر
گشتگان خنجر الا الله اند

از دگون آزاد و از خود بی نشان
مخوبینند آنچه غیر حق بود
هر چه نیست از نهانها که هست
بهر شان در کشتی معنی بود
باز مرغانی که برتری بر بند
در قنای خوشتر یکتا شده
چون مریدان بخارند کرد مراد
نه بود و نه در تجلی صفات
پر توانوار وحدت از کمین
از بقای خویش فانی میروند
هو شیار مست کو یای خوش
نور حق در سیرا و پیدا شده
هر که از بند حدوث آزاد نیست
سیر تو چیدان نفس کرد در عیان
در گذار از کلن طبع و خواست
نفس رعنا زایر در دست و پای
هر دوعالم با همه شادی و غم

در قنای کل شدن دامن نشان
نیست پستان ز زینب طلق بود
جمله زاد در نور حق یابند نیست
سیر شان در عالم صغری بود
در قنای هم از جوی بر بند
جمله در خور هم بخوبی باشد
دولان ز معنی حلول و اتحاد
دید و دیده نمانشهای ذات
داده او ز دیده جوی الیقین
در نشان و نشان میروند
گاه جمله چشم و گاهی جمله گوش
وز سر خویش هم یکتا شده
دار ملک و حدت را آباد نیست
کز قصص یابد زهای مرغ جان
بی خیال و هم بند و نیاس
عقل دور اندیش را ماند بجای
غرقه کرد اند بد ز یای عید و

چون نیاسود از کزانی مرکبش	در بر معشوق خوش باد اشکش
تا ندانی هر که رفت اینجا رسیده	یا کسی گردیده دارد بدید
ای بنیاد آنا که گفت این ترک گذشت	سرفروود آورد و حیران در گذشت

بیگان معرفت	
-------------	--

گرفتارند شرح حال معرفت	عاجزی آمد کمال معرفت
معرفت اصل شناسائی بود	جسم دل زانود بیسائی بود
کرد تو بیسائی زانوار بقیه	عارف و معرّف جز حق زامین
عارف از خود هیچ کاری بر نداشت	زانکه حق را جز بحق نتوان شناخت
که بتو ذی بخشش جز زهنش	سرچون را کی بردی شے بر و
معرفت خورشید گشت و در جان	در از خورشید چون از دشتان
عارف و صوفی که در درگاه	ذات پاکش از دو عالم آینه نیاز
زین جبر در دست کس نامد کلی	چشت از هر سو نفیر بلبل
این که را کی توان هرگز کشاد	چون سر زشته بدست کس نکشاد
نه روی کبر جافدم زد سر نیافت	جز تحیر هیچ رمزی در نیافت
انک حیران گشت از پیر راه نهفت	رب زد بر هم ز عجز خوشگفت
عارف اندر حال خود گشته جدا	از امید و بیم و از فقر و غنا

نی مرا و زانکه سود و زیارت
هر که او غواص این در یاشود

کم شود از حق هر که حق را باز یافت
در حیران شناسایی یاز اوشت

هم جو شاهان تابع وحدت بر سر
شمع بزم او شده نور صفات

دید و دانسته و نادان شده
سر سرش را قدم پوینده

اگر یابی ز حال خود خبر
جند از پر سر گشته بود ز سبب

هم جو ناپیدا میر سر سوز دست
ی بگانه جند از پر نفس دوخته

در طریق معرفت ناید در دست
تا تو خود را باز نشناسی نخست

نی غم زد و بولایت و آت
باد شاه ملک لایلی شود

سرا و زاهد و عالم و بر تنافت
هر چه غیر حق بود ز ناز اوشت

نوع و شان تجلی در برش
دار ملک او و زای کائنات

جسته و در یافتن حیران شده
جز خدا نیست و کونین

این همه افسانه کرد و مختصر
کاز این کوهر تو از خود طلب

با تو در زیر کلمه هست هر چه
طالب خود شود که این جمله توئی

تا تو خود را باز نشناسی نخست

بیگان نفس	
-----------	--

چون تو نفس خویش را نشناختی	مرکب معنی بصر انا فی
ی ندانسته ز غفلت پیش و پس	با تو ز معنی هم پیر نامست

دَانشِ نَفْسِست نه کار سر بر لب
 هیچ حلوایی پراز زهرست نفس
 بی یک صورت نماید در نظر
 نفس تو آشوب افعال خداست
 بهر آن گفت آن که پینای زهرست
 در حقیقت از رودا ناسوی
 که بطاعت که بعضی از زنده
 که یاسرست برستی بر کشد
 جرعه ناکورده مسیها کند
 کرم را خود نیابد از درت
 نفس را اگر در زن فارغ نشین
 از مقام سر کشی بیرون بر سر
 نفس بد فرما از اینجا جز نکشت
 که رود در کوی طاعت پارسا
 زین مقام از یک قدم بالا شود
 جز شد از آواز هوا خاک و آب
 نفس را از هر سینه وصف مدعیان

که بجو بلب سوری دانی که جلیست
 وادی از عالم قهرست نفس
 بی کس از تحفین او دارد خبر
 بر ز وصف ذاتش این معنی جدا
 خویشناش از آن نفس که است
 عیب اویشناش از نیباشوی
 آتش اندر بار دل ناکه زنده
 که بدعوی خدا سر کشد
 نیستی نادیده هستیها کند
 جوهری گردد نفس اندر برت
 من بیان کردم سلوک راه
 ما را ما رست مزن بر سرش
 در طریقی بنده کی تو امانه گشت
 که شود فلاش بازار هوا
 طمسه کرد و زینا شود
 هر زمانه از جوی آید خطاب
 آنچه اسرارست نماید در بیان

که چه گفت این معانی ناز و است
 روح حیوانی بد اول تمام او
 روح قدسی چون بر وسایه نکند
 گفت و گویش داد و نفسش نام کرد
 نفس تو سر مرکب جبار و دلست
 پاسبان مرکب خود باش خیزد
 دانش نفس را نباشد حاصلست

با تو دمی باز کو هر که بکاست
 در وجود آدمی از امار او
 شد ز الهام الهی سر بلند
 از بد و نیک همه اعلام کرد
 راه بر مرکب برید ز مشک است
 ناسوا را بی روز رست خیزد
 کی جز با تو توان حال دلست

بیان دل

دل چه باشد مخزن اسرار حق
 دل امین باز گاه میخیزد
 دل بدینست آنچه عالم در نیافت
 لب جان را بیباغ او نشست
 روح قدسی هم نشینی در برت
 وصف شیطان و رحمانی درو
 زو و روح است در آب حیات
 گاه انس و گاه قرب و گاه عین

خلوت جان بر سر بازار حق
 دل شناس کارگاه آدمیست
 دل بدینست آنچه عمرش اندر نیافت
 شاه باز معرفت او را بدست
 عقل کلی پاسبان بر درش
 ملک روحانی و جسمانی درو
 سیر او در قعر دریای صفات
 جز فلک که نه بین الاصبغین

حَوْظَ رَهَادِ اَزْدَانْدِ كُوِي دِلْ
اَنَكْ بَرِ بَهْلُوِي جَبْ خَوَانِ دِلْشْ
دَر مِيَانِ نَقَرِ وَجْهَانِ مُسْتَقَرْ
رُوحِ تَوَاسُتِ وَتَقَسُّتِ هَمِجَوَاكْ
سَوِي هَر دُورِ وَرُزْ شَبِ كَرْدَانِ بُوْدْ
جُوَزْ بَهْرِ وَجَانِشْ فَرْمَا زِهِيْشْ
رُويِ دِلِ جُوَزْ صَيِّقَلِي شُدِيْ كَانِ
هَر كِه اَوْغَوَاصِ دَرِ يَارِ دِلِشْ
كِرْتَا مَعْنِي دِلِ حَاصِلِ شُوْدْ
وَرْدِيْزِ مَعْنِي نَدَارِي دَسْتِ سَرِ
طَالِي كِي كِي مَعْنِي يَارِ يَافْتْ
اَسْمَانِ دِلِ جَوَا مَدْدِ رُوحِ دُوْدْ

وِي بَهْرِ جَوِي كَا زْدَا يَدِ كُوِي دِلْ
اَن تَه دِلْ بَاشْدَ وَلِي كِي شَرِشْ
اَن يَكِي جُوَزْ مَادِرُودِ بَكْرِيْ دَرِ
زِيْدِ وَجُوْهَرِ زَا يَدِ زِيْدِ يَاكْ
نَامِ اَوْ قَلْبِ اَزْ بَرَايِ اَنْ بُوْدْ
دَر رُوحِ شُرْمَشْدِ شَاهِنِشْ هِيْشْ
عَكْسِ اَنْوَازِ اَزْ بِيْ عِيَانِ
صَدِّ هَرَا زَانِ مَعْنِي حَاصِلِشْ
اَن زَمَانِ دِلِ دَر رُوحِ دِلِ شُوْدْ
دِلِ مَخَوَاشِ خَانِهْ دِيُوْسْتِ وِشْ
كُوْهَرِ جَانِ زَا دَرِ يَكَا نَبَا
اَقْتَابِ جَا زْدِ رُو نَا بَا نَمُوْدْ

بِيگان شرح

شَمْعِ جَا زَا دَر لَكْرِ نَبْهَانِ نَهَادْ
جَانِ بَا مَرَا يَزْدَا مَدْدِ رُوحِ دُوْدْ
جَانِ جِهْ بَاشْدَ زَنْدِ كِي اَبِ وَكَلْ

فَقُلْ اِنْ كُنْجِيَهْ رَا سَتَوَانِ كَسَا دْ
دَر عِبَارَتِ پِيْشِ اِنْ فَرْمَانِ بُوْدْ
عَقْلِ اِنْ مَعْنِي فَرْمَانِ دِلِ خَلْ

نُورِ عَزَّتِ اَصْلِ جَا زَا دِلِشْ
بُوْنِ نَقَابِ اَزْدُوِي خَوِشِ بَرَفَكَنْدْ
نَامِ جَا زَا اَبْمَهْرِ خُوْدِ بِلِشْ
بُوْنِ كِه بَرِشْدِ رُو زْ كَا زِ جِلِ صَبُوْخِ
اَز جِهَانِ وِي نِشَانِ اَوْ رَا نِشَانِ
بُوْنِ كَسِ اَزْ كِيْجِ نَهَانِ اَكِهْ بُوْدْ
كِرْتَهْ اَيْنِ كُوْهَرِ اَزَانِ دَرِ يَا يَدِيْ
كِرْتُوْدِيْ پَرِ تَوِيْجِيْ دَر رُوحِ دُوْدْ
اَفْرِيْشِ رَا حِيَا تِ اَزْ جَا مِ اُوْ
عَا رَا نَا رَا حِيْرَتِ اَزْ رُوِيْ سِيْ
عِلْمِ وَ قُدْرَتِ دَا زْدِ وَ سَمْعِ وَ بَصِيْرِ
دَر شَبِستانِ مَحَبَّتِ بَا زَا وِ
جِشْمِ اَوْ رَا سْمَهْ حَوْ اَلْيَقِيْنِ
نَهْ رُوِيْ رَا بَرِ تَرَا زُوِيْ رَا هِ نِشْتِ
اَوْ بَهْرِ صُوْرَتِ بَرَا نَا زْدِ نَقَابِ
شَهْ سُوَارِيْ كَا نَدَرِيْنِ مِيْدَانِ شِيْدِ
خَاصِ خَاصَّتِ اَيْنِ جِيْرِ فَرَا نِهْ

زَانِ عَزِيْنِ يَارِ كَا هِ مَحْرِ مِيْشْتِ
شُوْرُ وَاغُوْغَا دَرِ هَمِهْ كِشُوْرِ فِكَنْدْ
خَالِ اَدَمِ زَا يَدِشْ خُوْدِ شَرِشْتِ
بَرِ شِيْرِ قَالِبِ اَمْدِ شَاهِ رُوْخِ
دَر حَرِيْرِ خَاصِ شُدِ دَا مَنِ كِشَانِ
هَمِ مَخُوْدِ اَزْ خُوْدِ نِشَانِيْ وَ اَمُوْدْ
شَا حِلِ اَنْ جَمْرِ نَا يِيْدَا بِيْدِيْ
اَبِ وَ كَلْ زَا كِيْ مَلَكِ كِرْتُوْدِيْ
اَدَمِ مَعْنِي اَزَانِ شُدِ نَبَا مِ اُوْ
زَا نَكِهْ نِشَانِشْ دَرِ حَقِيْقَتِشْ كِشِيْ
جُوَزْ بِجِشْمِ دِلِ يَا يَدِشْ دَرِ نَظَرِ
دَرِ هَوَا يِ حَوْ پَرِيْدِيْزِ كَا زَا وِ
دَسْتِ اَوْ نَقْدِ اَمَانَتِ زَا اَمِيْنِ
زَا بَجْهْ اَوْ دَا نْدِ كِشِيْ اَكَا نِشْتِ
نَا يِيْدِمِ اَظْهَارِ اَيْنِ مَعْنِي صَوَابِ
دَر دَا وَا رَا مَرْدِ دَرِ مَانِ رَسِيْدِ
كُوْ تَوَانْدِ بَرْدَا نَا پِجَا دَا نِهْ

نفس او زشته ز بند آب و گل
دل بد از ملک جهان سلطان شده
که روانجا و اهدان مسامحت
آنچه مقصودست از وی با خبر
مرد کاخ جهل را در هر قدم
وصف او از هر چه گوید بر تراست
بی بعلقت ز حکایت بر خوری

از صفای خود گرفته جای دل
جان ندید حضرت جانان شده
بشر ازین محرم نمی کرد سخن
قطب عالم باشد آن صاحب نظر
زنده کرد اندر جو روح الله بد مر
امتان ز امصطفای دیگرست
از کن چشم خرد ناپوری

بیان عقلا

ای ز نور عقل گشته بهرم مند
در ولایت خطبها بر نام تست
حجه الله عقلت آمد هوش دار
از در حق هیچکس مجبور نیست
آدمی بی عقل دانا نیافت
روز و شب در قلعه دل پاسبان
چون بود شرع پیکار عقل
ورند از بهره زین تو نیک

در همه عالم بدانش سر بلند
این همه دانه برای دام تست
نایباری هیچ عذری روزگار
هرگز عقل آمد او معذرت
معرفت او توانائی نیافت
روح او بجهت طفلی نور زبان
انورای ملک دانا گشت عقل
از خالش پرده سازد هوا

کردش او هم درین میدان بود
آنک قلت گفت و بس معلول دید
عقل نایبان کند در هوش
حکمتش اندیشه بسیار کرد
و صخور شیدش نیامد در نظر
عکس او را عین او گفت از مکان
نیگدای کرد هوش انگیخته
ای بجهل اولی در کس شوزده
ظلمت هستی تر از راه دین
قول عقلت مر ترا داده فریب
از خدا غافل ز خویش آگاه دین
بس کن ای مغرور عقل نجیب
همچو مرغی مانده مجبور نقص
تا درون این رواق شستد زی
دست از پنه جبه حکمت بدار
آدرین مرگ کن قناری هنوز
چون میان نقطه کل ماند

از کمال او بی نقصان بود
هر چه دید از عالم معقول دید
کن میوی و طبع زد نفس
قدز تو بر عکس دید انکار کرد
پر تویی بروی فنان از نه گذر
خود ندانست او زمین و آسمان
عقل را بر دار شرع او نخته
از گریبان هوا سوز زده
در حجاب افکنده از نور یقین
که سوی بالاکت برده که نشیب
جز خیال مقننا را راه دین
دید حق پرند از ی بر کرد
در میان چار دیوار هوش
همچو طفل اندر کار مادی
عالم قدرت طلب کن مردوار
مانده سرگردان جو پر کار هنوز
از جهان عشق غافل ماند

ای هیولا و طبائع دایم تو
 پاک از پر الا شش ناسوت شو
 قصه موم و حدیث کوزگان
 ای کز نثار خیال ماورست
 باده که صورت بدیرا مژدرواست
 آن که در موم از همه صورت
 نوع و جنس عالم از ندرت اوست
 عارضی و ذاتی از وی شد بدید
 هست فانی صورت و صورت بدید
 بفعل الله ما یشاء وصف خدایست
 قادر است او بر وجود پیش و کم
 ماده که واجب بود در ذات تو
 حاش الله قادر واجب یکست
 فیض از ویابد وجود ممکنات
 جزو و کل را از داو معلوم
 پر تو لطفش بدید اند صورت
 جز ندانی قدرت فعال را

در مضیق حکمت است از ام تو
 شاه باز حضرت لاهوت شو
 جند کوی آفراندوی کمان
 مرد زار از کوزگان بنود سخن
 این بدین آینه از حکم خداست
 کل شیء هالک بر جمله خواند
 صورت ماده هم از نقد تراوت
 جزو و کل از قدرت او آفرید
 هر دو را میدان الی الله المصیر
 هر چه خواهد پس کند او را در
 جمله را با سدف جف القلم
 پس رد و واجب میشود اثبات تو
 من بقدر دانم ترا ادا فرست
 اصل هستیها از و دارد حیات
 پس بدست قدرتش چون موم
 صولت قهرش کند زیور
 علت و علت مکر افعال را

جنش ذرات عالم سوی اوست
 کرداری دیده حول به پیر
 بی تغییر منعم قهار او
 روح قدسی می کند این زمزمه
 این حکایتها نیامد سر شری
 قبله ییاد و بنهار روی اوست
 نور حوینی آخرو اول به پیر
 بی تفاوت فاعل محنت از او
 کای همه تو تو هیچ انداین
 نابیای غفلت این نه پیری

مقاله

ساقیا بگذشت باد بربک زین
 در دین روز ریختم خم را شکست
 ساقیای ده که بزم آناستیم
 صوفیان صاف را آواز ده
 اهل دل را جمع کنای خود میر
 بزمگاه ما قلند زوار کن
 ای نسیم صبح بر اصحاب زن
 ساقیا جامی که جان تو دهد
 مست کن بر وای هشیار نیست
 چار شوی نیستیم آباد کن

بلبلان را بلبله بر دار خنید
 در قدح زینان می صایج که هست
 مست کشیم و زجان بر خاستیم
 عرشیان را شربتی دم سازد
 آفراند و جهان ناکی خور هر
 خالک را در دیده اغیار کن
 خایکار انشی را آب زن
 بر دل سوزنده داغ تو نهاد
 آن نمایشهای بیدار نیست
 از غبار هستیم آزاد کن

جَوْنُ بَلَدِ اَمْدُ زِ پَسِیْهَاسِرْمُ	خَاكِ پَایِ صُوفِیَا زِ شُدِ اَفْسَرْمُ
هَرَكِهْ دَر مَلَكِ تَصَوُّفِ حَرَمِ اسْت	هَمَّ جَوْمُ هَمْدُ زِ نَكِیْنِ عَالِمِ اسْت
هَیْچِ رَا هِمَّ از تَصَوُّفِ بَشَرِ نِیْسْت	بَیْ حُرُوفِ اَنْدَرِ تَصَوُّفِ بَشَرِ نِیْسْت
تَوْبَهْ وُصِدُو اسْت شَرْطِ اِیْنِ وُفَا	بَسْرَفِ اَكْرَدَنْ فَنَّا زِ اَدْرَفَنَّا
اَوَلَشْ فُقْرَسْت وُصِدُو اِفْتَقَارُ	اَخِرَشْ تَسْلِیْمُ وُتَرَكِ اِخْتِیَارُ
تَا تُو دَر بِنْدِ خُودِیْ شُكْلِ رَنِّی	جَا زِ فَنَّا كُنْ تَا بَدِیْنِ مَرَكْ رَنِّی
صَافِ كُنْ دِلِ رَا خُشْتِ اَنْجَبِ شُد	بَشَرِ بِنَهْ خُویِ طَبِیْعِیْ زِ اَنْسَد
اَنْشِ اَنْدَرِ زِ صِفَاتِ خُویِ رَا	بَشَرِ هَوَایِ نَقْشِ كَا فَرِ كَلَشْ رَا
عِلْمِ تَحْقِیْقِ اَنْ دِلِ اَكَا هَكِیْد	شَارِعِ شَرْعِ رَسُوْلِ اَللّٰهِ كِیْد
صَافِ شَوِ بَا خُوْنَهَا نِ وَا شَكَا	صُوفِیَا زِ صَافِ رَا اَنْیَسْتِ كَا زِ
جُو زِ كَلِمِ اَللّٰهِ دَرِ زِ رَا هِ مَخُوفِ	بَا صِفَایِ سَرِ خُودِ پُوشِیْدَهْ صُوفِ
رَسْتَهْ اَنْ بِنْدِ دُوعَالَمِ پَالِیْشَانِ	دَرِ صِفَا اَوَّلِ هَمَّتِ جَا یِشَانِ
جُو زِ مَصْفَا وُ مَهْتَبِ كَشْتَهْ اَنْد	حَضَرَتِ خُورْ زَا مَقَرَبِ كَشْتَهْ اَنْد
اِخْتِیَا خُویِ رَا بَكِ كَدَا شْتَهْ	نَا مَرَادِیْ زَا مَرَادِ اَنْ كَا شْتَهْ
جُو زِ حِجَابِ خُودِ كَرَامَتِ یَا فَنْد	شَا هِ رَا هِ اِسْتِقَامَتِ یَا فَنْد
دَرِ رَا دَتِ لَبَنَهْ حَكْمِ خُودَا	نَرْدِ شَا زِ یَكْسَانِ شُدْ فُقْرُ وُغَتِ
دِیْنَهْ شَا زِ اَنْدِ بَدِ خُودِ دِیْنَهْ خَلَاصُ	فَا رِغْ اَزِ دَرْدِ وُ قِیُولِ عَامِ وُ خَا صُ

عقل

عَقْلِ بِنِیَاشَانِ بَحَقِّ زِ هَبَرِ شُدَهْ	اَزِ كَمَالِ مَعْرِفَتِ سُرُورِ شُدَهْ
جُمْلَهْ دَرِ كُویِ سَلَامَتِ مِیْ رُوْنْد	فَا رِغْ اَزِ بَا زِ مَلَامَتِ جِیْمِ رُوْنْد
هَرَكِهْ اَمْرُ وَا یَمْرُ اَزِ خُودِ نَكَا شْت	سَرِ رَا وُزْدِ اَزِ كَرِ پَا وُزْدِ اَشْت
مَرْدِ مَعْنِیْ فَا رِغْ اَزِ بَا لَوِیْسْت	سَرِ بَدِ عَوِیْ بَرْدَهْ هَرِ صُورَتِ پَرِشْت
ذَرِهْ كَرْدِ اَزِ فِیْ صَدَقَتِ وُ كُویِ	اَبِ رُویِ خُویِ كَرْدَهْ رَنَكِ وُ بُوِیِ
صُورَتِ اَنْدَرِ صُوفِ وُ مَعْنِیْ صِفَا	زِ خُصَتِ اَنْدِشَا زِ رَا هِ مِصْطَفَا
سِرِّ اَزِ مَعْنِیْ بَرُویِ رُوزِ كَا زِ	دَرِ یَكِ بِنَهْ مِیَا زِ صَدَهْ هَرَا زِ
شَرْحِ اِیْنِ مَعْنِیْ بَشَرِ اِیْ بُو اَلْهَوِیْ	مَوْجِ اِیْنِ دَرِ یَا هَمَهْ خُویِ وُ لَبِیْ
بُو اَلْجَبِّ دَرِ یَا یِ نِیْ سَا حِلِ نَكْر	كَشْتِیْ وُ مَلَا حِ زِ شُكْلِ اَنْ كَر
قَطْرَهَا یِ اَبِ خُورْ بَا زِ اَبِ دَرُ وُ	صَدِ نَهْنَكِ اَدِ جِیْمِ خُورَا اَنْدَرُ وُ
اَنْ بَعَا صِ دَرِیْنِ دَرِ یَا شَرِ اَسْت	كَزِ اَلْسَتِ اَوْ رَا عِنَا یَتِ اَشْنَا شْت
بَا دَا كَرِ رُزِ وِیْ اَبِ اَزِ دِ خُشْتِیِ	كُوهَرِ دَرِ یَا شَرِ كُوهَرِ خُودِ كُویِ

حكايت

اَنْ شِیْنِ دَسْتِیْ كِهْ رُوزِیْ بَا یَرِ یَدِ	كَرْدِ اَزِ زَنْ نَكْتَهْ زِ پِیَا دِ یَدِ
اَزِ مِیَا نِ جَمْعِ مَرْدِیْ خُودِ پَرِشْت	جُو زِ شِیْنِ اَبِ حُرُوفِ زَا اَنْ جَا یِشْت
كُفْتِ مَرِ عَمْرِیْ دَرِ زَنْ بُوْدَهْ اَم	رُوزِ كَرِ خُورْدَهْ شَبِیْ نَعْنُودَهْ اَم

گرچه طاعت کرده ام بسیار مَن	نستم واقف از پستار مَن
موی موی از کارهاش کافَم	آنچه میگوید نشان که یافتَم
پیر ببطای جوابش داد و گفت	خود پرستی کرده اند ز نهفت
گر که بی طاعت و صد سال دیگر	ناتود در بند خودی سودا شد
خواجه در یازارین داری هنوز	مست لای زیش و دستاری هنوز
روقتی خورهای از و آشکا	کرفا خورد ز به بینی روی کار
بوالهوس چون در حجاب خویش بود	این سخن نه میهمان ریش بود
مذهب مردان بود جازا خشن	بابای هر دو و عاقل و خشن
کرید ز در یاز سیدی هر خسته	خود بنوی قدر این کوهر بسی
خوب گفت از مقتدای اهل دل	عشق بازی نیست کار آب و گل
سروری باید ترا کرد ز متاب	دره شو تا بهر یار و افتاب
بنده شوان زاده این راه را	تابیانی قرب از درگاه را
باغبان باید نهالی را نخست	ز آنکه خود روی از زمین جز کش
در طریقت رهبرد انا کزین	ز آنکه در دودست و نه بدر کین
رهبری باید بمعنی سر بلند	از شریعت و طریقت بهر مند
اصل و فرع و جز و کل او خسته	شمع فعل از نور علم افروخته
ظاهر شر از علم کسی با صفا	باطن میراث دار مصطفی

پردریا و میزبان خیر بود	مرد عاقل را اشارت بس بود
خود میزد راه و پیر معنوی	هو خود رست و صدق کیشوی
هر که راست عنایت بر گرفت	روز اول دامن زهر بر گرفت
هر که در زندان خود را یافت اند	بند او را سالها ستوان کُشاند
هر سواری کو عنان افکند سست	در سر آمد مر کبش کام نخست
ای سلیم القلب دُشوار است کار	تا نه پنداری که بیدار است کار
پست گشتی چیست دعوی بلند	عمر یک گذشت از عمارت نیز
کنج خواهی در گرای کام زن	آتش اندر پنج تنگ و نام زن
برک و بر کر نوایی و نواست	بلبلان دانند کین با ملک از جا
افت راه تو دید نقش تست	دیدم بر بند از خیال خود نخست
گر تو خود را از دُو عالم گزینی	پای بر فوق پنهانم ز دین

حکایت

طالبی را بردل آمد این سخن	که زدی هر جا که بودی سخن
پنک و بد را بهتر از خود دانستی	نفس خود را خاک نه پنداشتی
از قصاص دیوانه دیدم مست	بر لب آب جو خاک افتاد پست
عقل از ورفته خرد بگر خفته	زندگی با مرد کیش آینه

دَلَوِ اَوْجُو صُورَتِ اَوْ مَخْصَصَ	قَوْلِ اَوْجُو نَعْلِ اَوْ اَمْتَبَدَ
جُو نَقَابِ اِنْ جِهَتُهُ اَوْ بَارِ كَرْدَ	نَقَشِ وَنَشِ سَرِ كَشِ اَعَا زَكَرْدَ
كُفَتِ اَكْرَجِه زِي خَاكِ اَيْدِ سَدَمَ	اِنْ جِهَتِ شُو رِيكِ حَالِ هِي سَتَرَمَ
جُو نَكَرْدَ اِنْ دِي وَنَقَشِ خُو دَ حَذَرِ	شُو اَبِ اَمْدِ جُو بَا دَا زَنَ كَذَرِ
مَوْجِ اَبِشِ بِي جِهَتِ بِي اَوْ سَمُودَ	جُو نَكَرْدَ اَشَارِشِ اَشَارِشِ زُو دَ
دَسْتُ وِ بَا يَزِ دِ جَوَابِ اِنْ سَرَكُ دَسْتُ	مَرْدِ خُو دِ بِي اِنْ هِمَمِ نُو مَنَدِ كَسْتُ
سَتِ اِنَا نَ حَالَتِ هَشِيَارِ زِي سِيَدِ	زُو دَشِ اِنْ عَرَقِ قَابِ مَحْتِ بَرِ كَشِيدِ
كُفَتِ اِي مَغْدُورِ نَقَشِ خُو شِيَرِ	بِنْدِ كَارِ اَبْدِ مَبِينِ وِدَمِ
بَرِ مِرَا جِ عَشُو خُو شِ كُ خُو رِ رَا	بِهَتِ اِنْ خُو دَا زَنَ كَانِ كُو رِ
تَا اِنْ اَنْقَرِ كَرَا نَ جَا زِي شِ وَاسْتِ	اَرْزُو هَا يِ سُبُكِ رُو جَا زِ خَطَا

بیان مقامات

اِي نَا مَوْرِدِ پَرِشَا نَ عَشُو	جَهْدِ كَرِ نَا كَرْدِ اَيْتِ خُوَانِ عَشُو
تَرِ نَقَشِ خُتْمِ سَفُو يَلِ هَمِي	بَا شَرِ نَا بَرِ حَرْفِ خُو شَرِ اِي دَمِي
نَقَشِ هَا يِ اَوْ لَظِ اَوْ اَخِرِ	اَنْدِزِ مَحْتِ اَكْرَجِه اِي سِينِ
كِرْ جُو حَرْفِ اَوْ لَظِ كِتَا شُو	اَبْجَدِ تَحْقِيقِ رَا دَا نَا شُو
اِي طَبِيعَتِ رَا مَعْلَمِ سَا خَتِه	رَفْتِه عَمْرَا نَ كَارِ نَا مَرْدَا

كُ كَذَارِ حَرْفِ دَرِ مَعْنِ رَسِي	اِنْ كِهِي اَوْ كِهِي بَجَرِ يَ اَحْسِي
اِي بِلَدِ اَوَا نَ پَسْتُ اَفَا دَه	دَرِ نَه دِي خُو دِ بَرِ سَتِ اَفَا دَه
دَرِ قَفَا يِ سَتِ سِيَلَابِ اَجَلِ	بَرِ كُشَرِ اَنَابِ وِكَلَتِ بِي اَمَلِ
مَرْغِ زِي رَا كِ بَا شَرِ بِي زُو نَ بَرِ زِدَا مَرِ	نَا نَكَرْدِ بَا يِ بِنْدِه مَرِ مَقَامِ

بیان نقاب

مَرْغِ خُو اِي خُو اِي كِه مَانَدِ بَرِ قَرَارِ	اَوْ لَظِ بِنْيَا دَ بَا يَدِ اَسْتَوَارِ
اِي مَوْرِدِ جُو نَسَا حَكَمِ	جُو نَ كِه مَرْدِ دِ خَرَابِ كُو دِ
جُو نَ تَرَا دَرِ كُو يِ پَرِ اَمْدِ كُ دَرِ	تَوْبَه رَا بِنْيَا دَا بَرِ مَتَلِ شَمَدِ
تَوْبَه جُو نَ بَا شَدِ بَشِيمَا نَ اَمْدَنِ	بَدَرِ حَوْ قُو سُلَا نَ اَمْدَنِ
حَلَقَه كَشَنِ بَرِ دَرِ عَجْزِ وِ بِيَا زِ	عَذَرِ خُو اَهَا نَ اَمْدَنِ دَرِ كُو يِ رَا زِ
نَقَشِ رَا حُبُو بِ خُو دِ پِنْدَا شَنِ	شَرِ عِ رَا جُو نَ پَا سِيَا زِ بَكَا شَنِ
بِنْدَه حَقِ بُو دِ زِ خُو شَرِ زِي شَنِ	دَرِ اَمْدِ وِ پِمِ خُو دِ نَكِرِ شَنِ
عَامِ رَا تَوْبَه زِي كَارِ يَدِ بُو دِ	خَا صَرَا تَوْبَه زِي حَالِ خُو دِ بُو دِ
كُفَتِ پَرِ يِ كَا نَدِ زِي نَ بَشُو اَسْتِ	تَوْبَه كَرِ اِنْ هَرِ جِهَه اَرْغِي خَلَا

تَوْبَه رَا بِلَدِ اَرْوَا زِ اِنْ هَمِ تَوْبَه كَرِ	
رُو شَنَسْتُ اَهْلِ وِرْعِ رَا اِي سَخَرِ	

مقام ترقی به

چون مقام تو به راه راستی	یا ز یابی شاه راه راستی
کم نشین در صحبت هر یک	تا بیا ای معبدن مقصود خود
یکدم از یاد خدا غافل مباد	در غم و اندوه آب و گل مباشر
نفس خود را بندگان در گوی حق	تا بکلی باز گردد سوی حق
یکدم از شبهه جلالش دم مده	خواب و خور ز اهرم جو گفت از بین
گفت و گو کم کن برای نام و	جز بخود پندام ^{چنان} هر صلح و
ملک دنیا با همه عیش و طرب	از خواست این همه حق را طلب

مقام موع

دام دنیا برفکندی چون زبیش	پس بخیع زهد بکسل بند خویش
زهد را اگر هیچ بنیادی نهی	هم دل و هم دست باید نهی
شرط زهد آن باشد ای آند مرد	کرد و عالم دل کنی بجان
زهد چون شمع است و دل پروانه	زهد آسایش کار هر فرانه
عاشق از گداز قدم برداشند	زهد را کمتر مقام آنکاشند

حکایت

گفت با شبلی جوانی راه جوی	زهد را معنی چه باشد باز گوی
گفتش ای سگیز مرد ^{منش}	زانکه جز غفلت نمی بیند نشن
چپست این دنیا نهان و آشکار	در نه ناچیز کشته و شمار
لاف زهد تو در زناج ^{چپست}	غفلت محض است و کار سر ^{لست}
در حقیقت زهد را معنی بدان	کرد و پیروز نیست کار این جهان
آنچه هست از یک و بدگرزان	بی کم و بیش رساندت نخست
زهد اگر در قسیم خود داری مکن	این نه کار است بیکاری مکن
و ز نداری ^{چپست}	گری گویند ناید بدست
گر بود زهد تو در قسیم کسی	ز شر خنداری بروی خود بسی
زاهد اندر زهد شویشوز من	کر نه مغروری زهد خو ^{لشیز}
زهد تو هم اختیار نفس ^{چپست}	اختیار نفس کنی باشد درست
چون ترک اختیار آمد مقام	زاهدی در زاهدی باشد مدام
هر که از اول درین میدان بود	نیستی و هتیش یکسان بود
باز قومی دامقایی بر تراست	که خدا هر دم بیای دیگر است
نه بر اینچاهم جو قطب است ^{چپست}	اختیارش کشته حق را اختیار
هر زمان در زهد زهدش زاهد	هست حق است او نه مرد ^{لست}
هر که را دولت چنین یاری کند	بدر شد دنیا بستر ساری کند

گر بیکر د ملک عالم زان اوست | در کدازد کار در فرما اوست

مقام صبر

صبر باید مرد زادر هر چه هست	تا تواند در برشکازی نشست
کوشمال نفس تو صبر است و	جوهر عقلست صبرای بوالهوس
صابر اندر صبر بود زشت کالست	این سخن نه لایوهر عافیلست
مرد عای جوزنیکار آگاه نیست	گاه او را صبر هست و گاه نیست
در بلا صابر شدند مردان خاص	لیک اندر در کمال چو جسته اند
خاص خاص از کار خود بهر آ	باید بینک دو عالم شاخته
راحت از مبلی گرفته در رب لا	و تغیر گفته غم ز امر حیا
صبر ازین برتر ندارد هیچ کس	آدی را احد صبرست این و بس
صبر باید در همه رنج و بلا	تا بملک فقر کردی آشنای

مقام فقر

جوز صلا فقر در مجلس دهند	طوطیان کفتار و مرغان پر دهند
فقر شد فقر بود نابود را	فقر شود در خرم موجود را
فقر در توحید اول منزلت	هر چه جز حقیقت زدن باطلست

جان لبان فقر دارد در فنا	گر تو در فقری فقر اینک غنا
نقر هر نفس باشد اتقاف	لقمه خواش همه مر المذاق
گر نه فقر از هر دوز یکا نکست	بس سواد الوجه فی الدار جلیست
در حقیقت فقر جز ایثار نیست	خود مر زین راسخ اغیار نیست
فارغ از اندیشه دنیا و دین	ایمن از حرص و هوا و کبر و کین
این جو امر داند که نه پیونده	در بلا فقر شاکر بوده اند

مقام شکر

حق شکر حق نداند هیچ کس	حیرت آمد غایت هر شکر و بس
نانه بینی شکر خود گران کاف نیست	غایت اندر شکر شوگان شاکر نیست
یاست روجون نعمت دادت اله	شکر نعمت طاعت آمدی گاه

حکایت

آن یکی با خواجه گفت اندر نهان	ای بدیدار ندیده هر دو جهان
ای میرا از زو و زو ند و جفت	چون توانم شکر نعمتهات گفت
شکر من در نعمت روز نخست	همد و بیان نعمتی از لطف
یک حضرت دادش از این دیار	گفتش از توانم بود شکر مدام

چون تودر راه این قد بشناختی / شک ز نعمتهای ما پر داختی

مقام خوف ورجا

مُرخ ایمان را دور خوف ورجاست	مُرخ را پر بر ایند خطاست
بنده می باید که در آید و سپم	نامه بخار کس خواند مقیم
وین دو باید مرد در زانیکه گاه	کریک که فرو ماند ز راه
مردم انا میگرد کرد و ادب	و ادب سلی خوردد در و شب
شاخ ایدت ز تخم غافلست	بر کش ادب باز سست
هم اگر زانان بیرون میشود	مرد را از غم حکم خور میشود
چون ز هم افسرد کرد داب و کل	وحشت انکه در میان دین و دل
این چه حالنهاست ما این در هم	نیک بودی گریوی آدیم

حکایت

ابلهی پرسید از آن شیرین مقال	هرگز ت خندان نه بینم چست
گفت چون خدّم که صاحب	شوگو از نیم جانی پر غم
پیشدار مرتزجی دور دراز	زیر هر گام دو صد شیب و فراز
حلقه در هاندم بسیار	نیک تر شام ز خشم کار

عالمی را خون شده جان و جگر	از قبول و زدا و نامد خبر
رخ بنمید ی نیمه باید نهفت	آیت لا تشطوا بهرجه گفت
لطف خود رعین قهر او به پیر	این بود آمد از باب الیقین
نه روان کطبل شادی میزند	از در قل یا عباد میزند
از یقین اول آمد این رجا	ما کجا و سید این معجنا

مقام خوف

نیکه بر آمد و هم خود مدار	فضل خود دان هم پناه و هم مدار
چون تو روی از غیر خود بر تارا	نقد اسرار تو کل یار
این بنا را هر که میخواهد بنات	مرد باید بود از در جیات
روز و شب سودای نیک و بد کنی	خود پرستی جز حدیث خود کنی
روز و امروزیست اگر داری خبر	از عذر فردا خور خور جگر
گر تو خواهی ورنه خور و زری ده است	حق طلب کن یار این یاری به است

حکایت

پوراد هم در یکی دیر کهن	راهی بد آشنای این سخن
استحان کرد شرک که ای سرگشته	پای بند این جن جنایت کرد

کَرْدَرِین دیر کهر متزل کنی
راهبش گفت این سوال از من خطا
بندگان سر بر خط فرمان نهیند
این کره بکشا اگر بوند تست
نه روا بهر کلمه خاز گشت
بندم باش و هر چه آید رد مکن

پس خور و پوش از بجای حاصل کنی
از خدا پُر شاین که روزی خطا
پوشش و خورده شد خداوندان دهند
زانکه نندار تو کلمه بند تست
انتخاب کرد ز خدا زان تست خوش
جز رضاء داد ز طریق خود مکن

مقام رضا

از رضا خود نیست برتر متر یلی
اختیار خود بینه باری محبت
تا تو از علم حقیقت غافل
چون نه فارغ ز اندوه جهان
عاشقی در موج دریای فنا
گفتش ای مسکین برون آم
با سخ این داد شر که ای روشن روان
بر مراد خود نخواهم بگفتش
چون ز خو کردی رضای حق طلب

کوی از سیدان نیاز دهر دلی
بشیرین اندر رضا برسد
از خبر دارا لادب بی حاصل
کس شوی دانی از حرف نهان
غافل از ساحلش آواز داد
یا چنین سرگشته بیک دارم
کز من پرستی نه این خواهمنه
زانک مقصودم مراد اوست
حکم او را هم رضاء روزی

ن رضا خوش بچوئی خطاست
زمن ناگای می خورینه کله
در طریقت متزل اعلاست این

چون تو را صنی کشتی او را هم رضا
هر گدایی را جا از حوصله
منتهای جا هدو افتاست این

مرجای شهسوار نهر کام
شاد باش ای مقبل فرخنده بال
ای کل خندان مراد غنچه برار
خار غم بیرون کس از پای امید
عافا لاجام حیات آمیزیت
کار خود کن ای شیر خود فروش
ز سر تنک شکرد و رای مکن

چون توفیقش گذشتی ز پر مقام
کوی معنی راهی بر شوی حال
باد نور و زست و بار نو بهار
چون نسیم صبحدم داد توید
حالت مستان شود انگیرین
عالم دیوانگانست این خموش
زمن ها هم اهل مآداست و نسیم

هر که بر نطع محبت راه یافت
نمایه داری کین کهر زانست
این سعادت هر که از بر گرفت

هم جو فرزند دست بوش شاه یافت
اب حیوانش بنیرد امنست
خان پایش ز افلاک بر سر گرفت

بَلْبَلُ لَوْلَا فِ مَطْلَقٍ مِثْرُ نَد
 اَوَّلُ اَزْ اَوَّلُ بَرآمدُ کُفْتُ و کُوی
 کَرَنَه این نوبت ز اَوَّل و ی زدی
 هَر کِه اَو از خُود بِکُلی و اَنزست
 دَر مَحَبَّتِ جِسْت و جُوی خُود خُطَا
 جُوزِ مَحَبَّتِ بِنِیعِ و حَلَّتِ بَر کُشَد
 خُودِ مَحَبَّتِ فَا رِغْ اَن مَآ و مَن است
 دُوسَتِی نَآ بُودَ ز اَن اَن اَن ز نِست
 هَر کِه ز اَنِیعِ مَحَبَّتِ سَر بَر یَد
 خُونِ بَهای و مَحَبَّتِ دِیَا رِ نِست
 اَز مَحَبَّتِ بَر دَر مَحَبُوبِ شُود
 بِی خِیَالِ دُوسَتِی بَر خُور ز دُوسَت

رُوز و شُب بَا نِک اِنَا اَلْحَقِّ مِثْرُ نَد
 و دَنه خَاکی زَا کِه دَا د اِن اَب نَدی
 بُوَر عِمران طِبْل اَز نِی کُی ز دِی
 نَا مَد شُورِی اَز نِی دَر یَا بَد سَت
 زَا نِکِه سَر حَده یَا بَا نِ نَاسَت
 سَر بِنِید هَر کِه اَنجَا سَر کُشَد
 هَر کِه اَو دَا د و سَت خُود زَا دِشَن است
 دَر عِبارَتِ نَآ مَی اید دَر سَت
 دَر فِضَا ی قُربا و اَد نِی رِ سَیَد
 هَر دُ و عَالَمِ زَا دَر نِی کَا رِ نِست
 بِی طَلَبِ دِیَوَانَه مَطْلُوبِ شُود
 دُوسَتِی زَا غِیر دَا ز اَنجَا کِه اوست

شُوقِ شَهرِ بَا ز مَحَبَّتِ زَا پَر سَت
 شُوقِ دَا رُو خَا نَه اَهْلِ بِلَا سَت
 دُوسَتِی بِی شُوقِ بِنِید کَمَال

دَر حِجَرِ اَنس جَا نَر اَز هَر سَت
 کُلبَه شُوقِ بَر نِورِ خُدا سَت
 زَا نِکِه بِی جُو کَان نَشَد کُوی بَکَال

شُوقِ زَا کَر جِه بِلَد اَمَد مَقَام
 سَالِکَا زَا دَر طَرِیقَتِ هَر زَمَان
 کَر جِه هَر دَم عَرَشِ زَا پَهْلُو کُشَد
 دَر طَلَبِ بَا د نِهَا یَتِ نَا رُو اسَت
 اَز مِی شُوقِ اَن کِه پُر شُد جَامِ اُو
 اَن کِه اَو زَا نِش بَا ذَا بَت خُدا سَت
 حَالِ بَیَا لِی سَت اَنجَا یَا ز بِن

نِشَت یِک سَا ن اَن دَر و هَر خَا ص و عَام
 هِمَتِی بَحْشَد خُدا و نَد جِهَان
 اَشِیَاقِ قُرب قُربا و کُشَد
 زَا نِکِ مَطْلُوبِ هِمَه بِی مَن هَاسَت
 دَر جِهَان بَا حَقِ بُود اَر اِمِ اُو
 مَحَبَّتِ کُنِ است و غَوَا ص بَقَا سَت
 سَر سَر بَا جَان جَا نَهَا هَر نِشَن

بیان قرابت

اَز حِجَابِ ظَلَمَتِ نَفْسِی بَرای
 قَنَابِ اَز آسْمَانِ بِنَا نُمُود
 اِی کِه جِشْمَتِ زَا بَعْنِی نِور
 و بِنَا اَز مَابِی تَر دِی کُتَر
 اَز قُرب و بَعْدِ بَر نَارِی نَفَس
 نِورِ حَقِ بِنَا سَت لِی کُن غِیْب
 قُرب حَقِ دُورِی سَت اَز قُرب

نَا شُوی شَا یِسَنَه قُربِ خُدا ی
 جِشْمَتِ بَا یِنَا نِی بِنِید جِه سُو د
 زَا حَقِ شُوحِ ز بِنَد دُورِ نِست
 دَا نَد اَن کَس کُورِ خُود دَا رَد خَبَر
 زَا نِکِ اِن عِلَّتِ هِمَه مَآ زَا سَت
 دِی حَقِ بِنِی اید اَز حَقِ
 بِی زَا یَا ن خُود نِیَا ی سُو د حَقِ

بیان کشف و نظر

در محبت جون زدی کام تخت
هر فوجی که بر جانان رسد
نسک کفد کلها ز باغ خوشدلی
دل ز شادی جو شود مست و خرا
شرط باشد هر که میگزید بد
نفس را این جرعه آرد در خوشی
غیرت عشقش کشد در پی و خم
قسم او کرد ز باغ روزگار
نفس و دل را باشد این معنی عیا
راست پرستی این همه هستی
این سر بردرد اگر آگاهی

قبض و شبط از کردن احوال تست
پی که از امید در مان رسد
روی دل کرد زانده صیقل
نفس را بوی ز شاند زان شراب
خاک را از جرعه سازد نیم مست
دست بردارد ز بهر سر کشتی
از همه شادی بدل کرد دغم
هر گلی را بر جگر صد گونه خا
مرغ جان را برآمد آشیان
این همه درد سر از مستی تست
در کربان فناکش ناره می

بیان فنا و بقا

نیستی جو لان که اهل دلست
جان عارف دوست طالب شده
مفلح حق دست مرادش یافته
پر تو ذات از حجاب کبریا

شاه عاشق از کمالست
نور حق با هستی غلب شده
نفس او ترک ازادت یافته
کرده او را غرقه بحر فنا

نیغ وحدت زانده بر هستی او
نیستی در نیستیش افرو و بر
از خم وحدت کشید زان
سوز عشق افاده در آب و گلش
گفت مردی گاندرین کمالست
نه خوفست ای غریب هر دری
جو فنا کردی فنا ز در فنا

برده او را خود از سستی او
هم بخود هستیش داده هر نفس
خلیعتی بر قامت او هفت رنگ
نه غم دنیا و عقبی درد دلش
نیستی زاهست و هستی نتراست
جهد بیگانه تا ازین بگذری
از بقای خویشیدی در بقا

بیان جمع و تفرقه

ای سپر خود حجاب خود نویی
جان جو پروانه بروی شمع با
لیک دل و صد آرزو بر مشکست
هر که ایدل در پریشانی کشد
بجان عاشق جمع در غیر فناست
نفس فرقه در بند کسی آسود
نفس فرقه ز افعال حق آمد بدید

پاک باید زاهت از کرد دوی
انگهی در بهر وحدت جمع باش
لیک مرادت بر بود جز لیک دلست
زود بنیادش بر بوی کشد
مرغ از ادست و با نارا شناست
زانک بازارت پراز غوغا شود
جمع گشت انکوبان و صافش رسید

بیان بخت گلی و استنار

پرده ز راه تو هم او صاف تست
دل جواز سودای نفسانی برست
جیست انوار تجلی انشان
و هم و فهم انجان کجند چون
کئی کشاید کج افعال و صفات

پردهای خویش را برد تخت
بر سر تخت تجلی خوش نشینست
انچه در سر تو آید بی کمان
بی عبارت زادری معنی بحال
کئی نماید پر تو توانی ذات

بیان تجرید و تفکرید

جیست تفزید از علائق پاک شو
هم جو مرغان بسته دانه میا
هم جو کل خندان برون می شو
بر لب دریا بغوا صی نکدر
جون مجر د شد ز نقد و نسیه مرد
کمر زن ای دل که هستی خواهی کلا
هر که در تجرید مرد مرد نیست
مردن دان نور وحدت بهره مند

در نه آزار کمان چالاک شو
مبته لای خویش و یگانه مباش
کز ترا معنی تجرید از روست
کو تجرید آودد جندان کهر
کو بر آزار نه فلک یگان کرد
سرای معنیست انفق یاب لاک
در طریق اهل معنی فرد نیست
نه قبول ورد خلقت پای نبند

عرصه میدار از احال نه
دید او ز دید ز انفال نه

بیان وجد و وجود

مرغ وجد از آشیان جوی برد
لبیل جان از قیض پیران شود
که جمال دوست بردارد نقاب
جذبه حق در دایه از خودش
این سخن چون هم دم طالب شود
آنکه مغلوبست محبوس خود
و آنک غالب شد بر ست از دام خویش

هم جو بر تو آید زودی بگذرد
که بخندد در دگر گریان شود
که جلالت عزتش کردد حجاب
تا بعلین بر آرد مستندش
گاه مغلوب و گاهی غالب شود
اندرین مشگل از وجود
در حریر قدس کرد از ام خویش

مفالت

کمال مستی دار ملک انبلاست
جان پیاز آید بزم انس را
می دهند او را ز جام نشسته
این قدح را هم دل بینا کشد
عاشق اینجا بس پریشان کند

مهر هادر شد ز پای خطا
بر کشند از دام صید قدس را
تا برون آید ز دام نشسته
تشنه باشد که چه صد دریا کشد
حالتش دعوی سحر می کند

خسته این خنجر خون خوار بود
این محل افشت و جای بیم
مستی خود را زمستی ره زده
دانشی در عین نادانست این
اهل دل را حالت مستی بود

آنک در کوی بلا بردار بود
صد هزار اینجا یک شاعت
لیس جبه الدار غیر غیله زده
بیشی در عین نابیناست
رو جان از حق هستی بود

بیان محو و اثبات

محو کن نفس خود از روی ورق
هر که او خود را ز کار خود بیک
ای حسینی قصه را کو تاه کن
حاصل الامر افت خود هم توئی
در گمان خود جبه باشی پای بند

تا بخوانی آیت اثبات حق
سراود در عین کار اثبات یافت
بی حسینی غم این درگاه کن
نور حق بداشت تا محرم توئی
اخراج نور یقین شوم به بند

مفالت

عقل فرزانه جو هستی هم نشین

باز یابی نکته علم الیقین

چون گذشتی از ره دانش در
دید باطن اگر بینا شود
سرو حدت را به پیچی بیان
آنک در بحر حقیقت راه یافت
اندوگون آزاد گشت از خود
آنچه علم و غیر از او دانش نشان
کنج حق را جان با گشت او این
خاص را علم الیقین و خاص خاص
منظر حق الیقین و الا ترست
در حقیقت پرستی از حق الیقین

خود به پیچی آنج دانستی نخست
هر چه بنهان خواند بینا شود
عین عین انجاف و شد در عیان
کو هر حق الیقین ناگاه یافت
من غ او بر شاخ او آدنی نشست
و نشان شد نزد او دانش نشان
از بود و باجه حق الیقین
دید در عین الیقین از خود خلاص
از سعادت اندر انجاد رخ درشت
در مقام لی مع الله باز بین

بیان وقت

چون بوقت آینه صافی شد
اهل وقت از وقت پرورنگید
آنک هم در وقت خود بودش

راه یابد صورت اش و ملک
نی غم ماضی و مستقبل خورد
وصف حالش گفت ما راغ البصر

تا تو وقتی زگار افتاده
وقت اگر با تو نماید حال نیست
نیست وقت حال را چندین در زنگ

وقت اگر با تو بود از آناده
باز یا تو نقد وقت خود درست
زین سبب گیرد دلت هر گونه زنگ

بیان نلویں و تمکین

ای مسافر تا بهر سوز راه نیست
از دورنگی جز تو حق پیر نیستی
عرفه بحر صفات اندا اهل دل
در خرابات فنا شرط این بود
چون زید از الملك جازا که شوند
خوردن پی مستی شراب خوش گوار

یوسف تو هم جان در چاه نیست
زان عزیز مصر تمکین نیستی
در حجاب حال پای بی کل
حالت مستان همه نلویں بود
شاد و خندان محرم در که شوند
استقامت یافته در عین کار

بیان عینیت و حضور

ای اسپرنگ و نام خویش است
در ننگ با خود اندر کوی او
تا تو زدی یک خودی زین حرف دور

بسته خود را هم بام خویش
که شوا خود تا بیایی بوی او
عینیت باید اگر یا تو حضور

حکایت

نه روی ناکه نبرد یک با نرید
حلقه در زد که مرغ دام کو
باینرید گفت کای روشن روان
در همه عمر از روی او سر داشت
من بسی جستم زیندا و نهفت
پاک بازان ز جبر پیوده اند
گر بد پیوندی از خود بر کند ز
تا تو کوی میر تا همش چون آمدند
علی بس مشک کل آمد بود تو

چون در آمد خانه را در بسته دید
رهبر عالم شه بسطام کو
سألها شد تا از وجویر نشان
باینرید اندر همه عالم گجاست
کس نشان ناینریدم وانگفت
تا دی یخود ز خود اسوده اند
و نشان شوند نشان یابی مگر
هم جو مار از پوست بیرون آمد
ورنه جدشت از تو نام مقصود تو

بیان وسایل

بجیدم بر کف نهادم جام عشق
دل که در دستم نیامد دامنش
در مشام جانم آمد بوی دوست
تا ز آمد جام جان افروز داد

تا شدم سرمست و بی آرام عشق
چون شفق در خور زد و میرا هفت
چون فلک جرجر در دمر کوی دوست
بلبلان آمده نوروز داد

عندليب باغ شوق از وصف دوست
کرد هسسته باز دامن زلفت
از میان برخاسته گفت و شنود
حاضران جمع يك رنگ آمده
حاجیان كعبه صدق و صفا
در حویم انس من غار حرام
ای ندانسته بجز نام سماع
خوب گفتند آن خداوندان حال
صد هزار آشفته اینجا گم رهست
نی سماع اندیشه طبع و هواست
بی تکلف چون در آید در مکن
تا بر خنای نگوئی دست و پای
جان محبوس تو در زندان ت
در سما عیش مرده جانان رسد
این مفرح بهر هر محمور نیست
این طریق رسم مردار خداست
عالی آشفته سودای او

اهل مجلس را بزور برده ز پوست
پای نیت برد عالم کوفته
نه روان غیب در عین شهود
شیشه اغیار بر سنگ آمده
بسته احرام از بیا باز هوا
کرده هنگام طواف از سرفتم
پاك بازان را بود در سماع
نیت نفس زنده را بر سر حلال
مبتدی را زین سخن دوری هست
تا بزور نائی زهر دوی روا
حالت مستان بجهل خود مکن
ز انکاس نسق است در راه خدا
صحبت با جنس کرد میسر
بوی پیراهن سوی گمان رسد
لایق آن جز دل پر نور نیست
نی محل زرق مشتی بی جاست
بالکازین بد کوه ران دریای

این کدایان که بینی حجب
مرد معنی را طلب کن زینهار
این همه جعدان این ویرانه اند
از تکلف خویش بر تافتند
غرقها را دام لقمه ساخته
از برای نام رفته تکهشان
رسم و عادت زار و شربنداشته
دور از پر صور کما یاز کدا
دامن يك بیک آزاد کیر
جهل میکن تاب کوش معنوی
بر در دل معتکف باشای بسد

خود پرستانند از اینها بر کدر
اهل صورت زان باشد اعیتار
از نوای بلبلان بیگانه اند
حاش الله کمر نشان یافتند
بهر نای دین و دنیا باخته
خمشان روز قیامت مگشان
مذهب مردان دین بگداشته
کر بمعنی بایدت رای خدای
از حسینی این نصیحت یاد گیر
هر چه من گفتم هم از خود
یاد می داند من این بند از پند ز

در ختم رسالت

ساقی جام صبوح در خور است
وقت آن آمد که اناب و کلی
خیز نایک دم دو جیموز در کشم
قل و قال ماند از درو نفی

کرمی دوشین مراد در سر است
در هوای صبحدم شانم طلی
خطم در ربع مشکون در کشم
بحر می دیدی در افکر روریه

کشته در یاد زین دوزخ خیزی	باشد این کشتی بیایانی بری
چون نه در یاد و نه زور زقت	کوهری بخند عیط مطلقیت
عالمی سیم زد دل بی دل همه	طالب دریا و بر شا حل همه
شاقیامی ده که این افسانه بود	هر چه کفتم و صیف این خجانه بود
رطل ما بستان لبالب باز ده	بر سق هم زهم آواز ده
کد فوجی تکلف میرسد	مدعی را کی تصرف میرسد
در خراباتی که این می دهد	قیمت صد جان بیست و می دهد
شب روی کردم در زیر راه محوف	تا مگر یایم بسر حدی و قوف
مرکب از توفیق حویتی تا ختم	جز تحیر متزل نشا ختم
چون بدانستم که چیزی در هست	بر یقینم شد که خاموشی هست
طول و عرضی خواستم این نام را	مصلحت نامد شکستم خام را

تم الرساله المسمی بکوز الرموز
والحمد لله وحده

والصلوة والسلام علی خیر خلفه محمد و آل الطیب
وعترته الطاهرین و سلم تسلیما دایما

باب در بیان احوال

ای برتر از همه که گفتند
 آنجا که توی جو من نیامد
 ای از تو کمان خلق بر دور
 ای برتر از آنچه بر تر آمد
 ای اول تو و دای اول
 هست اول و آخر استعارت
 بیرون ز همه فراز و بستی
 بیرون و درون حکایت ماست
 هستی تو و همه بیان هست
 عقل از کرم تو یک نظر یافت
 آن کور خورشید ندانست
 از امر تو مفرد و مرکب
 علم تو محیط هر کم و بیش

اناز که بدید یا نهفتند
 کس محرم این سخن نیامد
 حلوائ تو از بر مکر دور
 هم نور تو با نور خور آمد
 حیران تو انبیا ی مرسل
 ای برتر از آنچه هست اشارت
 هستی نه بگفت هر که هستی
 بالا و نشیب غایت ماست
 درد امر ما نیاید آن هست
 تا از بس و بیش خود خبر یافت
 از هستی تو چه قصه خواند
 بعزت و آلتی مر ببت
 پی هیچ تفاوت از بس و بیش

عقل از تر این سخن جان دور
 در حضرت ای خدای عالم
 گفتند سبحان افلاک
 آدم که خلیفه معالاست
 ذریه که دین از ویست
 احمد که خلاصه وجود است
 هر طایفه بگفت و گوی
 قومی که در بر هوائ گاهست
 در مسجد و خانقاه و محراب
 هم در طلب تو خرقه پوشان
 قومی ز عجم تو در مناجات
 چندین که هزار و آشکارند
 که سجده برد معی بر آتش
 محراب جهود اگر گشتنست
 توحید تو گوید از همه باب
 ترشاک زنده همیشه نا توست
 او را همه نام تو نشان است

کاز دین ز آفتاب بر نور
 سرگشته همیشه روح اعظم
 سبحانک بحر مایه قنات
 سرگشته ز بنا ظلمناست
 در معرفت تو خود چه گویند
 الا حصی کوی در سجودست
 واقف نشد ز تار موی
 سرگشته دل از لاله اند
 شه بیت غم تو خواند اصحاب
 هم در هوش تو باد و نشان
 جمعی زین تو در خرابات
 این گفت و مگوی با تو دارند
 دارد ز تو فعل خود در آتش
 او را چه کند جو او نوشتست
 سرچشمه تو می گجا خور آب
 جو یک زن تو شد بیا موش
 ایند بر و صلیب او بهانه است

هند و که همیشه بت پرستانند
 جز یاد تو نیست بر زبان
 این جمله زدین و ملت خویش
 مرغان جز بهر صبا حن
 چون فاخته هر که در جهان
 از گوش بپوشیدم آسان
 هر دانه که در فضای هستیست
 در جمله همه را طلب کار
 هر کس بر آن در زین کوی
 اندیشه بوجه ماند آخرد
 از کس که در برف کُرافتاد
 آنجا که حریم یونیا زیست
 دری که بجان نمی توان
 خیزی که رود ز راه نعلبند
 این نکته بحر در ز کجند
 حقایق از زقیاس موهوم
 بر تخته از و خیال هر کس
 هر صبح دعای می فرستند
 ز نار و فانت بر میا نش
 جز پیر غمت ندیده در کس
 خوانند ترا با صطیلا حن
 کو کوز کوی تو پیوست
 تو چید تو از جاد و حیوان
 هر جزو که در حضیض است
 مانده که ز تو گشت خبر دار
 دستان تو میرد بهر دوی
 یا جز تو ترا که داند آخر
 در دانه یخید افتاد
 اندیشه ما خیال و باز است
 هی هی باز کجا توان گفت
 خرسندی طبع دان بوجید
 و اندر صفت بشر نکند
 معلوم نشد که چیست معلوم
 اسم و صفی رقم زند بس

زین پیش بحال دم زد ز نیست
 تو می که جمله پیش دیدند
 ای خواب غرور داده خود را
 همنوا بگرد خود نی تو
 تو معرفت و کجاست معروف
 ای از هوش آسیر نیستی
 ندیده اش که بحر نوری
 ای بی جهان چه بوالفضول نیست
 در آینه دیدن هوا را
 او را جو همیشه او تمام است
 و آتش صفات خویش موصوف
 کامل بحال قدرت خویش
 او را همه صفات بخوان
 تغییر صفاتش از منو نیست
 او را است یگانگی مطلق
 این جمله صفت که کردی اثبات
 آنجا که تو می دوی نماید
 جز سوختن و فنا شدن نیست
 در آینه عکس خویش دیدند
 بنیاد قوی نهاده خود را
 آنکه دم معرفت زنی تو
 آن گشت بکار نفس موصوف
 سر در نه پیرهن نمائده
 نزدیک ترا که دور دوری
 و صفت نه طلوع و جهور نیست
 کوی که شناختم حد از ا
 گستاخ مدو که کار خا
 به معرفت تو بوده معروف
 پیش از صفت تو که و پیش
 لیکن صفت همه یکی دان
 تا عقل شد اندی کند جست
 تا هر صفتی که دارد الحق
 می دان همه بی تغییر ذات
 آنجا همه جز یکو نشاید

بندار خود از میان بر دانه
نشو و بنای از حالت
علی که خدای دان شوی تو
آن علم طلب که با تو ماند
این علم فرضه تا نخواهی
ای طبع و هوا معلم تو
خود را بکراف کرده کرم
از خود بخدا سرفتا و میل
ز نه از بخت و قیاسی

تو چند تو شرک تست همد از
علم جد گشت قبل و نالت
این نیست بجادوی تو
از دم که ترا زور هاند
تحقیق صفات حق ندانی
تا کی کم و لا و لر زنی تو
آخر خدایا بدت شد م
تشبیه مگر بوجه تشبیل
غم نشوی که خوشنایمی

مفاتی اول در نقد بر خ

ای خام طمع زهذه کوپه
ای از شش و پنج زرق و سالوس
از ما و من تو یی نیازند
بنشین پس کار و دیار و روز
حیث زده فراق یازی
ما زده خموش بنشین

گستاخ مشو بخیر روی
در ششده حیات مجبوس
حکواز پر مکر سازند
از درد فراق خود همی سوز
از خبری خبر ندارند
بی چشم و زبان و گوش بنشین

تاشق جو یافت هیچ آرام

مجهور فراق شد سراجام

حکایت

بیری همه عمر گریه کردی
پرسید یکی که چیست حالت
از پی چنین ند از سیدش
میرل بود از زکشت در راه
از دیدن هر شیشه کبارم
چون کردم از میان رفتند
تا محرم این حدیث ماییم
مشکل سخنی عجب ثماری
از پیش و پسند جمله پویان

جز خور خور غذا نخوردی
کز گریه نمی بود ملائت
گفت از غم آن که گریه بدش
این قصه مانگشت کو تا
تا کم شود از رهش عبا ز م
انجا همه گفتی بگفتند
آوخ که بخوش مست لایم
باز یک ره و طرفه کاری
سبحانک این انت کویان

حکایت

گویند سخن و ران ایام
گفتار قفس جو پریشانم
بانکی بزدم که چیست حالش

از قطب زمانه بی بسطام
مرگ بسیر عرش راندم
ما نا خبری ده از وصالش

از خانه ببرد و بیک ام من
ی عرش بدین بزم گوی
این مسند کبریاست آخند
آشفته بماند عرش اعظم
محنت زده چون توام درین کار
ای خواجه حدیث عرش بشنو
اینجا زود خرتو واکرد
مشکل بودای اسیر گمراه
ای پی سرو پاچه مرد اوئی
خود را صفتی کند ز بالی
معلوم نکرده صفاتش
خورشید ندید چشم خفا
ای ذره چه مرد افتاب
تاکی ز خیال بیج در بیج
جند پرتک و پوی فکر و او هام

اینجا بنشان رسیدن ام من
بنمای نشان اوچه داری
اینجا خط استواست آخند
گفتا که منم اسیر این علم
تو از من و من ز تو طلب کار
دنباله کار خوشی روی
این نه دل بند از موز کمر
کند بعل و ندی شام
هم در خور است هر چه گو
توحید خدا بود کلمات
دعوی کنی از کمال ذاتش
تاکی سخن کز ان و قلماش
تدیک مشو که بر نتابی
بنشین بر کار کن همه هیچ
معلوم نکشت از و مجز نام

حکایت

شبلی جو درین تحیر افتاد
آمد بر آن جهان پند نور
پرسید که این چه کار ساز نیست
از عین حقیقت اکهر کن
هر اسد چه دارد از مستی
الله چه لفظ و یا چه نام است
این کینه عیانی از کجا کرد
حلاج کزین نمذگله داشت
گفتا نه ام از حقیقت آگاه
بیرون ز توجون ترا سفر نیست
تحقیق تو چیست بی تو بودن
خرجه که بکوش ماو من گفت
اسم و صفتی که می کند یابد
در آینه حسن او نظر کرد
هر یک با شازنی دویدند
در دیدنشان شکی نباشد
چون دیده دانش آمد احوک

روزی در این سوال بکشاد
مقبول از حسین منصور
در حق بگو چه مهره باز نیست
نه تا بجاست بر زهر کن
جوانست بیان این معما
کو و زرد زان خاص و عامست
لام و الفش چه اقتضا کرد
بر صفحه نگر چه نقش بنگاشت
لیکن همه در تو بینم اینها
بی نیستی تو نه لبش نیست
زین پیش نمی توان نمودن
با تو زبان تو سخن گفت
زان جا که توئی ترا نشان داد
عشق آمد و جمله را خبر کرد
کرد بدیان چنانکه دیدند
لیکن همه جز یکی نباشد
این مشکلی مانعی شود جل

223
541

هر دیک که او دوی نه بیند
نامی که چنین بگفت و گو^{ست}
خوشت نشسته بر زبانها
خلق بحجاب از هر طرفند
گر پرده حررها برافتد
قوی وجود خویش فایده
از ظلمت پردهها گذشته
این طایفه که اصل کارند
بیرون شده از صفات و اسماء
فارغ از خود و زحرف و نامند
اول الف آمد از درست است
لام از داشت وصف از ذات
هاد ایه اینست ماسوی الله
اول همه اوست واجب الذات
و چون و چگونه بر علمان
انجا جوگشت هیچ واقف
گویند عنان خود چه فایده

جز وحدت معنوی نه بیند
از دشته کل مثال بویت
در ماند ز شرح اویسایها
سرکشته درین بحر خوفند
اگر بوجودشان درافتد
رفته ز برای این معارف
در نور صفات محو گشته
از نام و نشان خبر ندارند
و زانم ندیک جز مسلمان
در عین حضور خود مدامند
زیرا که یگانگی نخست است
دوری توان از حدیث هیها
یعنی سرو پای این کدزگاه
بیرون ز تصور و خیالات
برتر ز تصور خلاق
ناز بسته زبان بماند عارف
کم شو که جوهر سوی بیانی

این نکته نمود ناصرا بر
خود را جوینا فتد درین راه
نایافته را کسی چه جوید
آخر همه را بهم زد و من
تا کی طلبم درین تر اوزا
گر هیچ شوم من از خود آگاه
بی من آکم ز بهی نمودی
چون دانه بسی سرد و بیدم
با این تک و پویم از پس و پیش
از محنت خویشم اشک زینان
در حیرت آنکه نور بینم
نزدیکی او کند مژد و ز
خویشد ز سایه کرد پرهیز
همسایه خود شدم از آنست
امروزم درین بیابان
خود بر سر خود جو سایه بماند
این پرده جو بی خیال با نیست

چون کمر شدم انگی چه یابم
نایافته را چه کم کنم آه
گر گشته ز یافتن چه گوید
سرگشته ز دوزی خودم من
از چیست کم کنم من اوزا
خود را بد زانکم ازین راه
این محنت دوری بودی
جز سایه خوشتر ندیدم
بس ماند ز من ز سایه خویش
چون سایه خود ز خود گریزان
افتاده جو سایه بر زمینم
با سایه بهم نمی شود نور
کفتا جوینا مدم تو بر چنین
این درد دلم که هر زمانست
از هر طریقی جو سایه گردان
محروم ز عکس نور از آنره
هر نفس که میکنم بخار نیست

من خود همه تن خیال کشتم	وز پرده خویش در کشتم
در پرده غم ز تیره روزی	سوزن شدم از خیال دوزی
ای ایم و میروم مشوش	در پرده جو سوزن علم کوش
در پرده خیال خویش دیدم	گفتم حقیقتی رسیدم
آن بخت منفتاد بر دوی	و آن پرده درین شد در ز کوی
دل نقش رخسار بدیده بنگاشت	یعنی خیال کل توان داشت
از خانه برون دوید سرشت	دستارچه خیال در دست
سرکشه شد و لبزد زافتاد	دستارچه را بیاد برداد
تحقیق نشد بجای هم رفت	این دید بود و آن قدم رفت

حکایت

بود ست خری که دم نبودش	روزی غم بی می فروزش
از هر طریقی قدم همی زد	دم می طلبید و دم نمی زد
تا که نه ز راه اختیار	بگذشت میان گشت زاری
دهقان مکرش ز گوشه دید	بر حبست و از و دو کوش برید
بجای خراز روی دم کرد	تا یا فنه هر دو کوش کرد
انگس که ز حد برون نهاد گام	ایشن سزای او سراج گام

هان ای دل کم شده بجای	کز خود نفسی بخود نیای
می سوز ترا همین تمام است	سودا چه بزی که کار خام است
انگس که ز دید نیست تو میند	گر نیست نصیب او ز خورشید
می سوزم و زهره نفس نیست	در مان حکم که دست ز نیست
این شوخه چند گاه دآخر	از سوختم چه خواهد آخر
هر دم غمش آشتی فروزد	تا شوخه را دو بان سوزد
می بندم و باز می گذارم	سوزنک ترم اگر نسازم
از آتش و نشان بدارم	جز سوزد لی نهان بدارم
آتش جو نه بینم از جیب و راست	این دود ندانم از بجای خاست
چون هیچ ندیده ام بجز دود	این سوختم بجا کند شود

مقاله دوم در فضیلت و شرف انسان

ای هم تو ز چشم تو نهایی	تا دان شده و جبه ندان
ای بسته جاز منج صورت	بعد تو هم از تو شد صورت
ای خجسته این فراز و لپستی	اما نه بدین صفت که هستی
در خود نظر از حواس کردی	حیوان دگر قیاس کردی
کوته نظر امین بس و بیش	این نیست حقیقت بیندیش

ای بخت و دورا شمار با تو
ای کشته بکس خوش مغرور
عالم ز حضورت حیران
سرگشته چنبره ساز نهان

تو غافل و حمله کار با تو
با تو همه و توان همه دور
اما جو تو غافل چه در مان
در زیر کیم تست هشر دار

حکایت

موسی ز می فراغ محمور
گفتای ز تو بوده هر چه بوده
گر ز دینی کجاست جویر
وردد و تیری بر آرم آواز
بشپند زها نفی جو ابر
این جای حواله نیست بگذار
افتاد ز مهرها بششدر
شاهان جهان درین خیالات
از غایت قرب دور و دست
این آتش ماجم کونه میزد
یا دار ز خود که نیست یادست

مستانه دود بر سر طور
ما را بوم تو بود مود
تا با تو حدیث خوش گویر
باشد که درم کنی بخود باز
کای از تو به پیش تو نقاب
من با تو ام از خودم طلب دار
انجا بود ای حریف بیکر
بر نطع غمده جملگی مات
هر مرغ بدان صبورست
کز درد و دوا نمی پذیرد
بی شرم کسی که شرم با دست

پیش از همه پیشی ای کیم از کیم
ای لبل روضه مقدس
دانی که تراجه خواند کونین
کافر شده بناسپاسی
مرغابی بحر لایزال
بر پر که نه منزل و راست
ای قطره تو غافل که دریا
الله بحول در نهاده است
در دیکه دیکه مرد می هست
او نیست نهان مملکت تو حید
گفتی که بعلم و عقل جویر
جایی که مجال آن دم آمد
ای هم جو خرامنه بسا حل
کو هر طلی صدق شنید
معدورین آن که بر کاری
ای انک نداشت غم خوش
آینه هر دو عالمی تو

از پی خبری نداشت غم
مردار بجوی میجوگر کس
شهباز قضای قاب قوسین
خاصیت خود نمی شناسی
لیکن حکیم که درخیا
وای آب و هوایه شان کارست
در جوی تو میرود هویدا
آمانه جلول و اتحادست
می بیند اگر چه می هست
در دیکه بیاری توان دید
نادیده کسی تراجه گویر
از هر دو حجاب اعظم آمد
جزلت نکنی تو هیچ حاصل
غواص محیط خویشن باش
از غرقه شد خبر نداری
بشپند و بدار ماتر خوش
بندش که با که هدمی تو

کرمی ترا بتواند	و زبسته در تو بر کشاید
چون مغرور گشت از دوست	دشمن شودت معین از دوست
معلوم کنی تو یک و بدر را	دانی که چه دشمنی تو خود را
با سگ همه عمر در جو الی	آگاه نه که در چه حالی

حکایت

مردی میان جمع نشست	پیکر نصیحتی ز هر دست
در پای دیش جو خوش میزد	از گرمی خود خرد شو میزد
حسن خلایق از چو داشت	چون غلام را سخن بر خاست
محنت زده دید آنان جمع	پروانه صفت به پیش آن شمع
مانا که خوش خانه کم بود	هنکا مه بدید نصه نمود
گستاخ مز زرد بستان	با جمع بگوی و زرد بستان
صاحب سخن نکرد تقریر	خندید بسی و گفت نشن
آمد لبش سخن دگر باز	یک شاد عیار ز کهر باز
خرم شده را شتاب می دید	در عین سخن ز جمع پرسید
کز پر جوان ما کی هست	کن باده عاشقی بشد مست
جوان صفی ز جمع برخاست	گفتا بنم آن که خاطر است

آن دل شده حال خوش نهفت	عینش جو هر نمود از آن گفت
دانا ز حدیث او عجب ماند	خرم شده را بسوی خود خواند
گفتا خرد بیک روز رفتی	اینک خردو اگر ای افندی
آفرده ده لایکی نظر کن	خود را ز حدیث خود خبر کن
یکد ز خود ای سوانچا لاله	دارند خزان مراغه در خالک
در خواب غرور خود میاویز	خرجست و زش بر دبر خیزد
ای از تو شده خزان کزان باز	بابا ز خرت کجا بود باز

مفالت سیوم در طریقت و سلوک

ای مرد متافرا از کجای	این جمله را او تو کز ای
ی پند از جهان معنی	باتو چکنم بیان معنی
ای ده دله دور روی بکند	در وان هفت قلعه بر بند
نه طاق بلند بر ز اسوب	باهشت چمن بهیم زو کوب
انکه لکدی بفرق خود زن	از خود که قاف خوش بر کن
سیرغ نوی جوهر فشان	تا کی کس کون قاف مان
تا هم جو الف نکردی از خوش	این قاف تو بر بخیزد از پیش
ای که شده پیش و پس چه کردی	انک نه تو بر و بم کردی

تادرت نظر ت اميد كنديم است
با هر چه بماند ميسالتي
تعلين و عصا ترا حيا لبست
عمری سرو پا برهنه زین
بند زجه طلب كن جیب و را
افسانه خوشی مختصر كن
مهر جوان ز صدف كه شفت
جندین نك و پوی تو دو گامست
اول ز نور فتنست و دیدن
بی بودن تو نخست بنگر
ارگوشش و دانش و عمل نبست
با این همه جهد خوش بنمای
از كار خود ای گدای مسكين
بجانی بگری بر كه بی رخ
شب تیره و دزد در كمين كا
دل در و اصل و فرع میدار
ای كشته مرید ز سم و عادت
يك ذره نه پیمت از ادت

تار هبست عادت خوش
خواهی كه شود مراد حاصل
خود را بر كاپ رهبری بند
از دانه و دام عقل بگریز
ای عقل شد عقيله تو
تا با تو عقل هیچ رنگست
در عالم عقل پای بسبی
كه طفل نه مور و دكاری
هر دم دور زبان گفت و گوئی
بشكن قلم و ورق بگردان
آن حرف گزین ورق بروست
اول كل خود ز تحنه تراش
بر لوح فنا رفت همی زن
چون كلك يك قدم همی خن
خود را همه عمر چون قلم دار
چون نی همه برك خود ببندار
هان ناشوی ز دست هر باد

شیطان حقیقتی نه درویش
بیری طلبای جوان فانی
تا باز نهاند تازین بند
ای كاهل زاه عشق بر خیز
انجا نخرند حيله تو
خیز از بر مایكه جای نكست
مرفوع قلم سوی برستی
بالوح و قلم چه كار داری
زان همجو قلم سیاه روی
در لوح تو اجد است بر خوان
خواهی كه بگویمت كه جوست
انكه جو قلم بسرد و ان باش
بر بام جهان علم همی زن
با جیره زرد اشك می زیر
لسته كرو تقي شك دار
پی بر كي نوای خود همی تاز
ماندنی تقي بفر یا د

جز هستی تو نگوید از تو
 شایخی که بلند شد بر خورده
 فانی شو اگر بقات باید
 حقا که بهر دو کون امیری
 گر مردن تو ز خود تمام است
 مردان که نه خدا سپردند
 ای غافل خود پرست نادان
 فانی شو از پر صفت بمردی
 در خلوت اگر چنین نشینی
 گر مرد بهر محال بگذار
 خیران مشوای بخوش معرور
 تا کی بطریق خود مناسی
 زهد تو که بار نامه تست
 ای داده حکایت زبانت
 اسلام نه گفت و گوی باشد
 صدیق دلت که اصل دین است
 تا کی نفس از کمان براری
 چون نیست شدی که گوید از تو
 نی گفت که من نیم شکر خورده
 بگذر ز خود از خدات باید
 گریست از اجل میری
 چشمتو هم اندرین مقام است
 در عالم زنده کی میبردند
 این نکته ز آب و گل خدا دان
 تا زنده لا موت کردی
 آن وعده نسیه نقد پی
 تحقیق طلب خیال بگذار
 پروانه صفت ز عکس هر نور
 این باد بروت بار ساری
 ز تار بهر جامه تست
 از نیغ محمدی امانت
 مؤمن نه دل دوروی باشد
 از نور یقین بود یقین است
 امان بدلت و دل نداری

ای غافل بگفت خواجه سودا است
 گفتن زبان دروغ و زشتیست
 تو خنده کار باب و خاکست
 از جان بجهان آشنایی
 ای خواجه دمی قلندری شو
 تا لیک نفس اندرین حرایی
 بر بند محکم دیده باز
 بر تاعده شه و از می کن
 ای کم شده خوش را طلب کن
 از نیک و بد تو بی نیازند
 چون موم همی کداز بگذر
 خود را بطلب یکی در زنگار
 لیک دهن ز خود نشان ندادی
 نه روحه کس است و نه کدام است
 در راه جبهه من است مازا
 آخر بکار زنی ز کوی
 بگذر از که جمله سر گذشت
 کاری بسد زبان نشد راست
 گویند بدل بود بهشت نیست
 آن درد صاف و جاز پاکست
 آنکه بحر هر کبر یایی
 از محنت جسم و جان بری شو
 بی نیست جان حیات یایی
 ناهمدم شاه کردی ای مان
 در صحن بقتا شکار میکن
 کافه مرا ادب کن
 می سوز جو شمع یابستانند
 در کمره زار خوش هم خند
 آنکه جو ساقش بیکداز
 بس کن سب از خود مرادی
 این محضر صادق جبه نامست
 این واقعه مشکست مازا
 چون که نشد از تو بجز جوی
 بشین نفسی چه جای کشتست

اندیشه مگر ز هر دم و پیش
 از فکر بفرستد سوز ز رفت
 بر عکس کنند حالت اینجا
 ز اینجا که تو می خیال و و منم
 از آب و گل که تکیه گاهست
 شیطان که بتور هبست او را
 فی الجملة حجاب تست ایدون
 آنکه پس از همه هواست
 چون بگذری از همه خدایان
 بیرون شوی از چهار دیوار
 معلوم کنی بحشمت دالیش
 اوصاف دیمه چون بدل شد
 آنکه جو برون شوی از بر صفت
 یعنی تو طواف عرش و کرسی
 آید بش از همه منازل
 نقش ملکوت عالم اینجا است
 بر پایه تحت احترا مش
 اندیشه بدان و بسیندیش
 آنکس که رفت و نشان رفت
 تحقیق شود خیالت اینجا
 دورست بجای رسد بهمت
 ناوهم هزار ساله ناهست
 این رخه کنی که هست او را
 ده حیرتوار در روز و سیر و
 هر ذره از آن هوا خداست
 آب و گل تو رسد بیایان
 بی پنج و نه شش بود بدیدار
 خاصیت جرح و اختراش
 هر عقده که در تو بود حل شد
 در راه یقین شوی مکاشف
 از وایح مقدر باز قدس
 در روان تقوی قلعه دیک
 شاهنشاه روح اعظم اینجا
 دستور بیکانه عقل نامش

اینجا بر هر زنت دنا سوت
 تا از بد و نیک خود ترستی
 ای نه زو اگر ترا یقین است
 در شیب و فراز این مقامات
 آنکس که بروی آب میرفت
 آنک او بهوایرید و نشینست
 در آتش اگر یک و طر ساخت
 هر یک بحجاب وایه مانده
 در مانده بکار سازی خوش
 هر یک پس پرده در شاری
 آنان که دم ساخت دارند
 در دانه فنا جوهر کار
 در خود شده و ز خود فراموش
 دریا صفت اند جوش در جوش
 شهباز شوی بهر لاهوت
 بدان که هنوز پای بستی
 معراج مشاغل از جنین است
 صد گم شده بی از کرامات
 دانست که ناصواب میرفت
 جز باد هوا ندید در دست
 او هر دم از خوشتر ساخت
 در ظلمت خود جوشایه مانده
 مغرور خیال بازی خوش
 مشغول شده به هیچ کاری
 ناظر بری که بر تو دارند
 سر بر خط حیرت اند هموار
 دریا صفت اند جوش در جوش

مفاتیح جمیع درویش سالکان طریقت

ای رفقه بعبادت و تکلف
 بردان همه اصل پاک دارند
 هان تا زنی دم تصرف
 نیست نه باب و خال دارند

پروان ز مِراج باد و آتش
در خاک جو باد نایش کیباند
خاکد و لِقارشان نیست
چون آتش اگر زبانه دارند
آبند و جِله ز خوش جو شدند
چون آب روند بی علامت
در صفت هر خسی نشینند
با حق شده جمع و خود پیریشان
فی در غم دوزخ و بهشتند
این راه روان بخشد و بار
با خلق خدای خوشتر از مشک
در ناله فلستان جگرینه
با علم و عمل ز بانسان راست
اندیشه پسر و کمند دارند
در بحر وجود خویش غرقند
از آه هوای رنگ و بو نیست
زین طایفه که خود نمایند
در آتش عشق و قتلشان خوش
لیکن نه جواب سر نشیناند
بادند و جِله غبارشان نیست
سوزند و جِله زبانه دارند
از باد هوا زه نوشند
آمیخته با همه خلافت
نه بیش برند و لب نشینند
لا یغیر فهم شعار ایشان
این طایفه را جنت پس شدند
گویای خوش و مست هوشیار
لیکن نه جو ناله مغریشان
چون ناله قلب در بد زین
میزان صفت اند و کم و گاست
و ز جور زمانه غم ندارند
فارغ ز قبول و رد خلقند
در ویش خواند ای کو نیست
بجز ناله که هیچ رانشانند

از صفت این هوا پرستان
چون فارغم از زبان و نفعش
آنانکه خدایگان دین اند
رفتند جنانکشان روبروند
تا خلق دلی ز راه صورت
آنجا که نشان نبیند
این عالم بی کار نشیند
انست کمال حال مردان
آنانکه حدیث خود ندارند
در راه خدای رهبر اند
دانشته و دیده و رسیدنه
چون بحر موج خود بسوزند
مانند صدف درون پر از در
هر چند کمر جو بحر باشند
در یای وجودشان کهر دارند
خود کوهرشان اصل پاکست
چون کوهرشان ز آب و گل نیست
دین را خلل است پند بستار
محتاج نکشته ام بد نفس
در راه حقیقت این چنین اند
دیدند جنانکشان نمودند
با خوش و لیکن از صورت
جای از وجود خود کمر نیست
بی نام و نشان لا و لا است
شیران و مبارزان میدان
اندیشه نیک و بد ندارند
بر جرح حقیقت اختراست
در یاصفت انداز میدهند
لیکن نه جو بحر تلخ و سوزند
بی چون سلطان ناب و کل پر
رد امر و خشاک لب بنا شدند
بی چون صدف از هوا طلب کار
بی تربیت هوا و خاک است
در بند هوای معتدل نیست

در دلدشان که پی علاج است
بخشد همه را طیب مرهم
معلول ز نفس بد نکالتند
خلقان بدلیل و نبض بنیتند
دارند برای صحت خویش
هرگز نکند درین نک و پوی
شیرین همه از درون و بیرون
در زحمت این وان نکوشند

از روز ازل بیک مزاجست
ایشان همه از طیب مرهم
از علت باد و خیزش نکالتند
ایشان همه بسط و قبضیتند
بر همه مرهم ز صحت خویش
نخل ز میانشان شرر روی
کز راحت و زحمت همچون
زهر همه را جوش دهد و نوشند

حکایت

عینی که مسیح پاک رو بود
بایک دور فوجست و چالاک
هر جا که یکی جفاش میکرد
بر شیشه او کسی که زد سنگ
کردی که زهر خشن رسیدی
الفصه هر جا که بودی
گفتند ز ابد زبانه می

صد ملک بپیم جو بود
می شد بطواف خطه خالک
او خود بگر مرد عاشر میگفت
جو شیشه نکشت از دلدش نک
جون سره بحس خود کشیدی
بد ز همه نیکوی نمودی
دشنام دهند و عذ خواهی

این بود ز با شیخ درشتش
این حرف نه سر سبیت هشتاد
خار آمد بر دلدش ستان کش
ز دیک کسی که راه پیر است
از پیر بدان مرید صادق
خلق افت راه شست بگریز
در مان بزد کسی ز معلول
جون نیست بدست هیچکس هیچ
انگس که بر ز و قدم نشیند
صاحب نظران پاک دامن
جون نیک و بد از خدای دیدند
بر خاطرشان ز خاص و عام

هر کس نه همان دهد که هستش
معلوم کن از شکوفه و خار
کل خد زان بر روی او خوش
نفرین خلاق آفرین است
بگرچه نصیحتی است لایق
وز سود و زیان نشان بگریز
خود را جکی بخل و مشغول
سرد گفت و کوی در بیج
حق بین سود جو خلق ببینند
دارند فراغت از تو و من
روی از همه خلق در کشیدند
بیکان شد آفرین و دشنام

حکایت

بود از عقلا و عهد مردی
بیری ز محققان این راه
شورید دل و مشور احوال

مجنون صفی خرابه کردی
رویش بدید بر کد رگاه
ی آمد و کوز کاشد و نبال

در طعنه زان کشاده او را
 این گفته دهید و آن زده شنک
 آمد بر او ز راه تعظیم
 از قصه خود بگوئی ماز ا
 گفتا که بیستی از کم و بیش
 لیکن جو تغییرت تمامم
 انگاه مرا ز من جند ا کرد
 با من ز من او جو هیچ نکند ا
 دیدم که حجاب من ز من بود
 از غم چه غمست چون نیم من
 من بی خبرم ز دشمن و دوست
 او داند و او که در چه کارم
 آنان که بد پر صفت نمایند
 ایشان سر سروری نه دارند
 دارند بعزت قناعت

حکایت

این طرف حکایتیست بیکر
 می رفت و همه سپاه با او
 تا که بخوابه کد ز کرد
 بیری نه که آفتاب بر نور
 بر سید که این چه شاید آخر
 دیوانه بود و کرده عاتل
 بر شم که چه کار داردا اینجا
 در گوشه این خرابد لیکر
 آمد سوی آن معاک چون کور
 خود باز نکرد سوی او چشم
 گفت ای شده غول این کد رگاه
 بهر چه نکردی احتیاطم
 دانی که من نه بخت پیروز
 در یادل و آفتاب را یزد
 پیر از سروق بانک بر زد
 غول و نه غافل در نی کوی
 از روز اجل جو آ که من

روزی مکر از قضا سکند ز
 آن حشمت ملک و جاه با او
 بیری ز خوابه سر بد ز کرد
 در چشم سکند را آمد از دور
 آن کیست که می نماید آخر
 اینجا نکند مقام و منزل
 بنم که چه می شمارد اینجا
 پموده باشد این چنین
 پیر از سر کار خود نشد دور
 پرسید سکند رش بر صد چشم
 غافل چه نشسته برین راه
 آخر نه سکند زست نامم
 پشت همه روی عالم امروز
 فرق فلکست ز پر پاید
 گفت این همه نیم جوید زد
 هشیار تر از توام بهر روی
 چون منظران برین زیم من

اخلق مراحه آشنا بست
 چون قایت جهان فدا است
 دل در بد و نیک او بست
 دیوانه توئی که بهر بشی
 داغ که کبی و قطره آبی
 فیشت و نه روی عالمی تو
 دور فلکی که به شمار است
 این راحت چند روز بهر کز
 با من چه برابری کنی تو
 دیند من که جر و آزند
 تو بند این دوی بمبئی
 حیان شد ازین سخن کند
 از خجالت خود نفی زد
 میران در خود ره میمودش
 اینک نه آنکه پاک باز است
 مردان قفص هوا شکستند
 در بحر فنا جو غوطه خوردند
 چون آخر کار هاجدا بست
 ملک اند وابد خدا را است
 در کج خراب از ان نشستم
 مغرور و درون ملک خوشی
 الوده بخاک این خرابی
 لیک دانه ز کشتادی تو
 هر شاعر از تو صد هزار است
 فمیت ز سعد و نحر اختر
 چون بند بند من شو
 با تو همه عمر سرفرازند
 بشکن سر کبر و پای عوی
 بفکند کلاه شاه از سر
 سر بر کف پای سیر می زد
 کاند همه عمر یاد بودش
 از غیر خدا ای جیبه یار است
 از تنک زمانه باز رستند
 جز حرمه را و داغ کردند

اینست طریق عاشق ایلو
 مید از مبارزان مطلق

مفالت بنجره بیان عشق و مرابت آن

ای پرده نشین این کدرگاه
 صد قافله دم بدم روانست
 قوی که ز خود برید رفتند
 در عشق چه جای کار ساز
 سر بر خط فکر ز مانی
 چون فکر ترا بتور رساند
 در فکر بگوشتی در آوید
 لیک جذبه او ترا دران دم
 باید که سر از کشتن نتایج
 فکر است کلید این معانی
 مذکور طلب چه خواهی از
 دانستن فکر مشکیل آمد
 فکر تو هنوز خاز خاز است
 بی فکر بر نشان جور رفت
 بی عشق سبزی شود راه
 عشق است که میر کاروانست
 این بادیه را جریه رفتند
 هشتاد که تیغ دین یار بست
 تیا بی ازین سخن نشکاف
 لب عشق ترا از توستانند
 تا خود کشتی رسد که بر خیز
 بهتر ز عبادت دوعالم
 تا بول کشند زایبانی
 تان بیری بخود ندانی
 اینست همه خلاصه فکر
 بیداری دیک دل آمد
 چون فکر نماید عزیز کار است
 از که نشان حیرت افی

ای زنده شرا بخانه عشق
از عشق میرش و از نشانش
انجا که ترا قلم کشد عشق
اول قدمی که عشق باز د
عشق از تو نهایت تو خواهد
معشوقه بجا و عاشقی چیست
این نکته ز ما و مرحد اک
از فلزم و حدت است حاصل
سیم رخ جهان بی نشانست
سوز نه صد هزار خرمن
بیگانه نکشت و آشنایست
انجا بحقیقتی رسد مرد
انکه نه زیان نه سود باشد

انجا شنوی ترانه عشق
خود با تو بیان کند زبانش
بر تخته لبی ز قلم کشد عشق
آریست که جمله کند باز د
هی می نه حکایت تو خواهد
از علت همد و عشق خالیست
اندیشه این و آنرها کز
در حوصله تو این حواصل
سرجیمه روحش آشیانست
روشن نه بقیه معین
بیوند ندارد و جدا نیست
کز محنت کفر و دگر شود فرد
لیک قیله و لیک سجود باشد

حکایت

لیک روز کلیم آرزو مند
چون در ز نور عشق میکشت

بر جیست و کلیم در بر افکند
کرد سر کوه طور میکشت

از درد فراق بیم جانش
پیش آمدش از طرد تو تحقیق
ر سوا شده جهان بلبش
موسی نفسی نهفته یگذا
گفت ای رخط امان گذشته
ای بر سر تو خطی ز جردمان
آمد جو اشارت سجودت
کفنا سحر تو محل کنم من
با غیر جفا قرار کیرم
من باد کوی مرا نباشم
دیدار طلب کنی پس انگاه
دعوی تو کمر تمام بودی
صد بان ندا بر آمد آن د
یکاشدن از نشان یار نیست
چون قصه درد خود فرو خواند
کز خیر سری جو سر کشیدی
المیس بیا شخص دگر بار

سبحانک تبت بر زبانش
محرورم در سترای تو فوق
محنت زده زمانه ابلش
با او سخن بلند برداشت
یکبان سیه کلیم کشته
وی یافت بر رخط فرمان
جدان زک کرد زانجه بزدت
خود قیله جابدل کنم من
لیک بد و بد و یار کیر
تا هم جو تو نباشم و فاباشم
در که نگیری باشدان زاه
بر که نظرت حرام بودی
مایل نشدم بسوی آدم
بیمان شکنی نه دوستدار
موسی بجا بر این سخن زانند
نا کام بدیدی آنچه دیدی
بکشادن باز خود بکفتار

گفت آنچه در روز بده زانند	تا هیچ نظار کسی نتواند
طشتیست مرا فاده از بام	باکش همه رسیده ناکام
من بر سر کار زیند تغیر	از من همه خلق در تحیر
انجا که همه سخن همو گفت	حقا که کن و مکن همو گفت
گفتند و بهانه گشت بفلم	و ارونه زنده هدد و بفلم
بسیار کسان که نه سپردند	یک نکته ازین سر بردند
موسی ز حدیث او برآشت	باز شبطریق امتحان گفت
کای سخت جواب شست بنیاد	بر تو گذرد کز و کی یاد
گفت آنک برآرد از من این جوش	یک لحظه بجا شود فراموش
امروز بهر چه از مود م	مجموع تر از آنکه بودم
جون علم از میان برخواست	آسوده شدم بهانه برخاست
با خود جو نماند گفت و گویم	من عاشق او ز بهر او بزم
انجانه طمع نه علت آمد	نی مذهب و کیش و ملت آمد
در راه حقیقی و مجازی	اینست کمال عشق بازی
انگونه برین سخن و فکر د	دعوی قلندری خطا کرد
در فقر مزین دم مزبوت	اینست سواد وجه مطلق
شهر فنادرین پیام است	آن نور سیه درین مقام است

علامه

طاولتق پر یزد اینجا	سر چشمه کفر خیز اینجا
ای نه رو پتر کام جای لاک	این سربه اشت بر خط لاک

حکایت

بردی ز بحر دار آن داد	روزی که صیلائی عشق در داد
در خلقت نه روان ضایع	سکر بیان عشق و عاشق
گفت آنک حدیث عشق گوید	باید که نصیب خود بجوید
در مرتبه یلاد و شمت	ابلیس قدم بود بهمت
مدل بعشق محرم آمد	ما بر زده دو عالم آمد
پنجاه و چهار جوی نیرزد	پای همه نه روان بلغزد
حلاج جو بود مرد مطلق	انجا بر سید گفت انا الحق
او واسطه گشت وجود او	حقا که بکس چه نمود او
بود از غلالت عشق در جوش	ناگاه شکسته دیدش پو
فستم دلش استقامت آمد	بر آب و کیش ملامت آمد

حکایت

شبی که یگانه جهان بود	سر خلقت جسمه نه روان بود
-----------------------	--------------------------

بود از طبقات این مشایخ
از فایده حسنی منصوص
شهباز فراق او نمی خفت
ای ذات مقدست تعالی
حلاج نه مرد سرسری بود
دانسته بدم من اندر بر راه
این نیغ بلا بر و جزارفت
گفتند بر و باز که دار
اینک نه آنک پسر او باشد
چون محرم سر مایا آمد
ای خوانده خدایر ابعادت
تا کی زبان خدا پرستی
ای یازی شهرت زمانه
ماکی زید و قطره آب دیدن
بازی ز تو کرد بدید کرد
ای باد ترا فساد بادی
انکس که بداند این اشارت
در علم و عمل جوهره را شیخ
شد خسته دل و بماند ز بخور
باحق بزبان حال میگفت
از وهم و خیال مامور
از همت آن سخن بری بود
او را ز مقربان درگاه
بر حالت او چه ماجرا رفت
با دامن زبان بود سپردار
اسرار ملوک را کند فاش
از ما شرح بلا نیامد
دوری ز حقیقت شهادت
این نیست مگر هوا پرستی
عسلی زده بهر هر دو گانه
چون نشسته که شراب دیده
آن پاکی تو یلبد کرد
بر کار تو نیست اعتمادی
بر آب گدا کند عمارت

بیکار بجز از صفت شو
از غیر خدا جو غسل کردی
ای در بدوینک خود گرفتار
اما از تو تر بود کزانی
نفس بود و دوی و صد نباست
کجا با تو یکا یکی نمودی
تا نفس و روی می سستیزد
چون گشت یک زبان و یک روی
باشد دم نقد از آن جنابت
خود را ز وجود خود جدا کن
که باز روی این کیمیت
بر و آنه جو نور ذات یابد
فرش ملکوت در نوردد
چون نیستی تو شد محقق
انجاست نهایت طریقت
ای زنده قلندری کجایی
خواهی که سفر کنی قد و وزن
در بحر محیط معرفت شو
خود باز در کس نخس نکردی
خواهی که سبک شوی بنده بار
در اسفل سافلین میانی
این بار کز آن تو همانست
خود حاجت گفت ما نمودی
این ما و من تو بر بخیزد
دوری بنود ترا سر موی
بر واسطه ارجع خطابت
یک لحظه شمار خود را هرگز
تحقیق شود ترا معیت
اثبات دوم ثبات یابد
بس در جبروت مجو کرد
ایده همه نفس انا الحق
انست خلاصه حقیقت
سرگشته و سردری جزای
لیک ز نان در حدم زن

کجبه نه بسم ناک داری
 تاجند لهر نه زاه رفتن
 که کرد حرم طواف کردن
 از خود بخود ای و بی خودی جو
 در راه خدا چنان توان رفت
 چون پای برون نهادی از خو
 ازین مجزیه نفس بشتاب
 از نفس بدیل ز دل بجان رو
 سر مست شد از جبهان هسته
 چون قصه اصل گفت با فرع
 در عشق بجوی ما و من را
 در عشق سر زبان زدید است
 در عشق بدید نیست منزل
 و از آنکه درین مقام جایست
 تا آینه تو ز ناک دارد
 چون نیستی تو زای عشق است
 میلی که کند مزاج هر یک

الله بک جه ناک داری
 در مسجد و خانقاه رفتن
 حجر ز سیر کراف کردن
 پی زحمت پا و سهره می پوی
 سر کشته شد آنکه هم جان رفت
 پی پی دو هزار عقبه در پیش
 ملک و ملکوت خوش در یاب
 منزل جبه طلب کنی روان رو
 این جمله جبه بود حد مستی
 برید سر شریاست شرع
 صد بار بگفتم این سخن را
 راز هر همه با سر برید است
 رفتن بستر است و دیدن از دل
 می دان که سرش بر بر با نیست
 از نام تو عشق تنک دارد
 در آب و کلت جبه جای عشق است
 این میل طبیعت است پیش

ای بوالهوس این نه عشق باشد
 در روح طبعی آن قدم نیست
 عشق از تو بسی کزیر دارد
 دارد کشتی بمهر که خوش
 چون وایه لشانه اشش را
 چون در پی وایه رفت سودا
 عشق است ولی جو شد بغایت
 روحی که برای محرمی راست
 از ناطقه کئی رسد کلامت
 نیکو بود که عشق خوانی
 در عشق کس این سخن نکوید
 هست این سوی بطبع مایل
 در عشق باشد این عبارت
 هم عشق بود و یله مجازی
 دارد نظری از عشق بیوست
 خورشید قضای لایزال نیست
 هستی همه جماد و حیوان
 زان جمله مسیح اند و شک
 شاعریست که هم ز باغ خرد رست
 آخر و نخت فیه کار نیست
 آینه صفت تظان کاهیم

حرص و هوس تو فتنه باشد
 عشق از پی الت و شک نیست
 تا خواب و خورث است دارد
 هر ذره که پیستی از گوشت
 تا عشق خوانی آن کشتش را
 عشق از همه وایه مبر است
 میلی که کشد سوی نهایت
 این مرتبه روح آدمی راست
 تا روح طبعی است اما مست
 هر جا که میل طبع را می
 میل توضیب خویش جوید
 تا بود تو در ز هست جانک
 از بهر دوی بود اشارت
 با هر چه بطبع خویش سازی
 هر پیش و کئی که نام او هست
 از عشق نه هیچ ذره خالیست
 از بر تو نور عشق می دارد
 از عشق مدد رسد بهر یک
 اند شد عشق بی مزو نیست
 با تو غم عشق را شمار نیست
 تا جمله بر سر دورا هم

بی ما بخودش نظر نیامد	از ما بخودش نظر نیامد
چون قابل عکس آن حبسالم	زین روی همیشه در خیالم
خود را طلبید در دنا خانه	اما تو برون شواز میانه
باست و لیک بی تو خواهد	جان از غم این سخن گاهد
عشق از تو جو خانه یافت خالی	در داد صلا ی وصل خالی
ای لغد وصل او نخواهد	در عشق فراق خویش مانده
دو یاد کن آیتی ز اخلاص	که فایحه ایست در ره خا ^ص
سبیح و نماز و دون کار بست	اندیشه عشق خود شمار بست
پیدا ربقا و دید طاعت	شرکت بزد این جماعت
علم و عمل اندین ورق نیست	این شیوه عاشقان خو نیست
احاک نمازی رکوع است	جه جای اصول با فروع است
آن قبله برون از جهاتست	آن کعبه و ذای کاین است
آن سرودین جودت ازین راه	بشنو که چه گفت لی مع الله
چون عشق چراغ خود فروزد	اول چو سئل سوز د
در عشق نه شک و یقین است	و خوف و رجانه کفر و دین است
مرغیست که روح منزل اوست	بحر نیست که علم ساحل اوست
از علم درو نشان نیامد	کین خواست عمارت او خرابی

اندک خبری که معرفت راست	از بهر خرابی صفت راست
بشنو لیسرا حقیقت عشق	با خویش است نسبت عشق
با خویش بود همه خطا بش	خود گوید و خود دهد جو ^ا بش
معشوق خود ست و عاشق خو ^س	در عشق سخن ز رفت ازین بش
از لذت وصل راحتش نیست	از درد فراق محنتش نیست

حکایت

بودست مکر بعد پیشین	کامل صفتی ز اهل تمکین
از نیک و بد زمانه معزول	هموان بوقت خویش مشغول
پغمبر عهد زان حضرت	گفتند بگو بمرید خلوت
از رد مشو بطاعت خویش	با آنک کنی هزاران پیش
چون نیست قبول حضرت	محروم شدی ز رحمت مس
در خلوت پیر شد پمبدر	ز اندیشه آن حدیث مضطر
با پیر راه دل نوازی	بر گفت پیام و نیازی
چون پیر پیام دوست بشنید	بر روی نیم جو خال غلطید
سرکشانه و بی قرار بر گشت	بر محله که نماز بنشست
از طاعت خود دی نیاسود	میگرد جانک عادتش بود

بر سپید پیمبرش که ای پسر
 چون نیست قبول حضرت این کار
 پیران سر دوز و گفت خاموش
 من بنده حکم و او خداوند
 کرد و او اگر قبول باشد
 بایندگی خود مر شمارست
 چون پیر عشق میرد از کلام
 کای رنج کش ندیده مقصود
 ضایع نکینم هر چه کردی
 در عهد و وفای عشق یوست
 آنکس که ندان نصیب خود پاک
 آنانکه بنور عشق هستند
 بگذارد حدیث زرق و ریواس
 حق را بامید و بیم خوای
 ای پیر از غرور تا کی
 حق را طلب ای سرده چون بچ
 بوی حق جگنی بهشت حرام

عاشق نه توئی و تو هم نیست
 ای قایقه از وجود تو ننگ
 که زانک ترا تو بشویند
 تا عشق نگرده عقد هاجل
 چون آینه پشت و روی دارد
 هر آینه کو مقابل آمد
 باز آینه که پشت و رو شد
 آینه حکم اوست موجود
 آنکه بهشت و ازادت
 آمد بدینک دشمن و دوست
 عشق از من و تو چون نیازست
 آنکس که ترا بمثل آورد
 هستی توان برای خود خواست
 این نگه زما و من حنا کن
 اصل تو نیامد از عکاس
 کجینه لطف و مهر او می
 بود تو ز مهر تا ر عشقت

تادم زنی که جای دم نیست
 آینه تو هم از تو پر زنگ
 آینه عکس زدی و بدید
 آینه مانند مصفا
 عقل از همه گفت و گو دارد
 نوری که شافت قابل آمد
 معلول خیال از او شد
 از هر طرفی که خواست نمود
 این برده شقاوت از سعادت
 معذرت و این جداسد از دوست
 بر هر دو طرف رهش درازست
 مقصود خود از تو حاصل آورد
 تا کار خود از تو می کند راست
 اندیشه این وان رها کن
 ای از تو ز بار عقل قاصر
 بهر تو همه تو بهر او می
 هستی ترا نثار عشقت

نشین بستر انوی تجسس
آینه بدست و دیک در خوش
در خاتم تو غمش نیک است
گر نشوی از من این خبر را

اینست نه توید تغییر
بیک دار حکایت گویش
آنچ از تو هیچ ارزدا نیست
بر تو شرف است کار و خرد را

صفات شریف و پرستش و اوصاف

ی خسته درون تو نهالست
ای سایه نشین هر درختی
آن دانه که در کلت نهالست
گر مرد زهی دگر مکن رایی
می باش بدات خود مذهب
ای گفته حکایتی بخمیر
چون تپه همی روی بهر کیش
ای از پو اخلاف ملت
چون حاصل تست رسم و آیین
تخمی که ز خوشه تو ربزد
ای دسته کل نمی نمایی

کز پیوه او ترا گالست
بر خور ز نهال خوش لحشو
ناظر نیری کز زجهاشت
از عهده عهد خود بر و نای
جذب حکمی حدیث مذهب
از مذهب و کیش و ملت و دین
آخر تو نشانه بیندیش
علم و عمل تو کشته علت
دیان ز تو کی پذیرد این دین
از قوت این هوا خیزد
از باغ طبعی و نمایی

کیم که بصورت گیاهی
وصفت نکنم که جوز نباتی
با آنکه سیرشت خالک داری
بنیاد ترا خودست قدرت
خمر و جهل صبح کشته
می برد ز قیام هر بانیست
تا در حرم مشقه بردت
تا گشت وجود قلب و قالب
از کان ترا خود ادترکیست
با آنکه ترا ایستنی انگند
بیرون جگر ندید حاصل
روینده جو بر زمین نشاندت
از لطف و بیان بدید
آن دایه که شاخ و برگت آراست
آنکه بزبان جرب دل داد
چون داد دلت باین و آن رام
چون روح رونده و نمایی

در عالم خوشی با دشاهی
حقا که حقیقت حیاتی
نسبت نه باصل پاک داری
بششت باب و خال حکمت
شاسته صد فوق کشتی
از برده برده هر زمانست
آنکه آه بنامیه سپردت
از قوت و قوت او مرکب
مجزو تو جسم شد بر تپ
شاخ تو بلند از دست یکنند
هم در جگر تو ساخت منزل
پونده لبوی خوش خواندت
می داد بر حمت ترا شیر
این گفت برو کوز جرب و زشت
بر تو در تلخ و شور کشاد
هم در دل تو گرفت آرام
کردید حدیث که خدای

مَرَحْطَه غَدَايِ تُو مُوَا فُو
کُو نِيَد که رُوح تُو دُش نَامَسْتُ
از عَالَمِ اَمَرِ کَرْدِ پَرُو اَز
سَر تَا سَرِ مَلِکِ رَا بِيَا زَا سْتُ
تَا خُو دِ مَدَدِ يَحْجَدِ بِي خُو شِ
اَوْ هَمِ بَطْرِيقِ اَشْنَائِي
هَر سِيَه بِي هَمِ اَحْتِيَا جِ دَارَنْدِ
لِيکِ ذَرَه مِزَا جِ اَکَرِ بِي کَرْدِ
قُدْسِي کِه حَيَاتِ اَنُوشْتَا
از رُوضَه وَصَلِ وَصْفَه بَارِ
کَرْدِ فَرِشْتَه زَا دَرِ بِي بُدِ
شَهْرِي هَمِه پَرِزِکَا اُو خُو دِ
لِيکِنْ هَمِه بَرِ دَرِ شُرُ دِ عَاکُو ي
دِيْدَانِ هَمِه کَامِ خُو دِ مِلِيْسِ
بُرُو دِ خِيَالِ خَوَابِ وَ خُو رْدِ شِ
دَرِ صُحْبَتِ آبِ وَا شِ وُ بَا دِ
از کِيَرِ وُکُشِ وُ نَبَا يَحِ خَالِکِ

دَا دَنْدِ جَانِکِ بُو دِ لَانُو
اِي نِسْکِه بِي مِرَا وُ نَمَامِ اَسْتُ
تَا قِيْضِ دِهْدِ بِي دُرُو اَنِيَا زِ
هَمِ دَرِ سَرِ تِ اَشِيَا نِه خُو اَسْتُ
لَحْشِدِ بَرُو نِه اَنِ کَمِ وُ شِ
دَا زِ دِ نَظَرِي سُو ي نَمَائِي
بَا يِکِ کَرَا مِزَا جِ دَا دَنْدِ
سَر نَامِه جِسْمِ دَرِ نُو رُو دِ
جُو نِ دَرِ بِي زِ نُو شَا حْتِ مِزَا
دَرِ خِطَه خَالِکِ شُدِ کَرْتَا زِ
تَا دِيُو دِ دَا زِ مِيْدِ يِکِي دِ
اَفْسَرِه دِلَانِي بِي خِيَرِ دِيْدِ
بِي کَانِه مِزَا جِ وَا شِنَا رُو ي
تُو قِيْعِ خِلَافَتِشِ مَقْدَرِ
سَرِ مَسْتِ عَزُو رُو خُو شِ کَرْدِ شِ
اَنِ عَهْدِ قَدِيْمِ رَفْتِشِ اَنِيَا دِ
اَفْشَا دِ بَجَلِ وُ عَقْدِ اَفْلَاکِ

زِي نِي جِ وَجِهَارِ دَرِ حِيَا بِي شِ
لَحْيُو اَنِي اَنِ وُ جُو يَا فِ اَلِهَامِ
اِي نِ ذَرَه زَا مِزَا جِ اَنِ نُو رُو
از پَرِ تُو رُو حِ رَا حْتِ اَفْرَا يِ
لَحْشَرِي فِ قَوْلِ يَا فِ تِ دَا شِ
اَنِ هَرِ صِفَتِي بِي رُو دِه دِيکِ
هَرِ مِشْکِلِ کُلِ رَا هَزَارِ مَعْنِي
هَرِ دِ عُو ي رَا هَزَارِ حِيْمَتِ
هَرِ غِيْرَتِ رَا هَزَارِ لِيْسَتِي
هَرِ مَسِي رَا هَزَارِ مَحْمُو رُو
فِي الْجَمْلَه بِلَا يِ عَالَمِ اُو شُدِ
بَا صَحْبَتِ نَفْسِ اَشْنَا کَشْتِ
جُو زِ صِيْدِ بِلَا نِه کَشْتِ خُرْسَنْدِ
مَحْبُوْسِ وُ لَا يَتِ خُو دِ شِرْکَرْدِ
اَنِکِه بِي خِلَافِ هَرِ صَوَابِي
بِرْجِهَرِه رُو حِ اَزِ وُ نَقَا بِيْسْتِ
صَدَفْتِه اَزِ وِيَه بِي شِرْ هَرِ رُو يِ

هَفْتَا دِه زَا رِ شُدِ حِيَا بِي شِ
بِي کِيَا دِ زَبَانِ بِي کَفْتِ هَرِ نَامِ
مَانَدِ شَتَا نِه کَشْتِ مَشْهُو رُو
نَفْسِ لَقَبِ اَمْدَانِ دَرِ بِي جَا يِ
اَنِکِه لَبِه نُوْعِ شُدِ صِفَاتِشِ
بِي دَا شُدِه صَدِ هَزَارِ مِشْکِلِ
هَرِ مَعْنِي رَا هَزَارِ دِ عُو ي
هَرِ حِيْمَتِ رَا هَزَارِ غِيْرَتِ
هَرِ لِيْسَتِي رَا هَزَارِ مَسْتِي
اَشْفَه تَرَا نِ حَسِيْنِ مِيْصُو رُو
سَرَفْتِه خَالِکِ اَدَمِ اُو شُدِ
اَنِکَا هِ بِلَا نِه مِيْتَا کَشْتِ
اَنِ هَرِ صِفَتِشِ کِيَا دِه صَدَفْتِ
مَامُو زِ حِيکَا يَتِ خُو دِ شِرْکَرْدِ
دَا دِ شِرْ مِرَا دِ خُو دِ جَوَابِي
هَرِ طَائِفَه رَا اَزِ وُ حِيَا بِيْسْتِ
صَدَفْتِه اَزِ وِيَه بِي شِرْ هَرِ رُو يِ

از هر نفسش فروغ شمع
برگردن مدعی از دُبار
هم حُر و امَل ندیم یارش
بادل همه عمر جز منافق
نقد همه زاهدان و خال
در کوی همه جو حلقه بر
هر در که کشاده بسته اوست
در هیچ سرشت از و گذر نیست
هم دشمن اولیای مرحوم
بعدم که سگی شد آخر کار
با نفس گنه ملحق است
لیک خواب و هزار گونه تعبیر
بینای نفس بس نهانست
با آنک بدیده هم بدیدش
این نکته بیان کجا کند کس
آن دل که خبیه الهیست
آن دل که ز فیض نور بیناست

و ز هر صفتش عرق جیم
در دین معنوی از و حار
هم شهوت و خشم یا بکارش
شیطان و هوا بر و افوت
در آینه مصیبت از و چاک
ان وی همه زاد و دست بر
هر تر که نراد خسته اوست
کس را ز سرشت او خبر نیست
همه زن این بیای معصوم
افسانه او شنید یکبار
کس را چه که انا الحق است
لیک حرف و هزار گونه تعبیر
انکس که بدیدیم ندانست
انکس داند که آفریدش
در دین دل نماید او بس
محکوم او امر و نواهیست
روح که بوی حق توانست

عقل از صفت و طبیعت او
القصه مد از نیک و بد اوست
ز هر و شکر اندر زینت است
سرسنه گم است از پر حکایت
از رسم با ستم قانع آید
عادت کشدش بسوی بدعت
شیطان بد لش سرای سازد
تلقین کندش هوا بطلت
چون گشت هوای نفس معبود
دانی که چگونه باشد آنگاه
باز آنک سعادت از ل یافت
توفیق رفیق و یار او شد
توفیق بسوی جهد بردش
سر نامه طاعت آن جهد
آینه جو صیقلی شد از زنگ
چون گشت در آید ایمان
نفسش صفتی دیگر بیابد

دانست نه از حقیقت او
هم علت و هم دواي خود او
اما بقضای حق و الست
تأخیر بکارند عنایت
فرع از اصول مانع آید
در فقر هوا افتد بشرعت
اور از هوا خدای سازد
اینست نهایت ضلالت
کفر از بس پرده روی نمود
مردود ابد نمود با الله
در مرتبه رضا محل یافت
تصدیق و یقین پناه او شد
تصدیق بر وعده بردش
شرح معرفت شد آن عهد
از کفر نه بوی ماند و نرنگ
مفهوز شود هوا و شیطان
زان بس بکمال خود شتابد

هر چند هوا از او شود دور
این فیض بقدر جهد یابد
آن جهد بهمت است بی شک
آنرا که دل و قدم بلند است
چون کوشش او زیاده گردد
ای خواجه وجود نفس بد زام
بنیاد حیات او برانداخت
با این همه معدن فساد است
انگیز حدیث ماس عجم داشت
قوی که مدار این جهان اند
او را جو حجاب راه دیدند
فی الحمله جو نفس را عنایت
دینا که بناس را بقا نیست
از قوت آب و آتش و باد
طبعش بدلیل معتدل شد
یعنی که جو نیست عین رحمت
گفت آنکه اگر نه هستی او ست

خود شدند حقیقتش دهد نور
زان پس کمال خود شتابد
لیکن بقاوت اندهر یک
داند که براه او جبهه است
بدی ز رهش گشاده گردد
دانی که چگونه گیرد آرام
چون مرد بنزدکی رسد باز
هشدار جبهه جای اعتقاد است
او از همه عمر شهادت
بر نفس همیشه پاسبانند
بنک و بد او گناه دیدند
از است بریود هدایت
دانست که جزو فنا نیست
هر خشک و تری که داشت
میلش ز هوا بسوی دل شد
از بودن او جبهه بود حکمت
هستی توان تو بر کشد بوست

طاووس تو سحر شادمانست
گر نفس نه پای بند بودی
از حق نظری جو هست با تو
تا گویدت ای کدای مضطر
توانه نه عکس آن نور
آن دین که او ندارد این قوت
چون موج بساحل آرد او را
نفس تو جو رنگ از آن نشیند
هر آینه محیل نوری
آن آینه که تو باز گوید
توانه طلب که مطلق
چون در نظر تو ما و من نیست
سر بر قدم و قدم سبزه
بی نام و نشان شود نشان گیر
تو جام جهان نمای خویشی

بال و پر خود بدید از است
در خود نظرش بلند بودی
نفس از آن نشست با تو
نشین و ز حد خویش مگذر
جای خطیست ازین سخن دور
در بحر خیال خود شود غرق
دانی که چه حاصل آرد او را
کاینه ز عکس باز بیند
از پر توان ترا غروری
بفکر که همه بجزار گوید
جدا نکند کنی و دحیت
او مانده و او در سخن نیست
آنکه قدم از قدم بدر نه
یو کام و زبان شود بیان گیر
از هر چه قیاس است پیشی

خو را بد روز نیست کاری
پرو ز نگر از در چرخ بازی

مفاتیح معرفت دین و بیان تحقیق آن

ای طالب صادق سبک روح
طوفان ز نور تست در جوش
کشتی تو بسر عجب جها نیست
غافل منشین بدانکه وقت
خواهی که بدانی ای بهشتی
باید که با جهاد کامل
چون نه بکنار بحر بردی
زین بسر کمال دولت بروید
دل چون در توبه دید مفتوح
چون قبله او جمال جان شد
جان از دل و دل ز نفس نازان
کوئی که با تقوا و همای
نقصان و کمالات نباشد
جان کرده مقام قرب حاصل

نفس از دواعی تدال ارکان
ده حس درونی و برزخین
ملک و ملکوت گشته معمور
می آید و میرود بهر دم
از مرتبه غایت کمالست
این طائفه را خدا ای بخور
انجاست نبوت و ولایت
معمور خیالی ای خردمند
کدام شواند ازین خدای
گر خود بخد از سی یقین است
خود را جو یافنی بهائی
حقا که محقق است بی ریب
در غیبت تو ترا حضور یست
حاضر شوازان که هیچ غایب
از خود جو برون نمی بری بی
بحبوس طبایع و حواس
گر گذری از طریق دعوی

نیشسته بجای دل بفرمان
برجاده شرع حیدر حریف
یعنی دل و کل سرشته نور
در شب و فراز همد و عالم
انجانه مقام وقت و حالست
دانی که چه گفت لایموز
ای دوست چه سود از حکایت
بر خیز و میان صید و ربید
باشد که نشان خود دانی
بنیاد طریقت از جبین است
انجاست نشان حیدر نشانی
در آنه تو عالم غیب
در ظلمت تو نهفته نور یست
واقع نشود ازین عجایب
ای کمره ازین خیال ناکی
خود را تو از این شایسته
در خود سفری کنی یعنی

حَقَّاکِ مِیَا ز سَنَه و دَلِکِ
تَا نَقِشِ دِلِ تَا شَا ن هَسْتِ
دِلِ حَقِّ طَلِیدِ و نَقِشِ بَاطِلِ
خَاصِیَّتِ نَقِشِ اِنْجِیْلِکِ
مَرَجِدِ کِه نَقِشِ نَطِ سَنَه کَرْدِ
نَقِشِ تَوَا کَرِجِه هَسْتِ مَعِیُوبِ
جُونِ دِلِ دَر مَحَرِّمِ کُشَا یَدِ

بِنِی تَو دُرُجِشِمْ حَقِّ و بَاطِلِ
اِیْنِ کَفْتِ و مَکُو مِیَا شَا ن هَسْتِ
اِیْنِ عَرَبِیَه اِیْنِ سَخْتِ مُشْکِلِ
اِیْنِیْتِ و اِیْنِ بَرِجِه عَلِیْتِ
هَر کِزِ زِیْرِ اِیْرَاجِ خُو دِ نَکَرْدِ
لِیْکِزِ هُنَرِ نِیْ هَسْتِ بَسْ خُوبِ
نَقِشِ تَو تَا بِنِی مَکَا یَدِ

حکایت

پُر سِنْدِ یَکِ زِ زَهِرِ خَوِشِ
اِیْنِ شَعْلَه کِه اَز یَقِیْنِ اَمَدِ
صَدْرِ تَو بَه پِیْنِدِ اَشْرَاحِی
حَقِیْقِیَّتِ طَلَبِ کِه دِزِ نَقِیْلِ
دِزِ مَعْرِفَتِ حَقِّ اَسْتِ هَسْتِ دَا
قِیُومِ جُو بَر تَو دِیْدِ بَا نَسْتِ
رَه رَو جُو خُو دِ بِیَا ذَه کَرْدِ
اَز دِیْنِ خُدَا شُو نَصِیْبِ
اِز اَمَدِ و شُد بَرَا یِ دِیْنِیْتِ

اَز قِصَّه حَالِ اِیْنِ بَدِ اَنْدِشِ
دَر صَدِّ هَم نِشِیْنِ اَمَدِ
قُلْ تُو یَا بَدِ اَقِیْنِ اَحِی
کَفَرِ سَتِ بَر دِ اَهْلِ تَو حِدِ
اَنکَا رِیْکِ کُ دِ سَتِ اِیْرَکَا
بَر خِیْرِ کِه دِزِ قِیَمِ اَسْتِ
اَنکَه رَه دِزِ کُشَا دَه کَرْدِ
تَا خُو دِ نِشُو یِ زِ خُو دِ نَصِیْبِ
پِیْمَا نِ اَللّٰه تَبَّه اِیْنِیْتِ

دِیْنِ نِیْ سَتِ مَکَرِ فِکَرِ دِه بُو دِنِ
عِلْمِیْتِ زِ عَمَلِ جُو بِنَصِیْبِ اَسْتِ
نَا دِزِ تَو هَم نِیْ سَتِ مَسْرُوبِ
دِیْ بَا جِه دِیْنِ کِه حَرْفِ دَالِیْتِ
مِیْنِ کِه زِدَالِ دُو زِ بَرِ هِیْزِ
جُو نِکَسْتِ مَقَامِ قُرْبِ اَعْلِی
زِوَرِ رُو کَا نِیْ سَتِ کُو بِنِی
مِیْخَا کِه دُو کُوشَه کَمَا نَسْتِ
هَر تَرِکِ بَر کُشْدِ کَمَا نِ دَا
یِ شَکِ یِ نِیْ جُو غَیْرِ شُدِ دُو
اِسْلَامِ کِه پَا یَه نَحْسَتِ اَسْتِ
طَالِبِ جُو دَر رَقِیْقِیْنِ کِیْرِدِ
اَز ظُلْمِیْتِ نُو رُو تَقِیْ و اِثْبَاتِ
اِیْنِ بَرَقِ اَز اَن دُو مَخْلَفِ نَامِ
دَر مَهَرِ قِیْقِیْنِ بَمِ هَر بَا نِی
تَسْلِیْمِ کُشِ بَدَا یَه شَرِ عِ
اَصْلِ و زَعِ و تَو کُلِ اِنْجَا سَتِ

اَز اَدِ زِ خُو شِ بِنِی بُو دِنِ
اِسْلَامِ لَبْهَرِ تَو غَرِیْبِ اَسْتِ
دَر صَحْبِیْتِ تَو جُو سَتِ مَعِیُوبِ
بَر رُفْنِ اِیْنِ طِیْ بُو دِ اَلِیْتِ
دَر دَالِ یَقِیْنِ خُو دِ زَا وِیْدِ
خُو دِ هَسْتِ پِیْرَا زِدِ نَا نَدِیْلِ
اِیْنِیْتِ رُمُوزِ قَابِ قَوْسِیْنِ
بِرِ اَزَلِ و اَبَدِ عِیَا نِ اَسْتِ
زِوَرِ لِکِ رَسَدِ دُو کُوشَه نَا جَا زِ
اَز پَا یِ یَقِیْنِ بِنِی اَن نُو رِ
لِیْنَا اَرَا کَتِ قَدَمِ دُرُ سَتِ اَسْتِ
صَدْرِ شَرِ هَمَه دَر دِزِ نِکِیْرِدِ
بَرِیْقِیْتِ جُحْدِ بَحْمِ اَوْ قَا تِ
جُو نِ حَالِیْلَه شُدِ بَرَا یِدِ اِسْلَامِ
بِخُو رِ عَمِ اَوْ جَا نِکِ دَا یِ
پِرُو زِ مِیْرِ شَرِ نِیَا یَه شَرِ عِ
دَر نَقْدِ و رِضَا نَا مَلِ اِنْجَا تِ

بوی برد از جهان جاوید
 چون هرد و طرف نمود یگان
 این هرد و که زاده جهان زنده
 اسلام بسینه در کشد زخت
 آن کرده مقام خود بساحل
 و امین هرد و در ره دیه
 این خانه مقام صبر و شکرست
 چون تلخ شد از همه مذاقت
 کرد و در جهان بحکم ناجیز
 بگند بر آید اندر پر غم
 رخصت نبود هیچ حالت
 هر نقطه که در محیط فهم است
 هر نفس که در خورند از فکر
 چون جمله ز لای نفوذ و نور
 جدا اندک ز نفس لاف کند
 نه نفی بود ترانه اثبات
 اثبات بنفی باز کشته

حال شود در زینم و امید
 از خوف و زجا زاید ایمان
 جز در پی هم قدم سپارند
 ایمان بدور دل زنده تخت
 این زانیم از نیر منزل
 دانی چه بود نتیجه توحید
 زین بس همه حال صحو و شکرست
 دارد ترش اندک و طعنه
 ماند نظری بهر تمیز
 پیروز شود از میان نظر هم
 گن خود که هر زنده خالت
 هرد که در فضای و سم است
 هر حرف که بر سر آید از زنگ
 الا ز کین در افکند نور
 از هرد و طرف جدا افکند
 این خانه نشد در ست و شهادت
 دم گفته و نه در از کشته

الفقه ترا جودم نماند
 راه پس و پیش بسته گردد
 بی شرح بود عیار فی را
 حیران شده در شک و یقینش
 در پای قناست و موج تجرید
 منظور نه و نظر نماند
 بی علم و نظر لسی دیده
 این نک پیوسته را نشان هست
 بشوید سرو پای و بی نک و پو
 این عینت محضی شهودست
 بی عشق و نه عاشق و نه معشوق
 این جمله میان لا و الاست
 بی هیچ شکی ز فرشت تا عرش
 نقش است و جلی نه در شمارست
 آن در اگر چه هست هم نیست
 گر هیچ از نشان بودست
 چون شد ز فانی خود محقق

از تو تو نفی هم نماند
 نطع کم و بیش در نوردد
 ز هر بود اشارت را
 در کفر نموده کفر پیش
 باران بلاست و بر تقدیر
 معلوم نه و خبر نماند
 جز حیرت حاصلی ندیده
 کوئی که هنوز در میان هست
 از هرد و طرف شود سیه روی
 و صفش عدم بلا و جودست
 نه سیر و نه سابق و نه مسبوق
 فی قصه این نشیب و بالا است
 در دیک سالک است یک نقش
 مانند ذره عیارست
 اینجا است که ممکن و عدم نیست
 آن پر تو واجب الوجودست
 آنکه بقا شود مشدود

انجا بر سند بدین مطلق
 هرگز نشود بزرگ و پندار
 باید که حساب دین بداند
 انجا جو حساب دین شدت راست
 خود روز قیامت تودین است
 دین نیست مگر خدا پرستی
 که عقل صحیح و دل سلیم است
 راه همه انبیای مرسل
 در اصل بحکم یک شروع است
 اول که نشان و نشان بود
 و جوهر و جسم را شماری
 و عریضه خیال دروهم
 فی مایه خوب و زشت حاصل
 فی درخش و بخت گفت و گوئی
 بی هفت و نه و نه هشت و نه
 از کج نهان جو پرده برداشت
 کجی نه که و نشان جمالی

آری جو با فرین نشانست
 از علم قدیر از ادب خواست
 چون قدرت او بفعل پیوست
 الفصه بدید گشت عالم
 پس کرد بخویش ره مونی
 این نامه که ختم او برین شد
 نزد همه دین مجز یکی نیست
 لیکن سخت نظرها
 که یک خبری موافق حال
 اما همه ز اقدم یکی بود
 آدم که ندیم حضرت آمد
 فرزانه از ولایت او شد
 این صید که مرغ او لین است
 در مرغ بهشت بگذشت
 دانست مگر که این همانست
 نشیند جو در دهان نهادش
 بودش نه می جو آن قدم رفت
 از عذره سود چون فلم رفت
 تحسین نظر بر کس نیست
 آورد بدید هر چه او خواست
 تربیت گرفت هر چه شده است
 موجود شد اصل و نسل آدم
 مقصود چه بود از اعباد
 جز دست بدست رفت دین شد
 حقا که درین سخن شکی نیست
 شد قصه مخالف از خبرها
 دادند بقدر طبع جهال
 گویند هزار و دم یکی بود
 فهرست کتاب حکمت آمد
 دیباجه این حکایت او شد
 آن صید که دانه خوار دین است
 جز دانه بدید کرد او گشت
 گفتند مخور گزین زیانست
 آن لذت او لین نداشت
 از عذره سود چون فلم رفت

می کرد ز قهر دانه فریاد
آن دانه جوینج در زمین داشت
خودینج درخت بود محکم
بگند برآمد اندران جهد
آن نوحه نوح بهر دین بود
ادر شیراز آن بلد بنشست
ذوالنون که برفت بر شکایت
افتاد بنکای ماهیه
باز شرح قبول حق مدد کرد
که تابش نور دین بودی
جون شد بینه شایه دین
گردید نه خلیل بودی
دین بود رفیع او که آتش
یعقوب بنی که داشت این دره
جندان غم دین گرفت در بر
آخر که حدیث مرده بشنید
که نقش بس خیال کردی

میخواست که بر کند ز بنیاد
آمد بر زمین بهشت بگذاشت
بر کند زان شد مسلم
زان جهد رسید بر سر عهد
ناکام خرابی زمین بود
کند ز سر دین بصدق و یوست
مدوم شد اندران جنایت
نومند ز رحمت الهی
معلوم شد که نیک بد کرد
آن ظلمت ظلم کی نمودی
آسوده شد اندر زحمت بقطرین
خود در دین جبریل بودی
گشت از قد مشرب زمان خو
حقا که همه وصیت این کرد
تا نور بصیر شد در آن سر
از دین بس درخت پر رسید
اول نه ز دین سوال کردی

یوسف جویمان بدید بر همان
از یک نظر نهفته را وود
در حضرت آن چهل سال روز
گردید نه شفیع راه بودی
در دین جود رست شد سلیمان
ایوب که غم نصیبت آمد
از صحبت خلق دوری بود
موسی ز زحمت دین جو بر خورد
جون تنگ آید او بر آن عصا شد
بگرفت عصا و قصد دین کرد
بگفتد بکنج این خدای
جون دست ایشان دین هست
عیشی بخنی که گفت در مهده
اول جود دین برآمدش دم
جون ماه محمدی برآمد
دور قمرش جود داشت حالی
این ملک بلد جود حوالی

دانست که نیست شرط پیمان
جون دید که بر خلاف دین بود
آسوده نشد ز کربیه و سوز
تا حشر در آن گناه بودی
زان دیو و پری شدش بفرمان
جون قوت دین طبعش آمد
در غیر بلاد صبوریم بود
از شاخ درخت بر جها کرد
تیر نظرش از آن خطا شد
بگفتد بگفت بهر این کرد
می شان بدان قدر که یاحی
بر خیز و عصا بکن از دست
می زد نفسی یاد آن عهد
زان دم همه یافتند مرهم
این همه بسر در آمد
دین یافت عهد او کمالی
بنشست مسند رسالت

گفتند که عهد خود وفا کن
 پیش از همه کرده امامت
 تا خلق جهان کند نظاره
 چون روز من بواجبی آید
 با خلق ز راه رحمت و حلم
 آمد پی هم ز بحر دین موج
 آخر جو فصیح شد عبارت
 گفت آنچه دوپنه شده از من
 کدر چه آسمان دینم
 در دین خدا همه بیک رای
 این جمله مبارک سپاهند
 این بادی است بر پریشان
 فرمود پس از بلند همت
 بیک طایفه اهل دین پاکد
 این بیک سبک آن دگرگران بار
 بی اجماعه مقربان درگاه
 این شرط میان جمله پوست
 برخیز و توپراقتدا کن
 بعد از همه هم بکوی قامت
 بکنار نماز خود دوباره
 بر جمله خلق مشتد شد
 بگفت بر من اطلبوا العلم
 از هر طریقی رسید صد فوج
 آن مهستان گرد اشارت
 بیک روز تهنیت شود از من
 جو جای شود از زمینم
 محراب نشین و منبر از ای
 یعنی همه مقتدای رهند
 در قافله رهبرند ایشان
 هفتاد و سه نه بگرد است
 هفتاد و دو دگر هلا کند
 این رسته و از همه گرفتار
 بودند موافق اند ز راه
 بودند با اتفاق و هم هست

اول که بنای دین نهادند
 این عهد خود در میان نهادند
 کرد مرد زهی دگر مکن رای
 چون بای زدی بیک عهدی
 ای گفته حکایتی بخمین
 می باشد نبات خود مهذب
 چون تیرجه میروی بهر کیش
 ای از پی اخلاف ملت
 چون حاصل شد رسم و آیین
 تا عادت و رسم زیور تست
 در صحبت دین مبارک زرق
 اول سخن که گفته فاش
 ای شست قدم که شرم بادت
 منکر شده خیر روی
 ای قبله تو زیارت لیکن
 همان تا تو بگام خود نگریدی
 ابلیس جویر لیس دین شد
 با جمله همین قرار دادند
 از دین خدا نشان نمایند
 از عهد عهد خود برون ای
 حقا که جز تو نیست مهدی
 از مذهب و کیش و ملت و دین
 چندین حکایتی حدیث مذهب
 آخر توشانه بپسندش
 علم و عمل تو گذشته است
 دیان ز تو کن پذیرد این
 کدین تو هر در خور تست
 کربا خبری ز روز میقات
 امروز بدان و هم بدان
 یاد از جوی دهند بادت
 فردا شنودا اگر بکوی
 حقا که امام تست ابلیس
 ناهم جو امام خود نگریدی
 در روز نهنگی اسپن شد

هر چند نه جای قتل و قالت
 دین عهد بود جواد و فاکرد
 ابلیس که روز نجات بر کشت
 دانست که غیر شد حج آبش
 آن کشتن قبله را جویم دید
 از فرع باصل دین بر داخت
 از بی نمکی و شور بخشتی
 پجان کشید سر با صدار
 این واسطه را جود بیان یافت
 در راه دودید زان ادب نیست
 در اصل جواد نکست محکوم
 حاکم جو محکم نه نمکاید
 آن سجد برای آن دم آمد
 هر جا که مقام پاک سازند
 چون قبله تست اشارت یار
 کر پیت مقدس است در پیش
 ابلیس که دین بود پاکش

آوانه ایجد و الا دم
 آتش ز نهاد او بر آمد
 چون آتش عجب را بر افروخت
 خود را جودید مهر شد مات
 چون عهد و وفای دین بودش
 چون آتش خویش و خاک او دید
 خود جوهر آتش اصل او بود
 آدم جود می زد او بر افروخت
 صد شعله در روز خانه میزد
 جند اندک دمش کشته شد
 هر دم دم آدمش بر انیکشت
 آبی جو بر روز دعایست
 از قوت خویش باز شد
 می یافت و انجبا نیارد
 آخر جو فرو نشست دودش
 می گفت اگر چه ناخوش آمد
 آتش بنشیب کی گزاند
 شنید و خبر بردن آن دم
 دود اناخیر بر سر آمد
 دید آتش خویش و مهر در آن خست
 خود پی ازین بدست هیماست
 پندار خود از میان بودش
 بالای خودش نمی پسندید
 می کرد ز اول اندکی دود
 از سوسه گرم کشتی شو
 از هر طرفی زبانه میزد
 او را الهی زیاده می شد
 بخت آب و فابرو نمی ریخت
 آب شد انداز جنایت
 چون آب نیافت گرم تر شد
 بر خاک بماند آب خود برد
 دانست ولی نبود سودش
 بعد که جواد صلم آتش آمد
 حقا که سرم فرو نیاید

در طینت من جو بخت شهاد	جو بخت کنم من این چه افتاد
طبعم جو بلند است آمد	از طبع خودم چه شمت آمد
معنی جو دروخت صورت	و البته طبع شد صورت
او بخت نکرد و حق نبرد	از کشت بهانه بود و بود
می بود همیشه در کینش	تا زخنه کند آسانش در پش
دانست که او بدین بر آمد	و ز جمله خلق بر سر آمد
گرفت بدین بهشت اعلی	نقصانش ازین طریق آن کی
برین که در زجر خود امدها	می غرزد و کور دید آزاد
دانه ز درخت کبر یاد است	پرواز همه سوی بقاد است
هر چند بلند می برید او	لک جو طبعش بدید او
دانست که عاقبت هوا نیست	با شهوت و حرص آشنا نیست
کرد آنچه شنیده سر انجام	اما گرفت مرغ را دام
مرغی که بلاد مکان شد جای	این دام چگونه کیدش
البیش که این آسان میگرد	اری جو خود شرفیتش میگرد
میلش جو طبع بود پیوست	اورا همه این خیال می بست
می گفت که از هواش کیرم	او خود ز هوا شود اسیرم
معلول جوان هوا نشان دید	آن علت واسطه عیان دید

از گوشه شاخ دانه جند	جو نقطه میان جگر افتاد
میخواست بدین بهانه یکدم	انگشت نهاد حرف آدم
آدم خود از آن هوا گذر داشت	وز علت حرف این خبر داشت
جو یافت بود علم آسمان	بر مصد ز خوش کشت پدنا
معلوم شد ز علت صرف	جو نقطه رسید بر حرف
جو وقت بخوش منصرف شد	میدید که اصل بخوف شد
در حال که وز فعل خود کرد	دانست که هر چه کرد بد کرد
میگفت نکردم بعدا	سهوی شد ز بنا ظلمت
آنجا جو بود هیچ علت	محروم نشد ز عفو زلت
جو نیت وصال کشت معمور	باد و ست نشست و دشمن کور

مفاتیح ششم در طلب کردن بیرون و شرط مرید

ای پرده نشین راه پهای	این بادیه ایست و سرو پای
نی بی سرو پای آن تو داری	اما جو سران میان بر آری
قومی که ز بادیه گذشتند	اول سرو پای برهنه گشتند
در بادیه سرسری سینه پای	پا بر سر خود نه و در روز ای
اینجا سرو پای خوش نشکر	ورنی سر خوش گیر و بکدر

در صحبت کردن پیر

ای سر زنده بر گلیست پایت	گستخ مرو که نیست جای
بگذر ز سر خود ای سرفراز	پای بزن و سری در انداز
دانی که چگونه کز فنار	روزی که ز سدرت بدیوار
انجا سپرت پیکر از دست	جان بر سر نیزه دار پو ست
حقا که ترا درین نه تنگ	از صحبت تست پای در سنگ
کاری سرو برک این سیان	در کس سر خوشی در گریان
اول بطلب نه طلب را	انگاه شرائط و ادب را
بشتاب که درین سعادت	اول طلب است و سر ازاد
جون پای طلب بر زمین نهدی	هان تا زوی بخود مرادی
زیرا که سفر درین مراحل	بوشه و رهبرست مشکل
و رهبر اگر بر زمین نه کام	در بادیه که سوی سراج نام
در راه بخیزد آتو کردی	تا سر تهی بپای مردی
جون طالب نه شدی بند پیر	در یاب نخست صحبت پیر
از علم و عمل مباش مغرور	میدان همه راهبای مشور
علت همه رخصت است و حله	این حیل را سود عقیله
پندار عمل نیست بشکن	بنیاد غرور از برافکن

پیری طلب ای سیر که در راه	از باز و خرو باشد آگاه
جون بد رفقه تو هست او ست	اکسیر وجود صحبت او ست
تو در و و پیرا فنا بست	مفتاح فتوح و فتح با بست
پیری نه که چرخ سازد شیر	خود را طلبد ز راه ند پیر
پیری نه که آب و خاک پید	پیری که جهان پاک پید
پیری نه که مبتلا ی جا هست	ان پیری که مقتدای راهست
پیری نه که در خیال باشد	پیری که بوقت و حال باشد
پیری که مال غالب او ست	ان پیری که حال طالب او ست
پیری که نه در فروع مانده	پیری که اصول دین بداند
پیری نه که پای بسته باشد	پیری که ز خویش رسته باشد
پیری نه که مفلس است و معدوم	پیری که توانگر است و مقبول
پیری نه که هم جو سایه پشت	پیری که ز نور عشق هست
پیری نه که طالب است و مغلوب	پیری که مراد گشت و محبوب
پیری که نیاید ترک کرامت	پیری که نیاید استنقامت
پیری نه که غایب است و دور	پیری که همیشه در حضور
پیری نه که غافل است و محروم	پیری که ز علم شد بمعلوم
پیری که محقق است و کامل	پیری که مقرب است و واصل

آن پیر که آن کمال تمکین	میراث رسیده باشد درین
آن پیر که کشف او عیانست	تحقیق مقامش جاودانست
پیری که نهد اشارت دینیت	پیری که برد زه یقینیت
پیری که با وج قاب قوسین	بر گوشه چشم اوست کونین
پیری که جو در دلت نشیند	حال ازل وابد به یسیند
در صحبت او جو یا دفعه بار	پرهیز کن از فضول زنها
باید که زخوشش مرد باشی	تا زاه طلب سپرده باشی
زان روی که چشم تست آهول	معبود تو پیر است اقبال
آن پیر تو نور باطن بید	جو ز چشم تو راست شد با
آنکه تو خدا پرست کردی	از جرعه پیر مست کردی
در حالت او مگر تصرف	در خدمت او مگر تکلف
تا سر نکشی بخود نمایی	گردشت شوی بسر درایی
بچکوم شوی جانکه گوید	ما مور شوی بهر چه جوید
بر گوشه خاطرش منته بار	کان پیر طریقتش هشت دار
پیرست زبان تو گوش می باشد	در صحبت او هوش می باشد

حکایت

بودست و جید را میریدی	جز در نظرش سیار میدی
هر لحظه از ادا تپش قالب	می شد جو بصدق بود طالب
در وقت شماع پی جحابی	بودش همیشه اضطرابی
پیران سر وقت می برآشت	بکار ز راه غیر تشر کشت
ای شک دل از شک شریک	فریاد و فغان سر شریک
از حال مشو چنین میگردد	ترک ادبست هوش میدارد
کر بار دیگر برایت آه	در صحبت من نباشدت راه
در ویش بران قرار معهود	در حضرت پیر خوشی بود
یک روز مگر یکی خوش آواز	پستی دوشه کرد ناکه آواز
در ویش که آن سخن فرو خورد	جان در سر کار از سخن کرد
با خاطر پیر شد موافق	احسنت ز هر مرید صادق
خود را جود راز نگاه میداشت	می مرد و ادب نگاه میداشت
از هیبت پیر قوت چاک	جانش بلب آمد و زبان لال
از وی نفسی بد رینامد	تا جان عزیز برینا آمد
در مذهب آن که اهل دینست	شرط ادب این بود یقینست
از درد و نیاز توشه میگرد	وز صحبت غیر گوشه میگرد
بالش که دشمن قدیمست	بر گوشه راه تو مقیمست

از رفتن پیش و پس بر هیز
 تاهمت او ترا سلامت
 کز بادیه را بسوی کدرها
 هر واقعه که مشک است
 بایر بکوی اگر چه دانست
 تحقیق بدان که بر عارف
 لیکن تو طریق صدق می
 نفدی که بتو دهد امانت
 سیار بکوش و اندک دان
 چون پیر نهاد امانت کارت
 بجز بد بکمال سخت بنمای
 در جمع مشافرا صعلوک
 صدیق جو صدق این طلب داشت
 او را جو خدای و پیر بس بود
 زین روی صواب کامل او را
 از پیر نکو ز خویش بد پیر
 الهام شمر هر آنخ فرمود

در دامن رهبر خود آویزد
 پیرون بد از نه ملامت
 در هر کس دزدی را خطر ها
 هر پیشوایی که حاصل است
 پوشیده مدار اگر چه پنهانست
 بر نیک و بد تو هست واقف
 عیب و هنری که هست مگوی
 بر داده او مکن خیانت
 صد کار بکن که انانی
 بکده از زمام اختیار
 یعنی که ملک خود برون آید
 دانی که مرید چیست ملوک
 جز شیخ و کلیم هیچ نکند است
 بکاشد آن آنچه دست رس بود
 کو خود ز نصیب خویش برخاست
 هر بد که رسد که خود پیر
 تحقیق شناس گر چه نمود

خود را توان و مخواه ز نهاد
 کز بخشش او ترا حیات است
 بر آن بطوفیل او همه کار
 و ز کوشش او ترا نجات است

حکایت

گویند مگر یک ز او تا د
 داشت مرید و غم میخورد
 در حلقه علم و اسنفادت
 استاد بی صدق و او عجب ماند
 گفت ای قدمت و زای افلاک
 چون بود آن خطا که کردم
 دیدی بصواب و در گذشتی
 گفت ای نظرت کمال دهم
 سرمایه من عنایت است
 من طالب راهم و نور هب
 در چشم مرا بدی نمودی
 تو مردم دیده بپستی
 بر کوهر اگر غبار نبشت
 ناکه بکسین در افتاد
 و ز خدمت خویش گری کرد
 می گشت حضور او زیادت
 یک روز در روز خلوت خواند
 از شایبه زیادت پال
 و آن نیز قضا که سخت خوردم
 و ز خط ارادت زکشته
 خورشید توئی و من ز میسم
 پیرایه من حیات است
 خود با تو کجا شوم بر ابر
 صد بار بهی از آنچه بودی
 در چشم من ای نابیهی
 عیبی نبود بهار نشکست

دَارَم زَوَلَايَتِ تَوْ مَعْلُومُ
 جَوْنِ دَسْتِ تَوْ شُدْ كَلِيدِ عَرْفَانِ
 دَرِ عَالَمِ خُوشِ كَامَرَانِ
 افْتَادَه مَن اَكْرَدِ هِي دَسْتِ
 زَا فَا ذَنْ خُوشِ كَزَرِ كُرْ
 رُويِ كِ دَرِ رُومِ ثَالِ خُوشِ
 خُويِ بَدِ اَكْرَجِه رَه بِنَاشِدِ
 طَالِبِ جُويَا بَدِ اَنْ سَعَادَتِ
 دَر دِيَه اَوْ زَرَا هِ تَصْدِيقِ
 عَكْسِ كِه دَر اَيْنِه بِنَابِدِ
 هَر جَدِ كِه عَيْبِ پِشِ بِيَنِدِ
 جُونِ حَالِ مِي يَدِ اَنْ زِ صِفَتِ
 اَنْ نَعْمَتِ پَرِ خُودِ زُودِ
 دَرِ خُلُوتِ عِشْقِ مَحْرَمِ آيِدِ
 اِي طَالِبِ اَكْرَدِ رِي مَقَامِ
 اِي مَرَبَه نَا جُودِ رِ خُورِ آيِ
 پِشِ نَهَايَتِ مِي يَدِ

اِيچَا سَتِ كَالِ تَرْيَقِ نِ اسْتِ
 اَنْ اَكْرَدِ بِلْدِ شُدْ نِهَالِشِ
 اَفْرُوزِ شُودِ اَوْ دِ كَرِ نَكَا هِدِ
 هَر خُسَنَه كِه دَا رَدِ اِنْ جَرَا حَتِ
 رَه رُوجُ طُوفَانِ حَرَمِ يَافِتِ
 جُونِ شُدْ بَصِيقَا بَدِ لُ صِفَاتِشِ
 شَعْبَتِ حَكَمِ عَالَمِ اَفْرُوزِ
 اِي شَمْعِ اَكْرَجِه سَرِ بِلْدِ سَتِ
 بَايِدِ كِه مِمِشَه بَاشَدِ اَنْ اَدِ
 بَا جَمَلِه سِيَا رَدِ وِ سِوَرِ دِ
 پَرِ وَا نِه خُوشِ رَا دِهْدِ نُوَرِ
 عَالِ بُو دِشِ مِمِشَه مِيتِ
 شَرِ طَسْتِ كِه جُونِ اِمَامِ كَرْدِ
 جُونِ دَرِ طَلَبِ مِي يَدِ بُو دِ
 اَنْ پَرِ كِه طَالِبِ مِي يَدِ اسْتِ
 هَشِ دَا رَكِه دِيُو رَا كَمِيَه هَاسْتِ
 پَرِ كِه بَرِ پِشِ اِمَامِ اسْتِ

تَحْسِي كِه دَرِ خُتِ كَرْدِ دَانِيسْتِ
 اَبِ اَنْ سَرِ وَقْتِ يَافِتِ حَالِشِ
 پَرِ مِيُو دِهْدِ بَهْرِ كِه خُوَاهَدِ
 اَزِ سَايَه اَوْ زِ سَدِ بَرَا حَتِ
 دَرِ كَبَه دِيُنِ دِمِ وَقْدِ مِ يَافِتِ
 رَكْنِيسْتِ بَهْرِ مَقَامِ دَاسْتِ
 نَابِيَه زِ نُوَرِ خُوشِ وِ دُورِ
 اَنْ بَا دِ حَالِشِ كَرْدِ نَدِ سَتِ
 اَنْ طَبِيعِ رِي زَا حِ اَشِ وِ بَا دِ
 تَا شَمْعِ دِ كَرِ اَزِ وِ فُورِ دِ
 اَنْ نَابِشِ خُودِ نَبَا رِ دِشِ دُورِ
 اَوَّلِ قَدِ مِشِ بُو دِ فُوتِ
 اَوْ رَحْمَتِ وَا حَا صِرِ عِيَا مِ كَرْدِ
 دَرِ اَرْزُويِ مَرِ يَدِ بَسُو دِ
 دَرِ مَذْهَبِ اَوَّلِيَا مِي يَدِ سَتِ
 زِ نَا رِ طَرِيقِ اِنْ جِنِيسِ هَاسْتِ
 دَرِ مَسْنَدِ فُقَرِ شَرَا حَتَامِ اسْتِ

در عین عیان گشاده صدر
اورانه مرید و نه مراد است
باید بحق است و فایز خوش
بینا بحق است جسم جان
او رسته ناخروا و اول
خود رانه ز بهر خود گزیند
از سود و زیان نیند از راه
شاهنشاه دار ملک دین است
در دست عنان اختیارش
خورشید صفت هر چه هد نور
بحر نیست محیط پر جواهر
هم علم و عمل در و مصور
ملک و ملکوت شاه راهش
از طایفه درجه ها غریبند
جز نام ندیده ز عنقا
طوطی شکر از دهان فشانند
طاووس بر بون پرید ازین باغ

دادند فراغت ز کونین
و از خود و ز خلق یاد است
از اصل غنی ز فقر در وین
گویا شده هم بخون زبانش
لیکن جوهر و نور ز دایح و ک
خویش بود او بهر چه بیند
کز رد و قبول باشد آگاه
بر کعبه عطای حق امین است
او فارغ و عالمی نثارش
تدلیک همان بود که از دور
از آسته باطنش جو ظاهر
هم با نظرش قدم بر آبر
تحت جبروت تکیه گاهش
در حضرت کبریا نقیب اند
افسانه شد از حدیث حقا
جز عمر بد مگر نمائنده
زان نعره زان می رود

ایک نیک نشاز دل دهد کو
سرخ که نسیم این چمن یافت
تا ظن نبوی که هر کدای
تا آنکه طیب در دین اند
این مرده دکان عالم جهل
از پرومید شایع برین
ز رخ داین خزان بی دمر
هان نای این خزان نگیری
گر خامه سیاه و کمر گودش
از حال سوار اگر خبر نیست
تا از دل و جان خبر نیازی
در بیت کران بها که سفتم
هم دهنه کلبه یقین نیست
از بس که فشانند بحر من در
این کلسکه کی که من سرشتم
شعیت جوار دلم بر افروخت
ایک نکه او که جان کند شاد

مردی که ز خوش و نهار همد کو
پرو ز حدیث ما و من یافت
از درد ترا دهد و آری
فارغ ز حدیث آن و این اند
و حسی صفت اند جمله نا اهل
دجال و خرد بمرش و کریم
بسیار برتر ز دیو مردم
کاندر و کاه و جویمیر
پاک از خست از آن چه سود
از ایشان مرگت هنر نیست
از شاخ امید بر نیازی
در یاب که گفتی بگفتم
هم توشه روان دینیت
شد دامن آواز مان پر
در هشت مقالش نیستیم
هفتاد هزار پرده را سوخت
بر دل در هشت باغ بکشاد

فرغ من تحذیر کتاب زاد السالکین			
العبد الضعیف المحتاج الی رحمة الله العفی			
نصیرن الحسن الحافظ المکی عفا الله عنه وعن			
والدیہ فی شهر الله المبارک رمضان سنه			
ثلاث وخمسين وثمانية حامدا لله تعالى			
ومصليا علی نبیه			
والحمد لله وحده			
والصلوة والسلام علی خیر خلقه			
والسلام علیک ایاها الطاهر			

روحه من حیث انما الیست		کوی همه باغ را بجا الیست	
روح نشاند و عقل پرورد		نادان بر این درخت که خورد	
اندر کجاست اندک کور		فانست که جور شکافتم بوی	
الجنبت سران نامور		نیاردم است کون خور	
جون اهل خرد بهر دیاری		نیز خفته بر ندیادکاری	
این فز بر هر کس که تاب		معی که بقیل صد که یاب	
زین کج که رایگان کسادم		دارد بد عای خیر یاد م	

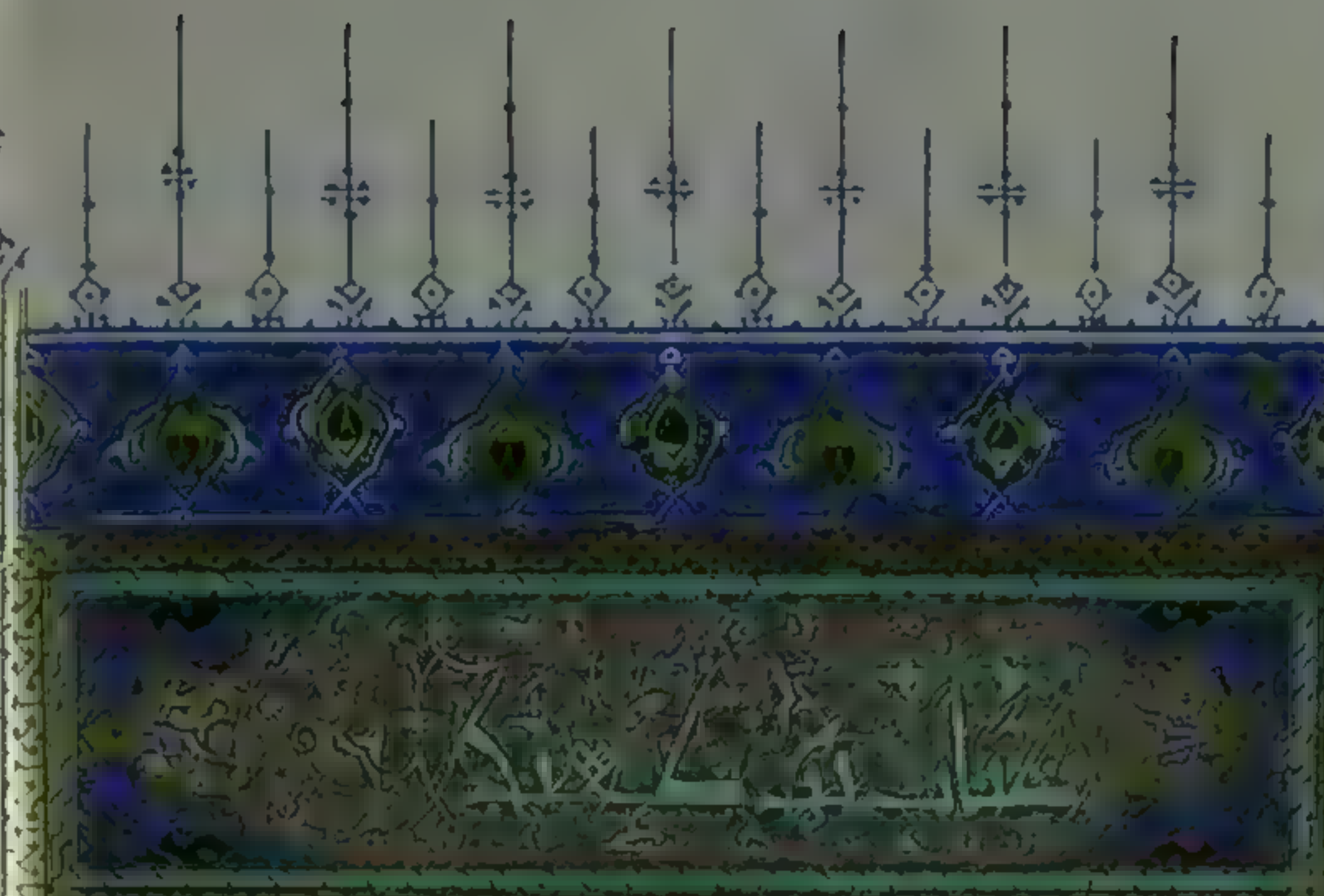
265

15-4-45

15-4-45

15-4-45

مرا از عالم تحقیق مرده سپردا هلا
 درین دریای بپاش که آید موج او خوش
 نهنگانند پی در پی چه می برسی نشان
 در اینجا هیچ بی بردی زهر سوزی چه میگرد
 تا اول قدم باید قدم را نیز دم باید
 کرت شور و قیق باید نخست در دین باید
 جوید باشد ترا آن غم مگو با هیچ نایح
 تو گددم را جرادانی درخت خلد رو
 بحر باشت بی بی پیا سوزان این
 اگر باشی درین زندان آسیر طبع چون
 دلی کو نور حق جوید نه بر طبع و هوا پوید
 در آتش دان شیطان بجو آنوار رحمانی



نه بند مرا قایل که عجبونی در آب و گل
 ازان شد جفت هر پرویز که جمع اندازان
 بحمد الله که از خلف بلند آمد مرا همت
 در خلق فرو بستم ز تنک خویش و از شرم
 درین رخ و خروبارت قدم ز نهاد هدایت
 تو نفی خود کن ای ابله شهادت از بود و الله
 جود در بهمان بسی کردی مگر آنکه کسی کردی
 نواز دل و بند او ز درویشان شدی ای
 نه هر کس را که جان باشد از راهش نشان
 جود و زایشیم از پر در که نه در دل نه مره
 جو بر قرآن نظر داری چه خود را بی اراد
 مرده شهوت و خست مجنون از هوش
 تو و از ابحان بخشش بین بانگی مکن ناخوش
 ترا هر بد که گوی شده همه از شد خویش
 دلائیک نه زین بکسل که بس خواری درین
 بجوی از مدح کس عزت که از دین یابی این
 توان گفتار هر غافل فلان الدینی ای جاهل

جو قطی آسینه شد دل نه بیند در دید پشما
 کمر بسته بد و جند زین هر نور چون جونا
 قناعت دارم و عزت نمیشا از همه آبا
 ز بهر آنکه بنشستم بر آن کج که لا یقینی
 بقرآن داد صد بارت نوید جا هدا فسا
 به نیز کاند میان تو می هم لا و هر الا
 اگر با هر خشی کردی نباشی چیز کف دریا
 بر د جوهری بازی زمر نیست جز مینا
 نه هر عیسی جان باشد که در طفلی شود کوا
 جو باشم این چیز آنکه میجامم نفس امارا
 کار معنی خبر داری بیندیش از لوا تر لانا
 جو گریان نیست و جشت بروی خد بر شیا
 کدار دموم بر آتش شده پروانه نابروا
 که رخ زرد ارد و روی شده به پند کل غنا
 نه کل میگردد آخر کل جو خود را بر کند از جا
 نگردد دیر با قوت کس کوی زهر بر نا
 که از معنی ترا حاصل همی نامست چون

اگر چه از آن صورت بادم می بری نسبت
 ز نقش صورتی بیک در پس آنکه یاد معنی
 جو نقش نیست در فرمان چه در کفر وجه دان
 سخن در بود یکسر چه در کج وجه در سیر
 خدا گفت فرمان کنگر دی چاره آن کن
 مشو معرور می مری که لطف نیست بی قهری
 همه سودای سیم و در زیر ازین تست خیز
 دو کوز اندر دل عاشق بکنج کرد صفا
 جو هستت عقل و دین بر و در خود را کن
 نه زان عقلی که یونانی زد که شد بنادانی
 بران عقل این کن جل شد که وصف او بند
 از آن نوع آینه ی باید ز نفس و طبع می ناید
 ازین نه متهم باشد که با ایشان بهم باشد
 حکیم از راستی خیزد نه در گفت کج آویزد
 ستاری را جو در حکمت پیاف بودی شیشه
 اگر چه دور نیز آمد نه اناهل بقدر آمد
 و دان علم کورند بدان معنی همه ز نرند

بار نیست در قیمت کلیم گفته و دپا
 نگر دی را فاف صدر بنود عالم استا
 جو بود در دین در چار چه بوجهل وجه بود
 جو صادر بود پیغمبر چه در تربیت در بطحا
 تو هضم فروز حدان کنگر همیشه ناردت
 بخشد شهد و زهری نه بی خاری دهد خرا
 از آن سرکشه بیکر که سودا نیست بی صفر
 که در اندیشه و امت نالند جز عزم عذر
 چه سود از عذر اسگند جو چار شد ازین
 نداد از دین نیرد از نصیب دیو مستور
 سوز دین بگل شد برست از وحشت و اهو
 خرد هر کن نقره یاید بر دوز از راستی استا
 که سر تا نیز آمد باشد جو در دی خواست
 جو بازهری در او نیز بیکر دست خردان
 چرا کردی عجب غیرت ز کار بو علی سنا
 خلاف شرع و دین آمد همه اقول ای حق
 ولی دین تا بهم نرند یا سستلا و استقصا

کلی که بشکند در ری نشد بویشت جالبقا
 نشان کمره باشد نشان علیت او یل
 قیاسی چند بردارد ز هستی همه اشیا
 نه بدعت نه همودی نکشی آن چنان رسوا
 بیان کرد شریعتی که آن کلمت مان اجزا
 برین نسبت عصا میرد جو شخصی کو در
 فلم در شرع و مکتب زده او را دین و دنیا
 جو ان پر کار بر سر شد نگو سنا امدان بالا
 انان تشیه و تمثیل تقالی ربنا الاعلی
 زیدار الملک بچار آمد مکر این ننگه غرا
 خرد از ام الکابست این روح القدس کرد
 بدان خاطر کم خمش که هم خمش و هم سدا
 قبول حضرت عزت ندم قریب او ادب
 قوام و صورت و معنی امام و کعبه و اقصی
 نهان در زیر هر فرع هر از از سندن و طوق

ریاضی و طبعی که کمال و حکمت آمدنی
 کسی کوفلسفی باشد در شرک خفی باشد
 هر آن نقشی که بنکار د جو در میزان خوش اند
 هم انجا که پاسودی بر و صد افین بود
 ولیکن از آن اسم از قرن د جو هر و جشی
 خداز از زمان بد در آورده بر سر و حد
 جو شوری و بیعت زد در معلول و علت
 دین مرگ ز لشر خون شد که بسیار ازین
 همه جهلست تحسینش هم کفرست تا و
 مر احرر و ان آمد حقیقت پیمان آمد
 ز حق دل را خطا است این خرد را فتح باب
 جوی پرد از ام از نظم مشی یا یایر یکی مشر
 محمد صاحب دولت که محمود امدان بطور
 امان بخیر دینی این بخیر عقی
 چراغ خود را جمعش در تحت بار و در شرعش

کنج دق مره

رفت دور نشاط و عیش و سرور
بگذر از رنگ و بو اگر مردی
بر پرای مرغ دانه خوار از ک
جگنی خاکدان کوز فساد
علم داری مریعاً و قدس
تو جانی که اصل پاک ^{جست} ق
مالک از دانش تو رنگ برد
تو بنیست خلیفه عهده
همچو قارون قدم و بر پین
ای خلیفه مشور و خلایف
میل دینی نگر که با عهده را
طالب خود شوی بشکر که تویی
جوهر و جسم و سطح و نقطه و خط
همه بر تو در وجود آمد

وقت عذرا مده ایها الغرور
طفل باشد باز و آن مستند
جند باشی اسیر دام غرور
جه خویش در سرای ماتم و سور
کعبه باشت بگذر از بیاخور
ای سرشت خلاصه مقدر
ای بغفلت گراز و خوش و طیور
بصفت دیور شده مزدور
جو کلیم اللهی کابر طور
ناخلف هیچو بلعم با عور
جوز بدل میکند بکلی عفور
آنچه شد کاف و نوز بدان مقصود
آسمان و زمین و ظلمت و نور
زانکه هم ناظر و هم منظور

هم توئی که نیم توئی کجور
کوچه عام را ممکن معور
دیو مست و ملک جیت محنور
کان فلان از کابرست و صلور
کنده گشت از بخار معدن بخل
بهر نای کلو و طبیل شکم
طبعیت بهر لقمه دندان را
آنش خریصی از پر معدن
سنگ خواری خمیه مایه جمل
سکرت از راه شکر دور افکند
جهد کردی و این نفس و هوا
طاعتت بهر آن یافت محمل
اکثر واذکر هادم اللذات
گرچه عیشی بود طبعیت جنود
باش تا سر کشان بار صفت
یاد و طوفان بلد نماید سهل
کرد تا سر کشند بی سرو پای

هم توئی که نیم توئی کجور
کوچه عام را ممکن معور
دیو مست و ملک جیت محنور
کان فلان از کابرست و صلور
کنده گشت از بخار معدن بخل
بهر نای کلو و طبیل شکم
طبعیت بهر لقمه دندان را
آنش خریصی از پر معدن
سنگ خواری خمیه مایه جمل
سکرت از راه شکر دور افکند
جهد کردی و این نفس و هوا
طاعتت بهر آن یافت محمل
اکثر واذکر هادم اللذات
گرچه عیشی بود طبعیت جنود
باش تا سر کشان بار صفت
یاد و طوفان بلد نماید سهل
کرد تا سر کشند بی سرو پای

باد بهرام کور چند کبی
 این همان جرخ بود فاست
 مرد خافان دویان شد توفیع
 کو خزانه جیه جای تخت و سیر
 هر که اول نمر در شب جهل
 زنده انگس بود که پیش از مرگ
 روجومردان بکوش و عذر پیا
 تو بکش خوان بدانجه دست
 که ز کون خری شوی قدری
 توانی که چیست جبر و قدر
 علت خیر و شر تو بی نیان
 نزد ما و منست شود و زیان
 لاف ایمان مزجون نامردان
 گداهام خوش خبر داری
 مرغ بایند ز دام خلق آزاد
 انکه دارد ز خاک آدم عار
 هو که خود را بهشت کی بود
 حال بهرام بر سر در تر کور
 که نه قیصر گناشت و نه قعود
 رفت سلطان و کشته شد منشور
 کوسپاه وجه رایت منصور
 زنده کی پیشتر بر روز نشور
 جسم و جانش بلید بخت قبول
 عقل داری که داردت بعد
 خود سلیمان ز سید خانه موز
 که ز اشتر دلی شوی مغرور
 که علف خوردنست کار شور
 خیز تا بر خوری ز خیر امور
 حضرت کبریاست زین همه دور
 نفس او کا فرست و طبع کفور
 کوی نقوی طلب نه راه جور
 مرد باید ز جشم خود مستور
 انکه باشد ز ملک عالم عور
 اندوی بهشت و مایه حور

این جماعت بکفر دینا
 همه بر اوج آسمان شرف
 و تشراف زانه عینت و نه عور
 نه جو قوی بحراب و خود موصوف
 اولیاء الله است کنیت شک
 هان حسینی ز غیبر امیند
 ترک دنیا و اهل دنیا کید
 شهیدان امیر که در عقبست
 جو جراحند در شب دچور
 همه در صدر بارگاه حضور
 دور شان زانه فرقت و نه فتور
 نه جو جمعی آب و گل مشهور
 بود در لوج ایندی مسطور
 تا آنکه در مشکست و یار غیور
 برک عقبی بیان و یار صبور
 پیش هر روز و نعمه زبور

کلیه سیوم

طلب ای سالکان راه فنا
 نوشتان باد می ز جام الست
 تو شم عیش و ماجن مجرور
 عالمی مست و ماجن محمور
 کف مونی شده بساط مزین
 تا کی از دست خویش بای بکل
 بشکیم این نفس که دم گیرست
 طرب ای سالکان کوی بقا
 ای همه خوش دل نصیب شما
 دوستان جمع و ماجن شما
 یک جهان شاد و ماجن شما
 دم عیشی شده نسیم صبا
 تا کی از تحت بدین ام بلا
 لبیل طبع را بگاه نسوا

وارهان این رهین حرص و امل
 تا کی این مهر تو در شد ر
 جندان بر صبح و شام و لیل و نهار
 بگردان گفت و گوی صیف و بحر
 جندان بر اختلاف آتش و خاك
 تا کی افسانه و ضیع و شریف
 جند باشد حکایت من و تو
 جند کوی ز جور دهر سخن
 باوه نازیت ابلق ایام
 چه کشتی تنک عالج فایه
 چیست از گهنة زالکی بر مگر
 ای نشسته ز بخودی تا کی
 حاصل از جمله چیست حیر و غم
 عاقل از خانه ساخت برك سفر
 شرط این کان چیست علم و عمل
 بنده شهوت و پیوند دیو
 خرد پاک را مگر دامن

مرغ جان زندام نفس و هوا
 تا کی این چار سوت پر سو د
 و دفران و نسیب از صوف و سما
 تا کی اندیشه ر بیع و شتا
 جندان بر اعتدال آب و هوا
 تا کی از آستان میر و کدا
 بس بوی د باز نامه من و ما
 جند جوئی ز دور جرخ و فضا
 مهر بازیت حلقه مینا
 چکی نفس کند خضر ا
 کیست از طره بیکر رعنا
 ای دویده ز جهل آلب کجا
 آخر کار چیست ریخ و عنا
 هم از امر و خوغم فدا
 برك این راه چیست صدق و صفا
 این نه راه خدا بود بخدا
 نقش خیزه بالک را بدور قبا

خرا و دایر بریدن بحسرا
 غم و شادی تو ز منع و عطا
 که خدا را تراشت حید و ثنا
 آنکه قیمت نهاد نفق و غنا
 جنک در روز بید و و ثقی
 آنکه و صفت گشت مدح و هجا
 چیست در گوی عشق جمله بنا
 از کلام الله آنک یافت شفا
 ای ندیده ره صواب و خطا
 چون در ای بصد ز صفت لا
 لام را محو کن توان الا
 تو خیالی حقیقت مبرا
 نیست اگر ز لول و لا لا
 متحیر میان خوف و رجاء
 جمیعستی یکیت هر دو سرا
 چیست بهتر کلیم را ز عطا
 دوزان بر جا هلاک بود و دنا

بر در یوسفی ملازمت داشت
 تو نیایی ز تنگ خویش خلاص
 ز پیا بان تو شده حاصل خیز
 حیدری جوئی و فقرار بد
 دایه جوئی ابله امدا ای ابله
 پای سخت راجح جو گوید
 ای گرفتار لا يجوز و يجوز
 جهنم که ناله خود بر می
 اسم خود خواند بعبادت و رسم
 فعل تو هم ز اسم تو مشتق
 که توان نام او نشان یابی
 همچو اصف پیکرمان بیرون
 باطل از حوجکوه داجنه تو
 که من نفس را زینده خیری
 لیک اندر حجاب خود جویم
 وارد در جهل ره و راه
 غول مردم فریب است

چون دایه بمصر خط و ما
 جز نباید رهبر بدست
 مترکت دوزخ حمت اعدا
 تا از دشت زلف دعای
 نامه زینده ز صحنه صفا
 توده خشت خام راجح صد
 تا کی از قبل و قال و چون
 بس بدانی که علم جلیف هلا
 صرف خود کرده بروی و یا
 لیک حرفت ز مصلحت و جفا
 نگی دل بدست دیورها
 تحت بقیعش راز شهر سبلا
 ز سینه بنفشه دل حقا
 زانکه او جوهر نیست برینها
 شیب دازد بان عشق صدا
 گوید شعفت در خلایق
 در پیا بان عشق کرده بند

کفته

کفته این را به پیر نکوشت نکو
 عهد لا تقب دوست با تو مرو
 ای شروع تود رفوع همه
 علم آب و کلت حجاب هست
 سر کشی که مگر و مگر در
 بلبل مست راجح خار وجه کل
 دل ز پیر غافل و زبان بر گفت
 جان مگر چون بدست نیست
 دل جویم که کنی منار بود
 انکه شکل صنوبری دارد
 بر تو عشق چون بر آوج سید
 داشت از نور ذات قوت و نور
 او ست ماهی بطبع نور پذیر
 او کشاید خزینه ملکوت
 طایف این حرم شد از بی آنک
 این خیز نظری در یغ نمود
 ای که هستی شمر از بر و پیش

کفته آنرا بخوار رواست روا
 جو خطاب تو از حقست پیا
 اصل علم تو نیست از اصل
 علی جان و دست کشته عطا
 از سر زرق طبلستان و زدا
 مردن راجح اطللس وجه عبا
 خانه خالی و در غوغا
 شه جو مانست خود مبارز غا
 و نه رنجت رسد ز پشت و تا
 دل بخوانش که نفسی است و غا
 دل جو بر زینت بجست از و رضا
 یافت از بار قهر نشو و نما
 او ست یکی حکم ز پیم
 او نشیند بیار گاه رضا
 بهتر است از خیر کعبه ترا
 کاخر کا و خر شود حاشا
 دست پیش تود اشم بدعا

گرچه نفسم بسی فضولی کرد	بردل از فضل در بی بکشتا
چیت استاذ تا کند از شاد	کیست ابلیس تا کند هوا
میرد در مده را خلاصی بخش	من تر کشنه را تو راه نما
مصطفی فاشد دلیل من امروز	تا شفیع هم او بود فردا
ای که از عکس تو طلعت تو	قرص خورشید یافت جمله ضیا
ای که وصف تو بوده خلق عظیم	ای که در شان تست ثمر دنا
ای تو مقصود و عمر تو و فرط طیف	ای تو مطلوب عقل و روح کدا
جان عقلی و عقل و جان شک نیست	که تو کلی و کانی ترا جدا
ای خط عشق را تو نقطه فرد	پیش از این نیستی نمی برد دانا
عاجز آمد حسینی از نعت	بست شد عقل شوی این بالا

کنج حکایات

جو تقدیر و قسمت خدا میکند	مگو این جگر دین جفا میکند
بند بر خود روز و شب غم	نه این بوالفضول هوا میکند
هوا جنبشی کرد پنداشتی	که عقل این چیز افضا میکند
نفرمود عقلت را بد و لیل	ترا جهل بگو ترا می کند
ای عقل دانا این کشور است	نه از امر این دقتا میکند

درین مسند از بهر آتش نشاند	که حق ناز باطل جدا میکند
صوابست گفتار و کرد از او	اگر منع کرد از عطا میکند
ولیکن جو یا زای نفس و هوا	در آسخت جگر خطا میکند
درین حال گفتند اهل ملک	که این بد همه نفس مایکند
جو این سخن هم بنقدیر اوست	یقین شد که جمله خدا میکند
هم این دایره مذهب جبر شد	همه او همه او ندای میکند
تو در قعر این درد و دریا مرو	که اینجا نهنگ استا میکند
بیک حمد برینک و بد میرسد	بیکدم جها نراقبا میکند
جو بر ساجلی خسلت می نشین	خرد همه بر این کفای میکند
خود اینجا نفس اختیار نداشت	شریعت بر روز ماجر میکند
جو در کوی صوره می و تو نیست	حواله بما و شما میکند
زین یافت هر ذره خاصیت	که این خسته کرد از دوا میکند
در حکمت از دین با کمال	تو کوی بدین نوع وای میکند
سبب را بنشد سبب شنا	اگر دین بر خود جفا میکند
ز وحدت شوی شرکت ایجاد	خدا هرگز امت لا میکند
که آتش سوزد و جو خلیل	مع آتش بر سوز جفا میکند
شنیدی که ثعبان موسی جگر	تو پنداشتی کار عصا میکند

بگو ابر بارند را زینهار
 همه صنعت و قدر و حکمت
 مگو سعد اختر امیرش داد
 اگر مشرک است ماز میت
 مگر شب و بالاحواله بعقل
 یکی از یکی زایدن قول اوست
 ز جهلی که دارد و بیند حکیم
 جمادند عقل و امر و تقس
 مرغ و مشوشاد مازان کیست
 اگر دشمن بد کند و زو شب
 نه خاصیت داد حق طبع را
 بیا شود از درد سر عاقلی
 خدا جمله را جان و تر میدهد
 یکی را خود از قهر یگان ساخت
 توان هیچ کس باز محنت مکش
 ازین منزل ای نفس بر بندخت
 نه این جرح کس را مان میدهد

که او برک و شاخ و کامیکند
 که از آب و خاک و هوا پیکند
 مگو محس جرح کد امیکند
 خدا محنت مصطفای کند
 که با از انجاد عیامیکند
 بپز کنجا است کامیکند
 چنین بر خدا افترا پیکند
 مگو عنصر این کرد کامیکند
 اگر خجل کرد از سخا امیکند
 بجای تو یک کداز نامیکند
 که با دشر کرد از هاما میکند
 که بر حکم حق التجا امیکند
 خدا جمله را دست و پا میکند
 یکی را از لطفا شنا میکند
 که پشت خرد را دو نامیکند
 که روح الا من مرجبا میکند
 نه این دهر با کس وفا میکند

به عینت بک کن که در زیر کل
 جو در میرسد دست بر آجل
 دمی چند اگر میکند ازی ترا
 کت شیر دندان نماید سپید
 بستی نفس را بندها داده ام
 توان هیچ رواستوارش مدار
 حسنی ز طبع خود این نظم را
 قضا را با قدر خوان جهانیکند
 سر کرد تا زین با میکند
 بیند از با تو صفا امیکند
 ز قهرشت نه از رضا میکند
 خروست فرمان کجا میکند
 اگر چه نعم گفت لا میکند
 بشر از هفصد و هفت ادا میکند

کتاب پنجم

ای ترا از روز فطرت با نی آدم خطاب
 چون شد از نفس همی وصف تو بل اضم
 شهنش و حرصت چنین در سلك بود
 روز شب آرام بود صحبت شیر القرب
 از او امر هر چه دانستی نکردی انقیاد
 با چنین وصفی کردی حیرم دار السلام
 از برای دانه محبوس ام دد شدی
 عمر کس بایدت قانع شود مازار کن
 چند باشی همچو حیوان در هوای خرد
 باشد از دیو عزیزی جای شود ان العقا
 ای ترا در ملک معنی مستد علی جناب
 و انک این حیوان صفت دل خواه تو نم الثواب
 بر مناهی نا توانستی نمودی از تکاب
 در چنین حالی نباشی لایق حشر المآب
 سازگار آمد مگر مرغ ترا این خال باب
 کرب حرا بند زین زود می میرد عقاب

دیو طبعت شیخ برهیلوانان ندید
 بر در انبار و نان خیر و زو و هجو مور
 باش تا ان چشم عقلت در بر بایند این حال
 تا توانی انرا بار بار باین معنی کیدان اندک
 بحر مزان بود ای کیست مرد آخرت
 نعمت جاوید خواهی باشی اهل حضور
 که تو کشتی آشنا با این جهان پیکانه با
 قسم تو کردی راحت و سخت و گرفت و غنا
 که بود را نیز شناسی کشته ثابت قدم
 روزگار سرخوی خشک مغرت بعد از
 پیر کشتی عذر خواه و خون کری تو زانک
 کار و از بیکدشت خیرای خفته در خوابی
 که شمار مایه و سودت همی جارست و نیست
 آسیای جرخ کردن عاقبت خاکت کند
 ملک نبود آنچه داغ ملک داد بر رفقا
 عقل را در کارها باشد نظر بر عاقل
 از خدا بر کدنت بدار امانت عهد

تا اثر بر افش خیر و شره سازد کباب
 بر سر جان لیماز شوخ جیتی چون دبا
 باش تا از روی جانت بر کشاید این نقا
 و نشانند این همه صورت پریشان جان
 نیست این اصحاب دنا را اقبای چون
 اجرای نادان مگر کشیده مرغ غایب
 جوز ترا معلوم شد دل کو شو عالم خرا
 پای در گش سر سینه و اخمد در گردن نشا
 با قضا و حکم این چیست جندین اضطراب
 و ضرر کافوری نهید اندر میان ملک نا
 وقت عیش و مونس شادی و ایام شبان
 که کمین در دامد و بر آنچه بود در خراب
 از زبان خویش سودای سوی یوم الحسا
 که همه روی نی و در همه افراشیاب
 دور باشد آنچه اند و زری پذیرد انقلا
 پیکی دعوی عقل آخر بندیش از عقاب
 که پیر سندانان عهدای برادر کو جا

نفس رنگی طبع داری از برای آن بود
 طالب علمی و از جهل طینت روز و شب
 رخصت و تاویل را نفس فصولت علم
 علم اگر جان ترا آله نکرد از معرفت
 این همه صورت پریشان را که علم و عقل نیست
 جز پنهان راه یعنی هر چه پنداری خطا

مجرور لطف ز یکا نیت حالتی بر هیچ و تاب
 کشته مغرور قشر و مانده دور از لب
 از سرای هوس و این تشنه دورستان سرا
 در جهان عقل نامت نیست جز شرالدوا
 بر مثال خیمه دان و شوز و فی طیار
 جز برای قوت دین هر چه گوئی ناصواب

هان چسبنی همرهت عمرت خود را دمیده
 شرط بود کاهلی چون نکند همره شبان

24.

100



20

سَرِ نَامَهٗ بِنَامِ اَزْ خُدَايِ
 خُدَا وَنَدِي كِه دَانَايِ نِهَانِسْتِ
 نَه وَصَفِ ذَاتِ بَاكَشِ زَا شِمَارِي
 نَه قِيَوْمِشِ رَا حِدُودِ نِهَانِي
 پِيَانِ اَنْدَرِ پِيَانِشِ حِيَّيِ پِيَانِسْتِ
 نَه وَهَمِ وَهَمِ رَا دَرِ وَصَفِ اَوْرَاهِ
 خِرَدِ دَرِ جُسْتَنِشِ اَزْ نَه بَرِ وَشِ
 اَزْ شُدَنِشِ رَا نَامِ هِسْتِ سِي
 هُمُو مَانَدِ وَهْمُو هَسْتِ وَهْمُو بُدِ
 اَسَاسِ شِسْ جِهَتِ رَا كَرْدَهٗ پَرَكَارِ
 نِه كَارِي رَا بَرُونِ اَزْ وَرَوِي
 خُدَا وَنَدِي كِه جَانِ اَزْ وَشِي دَادِ

جو پیداشد محکم اوجب و داشت
کدایی ز ابعالم نداشت اگر د
یکی در نعمت پاینده استود
روایی داد آب نار و انرا
اکلی بابا کلی اسرار کرده
شراب معرفت کرده بحامش
اگر لطف خدایش بر نماز د
بعالم کرد پس ایمان نیاید
خدا هر دو جهان را سازست
زاوّل کین جهان جمله هبابود
جهان جور نیست کرده باز یگند
خداوندی که ما را پر توی داد
کرامت کرد راه راست ما را
جراغ شب رواند بخشید
دل هر دلستان بسته او
کرفار غمش عالم کشایان
هم او در سینه مجروح مرهم

بنامش نامهای سرد از خالک	پیاد شرفهای عاشقان چالک
زهر و صغی که کویر بهتر آمد	سمد دانش انجمن سر آمد
زبان در حدا و نازم کسودت	خدا را تم خدا داد کسودت

خداوند احباب از راه بر کید	حسینی ز از لطف خویش بید
طریق بندگیشان کن اورا	لباغ درد خود در مان کن اورا
حسنودی خود بنمای راهش	همی خواهد ترا هو تو خواهش
جو مرغی را بنام خود فکندی	نمای همی زاده بلسدی
از پز زندان جدا همده بیکار	تو بر خاکم فکندی هم تو بردار
بکلی و ارهان از دست خویشم	بنام بخودی بیگار بشم
من از خاکم که دادی آب رویم	ز صنع خود نمودی رنگ و بویم
شب افروزی که از نور یقیسم	جیها بنانی کن اندر ملک دینم
کنه گانم تو دانی نه ساق	بخشای و بخش از آن که دانی
اگر در ایم امید دارم	وگر بگذارم جز تو ندارم
زیستی خودم هشیار گردان	ز خواب غفلتم بیدار گردان
دلی خشم که دیار تو جوید	زبانی ده که تو حید تو کوید

ناله زار در خستی باور کن	مرابستان زمر در نظر کن
مرانهر و عالم بی عینی ده	جو بنیادم نهادی بحکمی ده
لوا کن که بمعنی خاطر مرا	ز درویش کلاه تو سدر مرا
بدشتم ده ز خود نوائی	سرای خود در اموحم نوائی
جو داری در حرم حید جای	بغیت مصطفی هم کن نهای

بنام اینده هر سرخیل درگاه	زهی خلوه نشین جلی مع الله
زهی جالبک سوار مرکب عشق	ترا خوانند صاحب مذهب عشق
تویی شاه سپاه عشق بازان	عروم عشق بر نام تو نازان
گان عاشقان بر بازوی نشست	بیالای تو آمدن قرب اجست
بگام دل زیند و روانست	فشانده هر یک در زنی روانست
توان مرغی که ناکه بر بریدی	بیگدم نابه اوادنی رسیدی
توان شاهی که جور آمد خطابت	پرهیز جبریل اندر زکات
نه از عالم نه از آدم نشان بود	که بر نام تو مهر این و آن بود
نصیب عالم از کیج تو دادند	نامت نام هستی هر کشادند
نیاید بر بساط آفرینش	شهنشاهی جو تو در چشمش

تو در صحن زمین آن باد شاهی	که ملک هر دو عالم را پشایی
شریعت راهمه سبکه نامت	طریقت راهمه باده ز جامت
نامت کرده شرح آیت عشق	و تو بالا گرفته رایت عشق
وجودت رهنمای جمله موجود	شده هم جای و هم نام تو محمود
بدست حکم تو داده خداوند	کلیده روا و هفت دربند
بودت جو خرد از سایه نشانی	ولی از ابر بودت سایه بانی
نکدی جمله را چون سایه در ^{پیش}	نیفکندی بدیجی سایه خویش
لبت را اگر بخت اندر صف جلد	مسلان گشت هم بر دست تو
یسمان از تو سفینه در اکران	از آن در پیمت آمد نام
جهان کرچه زیوسف بر شود ^{ست}	ولیکن از نمکدان تو در دست
دل میخواست تا بخت تو گوید	بدیده خالک درگاه تو رود
زلطف تو مگر انعام یابد	حسینی همجو حسان نام یابد
نوشتم کرچه در وسیع من نیست	جو فرمودی تکلف در میان
ندم چون ناتوانان دست دعا	چه گوید خشنه سرکشه رانی
تنای توجه جای مشت خاکست	مناکوی تو خود دیر از پاکست
درین نه لاف فرزند یارم	که خود را خالک پاست می شمارم
جو گمراهم دلیل راه من باشد	که گانم شفاعت خواه من باشد

زمین بوی ترادرجست جوید	خدا داد اند که جوشت آرزوید
جوا حرام تو یکم و دان افشان	در حمت آستینی من افشان
شفاعت کرچه در خودم نه	نه آخر رحمتی للعیالمی
از آن محروم مایدم اندر راه	ندانم تحفه شایان درگاه
مرادست قضا از یاد رافکند	بهندستان کی تو میداردم بند
جرا بر خاک هندستان نشینم	نه طاعتی که شهباز مهینم
نام تو بلند یافت نامم	اگر مرغ توام بر کس زدامم
مرا کرد حرم تو اشیا جی	که سلطان را نباید پاسبانی
چون مرغی ترا لا تق بود پس	که نفعت تو نکوید همچون کس

در آن مدت که طبعم نازنین بود	سعادت یارود و لذت منین بود
شبی بودم از آن شبها که دانی	خرامان در کسلسان جوانی
شبی چون زلف جانان غیر الود	ز رنگ خود جبهان را مشک میسود
شده ماه در هفت عالم افروز	نه کس را یاد صبح نه غم روز
شد خاقان حیر از مملکت دور	سپاه نیک بروی گشته منصوب
جود حقان ماند نه در خرمن	کشیده خوشه را در دامن خوش

جود هفتان مانده مدد در خرم خوش
 فلک از جرح کرد از باز مانده
 سماع زهره کشته مجلس آتای
 در آن سودا بماند مشتری مست
 ز یکسو پاسبان از خواب برده
 بنات النعش مانند شریکا
 در آن شب که نور اختران بود
 مراند که کشته خلوت نشسته
 شراب خامشی بر کار کرده
 نکرده در حدیث خویش صریح
 دلمراشته سودای معشوق
 خیال روی جانان همدم من
 نهال خوش در لب ز آب داده
 سخن زاینده بود و طبع آزاد
 سوار طبع بر یکران معنی
 غزل گفته بوصف هر غزالی
 دلمر می گفت با خود داستانی

جو ماه از ابر پاشد شب بیکر
 شکار عشق خیالان مجنون بود
 بسی تکرار کرده ایجب عشق
 ز عین عشق بوده آبخوردش
 بد در عشق برده سبق مطلق
 در آید از دم جوز مرده خویش
 جو حلقه مانده بودم پای بر سر
 زبان عدو بگشاد زهر را
 که امین بادت او داد ز خاک
 پیا پیشین که بخت خفته بر خاک
 حدیث از هر دری افکند بنیاد
 جو کج ارجه نمیدادش نشاند
 جو آتش در دل من جو شربدا
 یکفای همجو دولت دستگیر
 دلمر فلفل کران دارد بگردن
 دمی شست اندر زنجیر میگرد
 بر اسودای می سودی زان کرد

جو آمدی که بود شد دولت پیر
 چراغ بزم و شمع انجمن بود
 سفرها کرده عمری ز حد عشق
 شده با لای قاف عشق کردش
 همه فعلش را اسم عشق مشتق
 ز سوز عاشقی فعل را است
 کشیدم در بر تر جون حلقه را در
 بدو کفتر چه دولت بود ناکاه
 که ز در آتش را طریقال
 غم از دل رفت و آمد هر چه میخواست
 در کجینه عشق آمدش یاد
 و لیکن عشق که باشد نهانی
 ز سر دیک خود سر پوش برداشت
 کلید بنده این کجایان اسیرم
 تو دانی چانه این بند کردت
 خان که تو سر ندی بر میگرد
 جو سودای می شدم رخ را نهان کرد

ز من بیگانه کرد آشنای
 ز اول بام اندر پرده شکفت
 نه دست آنکه با غم پای دارم
 نه کس را می توان دادن پیای
 ز تو در خواستی دارم در کار
 که بهر من نمایی چنان سازی
 جو روی نامه من بر کشاید
 بنام شرح ده خور خور در آ
 پیار از محراب کوهی چند
 ترا باشد ز نامه نامداری
 قلم در دست بود و خاطر من
 عروس عشق را جلوه گری کن
 جان کن که توانی در پند
 بدین یک نامه ناید کارشان را
 یک میوه همیشه که شناید
 جو باغ طبع من زین گونه شکفت
 دلت چون عاشقان را نه نماید
 بشو افکند شیرین لقای ه
 کمون در پرده رفت و رفت
 نه رفتن را ازین رای دارم
 نه اندور و شر توان گفت سلاهی
 گراز سرگشته ام مانند پرگار
 سرائی نامه در عشق بازی
 مگر ز حرف بر حرف من آید
 سحر خیزی و زاری که در آ
 مگر بکشایدم این آهنین بند
 مرا باشد خلاص از این قاری
 خرد می گفت هان نفسی را بکن
 درین عا شقان را هری کن
 همه عالم از اینجا بهره گیرند
 ترا خود نامهای باید آراست
 تو باغی که گز و هر میوه یابند
 زهر باو سخن می باید مر گفت
 نکه گز که اندر زین تر جبه باید

بهر منزل بیاید نامه ساخت
 ترا سدی نام عشق گیری
 صواب آمد مرا این پای روشن
 جو بر لبم بدین فکر میازا
 ز دریا هر دری کامد بدستم
 یک رشته کشیدم سحر را
 گش من تاج خواندم در خور آمد
 چنین قصری که من بسیاد کردم
 ملک زان دم که جو ز طاق خمید
 عروس عشق اگر چه هست دلیر
 نه هرگز هیچ بحر این کوه را رد
 اگر چه همچو جان پروردش
 من اینک جلوه دادم بر جهاش

ترا این مهر هر سو باید انداخت
 که ملک عشق باز از امیری
 شدم عواصم از در پای روشن
 کشادم قفل این بند کز آرا
 بنام این عروس عقد بستم
 که برد اختم این تاج سدر آ
 که چون تاج از سخنها بر سر آمد
 بسی برج بلند آباد کردم
 آسانی جفت این ایوان بدست
 چنین زیبا بودش هیچ زیور
 نه هرگز هیچ کان این لعل دارد
 شاعر عشق باز آن کردش من
 مبارک باد بر خواند کاش



همیشه این کلین از کان خوری
 دل هری دلی در باز او باد
 شکفته باد در رستان خوری
 سر هر سوری در کار او باد

زمین بوسه درش خوبان بخت
 بخوان ای کلین باغ نکو بخت
 هزاران خدمت و صد کوه زاری
 بدان کاندازم بدامت
 دلم را چون ز حسن تو خبر شد
 بدم در غمت گراست خواهی
 نگار اجر خبر شنیدم از تو
 عجب کاری کردی کافنا ما را
 رخت نادیده دل را سپهر جانست
 نگار نیات را که چه ندیدم
 نگار ابا تو خواهم آشنای
 حدیث کرد ما تا حلقه در گوی
 مرا نام تو بر دانت و از نام
 بخوان این نام را که عهد نوشتی
 حدیث در دنا که جو زنجاری
 بدان از گفت و گویر را بجاری
 جان یاد توام در دل نشست

شکر خا از لبش موزان عشق
 سلاهی چون بهار از نان روی
 سپاسی که از درد دوستداری
 ندیده روی تو گشت علامت
 بدیدم من که کار من در گشت
 مرا خود حشم حیات از این کوهی
 که چندین بخت و غم دیدم از تو
 ندیده دیدم دل در دایه سازا
 دل نادیده را که صبر است
 ز سودای تو دیدم آنچه دیدم
 که باشد آشنای رو شنای
 جو من زان توام از دان بمفروش
 فنادم در غمت ناچار و ناگاه
 سخنهایش چون دل سرشته
 قبول کن شرط مهر با ف
 که آسان نیست کار عشق بازی
 که ز جگر شکای کسست

مرا که بخت و دولت یار بودی
 ترا دادم دل و جان عهد کردم
 جو جان عشق را دارم در آغوش
 دلم را از تو می باید چه ندیده
 سخن در شرح غم بسیار دارم
 نگار انا شنیدم شرح رویت
 ندادم بختی هرگز چنین یاد
 مرا برد از چون خاک تو گشتم
 بشادی در زمانه کاران باش
 حسنی پرده عشاق بواز
 ازین نادید و دید زجه کوی
 خیال دید و نادیده ناچند
 ز صورت بگذر از معیت باید
 برون پرده می سپم آسان
 فدای عاشقی که هر چه داری
 غم جانان بخور از جان چه خواهم
 مکن بازی که بازی نیست این کار
 از اول با توام دیدار بودی
 مرا ناچار بود ز پیر بر نکردم
 بدین کوشش شو خواهی بدان کوش
 ز پا اندر فنادم دست من گیر
 ولیکن فی سر کفنا دارم
 که پیام در گشت از رویت
 مرا هرگز غمی زینسان نیفتاد
 خوشم کرد آن جو غمناک تو گشتم
 بخور و در جهان صاحب قران باش
 بلند او آن کشتی برکش آواز
 تو کار خوش کن که مرد او می
 ازین نادید و دید یسار دید در بند
 که یکجا صورت و معنی نباید
 بر افکن پرده را و عشق می یار
 مگر خود را ازین زندان براری
 تو سلطان جوی از میدان چه خواهی
 نکوش و بجای نیست این کار

دَرِین دُرّیا اگر عَوَاصُ کَرْدِی
ازین عالم بدان عالم کُذَر کُن
پاشاقی بد جام عقیقی

جو مَه بر آسمان رَقاصُ کَرْدِی
سین این عالم و در خود سَفَر کُن
که بی بازم بدو عشق حقیقی

اَلَا اِی سِرِّ قَدَّ لَآلَه پَکَر
سَلَم بَادَت اَفْلِس نِکَوِی
رُخْت از جوی خور آب خور باد
بخوان ای دستگیر دوستداران
بدانای قبله من خال کویت
نهادم عشق را این ساز بانو
بخاک پایت ای شمع دلفروز
مراجون دیدن شذروی جوما
تو بودی ماه کر و بیت بدیدم
با خورشید نابانت رویت
ز اندوه تو دل یک دم نهو نیست
اگر چه زاهدیم یا بت پرستم

ز باغ جشن و شاخ عُمَر رُخَوَر
مباد اجز بگامت هر چه جوی
لبت از مصر شادی پر شکر باد
سَلَامی جون نسیم نو بهاران
که سر گرد ام اندر جُست و جوی
کشادم پرده این زان بانو
ز غم جون شمع پیسوزم سب و روز
شدم سر کشته جون زلف سیا
جرامن هجوماه تو خمیدم
جود زان نمی گردم بگویت
دل بر باد ر غمت روی بهی نیست
تو که کن نگار اهر چه هستم

نوشتن نامه آن چشم خونبار
بدانی که غمت جونست چالم
دل مسکین چنین آمد بدامت
بجان تو که دست از تو ندارم
دل را همچو دَف بر دوزخ باز
دریدم پرده را ای ماه خوابان
بروی تست دل را از دوش
بودت جون سر معشوق بود
جو بودی و بر بودی دل من
پایان بر طریق دلبری را
ترا دادند حسن بیگانه
از بی دانه واکس زده دام
ترا آن به که بامن سر زاری
دَرِین عالم اگر چه باز جوی
دل من را ز خود بکشاد بانو
بخش آخرت خشاشی هست
جان مست تو ام ای عالم افروز

بخوان تا اکهی پای از نیکار
که دانه همد بر سنی از و باله
که کوئی ساهل بودست رامت
کرانم بکسلای پان پادمر
جود سنت میدهد بردار و نواز
بهر پرده که خواهی پای کو بان
ز یک دیدن حیران شود کس
نخست رخ بنایستی نمودن
تو دانی چای مشکل من
که اصلی نیست کار سر سری را
بدی انصاف خود در زمانه
میان توجه فرق و نقش حمام
مرا از عشق بازی سر ساری
بیای مجومز باهر که کوئی
نه کار سر سری فناد بانو
میز در من اگر آلاشی هست
که نشناستم درین سودا شب از دُر

خدنگی از کماز ابر و اهر
 جو صیدم کرده ای شرک چالاک
 ازین صیدم نمی بینم دل خوش
 اگر قصدی نمائی از کدانا
 مبادا جرخ گردان جز باریست
 حسین عشق بازی پیشه تست
 تاسر نامه عشقت در دست
 جو مرغان مسافر رخ برسد
 بهم نایند درویشی و هبستی
 طناب هردو عالم بکسل از خوش
 ز جام هستی تر مستی باش
 جو عشقت سایه آمد دوست
 هر آن دردی که آمد صاف پیش
 مراد عاشقان در نامرادیت
 پیاسایه شراب ناب در ده
 زدی بر سینه و خستی روانم
 بیند آخر شکاری را بقدر اک
 پیاباری خدنگ خویش برکش
 روا باشد تو دانی خون بهارا
 هزاران جان فدای خاک پایت
 همان مهر که در اندیشه
 جراحتی در کشاید بران بست
 نشسته بر این دیار تلخت
 مسلمان بودن آنکه ت پرستی
 پس آنکه ز بر ملک دیو
 جو مظلومان کیست پستی ما
 دو صد دریا فروی کشیدم
 نه هر صافی که هست او یارینش
 بشو غم کن که آن از عزیز شادست
 دی این خاک ره ناب در ده

الا ای تاج خود بر سر تو
 تو سلطان و خورانت غلامند
 نگاری چون تو در عالم که بیند
 چه اندامی بکه کل افتاب
 چه نامت خوانم ای آشوب جهانها
 کلت خوام بکارینا چه کوئی
 چه نیست مشک را با آن دو کیسو
 نه بینم طاق بروی ترا جفت
 شنیدم مری که باشد مشک در
 سر زلفت از آن روی شکست
 نه هرگز هیچکس همتاب باشد
 بدلداری دوز زلفت بوشانست
 ندارد کس سر زلفت مگر تاب
 نیامیزد از آن روی جو کلنا
 لبش یک خوشه انکور دارد
 قسای دلزبانی در بر تو
 بشاد در عهد تو خوار گدایند
 بهار از باغ وصلت کل بحید
 که جز مهتاب بینم در تقاب
 خراب از دست عشقت خانها
 ریح کلدای که داد از خوب روی
 چه باشد در جهان یک ناف اهو
 نه جز رخسار تو یک کل شکست
 ترا در مشک می بینم و صد
 که بر مار سینه بالای کجست
 مگر زلفت که هم بالات باشد
 در و دلهای خلقان موکشانست
 بخت هیچ در ناید مگر خواب
 فکدی در دل سیرین و کل خار
 که و هر دم شکر صد شود دارد

به شیدای دو صد یوسف فرست ز مَن ناری تو خطیست ظاهر چه افتد بر رخت جز زلف و خال بالم خوب روی که هستد در زیر عهد اندک او بت می تراشد کرانه از روی که چون تو بزدی مکن جانا اگر یزدان شناسی تو خود دانی که بنود جز تو یاری چه حاجت افتاب آسمان را محمد الله که داری هر چه جوئی نکارینا جو جان میلا نمت دوست نیم شائسته لیکن میت لایق ز حسرتی گزانت چشم بدود حسینی عشق را شایان نباشی کدای عشق شو سلطان نیست اگر سودای این بازار داری دربین سودا گرت سودی برباید	که در چاه ز خندان سرنگونست ز شب ناموی تو فتنیت آخند که بوسد پای تو پر ز زلف خال کز بد هر یک از تو پشت دشتد جنان دانه ز تو آکه نباشد زخت انصاف حسن خود بدای بنعمتهای یزدان ناسپاسی ولیکن خود ستای نیست کاری که کوی میکند ز رخسارها را وفا بخواهت با خوب روی نخ من با تو بپرو کردم از پست اگر دستم دهی پشت بر آید همیشه چشم بدخواه تو مقهور اگر نقد و عالم را نپاشی فدا کرد جان و دل ممان نیست جنان باید که در کار داری دکاران هر دو کونست بر سر آید
--	--

دل کز عاشقی بوی نثار د معاذ الله که خود را چون تو داند دلی باید ز کار خویش نویسد اسای خوشدل در هم شکسته نه فرد و سر آمد در دل خوش او را همی از خویش در فایدم امرو بدی ساقی می از حنانه عشق بجسم اهل دل روی نثار د عباری کرد ز خیزد من آفر نشسته برآمد و شست جاوید ز بند شک و نام خویش رسته نه اندوخ هبش آفر او را غلام یک دل از آدم امرو که هستم در جهان افسانه عشق
--

اکای مونس جانها خیالت تو شاهنشاه دارالملک جانی بدست تست حل و عقد کاره دعا بگویمت ای شمع جانها بدان ای رشک خورستان لب تو که عشقت بر من حکم خدا تراد دامت انک دقت توان باغی که بادت مشک نهد سیر کرد در گشتان شد پای مالت تو دانی که بخوانی کنیز این بدین روی ز دستت گدازم نه شمع جان که خورشید روانها شکسته کل شمع غیب تو نه از اندیشه و حرص هوا نیست اگر چه نیستیم لایق چه تدبیر من از خاکم که از کوی تو خیزد

تو می فتنه تاج و زر و پیری را
 می بس که جز حال افتاد است
 تو جز بستان همه نقش و نگاری
 تو سلطان بیت امن با سپاه
 مرا کمتر غلامی با دشاهیست
 قصای آسمانی که نبودی
 اگر مرغی شدی در عالم این دل
 نیکوی تو جانای من نیست
 تو میانی که در عشقت پیگار
 ز خاک پای خویش تاج سر کن
 بدشنامی ز تو خرسندم ای دوست
 نگار از در عشقت باید مریش
 خیالت که بصد جان رخ نماید
 چه گویم بنده را خود نیم جان نیست
 مرا بر گرسنگی تو خوانند
 واهستایم در زنجیری
 بس در مظلومی و خواری من

مکن ای بنامت افتخار و
 بدین خواری که افتاد کاری
 بخشد روزگارم دیدن تو
 دلم نه لای جون تو نگار نیست
 بسی گوشتیدم از دوزخین
 و لورفت و شکای من برود
 بسی دادم ز اولد و ز پندش
 باید تو خود را خود دیکند
 دلم لای زنده از تو شیر کس
 نقیر دانه که خدمت را نشاید
 اگر بیکم بگویت بار باشد
 منم امروز در کوی تو خاکی
 مرا نلخت بی تو زندگانی
 چنین خاک پای می کنان شو
 همیشه سر بلندی ناگارش
 بسر شاخی که از بر خسته آمد
 جو باد از هر کسی کرد زجه تانی

ز من کجاست عنت کردست جوهرم
 عزیز بودم آخر دوزگاری
 از آن دامن من در چیده تو
 ولیکن نه در نیم اختیار نیست
 که بهر آب شکای نهی من
 قرارم رفت و خاطر از برم برود
 نیامد هیچ بندی شود بندش
 پیر سران خون جگر از رومند
 روا باشد که واگرد ازین
 بیاید ساخت با هر چند کاید
 کداز این قدر بسیار باشد
 حکم خور کرده اندوهناکی
 تو بر محور ز کلاز جوانی
 و داور و سرور بر آسمان شو
 تو در شاخ نیکو کان بیه دار
 که ز خسته راسا شده آمد
 تو خاک شو مگر یک جرعه یابی

بِه شایسته شرب آتشینه
که من با خاک پاست منیشینه

آلای مقصد امیند و از آن	سرکویت قران و قران
تویی سرده فخر خو بان عالم	کلی خون تو نه در بستان عالم
رخت رشک بیان از آمد	بیت استوب شهد و شکر آمد
بخوان ای بجز من صد جا کت پیش	سلام و خدمت از سر گشته خویش
بل افکاری که در مانش تو داری	چه کویر مژدل و جان تو داری
غریب شهر تو کس کدای	که در غمنا ندارد آشنای
بدان ای قیله صورت پرستان	خیال روی خوبت نقل مستان
که سودای دارم در سر امروز	بوجان مهر تو دارم در بر امروز
جواب دید در دستم مگر نیست	بجز رخشان بامن هیچ در نیست
نباشد هیچ عیبی با دشوار	که بوازد با طوف خود کد ار
جو خورشید جهان گردد بیدار	نه بیکسان نابد آخر کل و خوار
ز خوب و جون نصیب کامل افتاد	کدایان زان کانی بایست داد
غم من یاد کرد در شادی خویش	بترسانان از و مندی در و شر
غمت داف که بود منزل من	ولیک خود بر ادست این دل من

تویی سلطان ملک خوب روی	به ز پایی در صید خدا نیکوئی
دل ز کز نامه مهر تو خواند	بیشو شاه و کهن تاب ماند
چه نسبت باشدم با مهت ای ماه	کدای را که داد ست افر شاه
دل ز راز روی تست در سر	کدایان میت شاهانه بیگر
نیم از مفلکی خوشتر عنکبوت	تراز قیمت آن آمد مرا لپ
نماند عشق در ویشی و توانگر	شد احاطت هر دو بر ابد
بکیم و ز دنیا شد عشق باری	که هست از رزوه های مجازی
دلی از نفع عجم باید بدو نیم	و مای مهر روی خیز زرو نیم
یکی قلب شکسته به که صد بار	درین راه اندرست ز رخسار
جو در بار توام سیم و زیم نیست	جو بر خاک توام ناج سر هست
من را قل حدیث خود نمودم	که شایان عجم عشقت نبودم
ولیکن عشق از نیهای پذیرد	کدای با امیری در نگیرد
جو عشقت آتش بر می فروزد	بجاک خشک و تر زای بسوزد
بدید و وصل تو بکند گشتم	بیداری کون خرسند گشتم
مشاور جیشم ز جانا نهانی	هم رفت از قدر باری تو دانی
حسینی که عشق آسان نیاید	کراست از کهر از زار نیاید
بهم زن خشک و تر یعنی دل رود	اگر ز دانی خشک آرد و بیشین

بیا شایسته می اندر حال دردم لبالب کز و ما لا مال دردم

اکای رو تو آهوی تاتار
دهای در دمنده از باد بویست
بحالت بی حد و حشمت برافروخت
بوی خونی سخنهای پراز آب
سند بر حال من کز در خمی آری
بین حاکم که در عشق تو جوئیست
سرخویشم نمائند از نابوائی
جنانه که پریشانی نداده
غمی خواهد که خون را بریزد
جوان باغ تو خرسندم بوی
کل وصل تو کرد در دست نایب
نظر باز پست در آبا بحالت
ممن ذره تو می خورد شید پر نور
خیال خویش را بفرست بر بام
بدین قانع شدم تا جا زونا کام
بگریم دامن از جگر سوخت
بخشای جرایز خوار بر راز
نه از دل می شماری گفت و گویم
بسی خون کرد جسمه را فراق
بیا جاناکه جای جان سادش
تو گر ز کوه خواهی کرد کارم
نه با کار توام امروز فردا است
حسینی خون خور از سودای جانان
که داند شاخ امیدت براند
شکبایی که اندر غم زیار نیست
جهان دارد مهربان مهربانی
بد شایسته می که عمر زها ند

زوصلن

زوصلت جو زبیدی از صبورم
دلی رانم پیرانه جگر سوخت
بگیرم دامنت یا عشق بیکه از
بخشای جرایز خوار بر راز
نه از دل می شماری گفت و گویم
بسی خون کرد جسمه را فراق
بیا جاناکه جای جان سادش
تو گر ز کوه خواهی کرد کارم
نه با کار توام امروز فردا است
حسینی خون خور از سودای جانان
که داند شاخ امیدت براند
شکبایی که اندر غم زیار نیست
جهان دارد مهربان مهربانی
بد شایسته می که عمر زها ند

اکای شمع بزم آشنای
دل را خالک پاست روشنای

علم بر جرخ زن عالم تو داری
 بکام خویش میکنی کار این
 بروی خود جهان ساز میکنی
 نکارتابی تو بر جرخ استاهم
 بخوان از ناله لطف و مهر بانی
 چنین در خاک و خوف میکند
 نه آن یارم که از تو رفت سیرم
 منم یاری که ناجاز در شستم
 اگر پرستی بر آن مرد ز تشنه
 بحق آنک دل پرورد و جان داد
 بدین هفت اختر و جرج و الا
 به روش چشمی جان خود مند
 بخاک پای مستقان درگاه
 بحق و حرمت هر پاك باری
 بشور عاشقان اندر جدایی
 بحق عشق و صدوق روانش
 قسم زانم بر پند و پنهان

بخوبی ملک روان کار هم تو داری
 که تم خوبت هست و تم جوانی
 و لیک اند و نشان هم یاد میکنی
 پندیش از فقر صبح کاسم
 دعا و خدمت جند آنک دانی
 نمی دانی نشان از جبه کاری
 جیاشد که بر روی دیر دیرم
 رکاب عشق را ننگ از دست
 دمد بوی غمت از استخوانم
 ز ما ناله لطف خود تو از داد
 بهر سری که دارد سبب و بالا
 به شیرین دستی صنع خداوند
 بخان پاك عیان این راه
 به آب دیده هنر و نیازی
 بنار و لبر از در آشنایی
 بدان مرغی که صید قناش
 بحق جنت ای شیرین تر از جنت

برف تاب داد مشک رنگت
 بشیرنی لبها شکر نام
 بدان روی جو کلبه بهاری
 محسن تو که حیرت حاصل است
 کزین پیمان نکشتم هم نکردم
 تو می و هم تو باشی یار غانه
 نه جز غمها که کبر و هم قریه
 تیا از جانت بخت بر خاستم من
 نه معشوقی جو تو یا بهر در کار
 چرا باشد مرا چندین جفاها
 دمانی در غمت شادی مادم
 جو حشمت شادمانی بی کمان
 حسینی قدرا این گوهر تو دانی
 خشان بر روی دریا و شمارند
 بکف دارند ازین خجسته محال
 بلند است آستان عشق زادر
 طریق عاشقی ناکت و کوه است

بحسد بر خمار سوخ شکست
 که شیرینی شکر خواهد نمودم
 بدان ند جو سر جو بیازی
 بهر تو که در جاز نزل است
 دیگر کردم افروز یاد دردم
 همیشه بانو باشد کار و بارم
 نه جز عشق تو خواهم همیشه
 دل از بهر غمت از استم من
 نه چون من عاشقی بانی و قادر
 که این صبر باشد بر بلاها
 تو هم دانی ز حشر اعتقادم
 دلم را با تو عشق جوار دان باد
 که عواصی بدر بای معانی
 نه جو تو گوهری روشن تر ازند
 نهاده خوشتر ازین بحر نامی
 زهره دانی آید بدین در
 نشان عاشقان از دور پیداست

بِه سَائِه شَرَابِ بَحْلِسِ افْعَدُ
دَرِ بَرْدِه خَالِفِ رَا بَمِي سَوَرُ

نَكَارَسَنَكِ دِلِ مَاهِ شَمَنِ بَرِ	كِه رُویشِ طَعْنَه دَارِدِ بَرِ شَمَنِ بَرِ
بَتِي كَشِي وَفَا بِي رَسْمِ وَ كَشِي	زِ كَشِي دَرِ جَفَا وَ جَوَرِ بَشِي
كُلِ اَنْدَا بِي كِه خُو وَ اَفْسَا	سَهِي زَانْدِ جَفَا هَا مِ سَرَا
جَفَا بَرِ عَاشِقَانِ مَمَوَانِ بَاسَدِ	وَلِي كَنِ جِنِ بِي گَانِ بَاسَدِ
سَلَامِ مَزِدِ وَ هَرِ رُوزِ وَ هَرِ دَمِ	زِ جَارِ نِي قَرَارِ وَ جِشْمِ وَ نَمِ
دِلَمِ اَوَكِه خُزْمِي كَنِ تُو	جَفَا زَانْدَانِ پَرِ وَ زِمِي كَنِ تُو
دِلَتَانِ دَدِ دِلَهَانِي سَتِ آكَاهِ	جَوْدِ مَانْدِ بِلَا نَدِ قَدَرِ آكَاهِ
بَحْمِ سَبِ اَزِ دِلِ سُلْطَانِ بَرِ وَ سَتِ	كِه سَبِ رَا بَاشِي زَانْدِ كِه جَو سَتِ
تُو مَعْدُورِ بَاشِ دِلَمِ وَ دِلِ	مَمِ اَزِ دَسْتِ رَفَنَه پَا بِي دَرِ كَلِ
دِلِ وَ رِجْمَتِ اَرْجِه آهِنِ اَسْتِ	اَزِ دَشِي كِه اَهْمِ اَسْتِ اَسْتِ
نِكَارِ نِيَا جَوَاشِ كَرَمِ كَرْدِ	نَه اَهْمِ اَخِرِ اَزِ وَ نَمِ كَرْدِ
كَبِتِ شَهْدَتِ دِلِ جَوِ مَوْرَا	زِ تُو سَكِينِ دِلِي نِي كُونِيَا
كُرِ سَنَكِينِ دِلِي رَا بَشِه سَا	مَكْرِ بَا صُورَتِ خُودِ عِشْقِ بَارِي
اَزِ زَانْدِ شِه كَسِ يَا دَسْتِ نِيَا	بَدِلِ دَارِي تَرَا بَا وَ نَدَارِ

جَوْدِ لَرِ اَبَرِ دَنِ اَزِ دَسْتِ تُو وَ نَشِي	تَرَا سَنَكِينِ دِلِي كَرْدِ زِ نَكُونِ سَتِ
وَفَا كَنِ كَرْدِ وَ فَا بِي وَ نَبَرِي نَامِ	جَفَا رَا هَمِ جَفَا بَاشِدِ سَرَا جَامِ
نَكِ كَنِ دَرِ نَشِي خَالِكِ وَ كَرْدِ مَرِ	بَرِ سَرِ اَزِ آبِ جِشْمِ وَ آهِ سَرْدِ مَرِ
كَرِتِ بَا وَ رِيَا يَدِ اَزِ دِلِ فَرُوزِ	كُوهِ اِهْلِكِ سَخَهَا بِي جَكِ سَوَرِ
بُجَوَانِ اِيْنِ نَامِ رَا كَرِ سَوْدِ نَا كِي	زَنْدِ اَشْرَدِ اِيْنِ اَيَوَارِ خَا كِي
زِ خُو زِ جِشْمِ مَرِ بَرِ وَ دِ خَا مَه	تَرَا خُودِ بُوِي خُو وَ اَمْدِ زِ نَامَه
نَكَارِ اَبَرِ كَدِ اِيْنِي خَا كَسَا رِي	جَفَا جَنْدِي جِه بَا يَدِ كَرْدِ بَارِي
مِنِ مَشِي كِي هَسْتِمِ كَمَرِ اَزِ كَرِ	نِيَا رِزْمِ بِي جَوِ وَ جَفَا هَمِ
زِ پِنْدَادِ تُو فَرِيَا دَارِ كِه خَا مِ	تُو بِي فَرِيَا دَرِ شَرِ دَا دَانِ كِه خَا هَمِ
نَه جَزِ سَوْدَايِ تُو كَارِي شِنَا سَمِ	نَه جَزِ تُو هِي جِ عَمَّوَارِي شِنَا سَمِ
اَزِ عَمَّ هَا كِه مِيَا يَدِ بَرِ بَرِ	تُو خُودِ اَنصَافِ مِدِ دِه بَا كِه كُوبَرِ
بَكِي نِي اَزِ دُو كَوْنِ بَرِ كَرِي دِمِ	بَا مِي دِي بَكِي تِ اَرْمِي دِمِ
شَدِمِ بِي گَانِ وَ اَنَا زِ اَشْنَا يَانِ	نَشْتِمِ دَرِ غَمَتِ وَ هَمِ جَوِ كَدِ اِيَانِ
دَوَا بَاشِدِ كِه بَا صَدِ كُونِ عَمَّ هَا	كُنِي بَرِ جَانِ نَزْجَنْدِ نَسْتِ تَمَّ هَا
دَرِ بِي اَيِدِ كَرِ اَزِ شِيَرِ زِ لَبَا سَتِ	جَوَابِ تَلِ بَكِيَا يَدِ زِ بَا سَتِ
مَكْنِ كَارِي كِه هَرِ كَرِ دَرِ خُورَتِ	بَرِ سَرِ اِي جَانِ كَرِ اَزِ مَرِ بَا وَ دَسْتِ
رُحَتِ خُورِ شِيْدِ نَا بَا نِ دِلِ جُومِي غَا	بَحْمِ رُخْسَانِ بَا اَنِ دِلِ دَرِ غِيَسَتِ

بپنکویی ترا ممتا نبود
چینی کرو تا بودی تبارا
بودی هیچ باک از عشق بازی
بی گری کرشمه بر کد شبن
ببردی کس جفای خوب رویان
وصال و فراق از دست دادی
اگر چشم تبار هشیار بودی
پار سنجاق پازان می که داری

اگر خوی تو همچون روی تو بود
عتم بجز آن بودی عاشق تارا
اگر بودی بتا سازد لوار
نیاز عاشقان پندان کشتی
ندیدی کس و قای هر جو یا
در این کج به کس کشادی
کرایا می و خمار بودی
که چون چشم تبار کشتیم خمار

سرافراز تبار شاه جفا جوی
نگار جالب و معشوق جالاک
بی کس حسن پرو بر د نایم
بماند گز نکویان هر چه آید
زخوبان خوش بودم مهر هم
بتا را جز جفا کاری در گشت
جفا وجود باشد دلبر اسرا

سه با دام چشم غیر بی بوی
که از عاشق کشتی می ناید شالاک
جواند از من مش کپر سادی
اگر چه بد بود پیکو نماید
که هر چه از شکا آید هست شیرین
ولیک از عشق پیدای بر نیست
باید داد دل عشق گرازا

خلا
ایست

بسی

نگار نیامد روز کاری
کم با صبح هر شب زاری آخر
سهم هر شب بماند چشم بر راه
همه روز از غمت خوانم زانم
بتا شبها که بر یاد کنارت
اگر مقصود تو خون دل بود
در نیغای تو عمری رفت بر باد
جو کار شست بهانا عشق داد
جفا این خویان باشد آری
در نیغای شک خورشید است رو
مشاطه جود جراع حسد افرو
چه ماند شبنم چنر بیکان خاموش
و ما کشتی جفا هائی نایم
مراد را انتظار دید خورشید
اگر زین به نخواستی شد بجایم
بدانم که آخر یا من کپست
ندیدم بیکدم از تو دل لوار

که با عشق تو دارم کار داری
جزاد را انتظارم داری آخر
که باشد روی بنمای تو ناگاه
همه شب بر درت فریاد خوانم
بروز آمده ام در انتظارت
ز غم خود دزدی خود عمر فرود
مر از عشق هاست فریاد
و ما و مر را یکسو نهادن
خلاف وعده ز غم کشتی باری
جود می کردی عشق خویست
بخش عشق ترا کاری نیاموش
همانا عهد ما کردی فراموش
چیز باشد طریق دل باری
ترا ای زندگانی حال خوش شد
بگو تا کرد کار خود بدایم
در ز محبت که هستم کار من نیست
بنام این روزی خوش عشق بازی

بشوم عشوه کشتی ناز دارم	نیکویی که باری در جگر دارم
چه گویم من که نامم زندگانیست	و خود انصاف ده کبر میباشیست
که گفتم جو بستان و لستانی	ندانستم جو سوز ده زبانی
شود عهد اگر ز دانه پستی	که اول هر بنا مش عهد پستی
و گرنه سر کشید ای برادر	جبهانی نازد سنت بر ترادر
همی ناهست عالم عمر یادت	خدا زین عشوه ها توبه دهدادت
همی ناکمی از عشوه خریدن	عمر و اندیشه هجران کشیدن
دل خون گشت ازین سودای بی	وزین عشوه کشیدن عجز فرسود
خیال وصل و هجران چندینی	بدین ما خولیا ناکسی نشینی
تو کار خوشتر باد و ست بکار	غبار خوشتر از راه بر دار
اگر هستی تو یی نایحرم اینجا	تو خود را دان ججاب اعظم اینجا
بیانایه پیار از ساعری	غم خود جند و بار خوش ناک

مه کردند خورشید جهان تاب	که دادند ماه و خورشید از رخسار
نگار لاله روی من که بیوست	جو کل کردند باشد دست برد
دلارای که دلداریت دارد	جو باغ گل و فاداری ندارد

فراوان آرد و مندی بخواند	فراوان زلف خود سرگشته داند
در بزم آید برین خونی جسمانی	کناده پیش هر سوزید بحالی
ز آخور سپید خوان طین کدنی	که نیست لایق حاتم زنگردی
نگارینا اگر نه آفتاب	بهر روز زنگی از جبه تابی
مه مر جندان زده نای بودند	رها کن مذهب هر جای بودند
جرا جند نه بهر جای خرابی	که این دل بود یار کزای
همانا نافه آهوست موی	که هر کس را نصیب آمد ز بوی
بکلاری شکفته مانی ای ماه	کند هر کوه مرغ انجا جگر آگاه
جبهانی نیم مست از جرعه مل	مثل گشتند یک شهرت و یک کل
همی مانی یار تو بهاری	که بر شاه و کدایک ریک باری
رها کن ز تم بد عهدان و بنا	جو یک دل داده اندت با یکی با
پیکر ده دلی تا کی توان کرد	که مرده دل از سودا زیان کرد
پیک بستان نماسا کن ندانی	جو خواهی جمله نا از جمله مانی
میرد لاه خلقان را ازین پست	تا از آه دل حیند زین پست
ز آهر خطه صدم مرغست در دام	بسایل کن تو می صبرست و آرام
نداده تا واد لبر کدماست	ازین بس دل بودادن حرام است
تر آن به که در پرده شوی باز	و که اشکارا کرد این را ز

تو رخ را بجزاز در پد بگذارد
 اگر چه ده دلی ده زبانی
 زاهر کس که دید ای غیرت جور
 تو معذرتی کت صد یاز باشد
 ز من نه هوشنا که هوشنا
 ز هر سوی جو من صد خسته دار
 و اگر عاشقند امروز بسبار
 نه بدی که کسی خورشید یابد
 از آن ترسم بشاکر دورایام
 مدد دل را بکس دل داری باش
 حبیبی یک جهان بینم ازین
 بگفت ناید ز خاک تیر جز باد
 نفس بشکن رها کردانه را
 نقی شهبان قدسی کرد ایانی
 همای منت جو سبایه افکند
 چون سیمغ از همه عالم گران گیر
 سخن را عند لب خوش توانی

که آشوب جهانست از رخسار
 مرا کام دل و مقصود جانی
 اگر دل در تو بند دشت معذرت
 و شکر و مکر دشوار باشد
 شربت آبی هست از یکی خاک
 بر روی جو من صد بشته داری
 معاذ الله ملامت نیست ز نهان
 نه بدی روانه هر صرصر شع تابد
 ترا عشو و هر جای شود نام
 ز باغ حیرت بر خور داری باش
 بوی یک دودانه کشته خورند
 یکی پروان کن چون مرغ آزاد
 بجزاز بازده ویرانه را
 نه که کس جزا بر استخوانی
 عقابان جهان را دید در بند
 جهانگیری کن و جمله جهان گیر
 جرات و در چنین برک و توانی

بکن جون بلبان فریاد بیا
 جوطوطی این سخن آهسته میداد
 بیا ساید که ستان تو عیوست
 بیا دان ای که جون جستم



الا ای دلبر بد عهد بد مهز
 تو می کن دل زبانی نظیری
 فلک در کج روی بشت گریست
 بخوان ای طبل بر کشته من
 بیانا از من مسکن چه دیش
 یکی یازان زهمه یزاد کردند
 میان دوستان می باشد ازان
 بشاکر دست تو خوانه خوردم
 نشاندم کلبه بر باغ امید
 جوقت آمد که کلبه در بر آید
 کون خورشید من با بر پوست
 در ریغار بدم روز گاری
 بد شست دیگر است از لفرود
 نگار یا ستم بوی ستم جستم
 جهان و قایم امیری
 جهان در عیون می بوند ترا د
 سلامی ز دل سر کشته من
 که بر گشتی و یاز نو گری
 و لیکن نه چنین یگار کردند
 و لیکن نه بد زاری کشد کار
 ز نادانی تالسم چه کردم
 که بر خور دار خاتم بود جاوید
 مرا خورشید دولت رونماید
 ز کل خوارم نیست در دست
 بکام مانشد بیک روز گاری
 از آن در دل زده آه جگر سوز

بُرد اندر کام ای حکم خوار	که بایار نوبت باشد سر کار
بنام این دین همی پیمان زنی عهد	ندانستم که داری زمر باشد
بجو در جهان بر کزیدم	در دنیا مکر و دستانت ندیدم
دل منیز جویندای رسافر	زهر خجده در کام بود آنم
ترا جز یار خود پنداشتم من	از آن مهر همه بکذاشتم من
جو بایاری و کردت سر کار	بناسستی دلم برد ز سپکبار
مکن جانان ترس از چشم و خور	که طوفانی برانگیزد هم اکنون
کر از هر که یاد عشقت آرد	ترا جز من کسی چون دوست دارد
کسی کو نام تو کیند ز بافت	بر انداز من از ملک جهانش
کمان من نگار نیانه ارب بود	ندانستم که بر کردی چنین زود
مرا بگذاری اندر آتش و آب	نشینی از فتنه و نوحه خواب
ندارم زهره و یاز کردت	خدایت خصم از پنداد کردن
ز پیمان نخستین یاد ناری	بنام ایندجه و انصاف ناری
نگار نیاجو بد عهدی مودی	بد باری دلی گزمن ز بودی
مکن چنانا پیر از جاز پر غم	که هفت افیلم را سودم بیکدم
مه آن گزاه من خرم نشینی	هم اکنون هر چه کردی بان بینی
چینی شاعری کرد زجه کارست	سخن گز سوزاید ساز کارست

نه دایع عشق دارد هر سخن شیخ	دلی باید خراب از بهر این کج
نه هر کو آورد خزینه فراهم	بود در دار ملک عشق مجرم
کسی کو عشق را در حرف را ند	ز عشق او عین و شیر و قاف دادند
درین برم آنکه او را هستی هست	بدین پوشید کج او را بود دست
پاسا چینی بد آن جام نوشین	که هشتم در خمار دوردوشین

بنام ایندجه و جون جوج کردو	مرا بس کرد غم های تور و زو
مبارک باد گزمن باز رشی	بکج عافیت نه افشستی
سلام من بخوان ای سست بودند	بدان گز تو دلو امید بر کند
توجر عشوه نداری جی نماید	مرا معشوق پر عشوه نباید
ترا هیچور نویسم باید جفا کا	جه دانی قدر یاز و فادار
وفا با یو و فایان عمر گاهد	مخواه آنرا که صید بارت خواهد
کلی گز رنگ او بویی باشد	جو خازان بیکدی دست خراشد
ازین بس مهرت اندر دل ندانم	فراموش گم مادت نسازم
جنان سینه آمدم از عشق بازی	که ندیم دلی کرم صدق نوازی
اگر خوانه باز ددی کام	غمت را یکدم اندر دل نما

ترا عهدی دین کار از نمودم	و لیک از عشق رویت مستی بودم
شکستم من خمار عشق و بیکار	و کز آن سستی خود گشت هشیار
من افاده بدم چهری بفر قاپ	کنو سیدار گشتم کوئی از خراب
مراد بوی زده بردست بگند	بمحمد الله که گشت آن دیودر بند
نخواهم بشناسی شید	ز یاز دار دد و بان از مودت
کمان من بفر گشت ای ستمگر	که شاخ عشق تو کمر می دهد بر
از آن بیکان دل زابر گفتم	بقای صابری در بر کبر رفت
کشیدم پای خرسندی بدامن	که آهن را نکوید جز که آهن
نداری جز جفا و تند خوئی	من این ناک گشتم باری نکوئی
ندارم طاق محنت کشیدن	اگر مای نخواهم در تو دیدن
جو کاری بر نیامد از نیازم	بناز امروز با تو سر قرارم
جهان کردی بدین دل روز کاری	دل من را بگانی بود آری
نه قولت قول نه پیمان پیمان	نه دردی را ز تو بیک روز در مان
پریشان جو زلف از پای تاست	نیازم جو زلف اندر تو دیگر
نه چون بروی تو با تو شوم جفت	نخواهم چون سخن لعل ترا سفت
نه چون زلفت به بستی تو نازم	نه در گوشت بود چون حلقه رانم
اگر چه دست بردت خواهدم گشت	بریدم از تو چون ناخن زانگشت

نخوا

نگردم بک جون از اد گشتم	نیاموادم جو خود استاد گشتم
حسینی آنچه بچوئی خیالست	ازین یاز از تر ایازی محالست
تو بیکانه شوان یاز و خوششان	که دشمن به بود در کار ایشان
جو کل کرد با تو خداست پیوست	همه خار جفا دار بند بدست
ز بد عهدی همه جو زلف ناز	و بپند جو ابر تو بهار ند
اگر خواهی ازین غم شاد مانی	جو سر و از نیک و بد آنا د مانی
سر خود گیر و مسازی همی کن	جو سر و اندک سر افرازی همی کن
بدن سایه که عیش آمد مرا یان	قدح پر که جبهه پاک آید ز اغیار

دگر بان بهشت اندر قیاد مر	حدیث تو به را بگشود نهاد مر
شدم عاشق و لیک بی جوهر بار	ازین بارم دگر گویشود کار
حفا از عاشقی خدیر ندیدم	دل خود را اجیر غم کن ندیدم
الا ای آیت خوبی بنامت	ز جان خسته میگویم سلامت
مرا این بار کاری مگر افتاد	بجان در مانده ام عمر در دلقا
حدنک زهر ناک آمد بجایم	روان شد جوی خور اندید کام
دل منی تو توانای ندانم	سر صبر و شکایت ندانم

دگر را از روی شست درسد	مگر بچار در شیب ببارد دیگر
دگر را از تو می ماند چه کوی	سزد کن لطف خویشم باز جوی
دگر از کفهای خویش بر گشت	و اموشی هست از هر چه بگشت
دل من با سر حرف خود آمد	پای دوست بد رفت و بد آمد
دل بجان را زین پیش محشرش	جو دی رفت آنچه رفت امروز با
نه از تو من بدل بزار گشتم	نه با معشوق دیگر ببار گشتم
عذاب از صلح میکردم نه از جنگ	ندانستم که داری شیشه بر سنگ
مگر از من اگر آمد چنینها	بیان دوستان باشد از پسها
عذاب دوستان شرطت با من	که ناکرد داساس عشق محکم
پایان داشت با پیمان دوازده	ز سر عشق که هزاران دایم
بیان با از یاهمه عهد بندید	بر روی دولت از شادی خندیدم
پایان دید خون باز پسینی	پایان آینه انگار پسینی
پایان آه من پنی جگر سوز	پایان آله ام پسینی شب و روز
پایان جان من پنی جگر زان	که هستم راست چون صد ساله پنا
بکن رحمتی که دل ناز است جانا	نه این بادم جوهر باد است جانا
دوایی ده که پیمار تو ام	تو زان ناز غ که در کار توام من
بباد اگر تو دل از ازار کیرد	بیا مان دل که جز تو یار کیرد

بکن با من ازین بر هر چه خواهی	کدای کوی عشق من تو شاهی
تو خواهی دزد من شو خواه در مان	تو به دانی بدست تست فر مان
بدم جان از بد جز بد نیاید	تو پیکان تو پنی نشاید
من از نام کسان کوی و بال	تا اگر خون من زین جلاست
فشادم بر سر کوی تو بر دار	اگر چه من گنه کردم تو مگذار
بکش با و اریان بسته چه داری	چه نقصان آیدت کرد کداری
نکو گفت آن سخن داز خردمند	کنه از بند و عفوان جداوند
اگر خرد آن کنه کار ندید پست	بزرگ زانم آخر رحمتی هست
کنه کارم بخت ای دلفروز	که بخشایش بود بهر چنین روز
سر کوی تو باد آرام دهها	سر زلف تو باد آرام دهها
چینی پنج هستی بر کوی	اگر زین تو بها تو به کوی
جسود از تو بهای خوشمار	که جز تو به شکست نیست کار
نه ترشایی نه مو مز در چه کاری	نه دین داری نه دنیا بر چه داری
همیشه بر مراد خویش تاجند	هوای نفس کار و کیش تاجند
بیا ساید دید جای که دانی	مگر از تنک خویشم و اریهانی

الا ای از گشته مایه ساز
 دعای کومیت هر صبح و شبی
 جو میدانی که شیدای تو گشته
 بگردان روی از بی روی آخر
 عجب تر آنکه میدانی که جوهر
 نگشتی بگرمان دستان با من
 تو خود را اندرین معنی حکم کن
 بتاز آجله باشد ناز و بازی
 همیشه و لبر از آن باشد
 جوهر با تو همه عمر ای جگر خوار
 مراد و ناز تو عشق و پای بکنند
 بر افکند پرده آنکه ساز بکن
 تر از پند بنام اینده همه ناز
 جو عشق بی نیازان نامت است
 نمیکنیم که با من ناز کر کن
 جفا ی عشق را اگر ناز خوانی
 جفا ی پاری مال غم که از ا

جفا از مهتران کمتر بستند
 کرشم کن منت اندیشه ناید
 جز ای باشد از کردار هار ا
 نه از ناز تو ام باشد کراسته
 اگر صد بارم این محنت نمایی
 نه هرگز خواست پیماز شکستن
 نه عشق سرسری می باز رای یار
 تو خواهی ناز کن خواهی غم افرا
 نه عشقت اختیار ی بود دیدو
 قصا در دامت افکند دست در ا
 بر افکندی بتاز خان و ماف
 نگار نیاهون فریاد من رست
 نکاز ادر دل از کینه ترا چیست
 دروغی کرشیدم از بد آموز
 پنا ناسر گذشت خود بگو یه
 جراهو دم جیزی می باید آشفست
 ترا با دازد و لک شاد بودن
 مکن کین نام بد زادر تو بندند
 نه اندیشی که و د اهر در آید
 بجا خواهی فکند از بار هار ا
 بتا با ناز خواهم مهر بایند
 مدان کرد پست من یابی رهای
 نه ز کردم که هر زین عهد
 درین هر ده بلند آواز ای یار
 بنا گامی دآمد صبرم از پای
 نه کاری بر مراد خود کریدم
 قدر بسیار کرد ستان بجل را
 اگر کاری در گشت آن ندان
 اگر کردم که پاداشم این سب
 جو من هشتم بقرا این ماجرا
 صد عجز آمدم در پاست امروز
 تو انصاف از من و من از تو جوهر
 بیانا از میان بر خیزد این گفت
 بیاد اجشم بخت را غنودت

بکن آسان که دسوار است گارم	درین غم نه جوهر باریست گارم
حسینی ست عشق یار می باشد	ز کار خویش بیگاری باشد
رها کن توبه و زهد و زیارا	که مانی صوفیا نیست صفارا
چه سود از خرقه و سجاده بزدوش	عروس عشقی باید در آغوش
درین بآل بازی در میانه است	نه زهد خشک از بردا نیست
بیاسایه پیازان جام گل رنگ	که آمدن نو بهار از آشفته بر سنگ



اکای تو بهار عیال دل	کل سوزی حسنت مآثر دل
نه جو ز قد تو سحر و جوی پاری	نه جو ز فصل و فصل نو بهار
بنفشه از مشک کیسویت مثالی	شمار اندوزی چون ماهیت خیالی
سلام من بخوار ای دشته کل	که هستم تو رخت بخور جو بلبل
ز تو بر کسی نه هر دم نوایی	زین بوسه همی گویم دعا یی
بتا عمر نیست کز روی تو دوزم	نداشت افتاب هیچ نو دم
برویت آرزو دارد دل زیش	مگو با من جدیت عشق ازین
بیجانا نه روزان نظار است	که بر زاهت دو چشم سوگوار است
نگار از بهر نو نوز است امروز	جو روی تو دلفروز است امروز

خجسته باد فصل نو بهاران	مبارک باد روز وصال یاران
عروسان جبر در جلوه دادند	همه آیینان را وقت زادن
بر آن خنده لبان غنچه هردم	ز کیه جسمهای بر پر دم
جگر گشته بر آن خوبان فکار	زیرک کل گرفته زین و فکار
جبهانی خرم از کلهای خود روی	کشاده هر یک از آیوار خود روی
بر عینای رخ لاله فروزان	جو خورشید فلک در نیم روزان
دمید سبزه ها چون خط معشوق	رسیده نغم مرغ از تعب و یوق
جو زلفین و سبیل چو در بیج	درین حوسم تویی بای در گریج
ز رویت روشنی ده انجمن را	خجل کن خود نمایان جبر را
مدا از جسم زخم هیچ کس نباله	صبا خود میکند در دیده شان
ول خود را همی سوزم سبندت	اگر بخرامد آن سدر و بلندت
ز سرم تو عرق بر کل دویده	ز تو بر کسی کبر بر کسی خدیده
گرفته ز کس از بهر تو جای	بنفشه کرده از دودت سلامی
رخ لاله ز عشقت خور گرفته	چه دعوی میکند از خون گرفته
همه کلهای عالم شفته تست	حکوم هر چه هست آشفته تست
مده عشوه که عالم عشوه جویست	مکوف ز آیه فردا تنک خوئیست
جو امروز آمد آسباب مهیا	نشاید بود بر آید فردا

مرا نمود و روز آخر چه کارست
همه پیرایه عشرت تمام است
بهار عشق را اینست باز از
پایانجام می در مجلس این
بیاهنکام شالوی و تماشا است
بهار آمدن کار امانه شد حال
بسی سبزی را مد باغ را با
سپاه تو بهاری گشته فیروز
رسیده بوستان را خار دزد بر
بصحن باغ اگر بنشینم
نگار اجوز بر اندیشم در نیکار
که خود شالی بنه نیست کار
مرا عمری بشد در حال کویت
کنی دعوی دل داری کوا کیست
مگر طعنه که دشمن صد زبانست
هنه در گشت و گوی و کاروباری
جو دردم داده در مان من شو

که فردای زمانه و شمارست
ازین آسان تر روزی کدام
تو حاضر شو فراموشد که کار
جو ساعه بالبات غم گزاری
نثار خوشدل در عمر بد است
جوان شد باز این بر کهن سال
روان شد لشکر سر مایه کار
شد سگ بنام مهر و نور
نشیند دوستان را یاد در بر
بحای تو بگوئی در که بیم
بخواری کمتر آید صد ز انکار
در آید عاقبت کل در کارش
نگار من ندیدم مرگ رویت
اگر سر و خرامانی نشان چیست
پیا کاه روز و روز و شنائست
مرا با تو بخان افشاد کاری
تحریر گویم که خود زان من شو

همه گارت بگام دو شنائست
حیثی دامن جان بدست آرد
که کل بوییدن و دیدن هنر نیست
کسی قد ز کل و گلزار دانست
درین ز خود پریشان کنایند
بیا شایه صلاهی باده در ده
بحالت دشت باغ و بو شنائست
همه عالم را باعست و گلزار
کسی را که ز رخ خوبان خبر نیست
که سرگردان عشق و لبر است
ز کام و بوی عشق از هم جدا یند
جو هست اشباب عیش آماده در ده



مسلمانان مسلمانان چه ند پر
فلک بر خان جان من گم گشت
میان در دوانده کرد جایند
خدا نک محنت در سینه بارد
جدا خواهد فکند از وصلانم
الا ای مردم چشم جهان بین
چه سوزست این که در جانم فکند
شیدم عزم رفتن داری امروز
روان کردی همی سرور وانی
ندارم طاقت هجران چه تد بیر
جفای روزگارم پشت پشت
کشد ز بچم عمر در دست بایم
ندارم تا که او در سرجه داند
از پر و پره دارد روزگارم
سلام من بخوان از جبار غمگین
جه زهرست این که در کام فکند
مرا از بهر کشتن داری امروز
غلط کردم بمهر و ماه مانی

جو میدانم نخواهی گشت ازین باز
 من بجان را کجاری در آموز
 مراد ریش تو مردن بهر حال
 بیک ضربت خلاصم ده ز هجران
 جو بر مرکب نشسته خاست نایت
 روان گشتی و ترک من بگفتی
 دل بجان صید گشت بجان
 برانگر برده ناپیم جمالت
 مرا بگذارد تا پای تو بوسم
 نیاردی تو شاخ عمر من بر
 چه قلمای چه چارم چاره خویش
 اگر کس را بود بر آتش آرام
 کان هجر بر بازوی من نیست
 بجایهای نماید جرخ ناراست
 چه روز است این که دشمن شادمانست
 چه روز است این که عالم تیرم گردد
 بجا خواهند کرد از یارم امروز

بخشنید جاره این کار می شان
 بکنند پیر این آیه حکم سوز
 که بی تو زنده زنده بودن باطل
 بسختی جد خواهم کردن این جان
 تا آخر در دین هست جایت
 تو هم خوی بر شک من کریم
 بفکر خود شربسته بگذار
 مگر مانند بچشم انداختی کالت
 که آید از رکاب تو فوسم
 مرا گرمی روی با خوشی من
 مگر بگرم بر آید باد دل ریش
 بشانم با غمت من نیز ناگام
 که روبرو ز اشک کرم گشت
 فلک در خون من کرد آنچه بخواست
 مگر روز و دایع دوستانت
 مرا چشم جهان پر چین کرد
 بیانا ما فرمود دارم امروز

بشب ماندند تا فر کین چه روز است
 بجا خواهند شد از سر و گل انداخت
 قیامت در جهان امروز پیدا است
 مسلمانان نگر من شد از دست
 نگرانیا غم دل با که گویم
 بنا گامی رضا دارم قصار
 در لای عشق تو گامی مرا نداد
 بدستان بیا از هجر و ماه
 حسی خور کی گریه یار دوزی
 بسا امروز باد زد جدایی
 جوارند بیدگان خوی ماه می یار
 بیایان می تلخ آور امروز

نسا در تخت بامز این چه روز است
 که بردار من قرار و صبر و امان
 که معشوق مرا عزم تماشا است
 مسلمانان درین شهر شما هست
 دواي درد در در مان چه جویم
 امانت داد مش لطف خدا را
 خدایت در کنار من نشاند
 سعادت رهبر و اقبال همراه
 نکستی چون کنم در صورتی
 که هم با وصل یار آشنای
 مگر شاخ ایندت آورد باز
 تر روی من تلخ بیا امروز

الا ای مونس جان حبابم
 غم عشقت همیشه یار غارم
 جوار گوئی تو که یا بهر نشانت
 حیات همدم چشم پر آبم
 فراق خواجه تاش روزگارم
 پیامت سر زخم بر آستانم

حریف دیده پندار من تو
 ز من ناد و زای سرو خرامان
 دود ستم برده عا هیج و جبار
 بنفشه دارم از عشقت خمیده
 جو باد مهرگان دارم دم سبزه
 گم هر شب نوای بلبلان ساز
 صبار اهر محروم کوی که جز
 مگر گزوی بر بوی رستاخیز
 ترا جز خانه کعبهست جای
 هم خاک درت بر دیده و سر
 زما و بر سر کویت بر آید
 چه گویم گویم ای در مان دردم
 بیانا با تو گویم قصه دل
 دلی دارم بر ویست از رومند
 نگار ارفی و پیمان بریدی
 مراد بر بند غم زین پیش مفکن
 گجائی ای چراغ شب فروزم
 دوائی سینه افکار من تو
 جو کل در می در هر لحظه دانا
 جو لاله خون چشم در کار است
 باین نیلگون در بر کشیده
 زخمی دارم ز حسرت جو کل زنده
 جو ز کبر مانده است این چشم من
 یکی در دامن دلدار مرا ویر
 نما و قصه من که توانی
 دوم جو حلیا ز کرد سرائت
 جو ز حاش الا می سراسر
 ز ما و خون ز دیده بر کشایم
 غمت سر سبزی این روی زدم
 یکایک باز جویم غصه دل
 گواهست اندین معنی خلاوند
 ز من جز بندگی کرد زجه دیدی
 جو میسوزم نمک بر پیش مفکن
 که چون شام غریبان گشت دلم

من چنان با این چشم پر خون
 در نیار و ز من از شب تیر گشت
 در غم امیده ها نار و آید
 سیاه غم در آمد پشت بر پشت
 مرا مادر همی از بهر غم را د
 لگا ز اجون ترادر بر ندازم
 چرا جان بر نیاید از تن من
 چه خواهم کرد عمر جا و دانی
 هر انور بشوئی ای سرو آزاد
 نیم بی خاک پایت بکمر مان خوش
 من مسکن نمک بر پیش دارم
 منم چون آهن اندک تاب تو
 عجب می آیدم ای غیرت جو
 نگار ای تو خالی میگردارم
 اگر کا عد شود بر لب درختان
 ز عین نامهای من بیارید
 سخن از طبع جو آتش بر افروخت
 هم هجرت کنم یا بار کردون
 جگر باشد کسی کشت بر گشت
 نغان از درد ها و دوا می
 در نیار در دوزی خواهد گشت
 نیم نان بیکدم از بند غم آزاد
 چرا خاک درت بر سر ندازم
 جو ارد ز زندگانی تو تو دامن
 چه کار آید مرا چنان جوانی
 فلان بنده که بود از جاز آزاد
 که تو جاز من با داد را نشد
 که آب و آتش اندر پیش دارم
 که از از جویم در آب تو
 نمک با تو من چنان در سوز
 که بیکدم را بنالی می شمارم
 و کرد کرد قلم ز یک پیا بان
 که از نگه یکی بر تو شمارد
 زبان و دست و کلام و خست

منم از مهر و سودای تو ای ماه	نشسته جو ز غریبان بر سر راه
همی رستم ز مهر آید هر روز	خبر دارید آنان شمع شب افروز
کسی را از نگار من خبر هست	که داند هیچ بر غم سفر هست
که داند در غریب جلیست خالش	فروز با گم شدن جزو خالش
میاذاج برویت دیده روشن	جهازان پر تو حق تو گلشن
حسینی باکی از شوره خالی	بهر شد روزگار ت خد نالی
نصیب جاز تو در دجنا نیست	رضا بهتر که این گناخت نیست
قضا داج رضا داد ز چه ندی	نصرت از میان کای بر کیر
پاساچه تو باری حاکم درده	دوای در دجی انام درده

الا ای چشم مجسمه روشن از تو	همیشه باغ عمر و گلشن از تو
تو دانی اشک از او نهان	تو می چشم و دل و جان و جهان
جو داغ خود نهادی بر دل من	جرا سگانه از منزل من
مرا بر آتش سوزان نشانی	وزان ببر داشتار صبر خوانی
مرا با مهر خرسند خیالست	تو دراز من بر صبر این خیالست
پایا من حدیث صبر کم گوی	صبر ز جوی توان کردن آنان

نشان صبر که جوی از دل اکنون	جه جای صبر دارد قطره خون
زنی صبری شود کمال چنین زار	مرا که صبر بودی به بدی کار
یکام خد به پند هیچ کاری	اگر صابر نیم معلوم داری
ترا دارم نگار اهر چه دارم	بود عمری که بی تو بسکدارم
کم جز تو کسی غمخوار بودی	ز کار من چنین دشوار بودی
نی ناسوده و چشمی پر از نر	دلی بر آتش و جانی پر از غم
شوم با این همه با صبر خرسند	ولیکن صبر کرد زین ناجند
زنی صبر بودم این چنین زار	که بی خوابی هم آید با سر کار
بجواب اندر همی بنم خیالت	بدین خرسند بودم از وصلت
ر بودی خواب را زین چشم پیدار	خیالت هم در نفع آید هر کار
دو چشم جوی خون آمد سر آس	در مردم همیشه آشنا و ز
خیالت را بچشم من گذشت	که او را او ستا کرد ز هنر نیست
مرا از چشم من رخ در کشیدی	مما نامردم پیکانه دیدی
کنون در عشق تو جانا بپا زم	نکرد عشق تو جز در دین بازم
غمت سیلی بخون دل برآکند	درخت خواب را از پنج برآکند
چه افسان خوانده کرد دست ای	همی بچم جز زلفت گاه و بگاه
کهها بودند اندر زلف جوی	تو خود خواب مرا بخوابستی ببت

چه جرم آخر برین چشم نهادی
ز مژگان سفته ام درهای مهر
کزین است خواب اندیده من
دلی پر آب دارم چشم پر خواب
نه صبر اندک با هجرت نسیم
شمار اختران کبر همه شب
بشیدائی گریبدم جو جو را
کمان جرخ از نه یک سلام
گم شدمت خود هر آخری را
دل کیوان ز من سیمار کرد
بسوزم بیغ نادردست بهرام
شفق را رخ روی چشم داد
همی گویم پیادت هر شبان
همه شب تا سحر خونابه باز مر
جو باد بسج دارم بر قاری
عمت را از پی هر کس نهفتم
ز بامم را قلم آتش برارد

که خوابش بشی و خوش گشادی
بیانای تو آشفته پیکار
جو صبر از جان محنت دیده من
علی الله که توانی زود در یاب
نه روی آنک از دورت به نسیم
ز مهر سرد و دست از غم جو
برازم نغمه بر قوت و قیاس
و باب زهوه را و زخمه دنا مر
بدرم طیلستان مشتری را
عطارد را قلم پیکار کرد
زاسم نه کرد روی ایام
بکه خیزی بحر من گشتم اسناد
مبادا هیچ شب کردی بدین روز
روا باشند تو این چشم دارم
جو مرغان سحر ناله براری
درین نامه یکی از صد گفتم
لجا کاغد سز این حرف دارد

مر از مهر تو هر غم که آید
حسینی کج وصل از بایت خیز
اگر روشن دل خواهی درین کار
حقیقت بهر نیاز نیست بشاب
درخت خفته هرگز بر مکی
پیا شایه درین جام شبانه

یکایک در خور خود گشته آید
یکی در جلوه پنداری او یز
شب تازیانه را زنده میگرد
خیالست آنکه پسند خسته در خوا
جراغ نه روز هرگز نمیرد
صبوحی که چون صبح نشانه

صبا عبیر فشان آمد سحرگاه
ازین رو عبیر کن شد دماغ
و کر بان ز جرخ کامرانی
امید دیده خوب ساز آمد
رسیدار خوشتر از جان و جهان
رسیدان آفتاب عالم افروز
رسیدان کمر فراش خسته بودم
رسید ز را مبارک باز گفتم
الا ای دلحت جانها خیالت

نسیم زلف یار آورد ناگاه
خوشی و خرمی برداد باغم
برآمد آفتاب شاد مایه
دوای سینه افکار آمد
جراز و شن نکرد دیدگاه
خجسته طالعی دارم من امرو
بدام حسرتش و البته بودم
پاکر خوشتر از جگر کل شکفتم
مراد شب روز و روز و صالت

نکار اچار صجون ماه جونست	تن سمين ز رنج راه جونست
پاي خاك پايست افسرد من	دعاي من ز شاپيدت بر من
تو من چون بدی ای سز و آزاد	که من چینی تو بودم بیکدی شاد
همی کردم شمار روز چینی تو	جهاد دیدم من دلسوزی تو
محمد الله علی غم بداند	رسید من بمقصود دل خوش
گلستان امید و بارور شد	شب اندوه را وقت سحر شد
دل از پندار بختم خبر داد	درخت دولتتم ناگاه برداد
غم هجرت اگر روزی کشیدم	به وصل کنوز بکام دل رسیدم
همه امید من ناکه برآمد	دعاي صبح من کاری کرد آمد
از پدر و مادر کرد هیچ تو میزد	نماند مرد در اندوه حاوید
نکود داستان از مرد عابد	بصبر آمده مقصود حاصل
صبر روزی کرد ماند ز هجر بکند	کنونم شود مندا آمده بکند
نگشت این جرخ گردنده پیک دست	بهرد شواری آسائی هست
بدیدم شاد ما و انغم خوش	که کل باخار باشد نوش ^{بیش}
بهویت چشم روشن بین کشادم	دل و جاز من ده وصل تو دادم
تو بخاناندا نه یا خیالست	نیاید باورم کین خود محالست
دل حرم شد از وصل تو خالی	همایون طالع و فخره فالی

پای ای در عشقت یادگارم	نه روشنی تو روز و روزگارم
بنا عزم سفر کردی کربارم	مراد از محنت و هجرانم بکارم
به وصله شاد میگردم هر زمانه	مگر زنده ایم اندیشه جانم
همی هست مهر و ماه و پیروز	جوه نایب بادار و ستارم
حسنه کز نشان دوست جویم	قدم در نه جواد گفت و گویم
سری در خاک پای تو روانه	هر از نقدی که داری در میانم
بر نک و بوی حرف عشق رایم	مسلمان سوار پیکر نهانم
پیکر را دوست دارا خرد و می	درد نک ایجا نشان مذهب گشت
پاشلیقه یی جام کواران	رها کن زرد و سرخ شهر خواران



الا ای عشق رویت کار و بارم	غمت هر دم خوشی روزگارم
نهارد و دهم خاك كویت	جیات چشم و جانم ز نک و بویست
خراب اند ستانده است دل من	غم و اندیشه از تو حاصل من
سلام من بخوان ای رده جانم	دعا گوئی تو ام دیگر ندانم
پاکیز جاده ها پیمان گشتم	بکام دشمنان آوان گشتم
ز پای از محنت کشیدم	همین بودم ازین مثل بریدم

بشیمان کشته از رفتن بشیمان	بدیدم بودم این خواب پریشان
ز کویت جون توانم ز خجست برست	ز جور جرخ کرد از رفتن از دست
اگر خواهم که کاهو پیش را نه	عنت و آبر کشتد پیش رو اند
جه در ماست از بخت خون خوار	جریز اما از فر یاد بسیار
لجایم که از خویم خبر نیست	بلای بر بزرگست از سفر نیست
جدا ما گشته از نوروز کی چند	خدا داد که چونم آرزو مند
یقین دانه جوان شود و مسکنم	بود دور از تو جانایم جانم
چگونه من خبر یابم تو ناکاه	که چون شد حال اندر نیمه راه
نه این رفتن مرا از اختیار است	حقای جرخ و جور روزگار است
ز جور جرخ کج رفتار ناله	ندانه یان هجر یار ناله
بنوادم دل و بر دم عنت را	نکو داری نگار اهدمت را
عنت جان منست اندوشت دار	همین دارم من از تو بایز کاری
جور فتم از درت ای زندگانی	فراموشم مکن جوری توانی
کسی اگر ز من درد سری بود	محمد الله که باری خواهد آسود
وداعم کن که با صد محنت و سود	کرای بر دم ان شر تو امرو
بوز خوشدلی میدار یاد م	که بستم رخت و خور دل گشام
بیا چون رفتم از شهر تو ز نهار	دل را در غریب نیل میدار

جدا

جدا بی و غری سحت کار نیست	بداند درد من از آنکه یار نیست
غری و غم عشق و جوافی	بتر باشد ز مرگ ناکه مانی
بنورم که از بخت بد خوش	ندانستم که این روز آیدم پیش
فغان دارم من از درد جدایی	لجاش افتاد با من آشنای
جه بودی که بر بودی نام امروز	بنودی دردی که از جیست و سود
پیاکنون بگو تدبیر من چیست	میدانم که تو چون توانی
اگر خود زنده مانده روزی چند	میان ماهیان عهد شوی
اگر مردم به ما معذور میدار	که مرد زنی که هست اندرین کار
کسی یارست کاری از اجل نیست	رضا بهتر که این جای جدل نیست
فراموشم نخواهد بود یاد است	دعا کنم نگار از خیر یاد است
چینی پای بند خاک ناک	زدست این روان غمناک ناک
سفر کن ناپایانی در شهری	به پی ز غنیمت هر چه هستی
پیا ساینده ز می رطلم کمران کن	روان کردم بنام من روان کن

بی چهره نگار ماه پیگر	شکسته رونق خوابان آذر
کهر بخش اند و لعل شکر آید	شکر یزد و یاقوت دلاور

جهان افروز شمع مجلس آرای
 مرادگار هر آینه و آری
 بی که بحر او ناله اندام و ز
 دعا نیکویش نامی شود اند
 زیاد صبح جو می بوی او را
 آلاهی روزگار و مریخ از تو
 نگار پایال مال شتیافتم
 فراهم کرد دل آوان را
 غریب را بگری یاد میکن
 دلی میده جگر پالوده را
 محور خشم نهان سوختن خوردی
 به افتاده که پیش می پیر می
 دل مسکین من از تو صبور شست
 میگویم ترا سودای بی سود
 تری من همه شادی را بیا
 ندیم من شب و یار تو انجم
 مرا چون ناتوانان سر بیا این
 که در جان مهر او اندا که ام جای
 دواي درد هر شود یک کاری
 جگر سرکش نه و حیران از روز
 دعا گویم دعا گفتن چه داند
 زمین بوسم سگاز کوی او را
 شده جسم ایندم چرخ از تو
 مدینه در دست غوغای فراق
 بوصلت جان کجای او را
 ز دست افتاده را شاد میکن
 مرگ بر باد خاک الوده را
 جفا کرد کن با من عهد کردی
 یقین گشت این که طول العهد منشی
 زید و در اندان که چشم دورست
 همان آمد که از تو در کمان بود
 مرا و تو کجا صبر و جگر از امر
 فقیر من و بای جرخ هفت
 غم دل گفته با خود او پر و پر

تو کرد و روی خیالت که نهانست
 بهر ز من حریف خویش سازم
 لب شیرین تو هرگز نفد بود
 ز ما فی محبتش را جز از من
 در آن ساعت که بهر عیش خیزم
 که داند خیال او از من دورست
 اگر ز دست باد از وصل ما سازد
 نیکار نیافتد انا ای حالست
 ترا اگر مهر بافی پیش تر نیست
 بحر می چندم آخر یاد میکن
 شرم بر خط و پیمانست پیش
 نوشتن نامه در اشیانست
 یقین دانه که چون حریف جوانی
 بنامت نامه را عنوان کشیدم
 رسیدم ناز تو انصاف خواهم
 دلم در محبت هجر از بیدر شود
 حسنی بر در دلداری باش
 به آخر در میان دیدگانست
 برد تا صبح هر شب عشق بازم
 که آن سبک غریب شهر ما بود
 جو با ما بود در روزی یاد سازم
 یادش جرعه بهر حال زینم
 غم ما در دلش که با منو
 و کرد دست بر روی خاک خوشیاد
 که گر میفرم ترا بازی و بالست
 سلام خشک را چندین خطر نیست
 دلم را که که از خود شاد میکن
 مدینه بکار که چون حرفه اندست
 اگر باشد بخواند از اتفاق
 نمایی بر دل من مهر بانی
 بهودی در دنی نامه رسیدم
 دی در سایه زلفت پناه هم
 عیان آمد آنچه در کمان بود
 ز تنک و نام خود پیزار می باش

لب معشوق کبر و صغر کلشن	در یخانه کوب رونق دشن
عنان عمر اگر بکست ز نهار	رکاب عشق نا اندشت مکنار
پاشایه که صبح اندر کبکشت	قدح بر باد که فرصت
آلای راحت جان و دل من	جو جان و دل توئی خود حاصل
آلای آنکه بر دی عقل و هوشم	ز جانت ند و حلقه بگوشم
آلای روی خویش سجد گانم	بوصل خود دی بی نیازی نا هم
توئی مقصود منی گفت و گوی	ندارم جز وصال آرزوی
ز من بوس تو ام ای عالم افروز	هزاران سجد پیش آرم و شوب
دل خون شد ز غم جان و سرتو	کی تم بار آخر بر در سرتو
رسیدم بدرت دیدار جو بان	برسم حایان لبیک گویات
رسیدم بادی سخت آرزومند	جو مرغی که خلاصی باشد از بند
رسیدم داد خواهان از فراق	دلی پر خون ز بد اشتیاق
رسیدم دن سر امید و صالت	غزل گویان پیاد زلف و حالت
نگار ابی تو عیش خوش ندیدم	پیاد قدم لیس و الیس و دیدم
سفر کویدم مردم را بشاید	کز خود قیمت مردم فرایند

سفر کردن نماید گوهر مرد	سفر باشد همیشه زیور مرد
سفر بازی مرا جز رنج نمود	دل را بخت مجاز بقدر سود
ز سودای سفر جانافراست	من و عشق و سرگویی تو زین سر
توئی نیک و بد و سود و زیانم	سرگویی تو باشم نا تو اسم
سفر را مرد و عجم باید آری	بودم لا یقین کاز بازی
ولیکن باقضای ایند فرد	سر موی نیکند چانه سر د
کجا رخت از دلت بر لبی من	جو بادد تو خود بنیشتی من
کون دشن شد مر نام سفر را	که خون کردم از جان و جگر را
سفر کردن منی کویر و وانیست	ولیکن عاشق از اجر خطایست
دل در بند عشق و پای در راه	نگوی تا کجا خواهد شدان گاه
سفر را بهر کاری بر کن یدم	که در سودای تو سوزی ندیدم
من سرکشه بازی درجه کارم	که سودای مجر و صلت ندانم
اگر چه روز و شب کوه جها نم	ولیکن بر در دستت آشیانم
نمان مرغی که اول شد گرفتار	بیوی دانه بان آمد دگر بار
سیر زلف پریشان دام او کن	ز و صلت دانه در گام او کن
مبادم جز سرگویی تو جایی	از پر خورشید نماند عایی
حسی برده بر روی جهان کش	رقم بر صفحه هفت آسمان کش

زنج و چاروش بکاره بگذر	خطی میکنم فار خط بمکدر
بفکن گیسوی هستی از دست	ازین ششدر بدین بازی توان دست
جو عشق آمد در برین بیاو انا	دعا ناهجند ما یاز بهیمن باز
بدن ساجده می نیایم امروز	بیزم قلدردارم امروز

اکای شاه نطع دل بای	جهان ساز دست که رخ کمر نای
میان جان بساط غم کشادی	پاده کردیم از اسب شادی
دل من طاعت هجران ندارد	که بار پیل رایشه کردار د
جو فرزند باوصالت کرد بر اندم	درین منصوبه مشکلم اندم
جهان ترست و روی جهانها	جودری باهر جور نشسته راب
ز من نهان ندانم نایجه داری	درین پرده نگوی درجه کاری
سلام من بخوان ای من علامت	زبان من همه شبیخ نامت
شنیدم از بداندیشی چه دانم	چه میگویم که خاک اندر دهانم
ز چشم بد مگردد دست هست	برادر دوترا سر باد پیوست
بگو تا من بدانم که چه افتاد	جرا جو نشسته شد سر و آرد
نگار روی جو کلنا رنجست	بگو کار غیرت کلنا رنجست

شکست

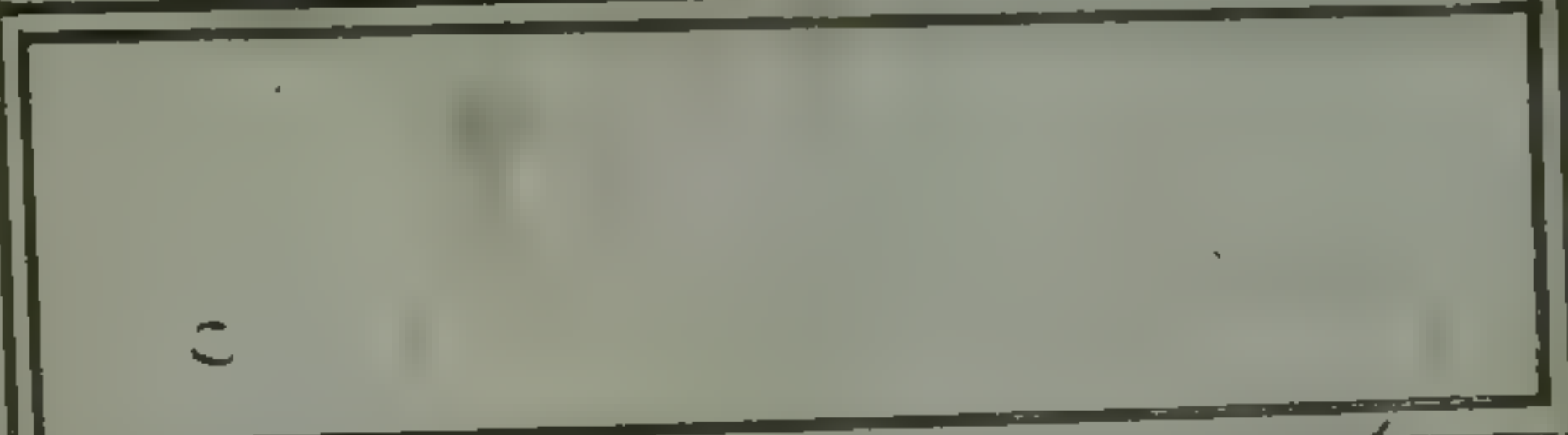
شکست آمد همی جز زلفت اندام	نه تو گشتی ای خورشید ایام
کدامین چشم بد در تو آرد کرد	که حال تو بدین زودی اثر کرد
بیا آه کدامین دل رسیدت	بدین ناید کی چشم که دیدت
زاکفتم که باهر کس یامنه	نکو بود ز چشم بد پرهیزند
مشورین یک درون زنج و لنگ	که کار جرخ کرد از نیست یکرنگ
جهان را نا آسان تر نهادند	کسی بایکدی نه غم نلادند
چنین باشد نهاد آدمی را د	کهی غم میکنیم یک کرد کهی شاد
کمی کمتر بود و دور حیلوا	مثل گشتند با خاست خردما
بیان از رخ تو بر خوشتر میرد	ترا هر بد که آید من بدین مرد
فدای تو منم خاک در شو	شوم انجان و دل کرد سرتو
بودی بیگانه از این ناتوانی	بهار ی نیست بی باد خزان
نه این رنج از طبیعت بر تو آید	ز توان صاف دلهامی رباید
برای آن دهند ناتوانی	که قدر ناتوانان هم بدانی
نه آن خالست بر کرد بلانست	فرغی ز درجای عاشقانت
رخت راه سوزانم مرا فروخت	بت از گری ز اهر اندر اموت
ز من دانی که می ناید در کار	برای چشم ز خسی با خودم دار
جهان تاهست جانت در آمان	سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد

حسینی چون نه شایان درگاه	مکن کتاختی اندر حضرت شاه
سلیمان نشینی بر تخت منشین	نه خروجه جوئی و وصل شیرین
زبان در کس فضل از راه بردار	چه بود این کفها بنشین بر کار
پیا ساقی که کارم مشک کف افشا	یک جرعه مرا کن از خد آزاد

آلای مژه هر درد مستدی	دل در دست عشقت پای بندی
دم عیسی نهان اندر دهانت	کف مویشت روی دلستان
دوای درد عشق ناتوانان	بت دلدار و ماه مهر بانان
جو در کوی توام کمتر غلامی	برایم بدکار کفتم سلامی
سردگر سوزد بر جان مردل	که در خون میطیم چون مرغ بسمل
جو دلف در سمست امروز کارم	در بغل و در بغل روزگارم
کر فتم نزد مهر کز نیای	دی بیمار پرستی هم نیای
مراد و دان بود دل گرفت	غم اندر سینه ام منزل گرفت
دل شیشه لب را طالب آمد	که سودا با تراجم غالب آمد
مرا بوس از لب جو ناردان	ز بهر دفع صفر ناردان
نکار اجوز مرا قضیت بشنا	بدی داروی کاری زود در یاب

دلیل خرد جانای حیم نماید	که جان از نه هم اکنون بر آید
مجز تسلیم کشن نیست کاری	یکی نبض مرا یک کز تو بازی
مناجی گم دارم ز انش عزم	بیار آب حیات وصل یکدم
مرا بیماری از درد جدا نیست	نه از کرمی و سردی هوا نیست
نمیداند علاج دردم من کس	وصال تست در زمان لعل بر
تو دانی خون من در گردن تو	قیامت دست من درد امیر تو
طیب من نویسم در زمان تو دانی	دوای شیشه سوزان تو دانی
لبت را محرم بیمار خود کن	جان کن تو سر درد من نظر کن
فرست لعل ببرد مبتلای	ز دار و خانه و صلیک دوای
شرادار الشفا میخواهم آخر	بر من ناتوان میمانم آخر
کران مرگ سنت کاری بر آید	مرا هم نیز مقصود تو باید
تو رخ بنمای نامن جان فشانم	سمیر یک حیرتست اندر جهام
جو من روز و شب از تو دو بایم	عجب بود اگر رجوع باشم
نکار نیاید ز بیم آید این کار	دم عیسی مرا و من چنین خوار
چه دادی درد اگر در زمان سود	ز درد مرجم خواهد بود سود
پایکدم بیالپ نکر کن	بنظر آن دی در من نظر کن
جو برک پیدی اندم همه شب	نه ز رنج و محنت دوزی نه از تب

دگر مانند در یای خوش شد	بهرین آخر که آن پیمان جور شد
نکتم حال خود زینسان که دارم	بگردم شرح خود خدا نیک دارم
حسینی که ز عیش در دمندی	جرا در دامن هستی پای بندی
دوا که جوی اگر داری سیر در د	طیبت این درد را دار و جگر د
ز شمع که مشو پیش از و بسوز	ز پر وانه مثال این درد آموز
بیا سائید خرابی را کن آباد	بد باد که عجمی رفت بر باد



آلای ناکه افکند بلام	درید پیردهای تنک و نام
ولی دارم بمهر عشق بسته	غمت چون نام تو بر من نشسته
تو مهر خاتم حسینی کارا	ز مهری من جز مهر ما را
بجان تو نگار اگر غم دل	طیان بودم جو مرغ نیم سیر
هم شب می بدم در ناتوانی	بود امید پیشم از جوانی
که ناکه صبح امیدم برآمد	نمایم منم از درد در آمد
بشارت داد باد صبح گامی	که غم را مهرم آمد خدا گامی
رسید از راه مرغی نامه نامی	جو طوطی در قفس شیرین بانی
جود و شکر گوهری در آب حیوان	سراسر مکی اندر آب بنهان

جود در یای پیراز لولو شهروار	جوبستای پیراز کلهای رخسار
پیامت را ز رویت رویشای	سوادش را ز لعلت آشنای
بهر خریخته دوصدا آشوب دلبد	بهر سطر دی هزاران فتنه در بند
جور لعل غنبر افشان بر خرد	خرد حیران بماند در و تو فشر
باب دیدگان مهرش کشاد	نایم صید هزاران بونه داد
شکفته کشت باغ روزگار	کمانه شد که هستی در کنار
عزب افتاد تا این پیش نماند	مگر دلشور گشتی بر روان
بنا دیشم بهر خرفی که خواندی	پذیرفتم بجان جگر که رانیدی
نبودت یار من زوی دین کار	نماند از نجات افتاد این کار
نگار نیافریدم رسیدی	بمانا قصه دردم سپیدی
دقای دردم مرشد نامه شو	که سر کرده از بدم جو خاتم تو
اگر چه در فراقه بند کردی	یک نامه دلمو خرسند کردی
سلام تو دم عیش پیشت مانا	گذردا شدم امروز جاننا
جولفت شکر بیتای دلفروز	سرم بر آستان می شاید امروز
شب و روز از دنت امیدوانم	کزین بهر نظر داری بکارم
بدین نامه که بودت دلتوانی	بزرگی دادیم در عشق بازی
چه دارم جز دغا ناخفته آرام	که باشم تا اثر من حق کز آرام

چه شکر آید بهم پیش رسولت	دل و جان هست اگر افتد بوقت
ز لطف خویش دادی آب رویم	خداوندی نمودی من جگریم
بدین نامه دگر گشت از غم آزاد	دلت بر بندۀ ناباد اجنبی باد
چینی نامه کرد از خود بیز	جو مرد از کار گز بافت و منشین
ز گفت دیگران کبر اعتباری	ز بهر چیست جندی گفت باری
پاشا فی دشتخانه واکن	دی مرغ دگر زابانوا کن

آلای دیده نازیک و نور	ز روی دلستان جسم بدو
نوی دزدیک جانها جو مردم	گرفت که رسان جسم مردم
خیالت زاکه دافری پرستم	نهان دغای جیم فرستم
حدیث عشق را من دافرو تو	جواب نامه را من خواهر و تو
در پرده هم او ازی ندادم	در پرده آینه هم ازی ندادم
خود ش میستانم و خود می توانم	کسی را محرم خود می سازم
کسی را چون کنم در عشق ابدان	که از خود نیز نهان کار و این باز
غممت را در جهان نامم کشود	غممت جانت و جان توان نمود
یارم بر زبان نام و صالت	نهانی عشق بانم با خیالت

چنان خواهم نگارنیا من این کار	که با مادون نکند هیچ گفتار
زبان کس حدیث ما سخوات	شر آجن من مراجن تو نداند
دیرین از سرستی برانیم	نهان دارم عشقت تا تو اینم
جهانی دشمنند از بهت ای دوست	نهان کردن مرا بهت از از دوست
غم خویش بنا جندان نندارد	دگر این مهر عشق تو نگار د
نباید کار حدیث از دهر بیت	مرا از آن جان فدای خال کویست
مرا آنجا بود ددل ندانم	که با غیر تو باشد روزگارم
ترا دارم غم دل با که کویر	خلاص جان میکنم از که جویر
میان در بستم اندر کار عشقت	نهان کردم جویان اسرار عشقت
مرا هر کس که بیند با رخ زرد	دل مجروح دارد جان بر درد
ز من پرسند کین داع از که دار	دگر کوشت حالت در چه کاری
بهر پرده ز نه بانوشد آنه	نهان کر کسی داند نهان
کفش سودا کفش صفا کنم نام	کهی گویم که از پیدایایام
نکویر داع عشق دلستان نیست	که سودای لب شیرین با نیست
فراق دلبری خور کرد حاتم	چیز سرکشده و رجود از افر
بیاد پرده مانی جو خیال	که من در وقت یخور هلاک
اگر پرده دری ناید ز ایام	ندافه را از عشقت را سر انجام

نیکه دار جهان در پرده دانست	نه و خورشید با دانه داشت
حسبی هر چه هست آن خود بدو	از پنهان پرده نیکی گذر کن
علم در دار ملک و نشان زن	سر پرده و رای لامکان زن
زبان در گش سحر زین پیش مرقوم	جوا سنا د تو عشق آمد تو خاموش
می فکر ساقی جام می اندست	کز غمها هم می می توان



آلای مردم در دل مر	غمنا هر دو عالم حاصل من
هوای وصلت افکند بدامم	پاد عشق داده تنک و نامم
دروان من که سوای جهانم	بزدنی کرای تر ز جایتم
نیگار نیاجه تدبیر است ازین	جور از عشق ما دانست هر کس
یقین کرد نه هر یکا نه خویش	که دامن در غم عشقت دل رست
دل خور کرده سودای عشقت	وجودم غرقه در یای عشقت
جو پدا گشت هر پیر و جوانا	جرا نه از گم از داستان را
جرا نهان ای سرو سمن بر	ز عشقت اشکارا چیست
چیز گفت آنکه خیم عاشقی کا	که مشک و عشق را توان نهان دا

پاد ر ساز با مرای دلفروز	بدید آید و فاداری چنین روز
اگر شیر و خسرو را ندیدی	حدیث لیلی و مجنون شنیدی
نکر در دهر جور افسانه گشتند	برین آتش همه پر هانه گشتند
نهان تا کی توان رفت از قدر را	دل باری بجز از د علم را
ازین قصه جوا که گشت هر کس	نیازم عشق نهان ازین سب
جو پدا شد چرا پدا نکو یه	که هست از خال کویت ای دیر
مرا عشق تو با داجا و دانی	ز بهر عشق خواهم زنده گانی
بداغ عشق تو قرار کردم	درین دعوی جرا انکار کردم
جو نهان تو میرفتی درین راه	کنون برگردم از این جاش لله
نه خود را کشتم از عشق تو یک	سرم کو در سر از استان رو
بگفت و کوی دارندم جهانی	ز با تو کوی اندر دهر دها نی
جو پیر از من از یکا نه خویش	جه با تو باشد از کفت بداند
جه گفت آن پر هیز پر قلند	که عاشق در جهان بد نام خور
مرا عاشق ترا خواست دلدار	مرا خست ازین قصه ترا عیار
اگر چه بستم شایان عشقت	بنازم مرگ میدار عشقت
بنام تو همی داندم آخر	نه سوای تو سجو اندم آخر
مکن از کفت هر کس روی نهان	دهان خلق را بر بست نتوان

بجز کویت نخواهم کرد منزل
 مرا من دوست دارم کوی بداند
 ز کویت کس نخواهد خاکم
 مباد از جان که جانانت خوانند
 حسی پرمه برد از سر گار
 نهان ناکی کی این بت برستی
 بنگه کن آنچه گویند و چه گویند
 پیاسایه ی کلر نک در ده
 علی رعم بداند بیسان بددل
 بصد زاری ز شرم کوی برانند
 تو بامن باش از نیهانیت باکم
 مباد آن دل که بویاد تو ماند
 چه پوش خرمه بالای ز ناز
 که گفتند آن نما خود را که هستی
 که این نیک بود بسیار پویند
 نیم در بند نام و تنه دارد ه

الا ای دوستانم دشمن از تو
 آید پیر کار مشکیل من
 بخوان ای از تو بر جانم جفاها
 جان در دام تو وابسته ام من
 چه بخواهد ز من کیستی ندانم
 اگر نیغ اجل خونم بیدیرد
 ز بی یاد تو سحر خواهم فروخت
 هیمی تار یک جسم روشن از تو
 گرفتار غمت میکنم دل من
 فراوان از من میگیرد عاها
 که از یاد تو عالم رسته ام من
 اگر سود و دگر سازد سما
 دل از سودای عشقت برنجیزد
 ز جز عشق تو کاری دیگر اخ

درین عالم تو داری کار و بارم
 ملامت میکند پیکانه خویش
 چرا بگریه آواز کنی را
 چرا باز روزگار خود بسازی
 منوهای هوای جید خوانی
 دمی هشیار شوزن مستی آخر
 ممکن یاد کسی کت یاد نازد
 دهد ده پیچیز کوه پند
 نگار اهر چه گویندم زیان نیست
 ملامت جلوه گاه عاشقانست
 نداند عشق را مرد سلامت
 چه افتاد است یاری مرد و زن را
 ندانم ای عجب کز خود چه چاست
 معاذ الله که دل بر کیر و زانو
 بتو سادت جان غمکش من
 نهالی را که عشقت می نشاند
 زان بچینه را ساز کشادم
 در آن عالم تو خواهی بود یارم
 که یاد عشق او کز کن ازین پیش
 زها کز غمت و پیاز کی را
 نه کار است کار عشق بازی
 بر ماه خود مرا نا جدرانی
 دل مارا و خود را خستی آخر
 کداز از آن که بر خاکت گذارد
 ولیکن نیست پندی شود سدم
 که عشق و ملامت در جهان
 گمانم که تر دامن است
 به کار زاده شد عشق و ملامت
 که بر انگشت بچندین سخن را
 حدیث توبه مانند محالست
 که شد یگاری تدبیرم از تو
 زهرای نمیزد آتش من
 نه هر باد تر زین کردن تواند
 ز این بینا دهر بادی نهادم

ملا مت می کشم جنانیکه جان
اگر دشمن شدی از حسنت آگاه
نه از گفت کسان پنهان نشیم
کلشنات شکفته باد بویست
حسینی که نشان عشق داری
صلای عشق بازی در جهان ده
اگر جوای عشق در د باید
باشد عشق را سالوین و طامات
شراب از ساقی لب شکر
بدن شایسته کلام امروز

ز تو آگاه نیند و جای از هست
صد عذر آمدی در پیش ای ماه
ملا مت را بگام دل گزیند
تو باشی جان جانان ناهایت
جراکت کسان در دل گذاری
که مرد عشق و سوا جهان به
ز گفتن هیچ کاری بر نیاید
میان در بند در کو و خرابات
خند نک غمهاشان در جگر گیر
که کشته شد دل هشیارم امروز

1

الا ای پیر کشته روزگارم
مگر قصد من بجان داری
جرا داری جنین تار یک روزم
ز تو روزم جویت شب اسیر منی
نه صبر آنکه با جور ت سبیزم

جرا آنکه من بیاشی ساز کارم
که در بند غم بیکان داری
جرا کشتی چراغ دلفروزم
ز تو جانم جو دل دل از چین
نه پای اندک اند دستت گزیزم

نه بینم من بحر از جرخ پیداد
شکایت دارم از تور و ز کارا
بودت لطف آن که مهر باجید
الا ای باغ عمر مرا بهار آن
بخدمت می کشم هر لحظه نصیب
بناکام از تو دوزی می نمودم
همان که تر شک کوی تو ام من
اگر در بند کی نصیب گردد
ز جانم آتش عشق تو نشست
همی خواهم که عمری با تو مانم
بیار دیدم با تو ز مانی
دهان خلق را بر من کساید
چه کینه دارد آخر جرخ با
اگر یک قدم بر از من با تو ناگاه
اگر تو شمشیر و وصل روزی
روگرد بر زبان نام و صیال
جو با تو شاد مانم دید یکد

ندارم از تو جز فریاد فریاد
که دور افکند از یار مسارا
ز جان نام بگام دل رسانی
غمت شادی جانم روزگاران
ز لطف خوش عذر بند پذیر
بجان تو همانم من که بودم
همان آشفته روی تو ام من
شرکاری در گزند پیر کردم
همان سوزی که بود اندک ام
اگر مهلت دهد کرد و ز بجانم
شدم گردید اند هر زبانی
ز تو گام دلم شکل براید
که دارد عیش شیرین تلخ با من
بر آید از من آن دم صد هزار آه
ز پیش غم نهاد در سپه سوز
کند در دست هجران پای مالم
علی رغم من از من دورت افکند

بود روزی که با تو خوشتر بر ایام
 اگر چه کمتر آید کرد کویست
 ز دست دشمنان یکدم نیم نماند
 اگر چه خدمتی ناید ز دست
 دعا گویم همه شب بر دیارت
 حسیب از زمانه جند نالی
 ترا از خود رسد هر بد که بینی
 فلک را همچو خود سرکشه بیند
 اگر بردست کرد و هست کاری
 در روز پرده کوئی حقه باریست
 بزور کعبه نیر ماه و خورشید
 که این سوخت و جارا نسوخت و بج
 تماشا می کن و اندیشه بیکار
 مکن در دیدن بازی خود تاش
 بدی شایسته و بستان تو من هوش
 فلک نداشت بر خود نما میر
 دل را هیچان هست آرزو
 بگویم هرگز که دشمنی ز بان با
 ولیکن بنده ام هر جا که هستم
 که خرم یا ز روز و روزگار
 نه در بند جبهان و جاه و مالی
 و ها که خوشتر و ناخوشتر
 محکم اندر دشواری و آسایش
 ز سرکشتر چرا آسود باری
 چه میدانم در روز برترها چیست
 برین نطع این چیز کردند جاوید
 نزار و را کون بر دار و می سیخ
 که بر شش در فرمود ماند بشیار
 در بر معینه تو مست و خجسته باش
 بدل کرد آن تو از نیشم بیان

الا ای از تو جانها با خبرها
 ز بهر تو بدی هر قدر بدلاها
 الا ای و در مانند از بر من
 سلام و خدمت جند انک دانه
 خبر داری که از تا آمدگان
 همی گفتم که دشمن بدستکالست
 بناید که جراحت سر کند زود
 خصمی و دشمن دوست بر خاست
 بگام خوش میباید قدم امرو
 مرا از لطف تو زنجیر بر پای
 جو ماری کرد من بچیده زنجیر
 غمت بر جان من کجاست جانا
 می هر خطه اندوهی فروست
 مراد دشمن شده هم خاص رهم
 مرا خار جاد در دیده روید
 که فتم خود مرا خود کام کردند
 در ربع این قصه را هر کس شنید
 ز عشقت خوان شد جان و جگرها
 بنام تو بسندیدم جفاها
 جفا که تو نیامد بر من
 همی گویم ترا نا هست جفا
 بدست دشمنان گشتم گرفتار
 در زیر آفتاب هر کس را خالست
 همان آمد که در اندیشه می بود
 بخواری می کشیدم آنجاست
 جو در دار بسته میداندم امروز
 بجای کوی تو ندان شد و جای
 چرا باری جو کردم خورده ام تنها
 نیکباز آمدست این مار مانا
 ز تو که نیم جانا که جو نیست
 تو جوئی با جفا و جور ایام
 ترا از بهر من هر کس جگوید
 ترا از جه بگوید نام کردند
 بداندیشان بگام دل رسیدت

314
 314

مرا ندان به از خلد نیست
 بنادوری ز تو اندوهم آرد
 بجز هر آن تو نتواند محبت
 مرا از کشتن خود نیست باکی
 گراویدم از بهر تو صد بار
 مرا خوشتر کنی شایسته باشم
 درین عالم نیامد منزه گام
 چه گویندم جوینشان بود بنیاد
 نه بر عشق تو مرد تمامم
 بخون عاشقی کنی پشه دارم
 خاری کشته ام از جام عشقت
 برای مردن آمده که اوزاد
 حسنی تا گرفتار هوا می
 نخستین بکمال از خود بند هستی
 قدم بر جای نه از جان نشان خواه
 ز مستی هر دو عالم را بهم زن
 پیاسایه بر افشان آستین را
 که در چشم خیالش منشی نیست
 غم این بند و این زندان که دارد
 نه آن مرغم که بیم کشتن هست
 فدای عشق شو کو مشت خاک
 برایم پای کوبان بر سر دار
 که در عشق تو نایم برده باشم
 که نافه از این همه برین گام
 زهی عاشق که جان در آستین داد
 که بود اندیشه از تنک و نامم
 که از کشتن جوی اندیشه دارم
 هزاران جان فدای ام عشقت
 شد در عالم خویش بکاباد
 طمع داری ز کار خدای
 بس آنکه همه مهر آن روی
 در از در یا طلب کو هر زان خواه
 لبالب جام کبرو دم بدم زرت
 قدح بردار و دور و آسین را

ستم آن سحر پر داز عجب کار
 بساخون جگر کن دیدن پالود
 بنویس خدای وجه هد خامه
 بفرخ طالعی از چشم بد دور
 عوشتی بود بهار در نقابی
 من از مشاطه ام امروز یعنی
 دل انداخت پیمانش نهاده
 بدست عاشقان تسلیم کرده
 اگر چه گفته پیشین بلند است
 بقدمت کرجه داری اعتنایی
 بنوعهدی عمو سر روزگار است
 جو طبع من بدعوی این سخن گفت
 سخنهای کهن زال و مظهر است
 درین محضر که طبع افکند بنیاد
 ولیکن با جبین درد جگر خوار
 که بستم نخل از خرمای بی خار
 ز بهر بخت جز جگر لوی بی دود
 شدم طغرائی این عشق نامه
 دسامد در پیاض این در منور
 جگر یه زبیری آفتابی
 که جلوه داد مشراندوی معنی
 که از کاین عوشتی جلوه داد
 نه این عقد انبرای سبب کردم
 ولیکن گفته بانوا نایند است
 ولیکن ذوق این نیست باری
 نه پستی هر چه بسیار است خوار
 نظایم در کباب خوشتر گفت
 اگر زال نمرست انکار عنقا است
 سخن رایج و تابی خواستم داد
 تکلف را ندیدم روز باز از

نگردم صنعتی جند انک با است
 ز صنعت دست از پر معنی کشید
 سخن باید ز راه عشق صافی
 دور نکی ز ادب زین نیست زکی
 روان گفت سخن ناهنج حالی
 او خوانده را بود ملاکی
 سخن جو ز کشت موقوف تکلف
 باشد ذوق را بر وی تصرف
 سخن گزنی غم آید از بود سرد
 سخن بهتر که باشد از سرد
 ستایش نیست نظم خویش با
 سخن گوینده عواصت پیوست
 سخن دان همچو از کوه شنا
 جوید داند زیان و سود ازین روی
 نداند او که فرو این کهر چیست
 به بند کردش جرخ کهر سال
 شکر یابی سراسر و شیرینی
 اگر چه خوانش و عیب خالی
 نمیکویم که سهوی در میان نیست
 و لکن سر مست بود و طبع شیدا
 که مرد عاشق او شود وید را است
 که عاشق را سر صنعت ندیدم
 نیکو صنعت و وز و قوائی
 روان کرد و سخن با و در نکی
 او خوانده را بود ملاکی
 باشد ذوق را بر وی تصرف
 سخن بهتر که باشد از سرد
 سخن دان از شناسند این سخن را
 برارد کوه را ز دریا بهر دست
 که فرق اندر کهرها و قیاست
 سخن دان بهتر آمد از سخن کوی
 یکی بانصد می آرد یکی پیست
 عروس عشق را از خط و این خال
 صدف یا و بیانی و نهنگی
 و لیکن از خطا تم نیست خالی
 که هرگز لقمه و استخوان نیست
 بودم آله از امر و دوزخ را

سخت

بنیستم هر چه آمد در زبانه
 عزیزان مست بودم در پدید
 نه این کوه را یاد غیر ستم
 جو طبعم کشت جفتی ساز گارم
 نخواهم یاد کاری بچ پیوند
 نگو خجسته پر لولو شهروار
 ز دشو مهرش بهر دلنوازان
 نه هر کس را بود این تحفه در خون
 درین باز از هر کس را گذر سپ
 حلالست این همه بحر حسینی
 بدانند قیمت آن هر که داند
 کسی گز عشقی پر کشت جاش
 حدیث عشق بازی سر سری نیست
 نخواهد عشق جز پاک و صافی
 کسی گز بهر خو بان درد مند
 بحق آنک را از دلخواه گفتند
 کدام است این مجازی هیچ دا
 ز مستی تاجها کفتم ندانم
 اگر سهوی بود از من مگیرید
 همه در حبس حال خوش گفتند
 سخن بهتر که باشد یاد کارم
 مبارک باد این شایسته فرز ند
 ز جستم بد خدا بادش نیکدار
 تخلص هم بنام عشق بازان
 که اعمی اجسود از دیدن خود
 ز کای راز بوی گل خجسته
 نماند زهی شعر حسینی
 شکر بریزش کند هر کس که خوا
 نه آن عشقی که شهوانیست نامش
 که اصل دلربایی دلبری نیست
 قدم مردانه نه تاجند لایه
 بنزد عاشقان سر بار بند
 مجازی راهی همراه گفتند
 مران حوصی که باشد در جوانی

جنان کاندز حقیقت مرد در دو
 بکلی چون ببرد آسایش از راه
 جو شرط اندز حقیقت پاک باز
 کسی کاندز مجازی پاک رو کشت
 مجازی جز تماشای نظر نیست
 بگویم بعد ازین با توجه و جون
 بعشق انکس که از مفتاز کرد
 اگر میرد شهید راه باشد
 بود عنوان این نامه بنامش
 عزیزان خود درین منزل یونید
 که یارب یار باشد آن بی نوار
 رصایف ده در آنچه از نورید

بدست خوشتر و شیرین
 توانگر کن معنی این کد را

ز غایت از کمال کمال
 ز غایت از کمال کمال

